کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
ازجمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفا متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد-

هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.

شناسنامه اثر

نام کتاب:

تمنای نوش‌دارو

نویسنده: نیکتوفیلیا (مهدیه سادات ابطحی)

ژانـــر: عاشقانه، اجتماعی

خلاصه: روایت خانواده‌ای از تبار صمیمیت و گرما که عشق و هوس، گوشه چشمی به کانون گرمشان می‌اندازد .خانواده‌ای متشکل از چهار عضو که عشق آن‌ها را از هم فرومی‌پاشد. بنیاد خانواده را نابود می‌کند .دختر و پسری که بی‌خبر پی معشوق می‌افتند و در این راه، بسیار ضربه می‌بینند و حتی، تا مرز نابودی هم خواهند رفت...

... پدر محکم و استواری که بی‌خیال تمام سال‌های زندگی مشترکش می‌شود و دل به دل‌فریب جوانش می‌دهد .حال عاقبت چراغ خانه، مادر خانه چیست؟ آیا به مقابله با بختک زندگی‌اش می‌رود یا تسلیم می‌شود و سکوت می‌کند؟ روزگار با این چهار تن چه می‌کند؟ در کنار هم از زیر سایه‌ی نحس بختک بیرون خواهند آمد؛ یا پشت به هم می‌کنند و راه خود را پیش می گیرند؟

98ia-shop.ir

مقدمه:

و ای‌کاش، مردم می‌فهمیدند در این دنیای پرهیاهو، مانند عقربه‌های ساعت باشند. از کنار هم رد شوند؛ ولی... به یکدیگر تنه نزنند.

می‌سوزم. من از درد این بی‌پناهی و بی تکیه‌گاهی می‌سوزم. در وجودم، آتش شعله می‌کشد و قلبم را، مغزم را، تمام من را می‌سوزاند. از درون نابودم. تو خود قول ساکت کردن این پاره آتش را داده بودی. ندادی؟ نشان به آن نشان که شانه‌هایم را گرفتی و داد زدی «این‌قدر ناامید نباش. دارم بهت می‌گم من کنارتم» پس چه شد ای همه‌ی من؟ شانه‌هایم را رها کردی که چه؟ آهای. یک نفر آرامم کند. هیچ‌کس نمی‌خواهد دلش را به رحم آورد و کمکی برساند؟ نبض من از نبض یک مرده آرام‌تر است. پناهم نمی‌دهید؟ می‌گذارید چشم‌هایم بسته شوند؟ برای چه؟ یک نفر دل بسوزاند و پناهم شود. نوش دارو... نوش دارویم را بیاورید. از مرگ نجاتم دهید. دستم را بگیرید و یا علی گویان بلندم کنید. تمنا دارم... یک نفر نگاهم کند... تمنای نوش دارو دارم... اصلاً کسی هست؟«

بخش اول

یک روح خسته!

روان‌پزشک:

لبه‌ی فنجان قهوه‌ی گرم و کمی شیرینم را به لبانم چسباندم و در حالی که دست در جیب رو به روی پنجره ایستاده بودم، جرعه از آن را نوش کردم. فنجان را پایین آوردم و چشم ریز کرده، به درب ورودی خیره شدم. مردی بالای سی سال سعی داشت خانمی را با زور و پرخاش، به داخل هدایت کند. مچ های بی‌زورش را گرفته بود و کشان- کشان به داخل محوطه می‌کشید.

خانم با جیغ های گوش خراشش تمام فضا را از آن سکوت آزاردهنده می‌ربود. التماس می‌کرد و با گریه و هق- هق، روی به مرد قول می‌داد دیگر هرگز به کسی آسیب نرساند. دو تن از پرستارانِ همیشه در دسترس جلو رفتند و با احتیاط خانم را نگه داشتند. این حتما از همان موارد ترسناکی بود که هیچگاه دل ملاحظه اش را نداشتم. روی گرفتم که صدای مرد بالاخره بلند شد:

-مراقب ناخن هاش باشین؛ چنگ می‌اندازه. خانم چه خبره؟ مگه حیوون گرفتی؟

-تو رو خدا! تو رو خدا! تو مگه نگفتی هیچ وقت ترکم نمی‌کنی؟ کجا داری میری؟ غلط کردم. دیگه کسی رو اذیت نمی‌کنم. ولم کنین! ولم کنین!

لبانم را برهم فشردم و در همان حال که نیم رخم به سوی شیشه بود، نگاهم را به روی مرد چرخاندم. چه بی‌رحمانه کسی را که معشوقه می‌خواند ترک می‌کند. اما شرمندگی از رخش هم نمایان است. سوالی از یکی از پرستارها کرد و به سمت درب داخلی قدم برداشت. هنوز هم آن زن، به سویش اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد.

صبر و تحمل را به اتمام رساندم و با سرعت، فنجان را روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. با گام‌های بلند، خود را به مردی که گویا دنبال اتاق مدیر می‌گشت رساندم. نگاهش که به من افتاد، با روی پریشانش لبخند خسته‌ای زد و گفت:

-سلام. خسته نباشید. اگه زحمتی نیست دفتر مدیر رو...

-شما چه نسبتی با اون خانم دارید؟

از ادامه ی حرف پشیمان شد و نگاهش خیره گشت. یک تای ابرویم را بالا انداختم و خونسرد، دست در دو جیب کردم. من منی کرد و در آخر گفت:

-من... من... چطور؟

-به هر حال باید بدونیم شما کی هستین که این خانم رو به تیمارستان واگذار می‌کنید.

نگاهش را با حالت پلک‌های تند از من گرفت و انگشتانش را در موهای جوگندمی اش فرو کرد. سیبک گلویش بالا و پایین شد و سپس گفت:

-جزو خانوادشم. ببخشید من عجله دارم.

و به سرعت به طرف راهرویی که انتهایش تابلوی مدیریت را نصب کرده بودند، قدم برداشت. سری به تأسف تکاندم و از عشق دروغین این روزها، روزگار را لعن کردم. جیغ های زن از نزدیکی بلند شد. به طرفش چرخیدم و او را درحالی دیدم که اثری از گریه و التماس در چهره‌اش هویدا نبود. دندان هایش را همچون آن گرگی که به انتظار حرکتی خلاف میلش نشسته است به طرف پرستارها به

رخ می‌کشید و آن ها را برهم می‌کوبید. گویا که قصد گاز گرفتن داشته باشد.

غرش زنانه‌اش را با وحشی گری به طرف پرستار دیگر کرد و لگدپرانی هایش را همین بدو ورود، به نشانه ی قدرت، بر هوا نشانه گرفت.

-آقای دکتر! آقای دکتر!

از خیرگی بیرون آمدم و گفتم:

-ببرینش اتاق دویست و سی و سه تا من بیام. زود!

با نگاهم بدرقه‌اش کردم و نفسم را بیرون دادم. آب دهانم را پایین فرستادم و به طرف اتاق مدیریت گام برداشتم. قبل از آنکه تقه‌ای به آن بزنم، درب باز شد و همان مرد در حالی که با تلفن حرف میزد، با عجله و سریع، از ساختمان خارج شد. رویم را برگرداندم که مدیر را ایستاده پشت میز دیدم. وارد شدم و درب را پشت سر بستم.

روی صندلی اش نشست و گفت:

-فرم رو پر نکرد. همینجوری گذاشت رفت. الان ما چیکار کنیم؟

-پر نکرد؟! یعنی چی؟ الان هیچ اطلاعاتی از این زنِ ندارین؟ شماره تلفن؟ هیچی؟

سری به طرفین تکان داد و خودکار در دستش را روی میز رها کرد. از پنجره نگاهم به مرد افتاد که گوشی‌اش را قطع کرده بود و به قدم هایش سرعت می‌بخشید؛ پس، تکلیف این خانم چه میشد؟

آخرین تابستان مشترک! (یک سال قبل(

ساغر:

تیغه‌ی داغ نور خورشید، صورتم را مورد هدف قرار داده بود. سایه بان را باز و طوری تنظیمش کردم که افسارگسیختگی خورشید بیش از این آزارم ندهد. نگاهی به ترافیکی که ایجاد شده بود انداختم و درجه‌ی کولر را بالا بردم. امروز به عنوان یک تفریح تابستانی، خانوادگی به دل طبیعتی می‌زدیم که دوست صمیمی همسرم فرهاد، آن را پیشنهاد داده بود.

از طرقبه گذشتیم و به مکان مورد نظر رسیدیم. پسر جوانم مازیار، با تعجب گفت:

-اوه- اوه! چه قدر شلوغِ!

فرهاد مستأصل از من پرسید:

-فکر نکنم جا پیدا بشه خانم. چیکار کنیم؟

-حالا فعلا برو شاید پیدا شد.

دختر جوانم ماهور، نوچ نوچی کرد و گفت:

-عجب بلبشوییِ ها! کیپ تو کیپ آدم نشسته مازی. نگاه! مجبورن از روی فرش مردم رد بشن.

مازیار به تأیید گفت:

-اوهوم! بساط کباب و قلیونم راه انداختن همه جا رو دود گرفته.

هر چه جلوتر می‌رفتیم، نه تنها اوضاع بهتر نمیشد؛ بلکه با رو در رو شدن با ماشینی که از آن سمت می‌آمد، بدتر نیز شد. راه باریکه‌ای که در دو سویش باغ وجود داشت و مردم، در لابه‌لای درخت‌ها خودشان را جا کرده بودند. فرهاد که حسابی از دست این شلوغی و ماشینی که ما را گیر انداخته عصبی شده بود، با بدخلقی روی به راننده داد زد:

-بیا برو دیگه.

بعد از دقایقی اعصاب خورد کن، از مخمصه نجات یافتیم و جلوتر، جایی برای نشستن پیدا کردیم. فرهاد نفسی عمیق کشید و خدا را شکر گفت. او به شدت از شلوغی بیزار است و نمی‌داند که چرا پیشنهاد رفیقش را قبول کرده است. خود را لعنت می‌کند و غر می‌زند. با لبخند دست روی شانه‌اش گذاشتم و در حالی که بچه‌ها پیاده می‌شدند، آرام گفتم:

-عیب نداره پیش میاد. حالا که جامون رو پیدا کردیم و خلوت هم هست اوقات خودت رو تلخ نکن. بیا بریم.

سرش را تکان داد و پس از زدن قفل فرمان به آن، پیاده شد. من نیز پیاده شدم و کنار بچه‌ها منتظر باز شدن درب صندوق عقب ماندم. فرهاد با آرامش آن را گشود و سبد پیک نیک را برداشت. مازیار اسپیکر، ماهور تنقلات و من نیز فلاکس را برداشتم و درب را بستم.

برای عبور از رودخانه که سوی دیگرش باغ بود، باید از یک پل سست چوبی که در حقیقت تنه ی یک درخت بود گذر می‌کردیم. فرهاد با احتیاط خودش را به باغ رساند. آب دهانم را قورت دادم و پا روی تنه گذاشتم که صدایی ایجاد کرد. نگاهم تنها به جلوی پا بود تا خدایی ناکرده، نیفتم!

فرهاد با خنده گفت:

-مواظب ساغر! نیوفتی ها!

با اضطراب گفتم:

-نه. حواسم هست.

من هم که به سلامت رد شدم، ماهور جلو آمد و با کولی بازی، ترس هایش را به زبان آورد و آرام- آرام به میانه‌ی پل رسید. تنه که پایین رفت، با نگرانی و خنده گفتم:

-مراقب باش مامان.

مازیار با تمسخر و شوخی گفت:

-حالا خوبه یک متر هم بیشتر ارتفاع نداره. دقیقا از چی می‌ترسی ماهی؟

ماهور که گویا ضربان قلبش نیز بالا رفته بود، دندان روی دندان سابید و قدم دیگری برداشت.

-ماهی خودتی بی‌شعور! کوری؟ نمی‌بینی این چوبه چه قدر لق؟!

خندیدیم و مازیار همانطور که مشتاق افتادن ماهور بود، دست در جیب کرد. علاقه‌ی افراطی ای به هم داشتند؛ اما شیطنت هایشان، بیشتر بود. با گذر ماهور و رها شدنش در آغوش فرهاد، مازیار سری به تأسف تکان داد و بی‌خیال عبور کرد. همگی روی فرشی که زودتر فرهاد پهن کرده بود نشستیم. فرهاد به تأسف گفت:

-می‌خوام بدونم، واقعا یک پل بهتر پیدا نشد بذارن جای این تیکه چوب؟ هان؟

ماهور نیز نق زد:

-اگه به حرف من گوش می‌کردین و

می‌رفتیم کوهسنگی الکی این قدر آلاخون والاخون نمی‌شدیم؛ والا.

خندیدم و گفتم:

-خب دیگه این قدر غر زدن نداره. حالا که اومدیم و مستقر شدیم. اون سبد رو بده به من.

فرهاد زودتر سبد را بلند کرد و کنار من گذاشت. لبخندی به روی خسته‌اش زدم و درون استکان‌ها، چای ریختم. پس از دو ساعت که

صرف خوردن نهار و هندوانه‌ی سرد آغشته به آب رودخانه شد، ماهور بلند شد تا ردی از سرویس بهداشتی بیابد و مازیار هم که غیرت برادرانه‌اش هویدا شده بود، برخاست و به دنبالش رفت.

بسته‌ی چیپس سبزیجات را باز کردم و وسط گذاشتم که برای تغییر روحیه‌ی

خسته‌ی فرهاد، پیشنهاد دادم:

-نظرت چیه تا بچه ها بر می‌گردن یک دور والیبال بزنیم؟ خوبه ها.

لبخندی بر لب نشاند و کش و قوسی بر بدنش وارد کرد. عشقی را که در مردمک هایش در جریان بود به چشم هایم دوخت و پس از چند لحظه، با کشیدن لپم، از جای برخاست و همان طور که کفش هایش را به پا می‌کرد، چشمکی زد و گفت:

-خانم امر کنه و بنده نافرمانی کنم؟ اصلا به من میاد اهل این حرفا باشم؟

خنده‌ای از ته دل کردم و گفتم:

-اگه همه مثل تو بودن این قدر آمار طلاق بالا نمی‌رفت.

حین رد شدن از پل بلند گفت:

-البته! چرا یک زن باید از اینکه شوهرش ورد زبونش چشم باشه بدش بیاد؟

ابرویی بالا انداختم و تکه چیپسی در دهان گذاشتم. بلند شدم و با لبخندی از خنده، کفش هایم را به پا کردم و توپی که فرهاد به این سمت پرت کرده بود را، روی هوا گرفتم. کلاس والیبالی که در جوانی می‌رفتم، موجب ادامه دار شدن بازی شد.

آن قدر که متوجه‌ی بازگشت بچه ها و بلند شدن صدای اسپیکر نشدم. صدای مازیار با خنده به گوش رسید:

-نگاهشون کن تو رو خدا. به همون اندازه که از ما بزرگترن، انرژی دارن. فهمیدیم بلدین! یکیتون کوتاه بیاد دور هم خوراکی بخوریم.

جواب ضربه‌ی فرهاد را دادم و گفتم:

-نشستی به کی می‌خندی پسر؟ پاشو! پاشو زیرت کپک زد. اون بدمینتون اونم خواهرت. بلند شین میگم!
خندید و گفت:

-باشه؛ ولی اول بیاین اینا رو بزنیم به بدن بعد!

مازیار، از خردسالی علاقه‌ی بیش از حدی به تنقلات داشت و آن را قبل از هر کاری در الویت قرار می‌داد.

-نخیر! من تا این بابای تو رو نبازونم دست بر نمی‌دارم.

فرهاد تک خنده‌ای کرد و گفت:

-تو خودت نباز. نمی‌خواد نقشه‌ی بازندگی من رو بکشی. من تازه گرم شدم عزیزم!

بازی آن قدر کشدار شد که بی‌رمق، توپ را برنگرداندم و به سوی دیگری پرت کردم. روی زمین نشستم و با خستگی، دست هایم را تکیه گاه بالاتنه ام کردم. فرهاد قهقهه‌ای سر داد و جلو آمد. دستش را به سویم دراز کرد و گفت:

-آخی! بگردمت.

با حرص بلند شدم و دستش را پس زدم.

-برو خودت رو بگرد! می‌مردی واسه خاطر دل من هم که شده ببازی؟ حتما باید جلوی بچه ها خوردم کنی؟ مردک دوست داشتنی!

چیزی نگفت و تنها خندید. دستش را که روی کمرم گذاشت پس زدم و به حالت قهر، کنار بچه ها نشستم. چیپسی در دهان گذاشتم که قلقلک‌های بی‌خبر فرهاد، مرا به خنده وا داشت.

پیش‌قدم برای یک عشق!

ماهور:

هوای پاییزی، رخت نارنجی بر تن شاخه های درختان حیاط نود متریمان کرده بود. با روحیه‌ای که از دل انگیزی فضا بر من چیره شد، آرشه را ملایم تر به روی سیم ها کشیدم. توجهم را از نوای آرامش به تنها دختر دایی‌ام سارا که مدام برای گفتن حرفی دل-دل می کرد منعطف کردم. آرشه را برداشتم و ویولن را پایین آوردم.

-چی می‌خوای بگی؟

نگاه خیره‌اش هل زده شد و با خنده‌ای آرام پرسید:

-چی بگم؟

چشم غره‌ای به چشم هایش رفتم که با خنده آهانی زمزمه کرد و گفت:

-هیچی بابا، یک پیشنهاد برات دارم. فقط نمی‌دونم به صلاحته یا نه.

کنجکاوانه پرسیدم:

-چه پیشنهادی؟

با نوک انگشت سبابه روی سیم ها کشید و با نگاهش به روی آن ها، لب باز کرد:

-میگم، تا حالا شده به این فکر کنی که با استفاده از هنر موسیقیت، وارد کار حرفه‌ای بشی؟

دسته‌ای از موهای آبنوسی رنگم را به پشت گوش فرستادم و به فکر فرو رفتم. استاد، گاهی اوقات در گوشم از گروه‌های حرفه‌ای موسیقی زمزمه می‌کرد؛ اما تاکنون این چنین جدی به آن فکر نکرده بودم.

-نه! یعنی استاد صابری بعضی وقت ها حرفش رو پیش می‌کشه؛ ولی من فکر نمی‌کنم اون قدر مجرب باشم که بخوام توی این حوزه فعالیت کنم. هنوز سه ساله تحت آموزشم!

لب برچید و ضربه‌ای بر سرم زد.

-از بچگی هر چقدر حساب کتاب می کردم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که تخته هات کمن. ببین من رو! دیروز داشتم از دانشگاه بر می‌گشتم که پشت چراغ قرمز یک پوستر دیدم. برای

کشف استعدادهای موسیقی بود. از اونجایی که ویولن هم شاملش میشد و تو هم توی این زمینه استعداد زیادی داری میگم برو یک تستی بده. ضرر که نداره.

-خب حالا اومدیم و قبول شدم. بعدش چی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-بعدش رو دیگه من نمی‌دونم؛ ولی روی پوستر زده بود یک فرصت طلایی در انتظار پذیرفته شدگانِ. می‌خوای برو ببین چه خبره. منم باهات میام.

پوسته‌ی خشکیده‌ی لبم را به بازی دندان گرفتم. سارا نفس بلندی کشید و از جای برخاست.

-خب دیگه کم- کم برم.

ویولن را به تنه‌ی درخت تکیه دادم و بلند شدم. پشت لباسم را تکاندم و گفتم:

-می‌موندی.

-قربونت کلی درس دارم. سلام برسون. خداحافظ.

-تو هم به دایی سلام برسون.

پس از رفتن سارا، با برداشتن ویولن و آرشه به سمت خانه قدم

برداشتم. قبل از رسیدن دستم به دستگره، باز شد و مازیار بیرون جهید. هینی از غافلگیری کشیدم و خود را کنار زدم. مازیار در حالی که سعی داشت بدون توقف بند کفش هایش را ببند، با عجله قدم بر می‌داشت.

-مازیار!

-الان نه!

سرعت قدم هایش را افزایش داد و از خانه بیرون رفت. متعجب، شانه ای بالا انداختم و داخل شدم. مامان سردرگم پرسید:

-این کجا رفت؟

نمی‌دانمی گفتم و به اتاق رفتم.

بین دو عقیده گیرکرده بودم. از یک‌سو فکر می‌کنم برای ورود به موسیقی حرفه‌ای، مهارت لازم را ندارم. از سوی دیگر هم فکر می‌کنم استاد و سارا چیزی در من دیده‌اند که این پیشنهاد را دادند. بین این دو نمی‌دانستم کدام درست‌تر است و باید به سمت کدام‌یکی قدم بردارم. شاید بهتر باشد از مازیار مشورت بگیرم. البته، اگر اعصابی برایش مانده باشد!

ویولنم را از روی تخت برداشتم و به تراس رفتم. رو به روی محیط

حیاط ایستادم و همان قطعه‌ی دوست‌داشتنی خودم را نواختم. اواسط موزیک، صدای باز و بسته شدن درب ساختمان سبب باز شدن لای پلک‌هایم شد. مازیار سراسیمه به سمت خانه دوید و درب را هم پشت سرش باز گذاشت. این بار حقیقتاً از شدت فضولی و نگرانی رو به انفجار بودم. به اتاق برگشتم و ویولن و آرشه را روی میزتحریرم گذاشتم. از اتاق بیرون زدم که درب اتاق مازیار باز شد و دوباره باعجله به سمت هال قدم برداشت. دنبالش راه افتادم و گفتم:

_مازی! صبر کن.

_کار دارم.

_چه‌کاری؟ صبر کن مازیار. چته تو؟!

ایستاد و به سمتم چرخید.

_زود باش، عجله دارم.

بازویش را گرفتم و با اخم تشر زدم:

_چی شده مازیار؟! چرا هی می‌ری، هی میای؟

چنگی به موهایش زد و کلافه پوفی کشید.

_ماهور! احتمال داره تا شب برنگردم. هر کی سراغم رو گرفت،

بهش می‌گی با دوستاش. خب؟

_خب برادر من، حرف بزن. به منم بگو، شاید بتونم کمکت کنم.

نوچی کرد و سرش را بالا انداخت.

_نه.

دوباره تأکیدی گفت:

_پس حواست باشه ها، من با دوستامم. خداحافظ.

آرام و با دلواپسی جوابش را دادم و با نگاهم، بدرقه‌اش کردم. بی شک برای چندمین بار، یکی از دوستان شفیقش دسته گل به آب داده است.

صدای عاصی مامان بلند شد:

_ای وای! خل شد رفت.

با کنترل تلویزیون وسط هال ایستاده بود.

_با دوستاش قرار داره. نهار چی داریم؟

حواسش پرت شد و مرموز گفت:

_همونی که دوست داری.

_فسنجون؟!

_چرا سؤالی می‌گی؟

دستانم را به هم کوبیدم و گفتم:

_ای جان، جان فسنجان!

هردو خندیدیم و هرکدام به سراغ کار خود رفتیم. مشورت را به زمانی که بابا برگردد موکول کردم. در هر صورت، اختیار و اجازه ی من، در دست اوست.

بوی خورشت فسنجان و برنج دم کشیده در تمام خانه پیچیده بود. عطرش را به ریه‌هایم کشیدم و نگاهی به ساعت کردم. همان لحظه زنگ خانه به واسطه ی بابا به صدا درآمد. مامان با لبخندی شوق انگیز، درب را برای همسرش گشود. با لبخند به رفتارهای جوانانه‌ی زوج عاشق خیره بودم که بابا متوجه ی حضور من شد.

_به- به! ماه خانم باباش. احوال شما؟

با لبخندی دندان نما جلو رفتم و روی گونه‌اش را بوسیدم.

_سلام. خسته نباشین.

پاسخم را روی پیشانی‌ام داد و گفت:

_به- به چه بوی خورشتی میاد! آی کلکا! اصلا همه ی خستگیم از تن بیرون رفت. شکرت خدا!

مامان با لبخندی دلبرانه گفت:

-خوشبختانه ذائقه تون مثل همِ.

بابا ابرو بالا انداخت و با خنده گفت:

-و همچنین که شما از دور می‌فهمی دلم هوس چه غذایی رو کرده.

به میان بحث شیرینشان پریدم:

-عه! چه تله‌پاتی قوی‌ای!

هر سه باهم به خنده افتادیم و بابا یک‌طرف خانه رفت، من و مامان هم یک‌طرف. سرِ میز بابا نگاهی به‌جای خالی مازیار انداخت و گفت:

-اون یکیتون کو؟

زودتر از مامان جواب دادم:

-به من گفت با دوستاشه. اوم... راستی بابا می‌خواستم در مورد یک موضوعی ازتون مشورت بگیرم.

در خانواده‌ی ما تغییر بحث کار چندانی نداشت.

'مشورت؟

-اوهوم. بگم؟

-بگو.

قاشقی در دهانش گذاشت و منتظر نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چند وقت پیش استادم بهم پیشنهاد کرد که برم تست بدم و اگه قبول شدم عضو یک گروه موسیقی بشم. خب؟

با دقت به من گوش می داد. قاشق ماستش را در دهان گذاشت و گفت:

-خب؟!

-امروز هم سارا همین پیشنهاد رو داد. گفت یک جایی رو پیدا کرده مخصوص استعدادهای موسیقی. حقیقتش خودم هم به این نتیجه رسیدم که اگه استعدادی داشته باشم توی حوزه‌ی موسیقیِ. نظرتون چیه؟ برم؟

به فکر فرو رفت که مامان گفت:

-چه خوب! یعنی معروف میشی؟

-احتمالاً آره دیگه. همچین جاهایی معمولاً معتبر هستن. فکر کنم گروه‌های موسیقی شون هم معروف باشن. از اینا که دم‌به‌دم کنسرت دارن.

بابا جدی گفت:

-آدرسش رو از سارا بگیر. فردا باهم می‌ریم ببینیم چند من می‌ارزه.

با خوشحالیِ نامحسوسی گفتم:

-یعنی موافقین؟

سر تکان داد و از ظرف خورشت، تکه گوشتی را برداشت. ای خدا! از همین حالا هیجان به جانم رخنه کرد.

***

بعد از گذشت حدودا یک ساعت، بالاخره نوبت به ما رسید و من به همراه بابا و سارا، وارد اتاق تست شدم. دو مرد و یک خانم، پشت میز بلندی نشسته بودند و با لبخند و خوش‌رویی سلام کردند.

خانم سوال کرد:

-خب، کدومتون برای تست اومدین؟

-من.

-آها. عزیزم می‌شه اسمت رو به من بگی؟

-ماهور عالی‌قدر.

نامم را یادداشت کرد و گفت:

-خب ماهور جان! سازت چیه عزیزم؟

ویولن را بالا گرفتم و جوابش را دادم.

-ویولن.

سری تکان داد که مرد میانی گفت:

-دوره‌ش رو گذروندین؟

-بله.

-چقدر در زمینه‌ی نواختن مهارت دارین؟

قبل از آنکه جوابی بدهم، بابا با لبخند گفت:

-اسم استاد صابری به گوشتون آشنا هست؟ دخترم شاگرد ایشونِ.

خانم با شگفتی پرسید:

-جداً؟!

مرد با لبخندی مهربان گفت:

-پس خیلی باید ماهر باشین. بفرمایید.

با هیجان و دلهره، ویولن را از کاورش بیرون آوردم و در دستم تنظیمش کردم. آب دهانم را قورت دادم و نگاهی به سارا انداختم. یک‌بار پلک زد و به لبخندش، عمق داد. بابا هم با آرامش نگاهم می‌کرد. چشمانم را بستم و نت‌های (دورگا) را، در ذهنم کنار هم

چیدم. موزیک دوست‌داشتنی من هیچ‌وقت مرا، سرافکنده نکرده و نمی‌کند. باز سُر خوردم به دنیای خیالی خودم و غرق شدم در نوای سیم‌های ویولنم. هرگاه این موزیک را می‌شنیدم، حس پرنده‌ای را داشتم که صاحب بدجنسش تصمیم به آزاد کردنش گرفته است. یا گاهی هم، خود را در مکانی فوق‌العاده زیبا و رؤیایی تصور می‌کردم که صدای جذاب آبشار و موزیک من، سکوت محیط را می‌شکست. کار که تمام شد، آرشه را پایین آوردم و به چهره‌ی پر از تحسین بابا، خیره شدم. صدای نفس عمیق فردی، نگاه من را به سوی آن سه نفر کشاند.

خانم با لحنی تحت تأثیر قرار گرفته گفت:

-دورگا اگرچه کوتاست؛ ولی با همه‌ی سلیقه‌ها سازگارِ. احسنت می‌گم عزیزم. تو این قطعه رو خیلی ماهرانه و دل‌نشین زدی.

این‌طور نیست آقای سراوانی؟

یکی از دو مرد با تکان سر تأیید کرد و آن‌یکی فقط شروع به پرسش سوالات معمول و تخصصی کرد. گویا می‌خواست اطلاعاتم را در این زمینه بسنجد. پس از آن، خانم با روی باز گفت:

-بسیار خب عزیزم، شما می‌تونی تشریف ببری. نهایتاً تا فردا ظهر،

خبرش به دستت می‌رسه. ازنظر من که شما شایستگی فعالیت تو گروه‌های بزرگ موسیقی رو داری. خوش برنامه و بااستعداد.

مرحبا!

لبم را به دندان گرفتم و خنده‌ی محجوبانه‌ای کردم. از وصف احوال خود، عاجزم.

فردای تست!

با خوشحالی پله‌ها را دو تا یکی طی کردم و به پذیرایی رسیدم. در همان حال تند و تند صدا می‌زدم:

-مامان! مامان! مامان! مامان!

با ترس در جای خودش صاف ایستاد و گفت:

-زهرمارِ مامان! گربه همسایه دو تا سکته رو رد کرد. یک‌بار هم که بگی مامان، من می‌فهمم. حالا چیه؟ چی شده؟

لبم را به دندان گرفتم و با صدایی که از زور ذوق خفه‌شده بود، دست هایم را در دها پیچ دادم و گفتم:

-مامان! قبول شدم. تست ویولنم رو قبول شدم. وای خدایا شکرت!

خودم را روی مبل پرت کردم و خندیدم. چشم‌های مامان درخشید

و کنارم نشست.

-جانِ من راست می‌گی؟ بیا بغلم ببینم دختر با استعداد مامانش!

محکم من را در آغوش کشید و بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد.

-خب حالا باید چیکار کنی؟ نگفتن؟

-چرا؛ گفتن فقط یک گروه نیاز به نوازنده‌ی ویولن داره که من رو بهشون معرفی می‌کنن و تا ظهر آدرسش به دستم می‌رسه. باورتون می‌شه؟ من دیگه از الآن رسماً مشغول به کار می‌شم. یک عالمه کنسرت، یک عالمه طرفدار. وای مامان!

-الهی شکر؛ حالا که این‌جوری شد منم برای جایزه‌ات یک کیک خوشمزه‌ی شکلاتی می‌پزم.

از خوشحالی یک‌جا بند نبودم. آن‌قدر دور اتاقم را متر کردم که پاهایم ندای خستگی دادند و من روی تخت ولو شدم. هیجان داشتم؛ هیجان از یک شروع نو. امشب حتماً استاد را در جریان می گذارم. برای اینکه حواس خودم را پرت کنم، به آرایه‌ی جدید اتاق خیره شدم. به مناسبت سال جدید، آرایش نویی بر چهره ی این اتاق رسم کردم.

اتاقی با کاغذدیواری کرم‌رنگ و طرح‌های درهم و برهم صورتی.

دقیقاً رو به روی درب صورتی‌رنگم، تراس بود که نرده‌هایش یک‌درمیان کرم و صورتی رنگ شده بود. درب شیشه‌ای کشویی داشت و پرده‌ای کرم با دسته‌های صورتی از آن آویزان بود. سمت چپ اتاقم را تخت کرم رنگم اشغال کرده بود و سمت راست اتاق را نیز میزتحریر کرم، صورتی و کمد کرم. خود من هم باکمی کاردستی اتاق را تزیین کرده بودم.

بالاخره لحظه‌ی موعود فرارسید و گوشی وامانده‌ی من به صدا درآمد.

***

وارد یک ساختمان خوش‌نمای سفید شدم و به‌وسیله‌ی آسانسور، به طبقه‌ی چهارم رفتم. دختر نسبتاً زیبایی پشت میزش نشسته بود و کتاب می‌خواند. طبقه‌ی کاملاً ساکتی بود!

با دیدن من کتاب را روی میز گذاشت و با خوش‌رویی سلام کرد. گویا از قبل با من آشنایی داشت که با شنیدن نامم، از جایش بلند شد و دست دراز کرد.

-خوش اومدی ماهور جان. بفرما چند لحظه بشین؛ تا آقای شفیعی رو خبر کنم.

روی مبل چرم مشکی‌رنگ نشستم و با انگشتانم بازی کردم. صدای نازک خانم که با تلفن حرف می‌زد، برایم آرامش‌بخش بود.

-عزیزم! می‌تونی از امروز رسماً کارت رو شروع کنی. طبقه‌ی هم کف توی آمفی‌تئاتر، بچه‌ها منتظرت هستن. هماهنگ شده. در ضمن بعد از آشنایی با بقیه و اصول کار و این حرف‌ها، بیا بالا تا یک سری صحبت‌ها رو با مدیر برنامه داشته باشی و فرمی رو هم پرکنی.

نفس عمیقی کشیدم و از جای برخاستم.

-چشم؛ پس با اجازه.

پشت درب آمفی‌تئاتر، قلبم به هیجان افتاد. گرومپ‌گرومپش در گوشم می‌پیچید. نفس عمیقی کشیدم و بسم‌الله گفتم، خدایا به امید خودت.

چند تقه به درب زدم و آرام بازش کردم. همه‌ی نگاه‌ها به سمت من چرخید. احساس غریبگی و خجالت، قلقلکم می‌داد. نفسم به شماره افتاده بود. عرق بر پیشانی‌ام نشست. قدم به داخل گذاشتم و آرام گفتم:

-سلام.

از جای خود بلند شدند و به استقبالم آمدند. سه خانم، دو مرد و

یک دختربچه‌ی پنج، شش‌ساله؛
استقبال گرمی بود. دختر بانمکی من را دوست خود خطاب کرد و دعوت کرد کنار او بنشینم. با عجله لب به سخن باز کرد:
-خب بذار اول ما خودمون رو معرفی کنیم؛ تا احساس غریبگی نکنی و زودتر یخت وا بشه. اول هم از خودم شروع می‌کنم. من نازنین هستم؛ نوازنده‌ی گیتار. همین‌قدر کوتاه داشته باش تا توضیحات بیشتر رو در روزهای آینده بهت بگم. این‌جوری مزه‌اش می‌پره.
لبخندی به رویش زدم و گفتم:
-خوشبختم عزیزم.
سپس سوی مابقی ادامه داد:
-ایشون هم مهشید خانم گل، نوازنده‌ی پیانو و دختر خوشگلشون مارال جان.
مهشید صورت ریزی داشت و عینک ریزتر. اظهار خوشبختی کردیم و من به دختر کوچولویش چشمک ریزی تحویل دادم که خودش را به مادرش چسباند.
-زینب جان، نوازنده‌ی چنگ.

چهره‌ی غم‌زده‌ای داشت و با لبخند تلخی که می‌توانستم حس کنم، سر تکان داد؛ اما من سعی کردم همچنان لبخند خود را حفظ کنم.

-خب حالا سراغ آقایون کارکشته می‌ریم! آقا شهاب نوازنده‌ی درامز.

شهاب خندید و چال زیر لبش را به نمایش گذاشت. صورت نسبتاً معمولی‌ای داشت و تنها خاصی صورتش، همان چال زیر لبش بود!

-آقا پدرام هم که اصل‌کاری گروه. گل سرسبد گروه. کسی که نباشه، باید بریم بمیریم. کسی که اگه یه روز بالاسرمون نباشه، می‌زنیم به تیپ و تاپ هم. کسی که. ...

مهشید مداخله کرد:

-خب بابا نازنین، چرا جو می‌دی؟! از خودت این‌قدر تعریف نکردی که از پدرام می‌کنی. آروم بگیر. بنده‌ی خدا گیج شد.

خندیدیم و شهاب گفت:

'و شما؟

نگاه‌ها رنگ انتظار گرفت. با لبخند گفتم:

-ماهور، نوازنده‌ی ویولن.

نازنین بار دیگر روی به من گفت:

-عزیزم تو چون تازه‌واردی، لطفاً بیشتر خودت رو معرفی کن.

-باشه. خب من ماهور عالی‌قدر هستم؛ نوزده سالمه، دانشجوی دندون پزشکی. شاگرد استاد صابری؛ و... از اینکه قراره با شما همکاری کنم خیلی- خیلی خوشحالم و امیدوارم روزهای خوشی رو در کنار هم داشته باشیم.

مهشید با مهربانی گفت:

-ان‌شاءالله عزیزم. شاگردهای استاد صابری همشون از دم گل تشریف دارن. پیش پات داشتیم تمرین می‌کردیم؛ برای کنسرتی که آخر هفته در راهه. حالا من نمی‌دونم... پدرام اجازه نمی‌دی ماهور جان هم باهامون همکاری داشته باشه؟

مردی که از همان اول کوچک ترین لبخند و خوش رویی ای در رُخش بازتاب نمیشد، از جای برخاست و با گفتن:

-می‌تونه بیاد؛ ولی نمی‌تونه اجرا کنه!

از آمفی‌تئاتر خارج شد. مردک نافهم! با تعجب به بقیه نگاه کردم که شهاب با تأسف گفت:

-یعنی من تو کار این بشر موندم.

-مشکلی با اضافه شدن من دارن؟

مهشید پاسخ داد:

-نه بابا چه مشکلی؟ فقط زمان می‌بره که به وجودت تو گروه عادت کنه و به قول نازنین یخش وا شه.

-آهان.

چهره‌ی مردی که پدرام نام داشت؛ در خاطرم نماند. نمی‌دانم! شاید به خاطر تحکم نگاهش، جرئت ثبت نداشتم.

گمشده‌ی مرد جوان!

مازیار:

ذهن درگیرم را لعن کردم. از احساس عذاب وجدان، قلبم به درد می‌آمد. یاد او همواره در ثانیه به ثانیه ی روزهایم در خاطرم زنده می‌شد.

زیر لب درحالی که پیشانی‌ام را به فرمان تکیه داده بودم و پلک هایم بسته بود، گفتم:

-لعنت بهت مازیار! لعنت به تو که این‌قدر دست روی دست گذاشتی؛ تا آخرسر ازت گرفتنش. تو عامل بدبختی همه‌ی دار و ندارتی مازیار! اگه زودتر می‌جنبیدی الآن بهترین زندگی رو داشت. بغضی در گلویم لانه کرد. بزاق دهانم را برای رفعش قورت دادم و در

همان حال ادامه دادم:

-اگه الآن اون دختر تو سیاه‌ترین زندگی به سر می‌بره؛ تقصیر توئه. اینکه هرروز، هرروز کتک می‌خوره تقصیر توئه. وای، وای مازیار تو چیکار کردی؟ تو با زندگی یک دختر معصوم و پاکِ بی‌گناه چیکار کردی؟!

با خشم و شرمندگی سر بلند کردم و با شدت به فرمان کوباندم. بر سر خودم نعره زدم:

دِ آخه الاغ! اون فقط هفده سالش بود.

بغضم شکست و اشک از چشمانم جاری شد. بعد از پنج سال، چشم‌های من رنگ قطره‌های اشک را به خود دیدند.

صدای تق- تق قطره‌های باران که با شدت به شیشه‌های ماشین می‌خوردند؛ سرِ من را بلند کرد. اولین باران پاییزی، چه با طراوت بود! بی‌توجه به هوای بیرون از ماشین پیاده شدم و باز بی‌توجه به ماشین رهاشده، زیر باران قدم برداشتم. سرم را سوی آسمان ابری گرفتم و به اشک‌هایم اجازه‌ی ریختن دادم. خوبی زیر باران بودن این است که هیچ‌کس اشک‌هایت را نمی‌بیند. مردم از کنار من رد می‌شدند. نگاهم می‌کردند؛ و به راه خودشان ادامه می‌دادند. بعد از پنج سال، چرا حالا؟ چرا الآن؟

صدای زنگ گوشی مرتباً به گوش می‌رسید. در دست گرفتمش و با

صدایی خشدار جواب دادم:

-سلام.

صدای سهیل با سرزنش بلند شد:

-سلام و زهرمار! گوشیت رو چرا جواب نمی‌دی؟

دستی به چشمانم کشیدم و گرفته پاسخ دادم:

-مگه نشنیدی؟ مشترک موردنظر در دسترس نمی‌باشد.

-مشترک موردنظر غلط کرد با تو. مردک نفهم! شاید کار واجبی باهات داشته باشم.

تلخ خندیدم و گفتم:

-کار واجب من این روزها فقط یک چیزه؛ اون هم که خودت می دونی.

-می‌دونم.

ایستادم. با تردید گفتم:

-سهیل! بگو که خبرت خوشِ.

با بی مزگی ادا کرد:

-ابتدا رمز خود را وارد کنید!

تن صدایم از هیجان بالا رفت:

-سهیل بنال.

-خب بابا چته؟ روان‌پریش! بله خوشبختانه پیدا شد. البته فعلاً

فقط شوهرش.
نفسم به شماره افتاد. به درختی که کنارم قرار داشت تکیه زدم و گفتم:
-سهیل تا عمر دارم مدیونتم. خب، خب الآن کجاست؟ آدرسی ازش داری؟ شماره چی؟
-من تازه یک ساعت پیش فریدون رو پیدا کردم ها. چه توقعی داری؟! بیا خودت برو تعقیبش کن. من مأموریتم رو انجام دادم.
-باشه- باشه. دمت گرم. از کجا پیداش کردی؟
-تقریباً یک ساعت پیش، برای قرارداد شراکت یک جایی رفتم که آقای فریدون فرخ‌زاد جلو اومد و باب آشنایی رو باز کرد و خب از اونجایی که من خیلی باهوش تشریف دارم همون لحظه فهمیدم این آقا همونی هست که جناب دارن دنبالش می‌گردن. فعلاً در حد رفت‌وآمد به شرکت‌ها باهم در ارتباط هستیم. بیشترش پای خودت. همین فردا هم یه سر به شرکت ما می‌زنه.
-مردک فندق مغز!
-حالا می‌خوای چیکار کنی؟
-هه! من اگه این رو با خاک یکسان نکنم مرد نیستم. گوش کن ببین چی میگم سهیل. قطع به یقین سابقه ی سیاهی داره. می‌تونی ازش آتو بگیری؟

-آخه آتو از کجا مرد حسابی؟!

چنگی به موهای مشکینم و پر پشتم زدم و پاسخ گفتم:

-رفیق! تو که جاسوسی رو خوب بلدی. یه کاریش بکن دیگه.

-دست شما درد نکنه؛ شغل بهتری نبود؟

-سهیل! خواهش می‌کنم.

کمی سکوت کرد و بعد آرام گفت:

-باشه. خبرت می‌کنم.

دستی به صورتم کشیدم و بعد از تشکر، تماس را به روی او بستم.

روی قلبم دست گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

-آخیش! تموم شد، غمت نباشه پسر. تو نجاتش میدی. انتقامش رو می‌گیری.

لبخندی زدم و نام جانانم را زیر لب تکرار کردم و در دل، قربان صدقه‌اش رفتم.

***

دستی به یقه‌ام کشیدم و منتظر ماندم تا همسایه‌ی هم‌طبقه‌ی آن‌ها، در را باز کند. به ده ثانیه در باز و خانمی تقریباً چهل‌ساله با چادری رنگی جلوی درب ظاهر شد.

-سلام خانم. وقت به خیر.

گنگ نگاهم کرد و جواب داد:

-سلام. بفرمایید.
-ببخشید. من برای یک سری سؤالات تحقیقاتی در مورد همسایه‌ی شما آقای فرخزاد مزاحم شدم.
-شما؟
-مأمور تحقیقاتی یکی از ارگان‌هایی که آقای فرخزاد درخواست استخدام دادن. خب می‌دونین که تحقیقات محلی جزوی از مراحل استخدامیه.
-آهان. بله درسته. خب حالا چه خدمتی از من برمیاد؟
نیم‌نگاهی به خانه‌ای که دختر زیباروی جوانی‌ام در آن زندگی می‌کرد، انداختم و گفتم:
-خواهشمندم درنهایت صداقت و سادگی هر چیزی که از آقای فرخزاد می‌دونین به من بگین.
به چهارچوب درب تکیه زد و بی‌وقفه گفت:
-حقیقتش ایشون فقط دوماهه که به اینجا نقل‌مکان کردن. شاید اطلاعاتم کافی یا حتی موثق نباشه. بااین‌حال ما خودمون شخصاً از این مرد چندان راضی نیستیم. اصلاً حقوق همسایگی رو به‌جا نمیاره. تا اونجایی که من می‌دونم هم دست بزن داره، هم اهل یللی‌تللیِ. توی این ساختمون خانواده زندگی می‌کنه و این آقا این‌جوری این محیط رو برای بچه‌های ما ناسالم کردن. البته من

شوهرم مدیر ساختمونِ و چند بار به همین آقا فریدون تذکر داده ها؛ اما هر بار قول می‌ده. کو تا عمل؟ از خدا که پنهون نیست؛ از شما چه پنهون؟ با وجود خانمش دست دخترای رنگارنگ رو می‌گیره میاره خونه. این‌قدر این بچه رو اذیت می‌کنه که اگه طفلی خانمش رو ببینین فکر می‌کنین یه زن سی‌وشش، هفت‌ساله ست؛ ولی من از زبون خودش شنیدم که گفت متولد هفتاد و ششِ! به‌اندازه‌ی ده، پانزده سال پیر شده. یک‌هفته‌ای هم هست زنش زمین‌گیر شده. من هم وظیفه‌ی انسانی خودم دونستم که هرروز بهش سر بزنم و وقتی شوهرش نیست ازش مراقبت کنم.

صدایش را پایین آورد و اضافه کرد:

_هر چی هم به سوگند می‌گیم: بیا برو پزشک قانونی ازش شکایت کن. طلاق بگیر؛ می‌گه: من کسی رو ندارم. این‌جوری لااقل جای خواب و خوردوخوراکم جورِ. بقیه‌اش فدای سرم.

گویا منتظر فرصتی بود تا کسی سراغ فریدون را بگیرد و او تمام دق و دلی اش را خالی کند. لبش را گزید و با خود زمزمه کرد:

-خاک به سرم چی میگی مریم؟ به کار این آقا چه؟

سپس خطاب به من گفت:

-همین قدر می‌دونم آقای محترم. شناخته و نشناخته همه‌ش همین بود.

قلبم از این‌همه خباثت به درد آمده بود. چه بلایی بر سر سوگند من آورده است؟ این مرد... نه! مرد نه... این نامرد چطور می‌تواند تا این اندازه بی‌رحم باشد؟ به والله قسم از این پس زنده ماندنش حرام است. حرام!

اشک‌های آماده!

از خانمِ همسایه تشکر کردم. نگاه خشمگینی به درب کرم‌رنگ دنیایم انداختم و بی‌سروصدا، از آن ساختمان عذاب‌آور خارج شدم. نگاهی به آسمان آفتابی انداختم و دستی به پشت گردنم کشیدم. نفسی تازه کردم و گامی سوی ماشینم برداشتم. با یادآوری تکه‌ای از حرف‌های آن خانم، ایستادم و ضربه‌ای نچندان آرام بر پیشانی‌ام کوفتم. تصورش هم نفسم را قطع می‌کرد.

»یک‌هفته‌ای هم هست زنش زمین‌گیر شده. من هم وظیفه‌ی انسانی خودم دونستم که هرروز بهش سر بزنم و وقتی شوهرش نیست ازش مراقبت کنم«.

به درخت کاج کنارم تکیه زدم و با دست گلویم را دست کشیدم. این حالات منزجرکننده، تنها برای عشقی که به سوگند دارم نیست؛ مسئول تمام این بدبختی‌ها و فلاکت‌ها من هستم. این احساس عذاب وجدان است که هیزم اضافه‌ی آتش عشقم شده بود.

به هر زور و سختی‌ای که بود خودم را به خانه رساندم. طوری که کسی متوجهم نشود، به سمت اتاقم راه کج کردم. منتهی ماهور انگار رادار داشت و می‌توانست ورود من را حس کند! مهلت حرف زدن و پرسش‌های جورواجور را ندادم و خیلی سریع درب اتاقم را پشت سرم بستم.

آن‌قدر اتاقم را متر کردم، آن‌قدر بر سر خودم لعن و نفرین فرستادم که آخر دل را به دریا زدم. شماره‌ی فریدون را گرفتم و منتظر شنیدن آن صدای حال به هم زنش شدم. دقیقه ای بعد پاسخ داد:

فریدون: الو بله؟

دندان‌قروچه‌ای کردم و مشتم را به‌جای صورتش، به دیوار کوبیدم.

-الو؟

دندان روی دندان ساییدم و با دست، فشاری به دیوار رو به رویم وارد کردم. پلک هایم را بستم و دمی عمیق برای تسلط یافتن بر خود کشیدم. با لحن بم گفتم:

-فریدون فرخ‌زاد؟

متعجب گفت:

-شما؟

لبم را گزیدم و از دیوار فاصله گرفتم. رو به روی آینه ایستادم و خیره به چهره ی خود گفتم:

-من؟! نپرس که اگه بفهمی مثل چی می‌لرزی.
-صدات آشنا می‌زنه؛ حضور ذهن ندارم شما؟
موهایم را در چنگ گرفتم و از ریشه کشیدم. بی طاقت و عصبی از خونسردی اش، تند و گزنده گفتم:
-من همونی هستم که توئه آشغال روانی همه‌ی زندگیش رو گرفتی. همه‌ی دنیاش رو به باد دادی. همونی که سوگند، به‌اندازه‌ی همه ی کسایی که نمی‌شناسه، دوستش داره.
مکث نه‌چندان طولانی‌ای کرد و گفت:
-اوه مازیار! چی شده یادی از ما کردی؟ فیلت یاد هندوستان کرد؟ ناموس دزد عوضی؟!
لبانم را از هم فاصله دادم تا نعره‌ای بر سرش زنم. چشم بستم و نفس محکم دیگری کشیدم و با همان شدت بیرون دادم. ناتوان از حفظ خونسردی گفتم:
-خفه شو احمق. تو ناموس دزدی یا من؟ سوگند از همون اولش هم دلش پیش من بود. تویی که مثل قورباغه خودت رو وسط عشق من و سوگند انداختی. تویی که پنج‌ساله عین زگیل چسبیدی به زندگی سوگند و دست از سرش برنمی‌داری. اگه می‌بینی تا الآن صبر کرده واسه خاطر جا و غذاییه که بهش می‌دی ابله. وگرنه که تو قد سگ همسایه هم براش ارزش نداری!

از خشم نفس‌نفس می‌زدم. انگار که او هم رم کرده بود.

-هوی نفهم! چی- چی واسه خودت بلغور می‌کنی؟ خود سوگند رضایت داد. خیال برت داشته که عاشق توئه.

داد زدم:

-غلط کردی! فکر کردی من نمی‌دونم چه معامله‌ای با اون بابای پول پرستش کردی؟ هان؟ خوب گوش‌هات رو وا کن ببین چی می‌گم مرتیکه، یک هفته بیشتر بهت فرصت نمی‌دم. وای به حالت. ...

به میان حرفم پرید که سریع گفتم:

-زر نزن. وای به حالت، وای به حالت بعد از این هفت روز وضعیت جسمی سوگند بهتر نشه؛ پوزت رو به خاک می‌مالم فریدون.

خرفهم شدی یا نه؟

-هیچ چیزی نمی‌تونی بخوری. بیخود واسه من دور برندار اُشترجون!

شیشه‌ی بزرگ عطر را از روی میز برداشتم و به‌جای صورت، آینه را هدف قراردادم. دیگر برایم مهم نبود که صدا به بیرون از اتاق می دود.

نعره زدم:

-کثافت عوضی! یک روز... یک روز اون سابقه ی چرکیت می‌افته

دست من. کاری می‌کنم... بلایی به سرت میارم فریدون که تا پای دار یا مثل خر عر- عر کنی، یا مثل مرغ قد- قد. ببین کی گفتم. اون دار و دسته ت رو هم با خود آشغالت می‌ندازم ته گورستون. سوگند مال منِ مردک. می‌فهمی یا دوزاریت مچاله‌ست؟!

با تمسخر خندید و گفت:

-بشین بابا بزغاله!

گوشی را روی زمین پرت کردم و لبه‌ی تخت نشستم. سرم را در دست گرفتم و اشک‌های آماده‌ام را از بند غرور، آزاد کردم.

صدای بغض مانندی نامم را صدا زد:

-مازیار!

با لحن گرفته از داد و فریاد و خشم گفتم:

-برو بیرون ماهور.

بی‌توجه جلو آمد و کنارم نشست. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-داداشی! سوگند برگشته؟

-گفتم برو بیرون. می‌خوام تنها باشم. نمی‌فهمی؟

سکوت کرد و شانه ام را فشرد. آرام برخاست و به سمت درب رفت. قبل از آنکه خارج شود، با صدای لرزانش گفت:

-مازیار! خودت خوب می‌دونی من تنها کسی هستم که از دلت

خبر داره. پس تو خودت نریز. اگه به دو تا گوش واسه شنیدن درد و دل‌هات نیاز داری، اگه لازمه سر بذاری روی شونه‌ی کسی و هرچقدر دلت می‌خواد گریه کنی، من هستم داداشی. باشه؟
نیم‌نگاهی به تک خواهرم انداختم. کتابش را از روی زمین برداشت و بیرون رفت. دیگر نمی‌توانستم خوددار باشم. روی تخت دراز کشیدم و سرم را به بالشت فشار دادم و تا جایی که حنجره‌ها یاری می‌کردند، داد زدم، فریاد زدم، ناسزا گفتم و لعنت فرستادم.
اینکه چه ساعتی بود، یا چه وقت از روز را نمی‌دانم. روی تخت نشستم و به بالشت خیس از عرق و اشک، خیره شدم. پوزخندی زدم و به سر و ریخت خود، نگاه انداختم. تک‌پوش مشکی‌رنگم بر بدن چسبیده بود. بلند شدم و به حمام رفتم. در آینه به‌صورت قرمزم، چشم دوختم. سفیدی چشم‌هایم قرمز بود و مردمک عسلی‌رنگم، از همیشه تیره‌تر. ابروهای پرپشت مشکی‌ام هم به‌هم‌ریخته و نوک بینی قلمی‌ام سرخ‌شده بود. باز به حال خودم پوزخند زدم.
جسمم زیر دوش بود و روحم به سال‌های قبل. به آن مواقعی که سوگند را به آغوش می‌کشیدم و در گوشش با صدایی بم می گفتم:
-تنها رقیب قدر من توی دوست داشتنت، خداست !

روزهای خوش باهم بودن!

با دم عمیقی که گرفت صدا زد:

-مازیار.

لبخندی بر لب نشاندم و غلیظ جواب دادم:

-جان دل مازیار؟

خنده‌ی ریزی کرد و خجالت‌زده لبش را به دندان گرفت.

-نمی‌دونی الان دلم چه قدر هوس گیلاس کرده!

با خنده نگاهش را دنبال کردم. گیلاس های بسیار سرخ و براقی درون یک جعبه ی چوبی که در وانت قرار داشت به هر دوی ما چشمک می‌زدند! بلند شدم و گفتم:

-پاشو بریم.

نگاهش را به من دوخت. لبخندش جمع شد و متعجب گفت:

-کجا بریم؟

-گیلاس بخوریم.

-باور کن شوخی کردم. فقط می‌خواستم عکس‌العملت رو ببینم.

خم شدم و دستش را گرفتم. بالاجبار بلند شد و رو به رویم ایستاد. تره‌ی مشکین افتاده بر بینی‌اش را کنار زدم و با لحن آرامی گفتم:

-هر چه قدر عشقت می‌کشه، من رو امتحان کن سوگندخانم. به قول اون متنه، تفنگ بگیر کنار شقیقه‌م بگو دوستم نداشته باش تا من بگم بکش ماشه رو! ولی هیچ‌وقت به احساس پاکی که من بهت دارم شک نکن. باشه؟

لحظه‌ای بعد اشک در چشم‌هایش حلقه بست. چانه اش لرزید و با صدای لرزانی گفت:

-تا پارسال حتی فکرش رو هم نمی‌کردم من از یک خانواده‌ی هیچی ندار، صاحب یک مرد عاشق‌پیشه‌ی بااحساس، اصیل و با خانواده بشم؛ اما الان، الان حتی نمی‌دونم این خوابه یا واقعیت!

به لبخندم عمق دادم و چشم‌بسته، لب‌هایم را برای چند ثانیه‌ی اندک، به پیشانی‌اش چسباندم و عطر موهای شب رنگش را به ریه‌هایم فرستادم. پیشانی ام را به پیشانی اش تکیه دادم و خیره در مردمک هایش گفتم:

-جات پشت جیب چپ پیراهنمه.

***

با همان صدای نازک و دلبرانه اش صدا زد:

-مازیار؟

-جونم؟

-چقدر دوسم داری؟

-سوگند؟

-بله؟

هوای تازه و سرد پارک تاریک را به ریه هایم کشیدم و محکم‌تر تابش دادم.

-به اون بالا نگاه کن.

سرش را به سمت آسمان برد. ادامه دادم:

-چند تا ستاره می‌بینی؟

سردرگم جواب داد:

-الآن این چه ربطی به سؤال من داشت؟ خب معلومه، زیاد، غیرقابل‌شمارش، بی‌شمار.

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا فهمیدی چقدر دوست دارم؟

مکث طولانی‌ای کرد و بعد انگار که از شوک درآمده باشد؛ هینی کشید و گفت:

-او مای گاد! خب چرا این‌قدر مرموز حرف می‌زنی؟ یک لحظه گیج

شدم.

خندیدم و تاب را دور زدم. جلوی رویش دست در جیب کردم و به چهره‌ی ذوق‌زده‌اش خیره شدم. تاب را نگه داشت و گوشه‌ی روسری‌اش را خجل گشته درست کرد.

-چیه؟ چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

جلوی پایش بر دو زانویم تکیه کردم و زنجیرهای تاب را گرفتم. خیره در چشم‌های خمارش گفتم:

-دلم می‌خواد برام از اون شعرهای قشنگت بخونی.

لپ‌هایش را باد کرد و صورتش را در یک سانتی‌متری صورتم قرارداد.

-غمگینه‌ها.

-عیب نداره. فقط می‌خوام چند دقیقه صدات توی گوشم بپیچه.

لبخندی زد و عقب رفت. سرش را به مشتم که زنجیر تاب را در خود گرفته بود تکیه داد و نگاهش را به آسمان دوخت. لبانش را از هم فاصله داد و گفت:

-شده عشقت به کسی بیشتر از حد باشد؟

هرچه خوبی بکنی با دل تو بد باشد؟

تو به ایمان برسی اینکه کسی جز او نیست؛
او برعکس تو، به هر چیز مردد باشد.
تو به هر در بزنی تا که به دست آوریش؛
و جوابش به تو یک‌عمر فقط رد باشد.
بنشینی دو سه تا شعر بگویی که مگر،
یکی از این‌همه، شعری که بخواهد باشد.
همه دلداده‌ترین فرد تو را بشناسند؛
او به دل‌سنگ ترین فرد زبانزد باشد.
شده از نم- نم بارانِ دلت خیس شوی؟
دائماً مشق تو آن مرد نیامد باشد؟
تو ندیدی که چه سخت است ببینی عشقت،
پیش چشمان تو با آنکه نباید باشد.
چه کنم با دل دیوانه که بااین‌همه باز،
سعی دارد که به این عشق مقید باشد.
بهتر این است که من هم بپذیرم آری؛
بپذیرم که محال است و باید باشد.
نگاهش را به نگاه من داد. لبخندش دندان نما شد و خندید. خوش

خنده بود. زیبا می‌خندید و صدای ریز دخترانه اش، ذهنم را نوازش می‌کرد.

زمان هم می‌ایستد!

ماهور:

دوهفته‌ای از آغاز آشنایی من با گروه می‌گذشت و دیگر نه من احساس غریبگی می‌کردم، نه پدرام برایم اخم و تخم می‌کرد. به تازگی فهمیده بودم که چقدر صمیمی و با شور و حال است. لیوان پنجم را هم سر کشیدم و عرق پیشانی‌ام را پاک کردم.

شهاب کلافه گفت:

-ای‌بابا دختر! ماهور باور کن هیچی نیست. یک‌گوشه می‌شینی واسه خودت می‌نوازی. چجوری تو تمرین‌ها چشمات رو می‌بستی و فکر می‌کردی کسی کنارت نیست؟ خب الآن هم همین کار رو کن. خیلی سخته؟ بابا تو نا سلامتی اون چهارشنبه اومدی که حالا این‌جوری استرس نداشته باشی بنده ی خدا.

سعی می‌کردم آرامش خودم را برگردانم؛ اما حسی در سلول های تنم ندا می‌داد که "خودت نمی‌تونی"

صدای پدرام نگاه من را به سمت پرده کشاند. دست در جیب کرده

و تکیه بر دیوار زده بود.

-ماهور! مگه خانوادت نیومدن؟ پاشو برو پیششون. هر وقت آروم شدی و تسلط خودت رو به دست آوردی، برگرد تا بدون وقف کار رو شروع کنیم. هنوز تا دلت بخواد زمان داریم.

انگار که حتماً باید او می‌گفت؛ تا من به یاد می‌آوردم خانواده‌ام حضور دارند. با لبخند به آن‌طرف پرده اشاره کرد. بلند شدم و با قدم های تند از پله‌ها پایین رفتم. نگاهم به جمعیت افتاد. آب دهانم را قورت دادم و از میان همه‌شان توانستم مامان، بابا، مازیار و سارا را که مشغول حرف زدن بودند پیدا کنم. هیچ‌کس مرا نمی‌شناخت و به همین دلیل خیلی راحت خودم را به خانواده ام رساندم. متوجه ی من که شدند، با تعجب حال و هوایم را پرسیدند. نزدیک بود بغض خفیفم همچون شبنم بچکد. مامان چند باری نوازشم کرد و بابا با شوخی‌هایش و سربه‌سرم گذاشتن‌هایش خنده به لب‌هایم آورد. مازیار نیز به من قوت قلب داد وگفت:

-مطمئنم شاهکار می‌کنی.

بابا صدایم کرد و گفت:

-در ضمن ماه جانِ بابا! اونجا رو یک نگاه بنداز.

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه انداختم که... خدای من!
دست‌هایم را جلوی دهانم گرفتم و در بهت فرو رفتم. با خنده نگاهم می‌کرد و ابرو بالا می‌انداخت. لب زد:
-به‌به! خانم نوازنده.
دست‌هایم را کنار زدم و با صدای پس رفته گفتم:
-استاد!
خندید و بوسی در هوا برایم فرستاد. استاد پنجاه‌ساله‌ای که مانند یک عموی دلسوز و مهربان برایم سنگ تمام می‌گذاشت. به خود که آمدم، متوجه ی نبودن استرس و دلهره شدم. دست بر روی قلبم گذاشتم. آرام بود و آرام می‌زد. لبخندی به روی لبم نشاندم و در دل گفتم:
-رو سفیدتون می‌کنم.
نگاهم به آن‌طرف پرده‌ی مشکی‌رنگ و لبه‌ی کنار زده‌اش افتاد. نیازی به‌دقت کردن نبود. خودش بود. همان کسی که به بهترین شیوه‌ی ممکن، قلب نامتعادلم را آرام کرد.
بابا متذکر شد:
-دیرت نشه دخترم.

سرم را تکان دادم و دعاهای آرامش‌بخششان را در هوا قاپیدم! پیش بچه‌ها که برگشتم، احوالم را جویا شدند. پدرام با دمی عمیق پرسید:

-خوبی دیگه؟ شروع کنیم؟

سر تکان دادم و لبخند به لب‌هایم نشاندم. در جایگاه خود نشستم و ویولن را کوک کردم. بسم‌الله گفتم و برای خودم، بهترین‌ها را دعا کردم. از همان لحظه‌ی آماده شدنم، چشم بستم و باز نکردم!

با صدای کلفت پدرام پلک هایم را از هم گشودم. مرا صدا کرده بود و حال، جلوی پایم روی یک زانویش نشسته و دسته ی صندلی ام را گرفته بود.

-بله؟

خیره در مردمک هایم با لحن قاطع همیشگی اش گفت:

-فقط به من نگاه کن. خب؟ همه‌ی حواست رو بده به اشاره‌های من و آرشه‌ی خودت. باشه؟

با اطمینان سرم را به نشانه‌ی مثبت تکاندم و نفس عمیقی کشیدم.

با لبخند بلند شد و کت خوش ایست مشکی‌اش را صاف کرد.

جلوی روی همه‌مان ایستاد و با جملات نابش، قوت قلب داد. نازنین

می‌گفت چه تجربه‌ی دهم باشد چه هزارم، او قبل از هر اجرا با جمله‌های انگیزشی‌اش آرامم می‌کند.
بالاخره پرده‌ها کنار رفت و من نیم‌نگاه هم به جمعیت نینداختم. با تسلط کامل و قلبی آرام، آرشه را خیلی نرم با توجه به علامت‌های پدرام روی سیم‌ها می‌کشیدم. تا مدتی صدای هر ساز از هر گوشه قابل‌تشخیص بود؛ اما کم- کم، کم- کم ولوم صداها پایین آمد و تنها صدای ویولن من پررنگ شد. با اشاره‌ی پدرام حرکت آرشه را آرام‌تر کردم و هنگامی‌که دستش را مشت کرد، صدا را به پایین‌ترین حد ممکن رساندم و بعد متوقفش کردم. صدای دست‌ها و سوت‌ها از همه‌جا بلند شد. تازه توانستم با خیالی راحت، به جمعیت برخاسته نگاه بیندازم. ناباورانه به اعضای گروه چشم دوختم که با لبخند برای جمعیت سر تکان می‌دادند. پدرام نیز تعظیم می‌کرد و لبخندش را کش می‌داد. لبم را گزیدم و با شوق و ذوق، کنار هم گروهی هایم ایستادم. پمپاژ محکم و تند قلبم، هیجانم را افزون و لرزش دست هایم را بیشتر می کرد. مهشید که کنار من بود، سرش را به سمت گوشم نزدیک کرد و گفت:
-مبارکت باشه خانمی. کسب اولین تجربه رو می‌گم.

خجل خندیدم و گفتم:

-مرسی.

پرده ها دیواری بین ما و تماشاچیان ایجاد کرد و کمی سکوت بر فضای اطرافمان حاکم شد. نازنین با لحنی همچون نامش ناز گفت:

-به‌علاوه، کارت این‌قدر فوق‌العاده بود که دیگه کسی به ما محل نمی‌ذاشت. یک لحظه حس کردم نقش دکوری رو دارم ایفا می‌کنم!

همه به خنده افتادند و تأیید کردند.

-وای توروخدا خجالتم ندین. اینطوریام نبود دیگه.

شهاب دست بر کمر نهاد و طلبکار گفت:

-پس چرا من واسه هر کی خواستم سر تکون بدم، کسی نبود نگاهم کنه؟

نیشم را باز کردم و گفتم:

-چه می‌دونم والا. شاید اول به تو نگاه کردن تو نگاهشون نکردی، بی‌خیالت شدن.

چپ- چپ نگاهم کرد که شانه بالا انداختم. سپس هر کدام خود را به کاری مشغول ساختند و بگو بخندشان را با یکدیگر شروع کردند.

-ماهور!

به چشم‌های درخشانش نگاه کردم. با لبخندی ملیح و خواستنی گفت:

-کولاک کردی خانم. استاد بودی و نشون نمی‌دادی. یکهو چی شد؟!

-خودم هم توی کار خودم موندم. عه راستی! من یک تشکر درست‌وحسابی بهت بدهکارم.

کج خندی کرد و گفت:

-از چه بابت؟

-خب من اصلاً یادم نبود که خانواده م هم حضور دارن. تو یادم انداختی و باعث شدی استرس از من دور بشه.

قدمی جلو آمد و در یک‌وجبی‌ام ایستاد. خیره- خیره نگاهم کرد و گفت:

-به‌هرحال، خوشحالم که هستی. تو برای ما یک شانس بزرگی ماهور. هنوز برق نگاه آقای شفیعی جلوی چشمامه.

نگاهش برایم معنا داشت. معنایی که به‌خودی‌خود، کتفانم را مور- مور می‌کرد. حالا می‌توانم بگویم پدرام، چهره‌ی کاملاً جذاب و

گیرایی دارد. ابروهای کشیده، ته‌ریش و موهایش مشکین است و چشم‌های قهوه‌ای‌اش به تیرگی می‌زند. چند لاخ از موهایش روی پیشانی بلندش خودنمایی می‌کند. بینی ایرانی‌الاصلش ابهت خاصی به چهره‌اش بخشیده. باز به تیله‌های خوش‌رنگش خیره شدم. انگار او هم صورت من را می‌کاوید که با نگاهم، مردمک ثابت کرد.

نمی‌دانم زمان هنوز حرکت می‌کرد، یا از قدم بازایستاده بود. هرچه که بود، برایم سراسر لذت بود و احساس عمیقی که به وجودم تزریق می‌شد. برای زینب خدابیامرزی فرستادم و نگاه از نگاه پدرام گرفتم. آخیش! کمی دیگر نگاهمان درهم تداخل پیدا می کرد، قطع به یقین سست می شدم!

-ماهور جان! آقای شفیعی کارت داره عزیزم.

یک فرصت طلایی!

با اجازه‌ای به پدرام گفتم و به حضور آقای شفیعی رفتم. لبخند رضایت بر لبانش جا خوش کرده بود. نگاهش که به من افتاد، برق تحسین را در چشم‌هایش دیدم. با شعف گفت:

-به- به! برگ برنده‌ی گروه خسته نباشه. شاهکار کردی ها.

خندیدم و گفتم:

-ای‌بابا آقای شفیعی، برای چی همتون یک جوری می‌گین انگار توی مسابقات بین‌المللی ترکوندم؟ بابا به خدا فقط یکی دو درجه از روزهای دیگه بهتر بودم. باور کنین این‌همه اغراق لازم نیست.

-کمتر از اون تشبیهی که به کاربردی هم نبود خانم خانما. اگه باور نداری بهت ثابت می‌کنم.

نگاهش را به پشتم دوخت و صدا زد:

-پدرام! بیا اینجا پسر.

متعجب منتظر ماندم؛ تا ببینم چه می‌خواهد بر زبان بیاورد. پدرام با نیم‌نگاهی به من، کنارم ایستاد و با آقای شفیعی دست داد و تعریف‌هایش را به جان خرید. شفیعی شروع کرد:

-خب آقا پدرام. یک موضوع مهم هست که باید حتماً به شما دو نفر اطلاع می‌دادم. آقای سراوانی ردیف اول کنسرت نشسته بودن و نظاره‌گر اجرای شما بودن. خوشبختانه خیلی از کارتون خوشش اومد و پیش من حسابی تعریفتون رو کرد. به همین خاطر پیشنهاد داد حتماً شما رو برای کنسرت دونفره‌ی کیش آماده کنم. پدرام! تو ساز نمی‌زدی؛ ولی کارات مورد تأیید آقای سراوانی هست و پیشش اعتبارداری؛ و ماهور جان! دخترم شما هم به خاطر اجرای منحصربه‌فرد امشبت نظر آقای سراوانی رو به خودت جلب کردی. از همین رو شما دو نفر رو به نمایندگی از استان خراسان رضوی،

می‌فرستن به کیش. سؤالی نیست؟
به معنای واقعی کلمه لال شده بودم. نمی‌دانستم چه باید بگویم.
در بهت خویش دست‌وپا می‌زدم که صدای پدرام بلند شد:
-خب نگفتن برای چه تاریخی؟
-خبرتون می‌کنم. فقط از همین الآن کاراتون رو راست و ریست کنین و حسابی تمرین. فعلاً هم به گروه چیزی نگین؛ چون ممکنه باعث ناراحتی بشه. به موقعش خودم بهشون اطلاع می‌دم.
تمرین- تمرین- تمرین. تمرین یادتون نره.
برای ابراز موفقیتش لبخند زدم و برای رفتنش سر تکان دادم.
می‌خواستم حرف بزنم؛ اما نمی‌شد. هنوز در حیرت بودم و نمی‌دانستم چگونه احساس خودم را بیرون بریزم. نگاه پدرام روی من بود. من هم نگاهش کردم. خوشحالی از چهره‌اش می‌بارید. چه خوشحالی‌ای؟ او که به این سفرها و برگ‌های برنده عادت داشت. پس این لبخند شاد و مردمک‌های لرزان نشانه‌ی چیست؟ ای وای ماهور! دست‌بردار. آخر خودت را دیوانه می‌کنی.
-دختر! چقدر تو خرشانسی. اولین تجربه و این‌همه اتفاق خوب همگی باهم؟! مگه می‌شه؟! مگه داریم؟! اصلاً وایستا ببینم، تو چرا خوشحال نیستی؟ داری می‌ری کیش‌ها. کیش. این چهره‌ی خنثی چیه به خودت گرفتی؟

خندید و دست در جیب شلوارش کرد. هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندادم که باز ادامه داد:

-نخیر. می‌بینم که اوضاع خیلی وخیمه. پس ماهور خانم رفته تو بهت و زبونش از حیرت بند اومده. آره؟

در همان حالت سر تکان دادم که قهقهه‌اش به هوا رفت. اخم بر ابروهایم نشست و خودبه‌خود زبانم باز شد:

-کوفت! برای چی می‌خندی؟ مسخره‌ی بی‌مزه!

-چه عجب! پس زبون هم داری.

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:

-نه پس. فکر کردی تا خود کیش لال می‌مونم که تو هر چی دلت خواست بهم بگی؟ هه. کور خوندی.

نگاه عمیقش سینه‌ام را سوزاند؛ و باز خدابیامرزی برای سارا فرستادم که به‌موقع صدایم زد.

-ماهوری! کجایی نوازنده‌ی برتر خاندان عالی‌قدر؟

عقب‌گرد کردم و با دیدن اهل‌خانه، با سرعت به سمتشان رفتم و خود را در آغوش مامان انداختم. بوسه‌ای بر سرم زد و گفت:

-دورت بگردم دختر نازم. دیدی چیزی نبود؟ الکی جوش می‌زدی.

بابا با خنده گفت:

-ناقلا! تا این حدم بلد بودی؟ رو نمی‌کردیا.

سارا مشتی بر شانه ام زد و گفت:
-دختره‌ی خل! بی‌شعور اولین کسی که باید حداکثر هنرت رو ببینه ماییم. اونوقت تو ما رو از همه آخر تر در جریان گذاشتی؟ واقعاً که برات متأسفم.
سری به تأسف تکان داد و رویش را آن‌طرف کرد. خندیدم و گفتم:
-راستی! استاد کوشش؟
صدای استاد عمو مانندم از گوشه‌ای، توجه من را به پشت خانواده جلب کرد.
-دست‌مریزاد. هم به خودم، هم به شاگرد برترم. دیدی گفتم استعداد تو یک چیزی فراتر از سطح کلاساست؟ دیدی؟
با ذوق به طرفش رفتم و دستش را بوسیدم. به‌عنوان شاگردی که سال‌های سال مدیون استادش می ماند. مازیار تنها با لبخند کوچکی نگاهم می‌کرد و حرف نمی‌زد. به رویش نیاوردم و مشغول گپ و گفت با خانواده شدم.
از گروه خداحافظی کردم و برای پدرام نیز، خطونشان کشیدم. مبادا که ذره‌ای سربه‌سرم بگذارد. موضوع رفتن به کیش را با خانواده در میان گذاشتم و قرار شد برای خرید، راه‌به‌راه به بازار برویم. خوشحالی‌ام را بروز دادم. آن‌هم زمانی که در ماشین نشستم و ناخودآگاه گریه‌ام گرفت. تازه توانستم عمق ماجرا را درک کنم. من

به کیش می‌رفتم. برای ثابت کردن خودم در گروه، شهرت و یک مسافرت برای تغییر حال و هوایم، حتماً به کیش می‌رفتم.

***

مشغول درس خواندن بودم که صدای زنگ موبایل از روی میز عسلی بلند شد. در دست گرفتم و جوابش را دادم. شماره‌ای ناشناس!

-الو؟

صدای آشنای زلزله انداز این روزهایم، از پشت‌گوشی به این‌طرف رسید.

-سلام. ماهور؟

-سلام پدرام. خوبی؟

-عه پس درسته. فکر کردم قالم گذاشتی.

-وا! چرا باید قالت بذارم؟ بچه شدی؟

خندید و گفت:

-چه می‌دونم. گفتم لابد می‌خوای اذیت کنی.

-چه شکاک! خب حالا کاری داشتی؟

-زنگ زدم ببینم اگه برای امروز وقت داری بریم یه جایی واسه تمرین.

-مگه سپهر و طناز نت‌ها رو آماده کردن؟

-آره. انگاری آقای شفیعی برای یک همچین روزی از قبل خبرشون کرده. حالا میای یا نه؟

-کجا می‌ریم؟

-آمفی‌تئاتر خودمون دیگه. جایی رو نداریم.

نفس عمیقی کشیدم و پیشانی‌ام را خاراندم.

-باشه. ساعت چند؟

-پنج خوبه؟

-خوبه. منتظرم باش.

-باشه. کاری نداری؟

-نه خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس که قطع شد، فوراً نامش را سیو کردم. از گالری‌ام عکس دسته‌جمعی‌مان را پیدا کردم و چهره‌ی جذاب و شرقی اش را برش زدم. آن سه لاخ خودسری که از زیر لایه ی ژل فرار و بر روی پیشانی بلندش خودنمایی می کردند، به شدت بر چهره‌اش می‌نشست. عکس برش زده را روی شماره‌اش سیو کردم و چنددقیقه‌ای به آن زُل زدم. این چشم‌ها، این چشم‌ها عجیب باعث هنگ ماندن من می‌شدند. گویی چراغدانی که در مرکز مردمک هایش روشن کرده

بود، در تاریکی شب همگام با چراغ های نئونی شهر، نوری بر دل ملت می‌تاباند. این چنین چشم هایش دل می‌برد!

قلبا! بایست!

-سلام.

به سمتم چرخید و لبانش را به لبخند زینت بخشید.

-سلام‌علیکم بانو. احوال شما؟

نفس عمیقی کشیدم و ویولن را از کاورش بیرون کشیدم.

-خوبم. خب... کی شروع کنیم؟

با ناخن‌های دست راستش، مچ دست چپش را خاراند و گفت:

-البته که منم خوبم.

خندیدم و بر روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

-ای‌بابا، نپرسیدم؟

دست در جیب کرد و روبه‌رویم ایستاد.

-چای، قهوه، هیچی نمی‌خوای؟ از راه رسیدی می‌گی کی شروع کنیم؟ نوبری والا.

-نگفته بودی برای چای و قهوه بیام. گفتی برای تمرین. غیر از اینه؟

برگه‌ای را از روی میز کنارش برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

-خیر اعلی‌حضرت؛ فرمایش شما درست.
برگه، حاوی نت‌هایم بود. بعد از تشکر، مروری کردم و سر تکان دادم. چشم چرخاندم سمت پدرام که دست در جیب خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. متعجب گفتم:
-چیزی شده؟
قدمی به جلو برداشت و هم‌زمان، قلب سرکش این روزهایم را به تلاش بیشتر دعوت کرد.
-ماهور؟
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
-بله؟
مکث نسبتاً طولانی‌ای به صورتم انداخت. در این زمان با خود در دل سخن می‌گفتم:
-اهه. چته تو؟ نه به کم خونی بچگی نه به الانت! لازم نیست این قدر با پمپاژ محکم و سریعت خون تولید کنی. دیوونه! با توئم ها. آروم بگیر. داری آزارم میدی.
گردنم را خاراندم و نفس عمیقی کشیدم. فرمان عقلم را که به قلب پررو ام منتقل کردم؛ پدرام نیز به حرف آمد:
-نمی‌دونم چرا همش احساس می‌کنم اگه بریم کیش اتفاقات خوبی می‌افته. کلاً یک حس خوشایندی نسبت به این سفر دارم

ماهور. می‌دونی چی میگم؟
این مدت مکث تنها برای گفتن چنین حرفی بود؟ به راستی ارزش زمان تلف شده ام را نداشت.
-شاید قراره نظر همه رو جلب کنیم. احتمالاً واسه همینه!
انگشتانش را لای موهای موجی‌اش کشید و گفت:
-مِیبی (شاید.(
لبخندی زدم و بلند شدم.
-خب پس من می‌رم بالا تا تو راحت باشی. کاری باری؟
کج خندی کرد و با چشمانی که در حین خندیدن ریز می شدند گفت:
-قطعاً به خاطر راحتی منه؛ قطعاً.
بی‌توجه به منظورش دستی تکان دادم و از آمفی‌تئاتر خارج شدم. به‌محض بیرون آمدنم و بستن درب زرشکی، به دیوار تکیه نهادم و دو مشت محکم، به سینه‌ام کوفتم. کافیست! از دست تو خسته‌ام قلب مزخرف این روزهایم!
نفسم را با شدت بیرون دادم و تکیه از دیوار برداشتم. حال درونم به‌هیچ‌عنوان خوش نبود. گرمای شدیدی را در هفته‌ی سوم پاییز حس می‌کردم و این برای من قابل‌درک نبود. داغی گونه‌هایم نیز پیازداغ اعجوبه‌های تازه‌ام را بیشتر می‌کرد. دو سیلی نسبتاً محکم

به هر دو طرف زدم و به‌سوی پله‌ها قدم برداشتم.
در طبقه‌ی دوم، چهار اتاق وجود داشت که سه اتاقش آموزشی بود و آن‌یکی، خالی از هر چیزی جز موکت. به همان رفتم و کف زمین نشستم. برگه را جلوی رویم گذاشتم و با حفظ تکه‌ی کوچکی از نت‌ها، استارت تمرین را زدم. موزیک زیبایی بود. طناز در این ترکیب، قهاری زبردست است. حین تمرین، افکارم را سامان بخشیدم. منکر این قضیه نمی‌شوم که حالاتم چیزی را گوشزد می‌کنند. اگر من دختری بودم که اهل کتاب خواندن و فیلم‌های عاشقانه نبود، هرگز به همین زودی‌ها متوجه‌ی احساساتم نمی‌شدم؛ اما حالا، حالا که با تجزیه و تحلیل خود به یاد رمان‌هایم می‌افتادم، باید و باید؛ اعتراف می‌کردم که چه به روزم آمده است.
به خود که آمدم نت‌ها را اشتباه می‌زدم. تکان محکمی به سرم دادم و سعی در کسب تمرکز کردم. در خلوت خود، سخت مشغول حفظ و تمرین بودم که درب باز شد و من، از ترس نفسی کشیدم و برخاستم.
-منم بابا منم.
پوفی کشیدم و باز نشستم.
-بعضی ها در زدن یاد بگیرن.
خندید و درب را پشت سرش بست.

-خب ببخشید. اومدم از لذت بی‌نصیب نمونم.
عاقل اندرسفیهانه نگاهش کردم که جلویم بر روی موکت قهوه‌ای لم داد و گفت:
-منظورم اینه که اومدم نواختنت رو ببینم. می‌خوام ببینم این طناز خانم چه کرده.
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-من که حرفی نزدم. برای چی توضیح می‌دی؟
-نگاهت به‌خودی‌خود با آدم حرف می‌زنه. نیاز به جنبوندن اون تیکه گوشت نیست.
از هوشش لبخند بر لبم نشست و گفتم:
-خب حالا که این‌قدر باهوشی بهت افتخار می‌دم و یک کوچولو برات می‌زنم.
او هم لبخند زد؛ و نیش شلِ قلب بی‌حیایم را باز کرد.
پلک هایم را به هم نزدیک کردم و تا آن بخشی که از بر بودم، برایش نواختم. او نیز به پشت دراز کشید، انگشتانش را درهم قلاب کرد و روی سینه‌اش گذاشت و چشم هایش را بست. با همان لبخند ملیح و کوچکی که بر لب داشت، سرسختانه مرا محو خودش کرد. خدا را چه دیدی؟ شاید او هم نسبت به من بی میل نباشد. از نظریه هایی که کمتر از نیم ساعت پیش هنگام تمرین به آن رسیده بودم،

لبخندم را عمق دادم. سرش را چرخاند و روی به من چشم گشود. لبخندش را کِش داد و چشمک ریزی زد. خنده ی آرامی کردم و آرشه را از روی سیم ها برداشتم.

گفتم:

-راضی شدی؟ خوب کیف کردی شازده؟ من به هرکسی این افتخار رو نمی‌دم که خصوصی براش بزنم. فقط خانوادم و دختر داییم. تو یکی این وسط استثناء شدی.

خندید و با یک حرکت از حالت درازکش برخاست و نشست.

-البته! مور شانس با خر شانس بگرده همین می‌شه دیگه. ما رو هم خوش‌شانس کردی خانم.

متعجب از اصطلاح من‌درآوردی‌اش خندیدم و سرم را پایین انداختم.

سه ربع بعد، اگرچه کمی برایم سخت می آمد؛ اما او را به خدا سپردم و از ساختمان خارج شدم. دیگر غروب شده بود!

شروع روزهای خاص!

با لبخندی مضطرب، برای مامان، مازیار و سارا دست تکان دادم؛ بابا گویا قرار طلایی ای داشت که این بدرقه نکردنش را موجه می‌ساخت. مامان بازهم صورتش را از بلورهای اشک خیس کرده

بود؛ بارها و بارها به او گفته بودم که آرام باشد و به زودی و به سلامت خواهم برگشت؛ اما چه می شود کرد؟ مادر است و دل نگران! از زاویه ی دیدم که خارج شدند، به پدرام نگاه کردم. کسی برای بدرقه ی او نیامده بود. ترجیح دادم سوالی در این باره نپرسم؛ اما لب گشودم:

-امیدوارم دست خالی برنگردیم.

با صدای من نیم نگاهی به چشم‌هایم انداخت و لبخند زد.

-ان‌شاءالله.

از درب کشویی گذر کردیم و نسیم خنکی که می‌وزید را به جان خریدیم. مردی بلندقامت با یونیفرم مشکین، دستش را به سمتی گرفته بود و هواپیمایی را نشانمان می داد. نیم ساعتی را به جایگذاری ساک ها و یافتن صندلی ها تلف کردیم و سپس، بر جای خود مستقر شدیم. من سوی شیشه بودم و پدرام در کنارم، با آرامش کمربندش را می‌بست. از او تبعیت کردم و پس از بستن کمربند، نامحسوس به او که رویش آن سمت بود و ملت را می‌نگرید، خیره شدم. لب پایینی ام را به دندان گرفتم و نگاهم را به موهایش دادم. مشکی، پرپشت و مواج! چه آسان و راحت دل داده‌ام! چه بی‌دغدغه و بی‌سروصدا! انگار که هوش و حواسم را تکان داده باشند، از فکر بیرون آمدم و به

پدرامی که با چشم های گرد شده نگاهم می کرد، مواجه شدم.
لبخندم را جمع کردم و پرسیدم:
-چیزی شده؟!
با همان حالت گفت:
-حالت خوش نیستا. می‌ترسی؟ می‌خوای جامون رو عوض کنیم؟ آبی، کیکی، کمکی، چیزی لازم نداری؟ همه چی اوکیه؟
متعجب از یکریز پرسیدنش گفتم:
-نه بابا من فقط رفته بودم تو فکر؛ حواسم نبود ببخشید. کاری داشتی؟
با خیالی راحت، چشم‌هایش را به حالت جذاب همیشگی‌اش درآورد و لبخند مهربانی بر لب نشاند:
-کار که نداشتم. سرم رو برگردوندم دیدم همین‌جوری بهم زل زدی گفتم شاید اتفاقی افتاده یا چیزی می‌خوای؛ به‌هرحال حالا دیگه رو هوا هستیم. اگه چیزی خواستی حتماً بهم بگو. شنیدی که داداشت چقدر سفارش کرد مراقبت باشم. پس دختر خوبی باش و هر چی خواستی لب‌تر کن.
خنده‌ی ریزی کردم و سرم را تکان دادم. نفس عمیقی کشید و دستانش را روی شکمش به هم قفل کرد و چشم بست؛ با حسرت نگاهش کردم. کاش تو هم یک خورده احساسی نسبت به من

داشته باشی!اگر نه! قول نمی‌دهم که خوش بمانم. لبخندی از آرامش زدم و چشم بسته، سرم را به رو به رو چرخاندم و بر صندلی تکیه زدم. هرچه بادا باد!

صدای مردانه‌ای اسمم را مدام زیر لب تکرار می‌کرد:

-ماهور، ماهور بیدار شو؛ پاشو رسیدیم دختر! ماهور، تو که بیداری یه ری اکشنی از خودت نشون بده خب؛ ای‌بابا!

خندیدم و لای یکی از پلک‌هایم را باز کردم.

-عه! فهمیدی؟

از حالتم به خنده افتاد و سری به تأسف تکاند. همه‌ی ملت از کنارمان عبور می‌کردند و به‌طرف درب خروجی گام بر می داشتند.

-باز نشسته. پاشو بچه.

برخاستم و همراهش از پله‌های هواپیما پایین آمدم. هوای گرم و تقریباً شرجی کیش، برایم لذت‌بخش بود. مخصوصاً که پدرام نیز این مدل هوا را دوست داشت. عینک آفتابی‌اش را به چشم زد و ساک‌ها را برداشت؛ از قبل سازهایمان را همراه با آقای سراوانی فرستاده بودیم و حال فارغ از اسباب سنگین، راهی ورودی فرودگاه شدیم. به موجب آفتاب تیزی که بر صورتم می تاخت، عینک آفتابی ام را به روی چشم گذاشتم. پدرام نگاهی به من انداخت و خندید.

-چیه؟ برای چی می‌خندی؟

-بامزه شدی. بهت میاد.

-پس خودت رو ندیدی.

باز خندید و من را هم به خنده وا داشت. از میان انبوه کسانی که به استقبال مسافران آمده بودند، آقای سراوانی را در حالی که دستش را بالا برده بود و لبخند همیشگی اش بر لبش خودنمایی می‌کرد، یافتم. نگاهم به پدرام افتاد که بی‌توجه، به راه خود ادامه می‌داد. قدم بلندی برداشتم و بازویش را کشیدم.

-کجا همینجوری سرت رو انداختی پایین داری میری؟ خوبه آقای شفیعی دو بار تکرار کرد ها. مگه نگفت آقای سراوانی میاد دنبالمون؟

-آخ راست میگی. حواس مواس یُخته!

عینکش را برداشت و درحالی که پوست لبش را از دقت می‌جوید، در جمعیت چشم چرخاند.

-چه دقتم کرده! کجا رو می‌گردی؟ اوناهاش اونجاست. منتظره جناب بهوش بیای.

-حالا هی تیکه بنداز خب؟

اگر نمی‌خندید؛ یقیناً از این زیاده روی، خود را سرزنش می‌کردم که باعث ناراحتی او شده ام؛ اما لب‌های خندان و لحن شوخش، مرا

هم خنداند. اصولاً این مرد، با رفتارش تو را از عذاب وجدان بیرون می‌کشید. آنگونه که گمان می‌کردی کار بسیار پسندانه‌ای کرده‌ای.
پس از احوال پرسی با آقای سراوانی، به همراه خانمی جوان که گویا مدیر امور اقامتمان در کیش بود، به هتلی در نزدیکی های فرودگاه رفتیم و اقامت گزیدیم. پدرام و آقای سراوانی یک اتاق، من و خانم فکوری نیز اتاقی دیگر در طبقه‌ی بالاتر. باز هم آن سختی دل کندن از یار گریبان گیرم شد. دستی به نشانه‌ی خداحافظ برایش تکان دادم و همراه نرگس، وارد اتاقمان شدیم.
یک اتاق با ست مشکی - سفید مرتب و تکمیل؛ در نظر اول، نرگس که دختری خونگرم و خوش سر و زبان بود، به آسانی در دلم جای پیدا کرد. بیست و نه سال داشت و در سبزوار به همراه خانواده اش سکونت می‌کرد. البسه ام را با یک تونیک سفید و شلوار اسپرت مشکی تعویض کردم و خودم را بر روی تخت رها ساختم. کلیپس کوچک موهایم را باز کردم و آن ها را افشان مانند بالای سر ریختم. نرگس نیز کنارم روی تخت دو نفره مان دراز کشید و نفسش را با راحتی بیرون داد.
دهان غاره ای کردم و گفتم:
-آخ که چقدر خسته شدم خدا. دلم الان یک چای گرم تازه دم می‌خواد. پاشو نرگس!

با سکوت او، نگاهم را از روی سقف به رویش کشاندم. چه سهل می‌خوابید. گویا از آن دسته انسان‌هایی بود که برای خوابیدن، کافیست سر بر بالشت بگذارد تا خواب او را در آغوش بگیرد. من هم آن قدر خود را با فکر و خیال هایی که پدرام در آن به عنوان یک قهرمان ایفای نقش می‌کرد مشغول نمودم که سرانجام، تاریکی شب را به دور خود تنیدم.

لبخندهای از ته دل!

از صدای آلارم همیشگی موبایلم، چشم گشودم و با پلک‌های نزدیک به هم و سنگین، ردش را پوییدم. آن را از داخل کیف کوچکم که روی میز رها شده بود بیرون کشیدم و صدایش را قطع کردم. ساعت پنج صبح بود و سمفونی گنجشک ها به گوش می‌رسید. سرم را به طرف نرگس چرخاندم و بر دو آرنجم تکیه نهادم. آرامش نفس هایش نشان از خواب سنگینش می داد. این الارم اعصاب خوردکن هم او را از خواب بیرون نکشیده بود. تکیه ام را از آرنج هایم برداشتم و نشستم. کش و قوسی بر بدن وارد کردم و بلند شدم. در روشویی دست و رویم را شستشو دادم و جلوی آیینه ایستادم. اگر طبق نظریه‌های جمعی از بزرگان امروزی، دختران در اول صبح چهره‌ای بس غیرقابل تحمل دارند، بنده خلاف دیگران به

دلیل ورم صورت لاغرم از مابقی اوقات زیباتر می‌شدم.
دو دستم را به دیوار و دو طرف آینه تکیه زدم. چشم‌های روشن آهویی‌ام که به مادر رفته بود، بینی ای که به دلیل کمی قوز، پارسال عمل کرده بودم، ابروهای کشیده و پرم که به پدرم رفته بود اما مرتب تر و طلایی رنگ و لب هایی که مانند مازیار، پایینی متوسط و بالایی نازک بود، چهره ام را تشکیل می‌دادند. خودپسندیست اما رخم را دوست دارم. شاید هم بیشتر، عاشقش هستم.
با ذکر کلمه ی عشق، ناخودآگاه به یاد پدرام افتادم. از خویش چشم گرفتم و موبایل را برداشتم. برایش پیام دادم:
-صبح به خیر. بیداری؟
گویی در همان لحظات با موبایلش مشغول بود که به دقیقه نرسیده، پاسخم را گرفتم:
-صبح شما هم بخیر خانم سحرخیز. لابد بیدارم که می‌تونم پیامت رو بخونم دیگه. چطوری؟
از جواب حاضرش خنده‌ی کوتاهی کردم و نوشتم:
-خوبم، برنامه‌ی امروز چیه؟
-ممنون، سلام می‌رسونم.
این بار بلندتر خندیدم و در همان حال برایش نوشتم:
-اوپس! دوباره یادم رفت. ببخشید.

-بی‌خیال عادت می‌کنم. عرضم به حضورتون که امروز شما میای پیش من که تمرین‌ها رو ادامه بدیم.

-چرا من بیام؟!

-توقع که نداری با پیانو بیام اونجا؟

-آهان، راستی یک سوال؛ ما الان بخوایم تمرین کنیم مزاحم نیستیم؟

-فرشید (سراوانی) قبلاً هماهنگ کرده؛ الآن به خاطر شروع مدارس و دانشگاه مسافرها خیلی کم شدن. طبقه‌ای که ما توشیم کلاً خالیه و تو دست ماست، نگران اون نباش.

نفس عمیقی کشیدم و نوشتم:

-صبحونه رو کجا می‌خوریم؟

-نیم ساعت دیگه که کلاً خواب از سرتون گریخت صبحانه تون رو میارم اتاقتون.

لبم را با زبانم تر کردم و ناراضی نوشتم:

-باشه، کاری نداری؟

-نه، فعلاً.

-فعلاً.

روی تصویر کوچک چهره‌اش زوم کردم. لبخند زیبایش که چینی در کناره‌ی پلک هایش

می‌انداخت، او را بامزه می‌کرد. نه به آن اوایل که اخمو و کاملا جدی می‌نمود، نه به امروز که صدای خنده‌هایش آرام نمی‌گیرد. نرگس هم بیدار شد و پس از صرف صبحانه‌ای که پدرام زحمتش را کشیده بود، رأس ساعت هشت مشغول حاضر شدن گشتم. چندی بعد با تیپ اسپرت مشکینی ویولن در دست وسط اتاق پدرام ایستاده بودم. درب را آرام بر هم زد و به سمتم آمد. کف دو دستش را به هم مالش داد و گفت:

-خب! چطوری؟

-خوبم، شروع کنیم؟

با خنده گفت:

-عجب علاقه‌ای به زود شروع کردن داری ماهور! باشه بیا شروع کنیم. از دست‌تو!

لبخندم دندان نما شد. ویولن را از کاورش بیرون کشیدم و لبه ی تخت نشستم. آن تیشرت کتان قرمز و شلوار هم جنس با آن اما مشکی اش، عجیب بر تنش می‌نشست. استخوان بندی درشتش، شکم اندکی بر آمده اش را از خودنمایی منع می‌ساخت. بعد از گذشت پنج ساعتی که سخت درگیر تمرین بودیم و برای من سراسر لذت بود و برای پدرام مملو از خنده، صدای درب بلند شد و پشت بندش صدای فرشید که می‌گفت:

-خسته نباشید.

هر دو خنده‌ای کردیم و با نفسی بلند از اتاق خارج شدیم. فرشید و نرگس حاضر و آماده منتظر ما ایستاده بودند.

پدرام پرسید:

-جایی می‌رین؟

فرشید به تأیید سر تکان داد و پاسخ گفت:

-من که باید برگردم مشهد؛ یک دنیا کار ریخته سرم. خانم فکوری می‌مونن. اومدم خداحافظی.

او را تا دم درب هتل و لحظه ی سوار شدنش در تاکسی مشایعت کردیم و دور هم حلقه زدیم. ساعت یک و نیم ظهر بود. نرگس با همان صدای نازکش گفت:

-خب! الان که حسابی تمرین کردین و تا پس فردا هم کلی راهه نظرتون چیه یک برنامه ی تفریحی بریزیم؟

لب برای پیشنهاد گشودم که پدرام فوراً دستش را به نشانه ی نه تکاند و گفت:

-من که با یکی از دوستام قرار دارم؛ شما خودتون هر جا می‌خواین برین، برین. فقط هر جا می‌رین حتما قبل از غروب برگردین که مشکلی پیش نیاد.

غمگین از نبود او در کنارم، لب هایم را بر هم فشردم. گویا هنوز

موفق به نشاندن مهرم بر دلش نشده‌ام. سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. با خداحافظی و دور شدنش، نرگس گفت:

-به نظر من امروز فقط بریم خرید.

لبخند تصنعی ای بر لب ترسیم کردم و گفتم:

-آره. خوبه!

سپس به هتل به قصد آماده شدن بازگشتیم و نیم ساعت بعد راهی بازارهای کیش شدیم. بر خلاف من که شوق چندانی نداشتم و به واقع پدرام ذوقم را کور کرده بود، نرگس با شیطنت هر چه بر چشمش می‌تابید بر می داشت و می‌خرید. من هم برای خالی نماندن عریضه، چند دست لباس برای خانواده به علاوه ی سارا و استاد خریدم. آن قدر زمان به سرعت سپری شد که ساعت پنج عصر و نزدیک غروب، روی نزدیک ترین کافی شاپ رها شدیم؛ با شانه هایی که به سبب سنگینی خریدها، درد

می‌کردند. با کمی استراحت دوباره برخاستیم و سوی هتل، گام برداشتیم. خستگی من زیاد بود اما، نرگس تاکسی را نپذیرفت و گفت:

-دو قدم راهه دیگه. از اینجا هم دیده میشه. ببین.

در پنجاه متری هتل و در دل تاریکی شب، زبان به دهان گرفته بودم تا بلند- بلند نرگس را لعن و نفرین نکنم. شانه و کتفم از

خستگی نای بیشتر نگه داشتن نایلون ها را نداشتند. نرگس که قدمی جلوتر بود، در جای خود ایستاد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. متعجب فاصله را طی کردم و به صورت تاریکش نگریستم.

گفتم:

-چت شد؟ چرا وایستادی؟

ساعد دستم را سفت گرفت و گفت:

-سیس! سیس!

-هان؟

همان لحظه صدای خنده ی جمعی مردانه دورمان را محاصره کرد. ضربان قلبم بالا رفت و رد صدا را جویا شدم. درست، پشت سرم. مخاطبشان... مخاطبشان ما بودیم. ترس و دلهوه به جانم رخنه کرد. چشم های نرگس که پشتم را نشانه گرفته بود، چند قطره‌ای را بر روی گونه اش چکاند. انگشتانم سست شدند و همراه با شل شدن دستان نرگس، تمام پلاستیک‌ها روی زمین رها شدند. آب دهانم را قورت دادم و در دل خدایم را صدا زدم. چشم بستم و از او طلب آرامش و نجات یافتن نیز کردم. مردان جوان که حال نزدیک تر هم شده بودند، متلک انداختن به ما را، بی شرمانه‌تر کردند.

لبخندهای از ته دل!

از صدای آلارم همیشگی موبایلم، چشم گشودم و با پلک‌های نزدیک به هم و سنگین، ردش را پوییدم. آن را از داخل کیف کوچکم که روی میز رها شده بود بیرون کشیدم و صدایش را قطع کردم. ساعت پنج صبح بود و سمفونی گنجشک ها به گوش می‌رسید. سرم را به طرف نرگس چرخاندم و بر دو آرنجم تکیه نهادم. آرامش نفس هایش نشان از خواب سنگینش می داد. این الارم اعصاب خوردکن هم او را از خواب بیرون نکشیده بود. تکیه ام را از آرنج هایم برداشتم و نشستم. کش و قوسی بر بدن وارد کردم و بلند شدم. در روشویی دست و رویم را شستشو دادم و جلوی آیینه ایستادم. اگر طبق نظریه‌های جمعی از بزرگان امروزی، دختران در اول صبح چهره‌ای بس غیرقابل تحمل دارند، بنده خلاف دیگران به دلیل ورم صورت لاغرم از مابقی اوقات زیباتر می‌شدم.

دو دستم را به دیوار و دو طرف آینه تکیه زدم. چشم‌های روشن آهویی‌ام که به مادر رفته بود، بینی ای که به دلیل کمی قوز، پارسال عمل کرده بودم، ابروهای کشیده و پرم که به پدرم رفته بود اما مرتب تر و طلایی رنگ و لب هایی که مانند مازیار، پایینی متوسط و بالایی نازک بود، چهره ام را تشکیل می‌دادند. خودپسندیست اما رخم را دوست دارم. شاید هم بیشتر، عاشقش هستم.

با ذکر کلمه ی عشق، ناخودآگاه به یاد پدرام افتادم. از خویش چشم گرفتم و موبایل را برداشتم. برایش پیام دادم:

-صبح به خیر. بیداری؟

گویی در همان لحظات با موبایلش مشغول بود که به دقیقه نرسیده، پاسخم را گرفتم:

-صبح شما هم بخیر خانم سحرخیز. لابد بیدارم که می‌تونم پیامت رو بخونم دیگه. چطوری؟

از جواب حاضرش خنده‌ی کوتاهی کردم و نوشتم:

-خوبم، برنامه‌ی امروز چیه؟

-ممنون، سلام می‌رسونم.

این بار بلندتر خندیدم و در همان حال برایش نوشتم:

-اوپس! دوباره یادم رفت. ببخشید.

-بی‌خیال عادت می‌کنم. عرضم به حضورتون که امروز شما میای پیش من که تمرین‌ها رو ادامه بدیم.

-چرا من بیام؟!

-توقع که نداری با پیانو بیام اونجا؟

-آهان، راستی یک سوال؛ ما الان بخوایم تمرین کنیم مزاحم نیستیم؟

-فرشید (سراوانی) قبلاً هماهنگ کرده؛ الآن به خاطر شروع

مدارس و دانشگاه مسافرها خیلی کم شدن. طبقه‌ای که ما توشیم کلاً خالیه و تو دست ماست، نگران اون نباش.

نفس عمیقی کشیدم و نوشتم:

-صبحونه رو کجا می‌خوریم؟

-نیم ساعت دیگه که کلاً خواب از سرتون گریخت صبحانه تون رو میارم اتاقتون.

لبم را با زبانم تر کردم و ناراضی نوشتم:

-باشه، کاری نداری؟

-نه، فعلاً.

-فعلاً.

روی تصویر کوچک چهره‌اش زوم کردم. لبخند زیبایش که چینی در کناره‌ی پلک هایش

می‌انداخت، او را بامزه می‌کرد. نه به آن اوایل که اخمو و کاملا جدی می‌نمود، نه به امروز که صدای خنده‌هایش آرام نمی‌گیرد. نرگس هم بیدار شد و پس از صرف صبحانه‌ای که پدرام زحمتش را کشیده بود، رأس ساعت هشت مشغول حاضر شدن گشتم. چندی بعد با تیپ اسپرت مشکینی ویولن در دست وسط اتاق پدرام ایستاده بودم. درب را آرام بر هم زد و به سمتم آمد. کف دو دستش را به هم مالش داد و گفت:

-خب! چطوری؟

-خوبم، شروع کنیم؟

با خنده گفت:

-عجب علاقه‌ای به زود شروع کردن داری ماهور! باشه بیا شروع کنیم. از دست‌تو!

لبخندم دندان نما شد. ویولن را از کاورش بیرون کشیدم و لبه ی تخت نشستم. آن تیشرت کتان قرمز و شلوار هم جنس با آن اما مشکی اش، عجیب بر تنش می‌نشست. استخوان بندی درشتش، شکم اندکی بر آمده اش را از خودنمایی منع می‌ساخت. بعد از گذشت پنج ساعتی که سخت درگیر تمرین بودیم و برای من سراسر لذت بود و برای پدرام مملو از خنده، صدای درب بلند شد و پشت بندش صدای فرشید که می‌گفت:

-خسته نباشید.

هر دو خنده‌ای کردیم و با نفسی بلند از اتاق خارج شدیم. فرشید و نرگس حاضر و آماده منتظر ما ایستاده بودند.

پدرام پرسید:

-جایی می‌رین؟

فرشید به تأیید سر تکان داد و پاسخ گفت:

-من که باید برگردم مشهد؛ یک دنیا کار ریخته سرم. خانم فکوری

می‌مونن. اومدم خداحافظی.
او را تا دم درب هتل و لحظه ی سوار شدنش در تاکسی مشایعت کردیم و دور هم حلقه زدیم. ساعت یک و نیم ظهر بود. نرگس با همان صدای نازکش گفت:
-خب! الان که حسابی تمرین کردین و تا پس فردا هم کلی راهه نظرتون چیه یک برنامه ی تفریحی بریزیم؟
لب برای پیشنهاد گشودم که پدرام فوراً دستش را به نشانه ی نه تکاند و گفت:
-من که با یکی از دوستام قرار دارم؛ شما خودتون هر جا می‌خواین برین، برین. فقط هر جا می‌رین حتما قبل از غروب برگردین که مشکلی پیش نیاد.
غمگین از نبود او در کنارم، لب هایم را بر هم فشردم. گویا هنوز موفق به نشاندن مهرم بر دلش نشده‌ام. سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. با خداحافظی و دور شدنش، نرگس گفت:
-به نظر من امروز فقط بریم خرید.
لبخند تصنعی ای بر لب ترسیم کردم و گفتم:
-آره. خوبه!
سپس به هتل به قصد آماده شدن بازگشتیم و نیم ساعت بعد راهی بازارهای کیش شدیم. بر خلاف من که شوق چندانی نداشتم و به

واقع پدرام ذوقم را کور کرده بود، نرگس با شیطنت هر چه بر چشمش می‌تابید بر می داشت و می‌خرید. من هم برای خالی نماندن عریضه، چند دست لباس برای خانواده به علاوه ی سارا و استاد خریدم. آن قدر زمان به سرعت سپری شد که ساعت پنج عصر و نزدیک غروب، روی نزدیک ترین کافی شاپ رها شدیم؛ با شانه هایی که به سبب سنگینی خریدها، درد
می‌کردند. با کمی استراحت دوباره برخاستیم و سوی هتل، گام برداشتیم. خستگی من زیاد بود اما، نرگس تاکسی را نپذیرفت و گفت:

-دو قدم راهه دیگه. از اینجا هم دیده میشه. ببین.

در پنجاه متری هتل و در دل تاریکی شب، زبان به دهان گرفته بودم تا بلند- بلند نرگس را لعن و نفرین نکنم. شانه و کتفم از خستگی نای بیشتر نگه داشتن نایلون ها را نداشتند. نرگس که قدمی جلوتر بود، در جای خود ایستاد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. متعجب فاصله را طی کردم و به صورت تاریکش نگریستم.

گفتم:

-چت شد؟ چرا وایستادی؟

ساعد دستم را سفت گرفت و گفت:

-سیس! سیس!

-هان؟
همان لحظه صدای خنده ی جمعی مردانه دورمان را محاصره کرد. ضربان قلبم بالا رفت و رد صدا را جویا شدم. درست، پشت سرم. مخاطبشان... مخاطبشان ما بودیم. ترس و دلهوه به جانم رخنه کرد. چشم های نرگس که پشتم را نشانه گرفته بود، چند قطره‌ای را بر روی گونه اش چکاند. انگشتانم سست شدند و همراه با شل شدن دستان نرگس، تمام پلاستیک‌ها روی زمین رها شدند. آب دهانم را قورت دادم و در دل خدایم را صدا زدم. چشم بستم و از او طلب آرامش و نجات یافتن نیز کردم. مردان جوان که حال نزدیک تر هم شده بودند، متلک انداختن به ما را، بی شرمانه‌تر کردند.

قهرمانی که منجی می‌شود!
بزاق یخ زده ی دهانم را قورت دادم و قصد کردم کمی بچرخم؛ اما صدای منحوس جوان، متوقفم کرد.
-جون! شبمون ساخته شد.
شدت قهقهه ها نشان از این می داد که بیش از دو نفر هستند. اضطراب وارده به قلبم، بی اختیار دستانم را به لرزش وا داشت. گوشه ی لبم را گزیدم و روی به نرگس که مشخص بود رنگی به رخساره ندارد، ابرویی تاب دادم. طبق نقشه ای از پیش تعیین

نشده، خواستم دستش را بگیرم و پا به فرار بگذارم؛ اما گرمایی که در چند سانتی متری کتفم احساس میشد، خشکی ام را بیشتر کرد. به راستی می ترسیدم. آن قدر هراس بر من غلبه کرده بود که هر چه می کردم نمی توانستم جلوی ضعفم در برابر آنها را بگیرم. با گرمایی که در پهلویم حس کردم، ضربان کوبنده ی قلبم بیشتر و عمق دلم خالی شد. همچون ضربات تند دارکوب به روی چوب، به همان اندازه محکم و تند! صدای خشناک مسخره اش نزدیک گوش راستم پیچید:

-نمی چرخی عزیزم؟

در همان لحظه، در من احساس شوک بیش از خطر بود. از پشت سر، جیغ و ناسزاهای نرگس را می شنیدم؛ اما توان دیدن بال بال زدن هایش را نداشتم. این اولین مرتبه ای بود که در این شرایط قرار می گرفتم و ای کاش آن قدر ضعیف نمی بودم که نتوانم در برابرشان از خود واکنشی نشان دهم. مردمک های لرزانم به همراه پرده ای نازک از اشک، مرد دیگری را دست در جیب درست رو به روی خود دریافت. نگاه ریز و بدنیتش از نوک سر و موهای خرمایی ام تا مچ پاهایم کشیده میشد.

قدمی نزدیک شد و با همان لبخند کثیفش گفت:

-نه... خوشم اومد!

به همان شدت از بهت و شوک بیرون آمدم و بی اختیار توأم با نفسی بلند، از آنها فاصله گرفتم. چشم های گرد شده ام را به مرد اولی دوختم و روی گردنم را خاراندم. نفس نفس می زدم و همانند همان ماست مشهور، نگاهشان می کردم. نمی دانستم برای چه صدای نکره ام، آن هم درست زمانی که به آن محتاجم از حنجره ام آزاد نمیشد. به همان اندازه که آن دو مرد گام به گام به من نزدیک می شدند، من عقب می رفتم. به حدی که سرانجام پاشنه ی پایم به سطح محکمی برخورد کرد. طی یک صدم ثانیه نگاهم را به پشت چرخاندم و متوجه ی وجود دیوار شدم. نفسم حبس شد و دستم روی قلبم نشست. حال آن دو، با قباحت در چندسانتی متری ام حضور داشتند. به عجز و ناتوانی رسیده بودم. افکارم در هم پیچ می خوردند و اجازه نمی دادند که چاره اندیشی کنم؛ حتی نمی توانستم از پس ترس و دلهره ام بر بیایم و خود را جمع و جور کنم. سست شدن دست و پاهایم، زانوانم را خم کرد؛ اما بازوان مردانه ای که نگهم داشته بودند، مانع سقوطم شدند. سینه ام از شدت نفس های کش دار و محکمم بالا و پایین میشد. نگاه قبیحشان رویم می چرخید و توده ی عظیم نشسته در گلویم را بزرگ تر می کرد.
دیگر حواسم در پی نرگس نبود. تنها غصه ی خود را می خوردم. چشم های نمگینم برای ندیدن کم شدن فاصله ی مردی، پرده ی

اشک حلقه زده در آن را پررنگ تر کردند. آن یکی را گم کردم. نبود و چه بهتر که نبود. فاصله ها به کم تر از یک وجب رسیده بود که صدای عربده ها، ناسزاها و فحاشی ها در دو گوشم پیچید. آخ هایی از سر درد و مشت و لگدهایی از سر خشم! در لحظه نور امیدی در انتهای دلم روشن شد. نگاهم را از مرد گرفتم و رویم را برگرداندم که ثانیه ای بعد از برداشته شدن وزنش از رویم، بر روی زمین سر خوردم. ناخودآگاه بغضم شکست که با دستانم صورتم را پوشاندم. به حال اسفبار خود زار می زدم و آن جمع را لعن و نفرین می کردم. بر خود می لرزیدم که زانوانم را در آغوش گرفتم و خود را به دیوار چسباندم. اشک هایم دانه دانه به روی گونه هایم می غلتیدند. هق هق می کردم و از نجات یافتنم خدا را شکر می گفتم.

-گمشو!

سرم را کمی بالا آوردم و در تاریکی چهار مردی را دیدم که لنگ می زدند و سعی داشتند از ما دور بشوند. نرگس بر روی زمین نشسته بود و به حال خود می گریست. سرلخت بود و موهایش روی صورتش ریخته بودند. ناجی از راه رسیده ی ما، کنار نرگس نشست و کمی با او صحبت کرد؛ سپس سرش را به سوی من گرداند. زیر سایه ی درخت چهره اش به درستی دیده نمیشد؛ اما صدایش... برای هر که غریب باشد، برای من بیش از یک آشنا بود. با گام هایی

محکم و بلند به طرف من آمد و رو به رویم زانو زد. خشم از نگاه تیره، ابروهای درهم، رگ گردن و نفس های محکمش هویدا بود. نگاه مظلومانه و ترسیده ای به مردمک هایش انداختم که دل به حالم سوزاند و نگاهش را آرام کرد. چنگی به موهایش زد و سرش را پایین انداخت. نفسی گرفت و به من چشم دوخت. آرام پرسید:

-خوبی؟

آن قدر از حضور، شنیدن صدایش و به موقع سر رسیدنش خرسند بودم که بی هوا در آغوشش خزیدم و پیراهنش را در چنگ گرفتم. شدت گریه ام بیشتر شد که او دست هایش را دورم حلقه کرد. یکی روی کمرم و آن یکی روی سرم. چند دقیقه ای را در آغوشش گریه کردم که سرانجام آرام گرفتم. هیسی کرد و گفت:

-تموم شد عزیزم. ببین؛ دیگه کسی نیست اذیتت کنه. من پیشتم ببین.

موقعیتم را دریافتم و با خجالت از او جدا شدم. دستی به چشمانم کشیدم و سرم را پایین انداختم که دستش را دور کتفانم انداخت و همراه و خودش بلندم کرد. نگاهم به نرگس افتاد که چشم هایش باد کرده بودند و حال ناخوشی داشت. کنار من ایستاد که عاقبت پدرام با لحنی نسبتاً عصبی گفت:

_تو این تاریکی شما دو تا تنها تو این خیابون خلوت چیکار

می‌کنین؟ هان؟ نباید یه تاکسی بگیرین؟ لااقل به من نفهم زنگ می‌زدین بیام دنبالتون؛ اگه یه بلایی سرتون می‌اومد می‌خواستین چه خاکی تو سرتون بریزین؟ تو کله‌ی شما جای عقل چیه؟ اگه من نمی‌اومدم تا الآن نیمه‌عمر هر کدوم یه جا می‌افتادین. چشمم روشن نرگس خانم، از شما که این‌همه محتاطی توقع نداشتم. اگه خار تو پای شما بره من باید جواب خانواده‌هاتون رو چی بدم؟ اینه جواب اعتمادم؟ مگه نگفتم هر جا می‌رین قبل هوا تاریکی تو هتل باشین؟ هان؟

سرمان پایین بود و همچون کودکانی که مورد توبیخ پدرشان قرار می گیرند، ساکت و صامت به تشرهایش گوش می سپردیم. حق با او بود. چه پاسخی برایش داشتیم؟ زیرچشمی به اخم غلیظش نگاه کردم و از خشمش حساب بردم. نگاهش را از روی ما برداشت و همانطور که به گردنش دست می کشید، به هتل خیره شد. نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-خیله خب، به خیر گذشت. از این به بعد هر جا خواستین برین با من می‌رین. فهمیدین یا نه؟ حالا هم جلوتر برین تا باز اتفاقی نیفتاده.

مطیع سر تکان دادم و به همراه نرگس و پدرام، خریدها را از میان خیابان جمع کردم. در سکوت راهی هتل شدیم. پدرام دو تا از

نایلون های سنگین را کنار درب اتاقمان گذاشت و کمر صاف کرد. نرگس تشکر آرامی کرد و خجالت زده داخل شد؛ اما من نگاه قدرشناسانه‌ام را به پدرامِ آرام ولی اخمو دوخته بودم. با دیدن نگاهم گره‌ی ابروهایش را باز کرد و لبخند محوی زد. آب دهانم را قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

-ببخشید پدرام. فقط می‌تونم بگم...

به میان حرفم پرید و سری بالا انداخت.

-مهم نیست. نصف بیشترش تقصیر منه؛ خانواده‌هاتون شما رو به من سپردن و من ولتون کردم و رفتم پی کارای خودم؛ پس اونی که باید معذرت بخواد منم، برو تو استراحت کن. دیگه هم به قضیه‌ی امشب فکر نکن و خودت رو آزار نده. باشه؟

پلک زدم و با لبخند آرامی سر تکان دادم. پلاستیک ها را برداشتم و به داخل اتاق بردم. زیر نگاه سنگین پدرام، درب اتاق را بستم و به آن تکیه نهادم. خیره به نرگس که مانند ابر بهار گریه می‌کرد، بینی‌ام را بالا کشیدم. عجب شب مزخرف و شیرینی بود!

روز دیگری با تو!

برگه را به پشت برگرداندم تا نت هایش از دیدم پنهان شوند و برای پدرام که باور نداشت به این سرعت نت ها را حفظ کرده باشم، سند

شود. با نگاهی پر افتخار و لبخندی پیروزمندانه، نگاه به چشم‌های مبهوتش کردم. همانطور که آرشه را روی سیم ها می‌کشیدم گفتم:

-چی شدی آقا پدی؟ عاقبت باور کردی یا خیر؟

او که بسیار از لفظ «پدی» بدش می‌آمد، خودش را جمع و جور کرد و اخم ریزی بر پیشانی نشاند. بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-چهارتا خط از بر کردی دیگه، پز دادن نداره که!

متعجب چشم گرد کردم و گفتم:

-چهارتا؟! پدرام واقعاً چهارتا؟! خیلی بی‌شعوری؛ ارزش کار من رو پایین آوردی.

با خنده دست به سینه شد و به صندلی اش تکیه نهاد. آرشه را پایین آوردم و با لبخند نظاره‌اش کردم. خنده‌اش برایم حکم نت‌های ویولن داشت. همان قدر لذت بخش و رویایی!

سر کج کردم و گفتم:

-امیدوارم شبانه روز خوبی رو پیش رو داشته باشیم.

سری به تأیید تکان داد و گفت:

-حس خوبی نسبت به امروز دارم.

اوهومی گفتم و پرسیدم:

-ساعت چنده؟

با لبخندی موزیانه پاسخ داد:

-شستم رو بنده!

چهره‌ام را درهم کردم و خیره به لبخند مضحکش گفتم:

-چه خنده دار! بی مزه!

باز خنده سر داد و هم زمان با برخاستنش گفت:

-دو و ربع خانم بامزه!

با شنیدن ساعت، متعجب نامحسوس دستی به شکم غرغروام کشیدم و گفتم:

-میگم چرا این قدر گشنمه! چه قدر زود گذشت! نه؟

لبخندی به رویم زد و با برداشتن برگه ها و مرتب کردنشان گفت:

-پس بریم یه چیزی بخوریم که بعدش...

با علاقه‌ای مفرط به در آوردن حرصش، لبخند ژکوندی بر صورت نشاندم و گفتم:

-بعدش من و نرگس می‌ریم دور دور.

اخمی کرد و چشم غره‌ای به چشم هایم رفت.

خنده‌ی ریزی کردم که گفت:

-کوفت! هرجا می‌رین با من می‌رین.

مردمک در کاسه چرخاندم و برخلاف میل باطنی‌ام و شادی عمق دلم، باشه ی بی‌حوصله‌ای گفتم و همراهش از اتاق خارج شدم.

***

گونه‌هایم از شدت خنده درد می‌کردند. به همراه نرگس روی صندلی‌های چوبی و قهوه‌ای کافی شاپ نشستیم و سعی کردیم قهقهه هایمان را در نطفه خفه کنیم. چشم های اطراف ما را با تعجب بسیار می‌نگریستند. مشتی بر بازوی پدرام که بی‌خیال به حرف زدن ادامه می‌داد کوفتم و بریده- بریده گفتم:

-بسه! بسه پدرام... بذار... بذار نفس بکشم مرد حسابی!

نرگس دستش را از روی دهانش برداشت و با لحن لرزان از خنده‌ای گفت:

-الهی نمیری پدرام. وسط خیابون هر چی آبرو مابرو داشتیم با خاک یکسان شد. آخه این چه کاری بود؟!

از خنده آرام گرفته بودم که با یادآوری شوخی پدرام، باز خنده‌ام شدت گرفت و دستانم به روی دلم نشستند.

پدرام دست از نظاره کردن ما برداشت و با نگاه خجالت زده ای به اطرافیان، آرام گفت:

-مگه چیکار کردم؟ خودت نشنیدی گفت این ماهی ها با آدم حرف می‌زنن؟ بدکاری کردم نشون دادم متقلبی بیش نیست؟ اگه من نبودم که همینجوری داشت سر مردم بیچاره کلاه می‌ذاشت.

به سختی خنده‌ام را کنترل کردم و روی به نرگس در حالی که سعی

داشتم صدایم آرام باشد گفت:
-رفته چشم توی چشم ماهی شده میگه حرف بزن عمو ببینه...
آخ خدای من!
نرگس خنده‌ی باشدتش بی‌صدا شد و با لایه‌ی شالش صورتش را پوشاند. من نیز سرم را روی میز گذاشتم و آن قدر خندیدم که صدای نرگس پیچید:
-یک خانمه... یک خانمه اونجا بود... کنار گوشم گفت... آخ خدا!
کنار گوشم گفت: این آقاهه احیانا دیوونه نیست؟! آخه کی با ماهی حرف می‌زنه خدایا توبه! استغفرالله!
فایده نداشت! هر بار سعی می‌کردم آرام بگیرم چیزی مانع میشد و مرا همچون اکنون به خنده‌ی بیشتر دعوت می‌کرد. به پدرام خیره شدم و به خنده های بی‌امانم ادامه دادم. پدرام لبانش را پشت دستش پنهان کرد وآارنجش را به میز تکیه داد. چشمانش می‌خندید و شانه هایش اندکی می‌لرزید. می‌توانستم لب‌های کش آمده‌اش را از لای درز انگشتانش ببینم. اشک حلقه زده در چشمانم را پاک کردم که گفت:
-خیله خب دیگه بسه خیلی خندیدین. ساکت تا این مردم با چشم هاشون ما رو قورت ندادن. من آبرو می‌برم یا شما؟
سرم را پایین انداختم و لبم را گزیدم. هنوز شانه هایم از فرط

خوشی می‌لرزیدند که به ناگه صدایی نازک و دخترانه گوشم را نوازش کرد.

-عه! عزیزم تویی؟ وای خدا جونم باورم نمی‌شه اینجا می‌بینمت. اون هم بعد پنج شش سال. نشناختی؟ منم... نفیسه.

خنده‌ام به یکباره فرو خورده شد. افکار منفی و ضد و نقیض چنان بر سرم هجوم آوردند که جرئت سر بلند کردن و خیره شدن به نگاه دلتنگ پدرام و آن دخترک به هم را نداشتم. به انتظار شنیدن صدای بم پدرام، پلک هایم را روی هم فشردم. مخاطب دخترک، پدرام نباشد!

صدای نرگس نفس حبس شده‌ام را به آرامی بیرون داد.

-وای عزیزم! نفسی خودتی؟! چقدر بزرگ شدی تو دختر! خیلی سخت شناختمت.

ابتدا آب دهانم را قورت دادم و سپس با خیالی راحت سر بلند کردم و پس از نیم نگاهی به پدرام و چهره‌ی متعجب و دوست داشتنی‌اش، به نرگس و دختر نفیسه نامِ در آغوشش خیره شدم. در طی مراسم معارفه متوجه‌ی دوستی صمیمانه و طولانی مدت نفیسه و نرگس شده بودم و این برایم عجیب بود که چطور شش سال از هم بی خبر ماندند. دو دوست مشغول خوش و بش شدند و من و پدرام نیز سرگرم شوخی ها و کل- کل هایمان.

جرعه‌ای از قهوه‌ی تازه سفارش داده مان را نوشیدم که پدرام با لبخند پرسید:

-یک سوال ماهور! چه قدر به اطرافیانت اعتماد داری؟ یا چه قدر طول می‌کشه تا به یکی اعتماد کنی؟ اصلا باید چه کنن تا تو بهشون اعتماد کنی؟

تک ابرویی بالا انداختم و متعجب گفتم:

-فکر کنم معنی یک سوال برات جا نیوفتاده پدی جون. من الان اولی رو یادم رفت. چی بود؟

نگاه حرص آلودی به من انداخت و سوال اول را تکرار کرد که با گشاده رویی پاسخ دادم:

-خب هر چه قدر که باهاشون احساس صمیمیت بیشتری داشته باشم همون قدر بهشون اعتماد دارم دیگه.

سری تکان داد و پرسید:

-بعد این فرایند احساس صمیمیت چه قدر زمان می بره؟

شانه‌ای بالا انداختم و انگشتانم را دور فنجان سفید و داغم حلقه کردم.

-چه می‌دونم؛ بستگی به شخصیت اون فرد داره. بعضی‌ها با رفتارشون ناخودآگاه تو رو از معذوریت در میارن.

انگشت سبابه‌اش را دور حلقه ی ریز فنجانش حلقه کرد و به

صندلی اش تکیه نهاد. سوال آخر را نیز تکرار کرد که جواب دادم:

-حرف‌ها و کاراشون حس بدی بهم نده و به نفعم باشه؛ نه به ضررم!

با نگاه خیره اش لبخندی به پهنای صورت زد که من هم پاسخ لبخندش را با چهره‌ای خشنود دادم. صدای نرگس مزاحم خیرگی اندکی عاشقانه‌ی من و پدرام شد.

-بچه ها من دیگه امروز با نفیسه میرم می‌گردم.

رو به پدرام ادامه داد:

- قول هم میدم که جلوی هتل از ماشین پیاده بشم. فعلا.

دستی برای من و پدرام تکان داد و در حالی که ذوق تمام تنش را احاطه کرده بود، نفیسه را به همراه خود کشاند. مبهوت و حیرت زده نگاهم را از آن دو که از کافه بیرون می‌رفتند گرفتم و به پدرام دوختم. حال می‌توانستم با پدرام گشتی دو نفره داشته باشم؟

پدرام که متوجه ی موقعیت شده بود گفت:

-دوست داری کجا بریم بانو؟

از شگفتی بیرون آمدم و چند پلک کوتاه زدم. آرام گفتم:

-هر جا که تو بگی.

محرمانه‌هایی که نباید فاش می‌شد!

نگاهم را به دست مردانه و انگشتان کشیده‌اش دادم. لای انگشتان دخترانه و ریزنقشم مور- مور میشد و این بدین معنا بود که شدیداً علاقه دارم دست خود را در دست او جای دهم. با صدایش، نگاهم را به چهره اش دوختم.

-به! چه نسیم خوبی اومد!

موهای لختش روی هوا در دست باد می‌رقصیدند. لبخندی به روی هم زدیم که پرسید:

-یک چیزی بپرسم؟

سری تکان دادم که گفت:

-تقریباً یک ماه از عضویتت توی گروه می‌گذره درسته؟ بعد انصافه که من هنوز چیز زیادی ازت نمی‌دونم؟ در صورتی که تو زیر و بم زندگی من رو می‌دونی.

خنده‌ی آرامی کردم و پرسیدم:

-خب مثلا چی می‌خوای بدونی؟

دست به سینه به پشتی نیمکت تکیه داد و خیره به دریا پاسخ داد:

-از خانوادت! اون شب کنسرت دیدم که چه قدر باهاشون صمیمی بودی و چطور آروم شدی.

من نیز به دریا نگریستم و گفتم:

-اوهوم! خیلی دوستشون دارم. خانوادم مهم ترین و عزیزترین افراد زندگیم هستن.

در دل ادامه دادم:

-همچنین تو!

زبانش را به دور دهانش چرخاند و گفت:

-مرفه هم که هستی. شغل بابات چیه هان؟ یارانه نمی‌گیرین نه؟

خندیدم و جواب دادم:

-یک جورایی آره. بابام مدیر یک شرکت تولیدات لوازم خانگیه.

سوتی زد و به دنبالش از روی نیمکت برخاست. دست در جیب کرد و به حصار اسکله نزدیک شد. پیراهن سفید و شلوار لی تیره اش، عجیب بر تنش می نشستند.

-اون پسره داداشت بود؟

من هم بلند شدم و در کنارش جا خوش کردم. تار مویی که روی بینی ام آمده بود را کنار زدم و گفتم:

-مازیار؟ آره. عمران می‌خونه و با دوستاش یک شرکت کوچیک رو اداره می‌کنه. پنج سال هم از خودم بزرگتره.

عینک آفتابی اش را روی بینی اش جا به جا کرد و گفت:

-از خانما هم حدس می‌زنم یکیش مادرت باشه و اون یکی خواهرت، درسته؟

لپم را اندکی باد کردم و سپس با گشاده رویی گفتم:

-مامانم رو درست حدس زدی ولی من متأسفانه خواهر ندارم.

تک ابرویی بالا انداخت و نگاهش را از روی دریا به روی من منتقل کرد.

-پس حتماً زن داداشت بود.

خنده‌ام گرفته بود. سارا و مازیار؟ زن و شوهر؟ آن ها هیچگاه نتوانسته بودند با یکدیگر کنار بیایند.

-نه بابا زن داداش چیه؟ تصورشم خطرناکه! سارا دختردابیمه.

آهان کش‌داری گفت و خندید. عینکش را برداشت و سرانجام مردمک های زیبایش را به رخم کشید.

-به چهره‌ی مامانتم می‌خورد تحصیل‌کرده باشه.

محو نگاهش لب زدم:

-درسته؛ تا سه سال پیش تو بانک کار می‌کرد. بازنشسته شد.

نگاهش را دور صورتم چرخاند و پس از چندی مکث شیرین زمزمه کرد:

-ساعت چند شد؟

قبل از آن‌که به تلافی‌اش تکه‌ای بیندازم، با خنده گفت:

-لوس نشو دیگه.

از هوش و ذکاوتش پشت چشمی ای نازک کردم و پاسخ دادم:

-شش و نیم.

عینکش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

-پس بریم که می‌خوام یک شب خاطره انگیز برات بسازم.

چشم گرد کردم و متعجب شدم. خیره- خیره نگاهش می‌کردم که لبه‌ی شالم را با لبخند جلوتر کشید و دست در جیب اشاره‌ای با سر به مسیر کرد. از لبه‌ی حصار فاصله گرفتم و با دلی زیر و رو شده، هم گام قدم های محکمش شدم. آب دهانم را قورت دادم و با قلبی تپنده پرسیدم:

-آم... کجا می‌ریم؟

نفسی گرفت و گفت:

-یک جای خوب.

-پدرام! اذیت نکن دیگه.

-اذیت کجا بود دختر؟! نترس خوشت میاد. به من اعتماد کن.

کیف نقره‌ای ام را روی شانه جابه‌جا کردم و سکوت برگزیدم. اعتماد داشتم. آن هم بسیار زیاد.

گرمای انگشتانش را روی مچ دست راستم احساس می‌کردم. لبم را از داخل گزیدم و نامحسوس نفس عمیقی کشیدم. انگشتانش را از روی آستین دور مچم حلقه کرده بود. قلبم بی امان خودش را به سینه‌ام می‌کوبید. گر گرفتم و به نیم رخ زیبایش خیره شدم که

لبخند کجی زد. من نیز بی‌اراده دست چپم را روی ساق دستش گذاشتم و خجل گشته خندیدم.
او نیز دوستم دارد؟ این لبخندهای گاه و بیگاه مهربان، نگاه های حمایتگر، لحن آرام و دلنشینش، آن هم برای مردی که اخم، عضو جدا نشدنی از چهره‌ی با ابهتش بوده و با اکثریت جوش نمی‌خورد. چه تعبیری برای خود می‌کردم؟ نظرش را جلب کرده ام؟ موفق شده ام؟ و ای کاش که شده باشم!
-ماهور!
با صدایش به خود آمدم و گیج به او خیره شدم. تک خنده‌ای کرد و گفت:
-کجایی عزیز؟
بی‌درنگ گفتم:
-جانم؟
برای اصلاح دیر شده بود. با مکث آرام گفت:
-توت فرنگی یا کاکائویی؟
نفسی گرفتم و بر خود مسلط شدم.
-توت‌فرنگی.
کمی بعد یک قیف حاوی خامه‌های توت‌فرنگی را به سمتم گرفت. تشکر آرامی کردم و دست برای گرفتن قیف دراز کردم که ناگهان

بستنی سر و ته شد. نفس بلندی کشیدم و با شتاب دو دستم را جلو بردم که پدرام خنده‌ی بلندی سر داد و بستنی را به همان حالت نگاه داشت. چشم غره‌ای به رویش رفتم و باز دست جلو بردم که بار دیگر بستنی را برگرداند. حرص خورده با جیغ بسیار خفه‌ای گفتم:

-پدرام!

قهقهه‌ای کرد و گفت:

-جونم؟ بگیرش دیگه دستم خسته شد.

اخمی بر پیشانی نشاندم و سعی کردم این بار بتوانم قیف را بقاپم؛ اما بی‌خبر آن را عقب کشید و لیس بزرگی بر رویش زد. مبهوت دست در هوا مانده بودم که بستنی را به سویم دراز کرد و گفت:

-حالا بگیر.

بینی و دور لبش از خامه های صورتی رنگین شده بود. چندی بعد از هضم چهره‌اش، به خنده افتادم و رویم را برگرداندم. دستم را روی دهانم گذاشتم و چشمانم را روی هم فشردم.

-چی شدی؟

از بستنی غافل شد و من در این فرصت مناسب قیف را ربودم. خیره به صورتش لیس های ریزی به بستنی زدم که به خود آمد و گفت:

-می‌خندی؟ نه مثل این که از دهنی من خوشت اومده. هان؟
از داخل لبم را گزیدم و نوک انگشت کوچکم را روی بینی‌اش کشیدم. انگشتم را جلوی چشم هایش گرفتم و گفتم:
-واسه ی این می‌خندم. دور لبت هم هست.
چشم گرد کرد و فوری به طرف شیشه ی بستنی فروش چرخید. با دیدن چهره‌اش ابتدا نوچی کرد و سپس خندید.
-دستمال داری؟
تند و تیز دستمال زیبای صورتی‌ام را از درون جیب کوچکم کیفم بیرون کشیدم و به سویش گرفتم. رو به روی شیشه صورتش را تمیز کرد و من غرق دستمالی شدم که حال متبرک شده بود! به سویم چرخید و گفت:
-خوبه؟
با لبخند سری تکان دادم و دستمال را از دستش گرفتم. پس از خوردن بستنی های لذیذ قیفی در کنار هم با شوخی و خنده، تا صد و پنجاه دقیقه ی بعد در خیابان ها پرسه می‌زدیم و خاطره سازی
می‌کردیم. از این فروشگاه به آن مغازه، از این پارک به آن یکی کافه! سر آخر خسته و درمانده، در تاریکی شب با روی خندان جلوی هتل از تاکسی پیاده شدیم.

-خیلی خوش گذشت پدی جان! ممنونم ازت.
نوچی کرد و گفت:
-زهرمار پدی! برو دیگه وقت خوابته بچه. زود بخواب که فردا کلی کار داریم. قراره نتیجه‌ی همه‌ی تلاشامون رو ببینیم ماهورخانم جون.
با لبخندی ملیح سری تکان دادم و هم پای او به درون هتل قدم گذاشتم.

و بازهم موفقیت!
سینه‌ی ستبر پدرام به قدری بالا و پایین شد که متوجه‌ی دم عمیقش شدم. خیره در مردمک هایم گفت:
-اصلا نگران نباش. خب! به مردم هم نگاه نکن؛ مخصوصاً، مخصوصاً ردیف اول.
لب پایینم را به دندان گرفتم و مضطرب مردمک هایم در چشمانش دو دو زدند. کف دستانم عرق کرده بود و تپش قلب شدیدی داشتم.
نوچ بلندی کرد و با اخم خیره به لب هایم گفت:
-داغون کردی لبات رو. بسه ماهور، بسه! این قدر استرس نداشته باش.
نگران سرم را به طرفین تکاندم و سر به سمت جمعیت چرخاندم.

بی‌درنگ چانه‌ام را با دو انگشت برگرداند و با شست انگشتش لبم را از حصار دندان هایم آزاد کرد. با دلخوری گفت:

-ممنون که به حرف هام گوش میدی!

آب دهانم را قورت دادم و بی‌وقفه پرسیدم:

-ساعت چند شد الان؟ نوبت ما نشده نه؟ اصلا اون ردیف اولی که میگی کارشون چیه؟ برای چی تأکید داری نبینمشون؟ وای پدرام من می‌ترسم! من آبروی گروهتون رو می‌برم می‌دونم. من تازه کارم من بی تجربه‌م. نگاه کن، تو... تو خودت به تنها می‌تونی خارق العاده ترین اجرا رو داشته باشی خب؟ پس حله دیگه من میرم یک گوشه می‌شینم تماشات

می‌کنم. فکر خوبیه نه؟ کلا از اول هم نباید...

گرمای انگشتش، لب هایم را به هم دوخت. سکوت کردم و از پشت پرده‌ی اشک، نگاهش کردم. با تحکم گفت:

-نشنوم! دیگه کافیه ماهور. همین الان میری زنگ می‌زنی به خانواده‌ت و باهاشون صحبت می‌کنی. تا آروم نگرفتی هم حق نداری قطع کنی. اوکی؟ نگران زمانش هم اصلا نباش. باشه ماهور؟

گویا خبر نداشت که همان گرمای انگشتش، برای آرام کردنم کافی بود. تکان مثبتی به سرم دادم که روی لبش را به لبخند زینت بخشید. بی‌اراده و ناخودآگاه لبانم برای بوسیدن سر انگشتانش

لرزیدند که زودتر آن ها را برداشت. لعنت به تو دل بی‌جنبه ی بی‌قرار! پدرام ژست جذابی به خود گرفت و دست در جیب چشمک زد. دم عمیقی گرفتم و موبایلم را از جیب مانتوی رسمی‌ام بیرون کشیدم. نیم نگاهی به پدرام انداختم و شماره‌ی بابا را گرفتم. نیم ساعت بعد در حالی که اشک هایم روی گونه هایم سر می‌خوردند و صدای جمعی خانواده‌ام گوشم را مورد عنایت قرار می‌داد، آرامششان به وجودم تزریق شد و دلشوره‌ام ناپدید.

خانواده‌ام بیش از اندازه روی من تأثیر می‌گذاشتند. در جایگاه خود قرار گرفتم و به توصیه ی مکرر پدرام مبنی بر نگاه نکردم به جمعیت، گوش فرا دادم. همه ی توجه و نگاهم روی ریتم کلاویه ها و رقص انگشتان پدرام بود. آرشه‌ی من نیز مانند چوب جادوییِ هرمیون، در دستم به روی سیم ها می‌رقصید و موزیک محشری را در کنار آوای پیانو پخش می‌کرد؛ تلفیق این دو موسیقی به قدری با احساس و تأثیرگذار شده بود که تصور حیرت تمام آن جفت چشم ها کار چندان سختی نبود.

پس از چندی، آرشه را به آرامی پایین آوردم و محو نوای پیانوی پدرام شدم. صدایش در فضا طنین

می‌انداخت و این تمام من را محسور می‌کرد. زمان از دستانم جهید و من به سبب برخاستن پدرام، از جایم بلند شدم. با همان لبخند

کج دوست داشتنی اش نزدیکم شد و به همراهم به لبه‌ی سن گام برداشت. سرانجام چشمانم جمیعت را شکار کردند. متحیر، به ردیف اول خیره شدم. آدم هایی اتو کشیده، برگه و خودکار در دست! حق با پدرام بود. صدای پدرام گوشم را نوازش کرد:

-عالی بود عزیزم؛ حرف نداشتی. دیگه چیزی به چرخیدنم نمونده بود که اگه می‌چرخیدم و نگاهت می‌کردم دیگه نمی‌تونستم تمرکز کنم. تو محشری!

ذوق زده از تحسین و تمجیدش، گفتم:

-تو هم همینطور. تو هم ترکوندی. عیب نداره عوضش من تا تونستم قشنگ نگاهت کردم.

لبخندی به روی هم زدیم و پس از چند دقیقه به پشت صحنه بازگشتیم. سیل خبرنگارها و نور فلش ها هیجانم را بیشتر می‌کرد. تا چند ماه پیش هرگز این روزها را در ذهنم تصور نمی‌کردم.

هنگام اعلام نتایج، بطری آب را یک نفس سر کشیدم و سپس دور لبم را با لایه ی شال سبز روشنم خشک کردم. نگاهم به چشمان درشت و متعجب پدرام افتاد. سری تکان دادم که پرسید:

-نترکیدی؟ سالمی دیگه؟ سرویس بهداشتی هست ها.

مضطرب خندیدم و مشتی بر بازویش کوفتم.

-خب چیکار کنم؟ بعد اون همه استرس و نگرانی چنین چیزی

بعید نیست. هست؟

تکیه به صندلی قرمز داد و ابرویی بالا انداخت.

-البته که نه خانم.

قصد کردم چیزی بگویم که صدای پخش شده از میکروفن، مانعم شد:

-خب، اولاً سلام و عرض خسته نباشید خدمت همه‌ی عزیزان شرکت‌کننده در شوی موسیقی و تماشاچیان باحوصله بخصوص داوران محترم؛ خیلی اذیتتون نمی‌کنم و سریع می‌رم سر اصل مطلب. چهره‌ی مضطرب و رنگ‌پریده‌ی شرکت‌کننده‌ها مانع صحبت زیادم می‌شه و از اونجایی که درکشون می‌کنم می‌رم سر اعلام نتایج.

نفسم را حبس کردم و به جان ناخن هایم افتادم. انگشتانم بی‌هوا مابین انگشت های گرم پدرام قلاب شد و تحت نوازش قرار گرفت. نگاهی به او انداختم که پلک آرامی زد و گفت:

-آروم باش.

آب دهانم را قورت دادم و چشم بستم. دست او را فشردم و گوش سپردم. او عادت کرده است به برد؛ اما من...

***

-ماهور! ماهور! با توئم دختر چرا همچین شدی؟

سوزش روی بازویم موجب واکنشم شد. نگاه پدرام نگران و لرزان بود. خود نیز هنوز در شوک بودم. لب زدم:

-چی شد؟ پد... پدرام، تموم شد؟ ما... ما. ...

خندید و با یک حرکت دور از چشم ها، در آغوشم کشید.

-آره، آره. تموم شد ماهور؛ ما اول شدیم. نتیجه‌ی همه‌ی تلاشامون رو دیدیم. کارت عالی بود ماهور؛ عالی بود.

هنوز در شوک بُرد به سر می بردم که ابراز احساسات پدرام نیز اضافه شد. خود را در آغوشش گم کرده بودم. قصد کردم دستانم را بالا بیاورم و پیراهن مشکینش را در مشت بگیرم که جدا شد و با آن چهره ی بشاش و جذاب و خندان گفت:

-امشب رو برات بهترین می‌کنم ماهور. یک سورپرایز برات دارم که قول میدم اصلا تا چند روز نتونی بفهمی اطرافت چه خبره. جشن بگیریم؟ هان؟ بگیریم نه؟

مبهوت به خیره شدن ادامه دادم که به انتظار پاسخ من نماند و گوشی‌اش را در دست گرفت.

-باید به بقیه خبر بدم. آقای شفیعی، فرشید، خانم فکوری، بقیه‌ی بچه‌ها؛ وای خدا چقدر خوشحالم. چقدر خوشحالم ماهور. چقدر خوبه که تو هستی خانم دکتر.

همچون پسربچه‌های شش ساله ذوق می‌کرد. مرد اخمو و پر ابهت

روزهای اول کجا و این مرد کجا! نرگس که از شدت استرس و هیجان بیش از اندازه تاب حضور در اینجا را نداشت، در هتل ماند و گفت: برایمان دعا می‌کند. اطرافم خلوت شده بود و اندک کسی به ما می‌نگریست. چندان عجیب به نظر
نمی‌رسد که پس از سه ساعت از آغاز اعلام نتایج، خود را پیدا کرده‌ام و از شوک بیرون آمده‌ام. روی به پدرام که منتظر پاسخ آن سوی خط بود گفتم:
-فکر می‌کردم این چیزا برات عادی باشه. یک جوری رفتار می‌کنی انگار هیچ‌وقت تجربه‌ش رو نداشتی؛ آروم بگیر مرد حسابی.
با لبخند دندان نمایش لب به سخن باز کرد که مجبور شد ابتدا به طرف تماس پاسخ بدهد. خود من هم دست کمی از او نداشتم. اگر پای آبرو و نگاه های خیره‌ی پدرام در میان نبود، به خدا سوگند که جیغ می‌کشیدم، گریه می‌کردم و خدا را شکر
می‌گفتم.

رسوایی!
با تعجب بسیار گفتم:
- خیلی خب پدرام برای چی می‌دویی؟!
خنده‌ای کرد و با ایستادنش، منتظر من شد.

با نفس- نفس به کنارش رسیدم که با لبخندی گشاده، نگاهم کرد.
-زهرمار! وقتی یک خانم همراهت نباید همین طوری سرت رو بندازی پایین و جلوتر راه بری.
دو ابرویش را بالا انداخت و گفت:
-شرمنده عزیزم؛ ولی تو که نمی‌دونی چه خبره امشب. اگه می‌دونستی از منم بیشتر عجله داشتی.
ریز و مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
-کی شب میشه فقط من بفهمم چی توی سرت می‌گذره پدرام.
چشمک ریز و با نشاطی زد و گفت:
-عجله نکن ماهورخانم جانم. می‌فهمی.
مبهوت، به آرام- آرام گام برداشتنش خیره شدم. چه صدا می‌کرد او؟ تکانی به سرم دادم و در کنارش قدم برداشتم. من در سکوت به ماهورخانم جانش فکر می‌کردم و او ریز- ریز می‌خندید. از شادی‌اش لبخندی روی لبانم نشست. خوشحالی‌اش را دوست داشتم؛ شادی‌اش برایم شیرین بود؛ زیرا دل خود من هم راضی به همین بود. به همین خوشی‌هایش، به همین لبخندها و خنده‌های از ته دلش. کنارش که قدم برداشتم نگاهم کرد. نگاه‌های مهربانش را هم دوست داشتم. بی‌مهابا دستم را گرفت. شوک برای من

کمترین احساسی بود که آن لحظه داشتم. گر گرفتن و ضربان رگباری قلب نیز چاشنی‌اش بود. این اولین لمس اوست!
نگاهم را از او می‌دزدیدم و او با شیطنت نگاهم می‌کرد. این مرد، از دل فرصت طلب من آگاه بود که این چنین بی‌تعارف با پوستم تماس برقرار می‌کرد. گویا می‌دانست که اعتراضی نخواهم کرد و مشتاق به اینم. می‌دانست دوستش دارم و این، شرم و خجالتم را قلقلک می‌داد. حرف‌های ناگفته‌ام را از درون چشمان و مردمک‌های لرزانم فهمیده بود. دستم برایش رو شده بود و این مرا می‌ترساند. از سوءاستفاده کردنش از ضعف قلبم هراس داشتم. پریشان به نیم رخ مهربانش نگریستم. هوشت را تحسین می‌کنم؛ اما ای کاش فاقد آن بودی! حال که می‌دانی، قلبم را مچاله نکن. دست تو امانت تا قیامت.
نرگس از خوشحالی در جای خود آرام و قرار نداشت. مدام جیغ‌های خفه می‌کشید و در آغوشم می‌کشید. ذوقش، مرا هم به خود آورده بود. من نیز کیسه‌ی اشکم پاره شد و گریه‌ای از سر شوق سر دادم. بابا، مامان و استاد هم یک ریز قربان صدقه‌ام می‌رفتند. صورتم را به بالشت فشردم و انرژی ام را با جیغ‌های متوالی تخلیه کردم. نرگس با خنده
می‌گفت:

-ماهور صورتت کبود شد. خیلی خب دیگه.

دستی در هوا برایش تکان دادم و سعی کردم اندکی در پوست خود بگنجم. تنها کمی.

با تقه‌ای که به درب وارد شد، خودمان را جمع و جور کردیم و از آن جهت که من پوشیده تر بودم، خود برای باز کردنش اقدام کردم. با گشودن درب، با پدرام مواجه شدم. دستپاچه شدم و او متعجب گفت:

-خوبی تو؟ چرا قرمز شدی؟

مِن و مِن هایم نرگس را به حرف کشاند.

-خودش رو کشت آقا پدرام. از وقتی اومده داخل هی جیغ- جیغ! دیوونه‌ش کردین؟

معترض چرخیدم و با چشم غره گفتم:

-ببخشید که جنابعالی بدتر از من بودی ها.

خنده‌ی پدرام آرامش داشت. مهربان گفت:

-ای نامرد! وقتی با منی که زورت میاد تخلیه انرژی کنی. خب قرت رو به ما هم نشون بده دیگه.

دویدن خوب درون رگ هایم، تنم را حرارت بخشید. لپم را کشید و بار دگر خندید. با بازیگوشی گفت:

-خب دیگه نوبتی هم باشه نوبت عمل. الوعده وفا!

متعجب سر کج کردم و گفتم:

-خب؟

دو دستش را باز کرد و گفت:

-خب که خب دیگه! تا تو یک دست لباس خوشگل که برای گشت و گذارهای شبونه مناسب باشه بپوشی، منم میرم توی لابی می‌شینم. فقط توروخدا سریع باش که من از هیجان روی پا بند نیستم.

چشمکش دلم را هوایی کرد. به تازگی بیش از اندازه دل می‌بری پدرام جانم. دست در جیب، آرام- آرام به سمت راه پله ها گام برداشت. مشخص بود

می‌خواهد راهش را طولانی کند و زمان بخرد. گرنه آسانسور شدیدا خودنمایی می‌کرد. بدون اندکی تأمل و تجزیه‌ی جملاتش، تند- تند در چمدان کوچک و مشکین رنگم در پی لباس مناسبی بودم. نیم نگاه مضطربی به نرگس انداختم. روی تخت لم داده بود و با گوشی اش کار می‌کرد. با نگاهم، نشست و پرسید:

-رو به راهی؟

لبم را گزیدم و کلافه، پشت سرم را خاراندم. مانتوهای رنگارنگم را از نظر گذراندم و به حالت گریه گفتم:

-وای من هیچی ندارم بپوشم.

چشم گرد کرد و با اشاره به مانتوهایم گفت:
-اینا هیچیه؟ خب چرا اون مانتویی که پریروز خریدی رو نمی‌پوشی؟ اون سورمه ایه. نو هم هست.
با مکث در چهره‌اش، از جایم برخاستم و مانتوام را از چوب رختی برداشتم و به تن کردم. رو به روی آینه ایستادم و با وسواس، خودم را وارسی کردم. سورمه ای، جلوباز، زیرسارافونی مشکی، شلوار پارچه‌ای مشکی و شال طرح داری از ترکیب رنگ سورمه‌ای و سفید. خوب بود؟ به نظر می‌آمد زیبا باشد. نه! همه چیز تیره است. شاید مناسب نباشد. شال سرخابی به سر بیندازم بهتر نیست؟ شاید هم شلوار سفید.
نرگس از احوال پریشانم آگاه بود که گفت:
-ماهور عالی شدی. بسه این قدر مضطرب نباش. قرار اولته مگه؟
دستم روی لبه ی شالم متوقف شد. آرام به سویش چرخیدم و به چشمان پرشیطنتش خیره شدم. ابرویی تاب داد و گفت:
-بله خانم فهمیدیم.
لب گزیدم و با خجالت، رویم را برگرداندم و شالم را جلوتر کشیدم. با صدای لرزانی پرسیدم:
-اگه خوشش نیاد چی؟
پوفی کرد و گفت:

-خوشش میاد ماهور. میگم عالی شدی دیگه. شیک شدی. الانم لفتش نده زود برو که بنده خدا پایین منتظرته.

از آینه، به او چشم دوختم و پرسیدم:

-تو از کجا می‌دونی؟!

موبایلش را قایم کرد و گفت:

-دونستن نمی‌خواد که، همین‌جوری هم هست. چیز...

همین‌جوری هم باید هست... نه... همین‌جوری هم معلومه... آره... معلومه.

از سویی هل کردنش به خنده‌ام انداخت، از سوی دگر کنجکاوی امان بریده بود. ریز و شکاک نگاهم را بین موبایل قایم شده و نگاه دستپاچه‌اش چرخاندم که تند گفت:

-ای بابا برو دیگه. وایستاده من رو نگاه می‌کنه.

نفسی گرفتم و با خداحافظی سرسری‌ای، خودم را به لابی رساندم.

عشق را نشانم بده!

با نفس‌های عمیقم سعی در آرام کردن قلب بی‌قرارم داشتم. او روی مبل کرم رنگ لابی پشت به من نشسته بود. به چند سانتی متری‌اش رسیدم که متوجه شدم با فردی چت می‌کند. سرم را خم کردم تا واضح‌تر متون صفحه‌ی چتش را ببینم.

حسودی‌ام قلقلک داده میشد اگر او با دختری چت می‌کرد. چشم هایم را ریز کردم تا نام او را بیابم که نفس هایم به گوشش خورد و فورا به سویم سر چرخاند. بی‌تفاوت، لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت. زمزمه کرد:

-بازم که دیر حاضر شدی.

لرزش صدایم کاملاً محسوس بود:

-ببخشید.

برخاست و دست به کمربند چرم قهوه‌ای‌اش کشید و موبایلش را درون جیبش گذاشت. من نیز کمر صاف کردم و به بهانه‌ی مرتب کردن شالم، با پشت دست گونه‌ی سِر شده‌ام را دست کشیدم تا از سوزشش کم کنم. همچون یک کوره‌ی آتش از درون گر گرفته بودم. آب دهانم را قورت دادم و مبل را دور زدم و رو به رویش ایستادم.

چشم‌های او برق می‌زدند و مردمک‌های من دو- دو!

پدرام مستأصل گفت:

-می‌خوام یک جسارتی بکنم! امیدوارم که ناراحت نشی.

به انتظار ایستادم که پس از اندکی مکث، بازوی راستش را به سویم مایل کرد. خیره به آن، تعلل کردم و بین قبول یا رد کردنش ماندم. نگاهم را به صورتش دادم و قصد کردم دستم را دور بازویش حلقه کنم که حالت بشاش صورتش را کنار زد و با خجالت، دست در جیب

فرو کرد و گفت:

-فراموشش کن. بی خیال.

لبخندی زد و با ابرو به بیرون اشاره کرد. قدم سوی درب خروجی برداشت؛ اما دل من ریخته بود! از لحن شکست خورده و ناامید او بیزار بودم. این من هستم که باید به خاطر رنجاندنش عذرخواهی کنم. طی یک تصمیم آنی، با گام هایی بلند خود را به او رساندم و با شرم، دستم را آرام دور بازویش حلقه کردم. از درب رد شدیم که سرش به سمت من چرخید. ایستاد و مبهوت خیره‌ام شد. با لبخندم، لبخند مصنوعی‌اش، طبیعی شد و جان گرفت. لبش را گزید و با همان روی بشاش همیشگی‌اش، گام هایی محکم برداشت و مرا همراه خود کشاند. آن طور که او بازویش را به تنش چسبانده بود، انگشتانم خرد میشد.

-پدرام! پدرام انگشتام. چرا فشار میدی؟

اندکی از فشار دستانش کم کرد و سپس گفت:

-آخه می‌خوام اگر هم خواستی نتونی دستت رو از بین دستای من بیرون بیاری.

بی‌توجه به منظور اصلی جمله‌اش، لبخندی زدم و در دل، قربان صدقه‌اش رفتم. درب عقب تاکسی ای که رو به روی هتل ایستاده بود را برایم گشود که پرسیدم:

-نمیگی کجا می‌ریم؟ مردم از فضولی!

اخمی کرد و گفت:

-خدا نکنه عه! دفعه آخرت بودها. بشین میگم.

لبم را گزیدم تا از لبخند بازم جلوگیری کنم. آرام نشستم و او درب را بست. روی صندلی جلو نشست و پس از آدرس دادن به راننده، خطاب به من گفت:

-می‌ریم یک جای دنج، یک جایی که راحت بتونم باهات حرف بزنم. امشب شب خیلی سختیه ماهور. به کمکت احتیاج دارم.

متعجب تنها سکوت کردم و صبوری به خرج دادم. کمی بعد، در حالی که نگاهم محو دکور اطرافم بود، خطاب به پدرام گفتم:

-وای پدرام! اینجا دیگه خیلی دنج طوره.

متعجب پرسید:

-چی- چی طور؟!

با آرامش پاسخ دادم:

-دنج طور، یک جای آروم و دونفره با زمزمه‌ی یک موزیک لایت. بوی چوب و این محیط چوبی، همه‌ش به دلم می‌شینه پدرام؛ مخصوصاً که هیچ‌کس جز خودمون نیست.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-جون! به سلیقه‌ام امیدوار شدم که.

لبخندم عمیق تر شد و جرعه‌ای از قهوه ی شیرینم را نوشیدم. با همان نگاه خیره اش صدا زد:

-ماهور!

فنجانم را پایین آوردم و گفتم:

-بله؟

نفسی گرفت و گفت:

-فرض کن عاشقی؛ البته شاید هم واقعا باشی ولی خب اگر نیستی فرض کن.

درست در همان لحظه، سنسورهای قلبم روشن شدند. بی‌حرف سر تکان دادم که ادامه داد:

-خب حالا فکر کن اون هم تو رو دوست داره و تو این رو می‌دونی. ولی نمی‌خوای به روش بیاری.

نبض درون سرم تشدید شد.

-خب؟ تا اینجا اوکی؟ حالا با فرض این که تو برای غرورت خیلی ارزش قائلی و نمی‌خوای پا پیش بذاری، چیکار می‌کنی که طرف رو از دست ندی؟ یا به عبارتی چطور بهش اعتراف می‌کنی؟

چه داشت می‌گفت؟ نکند که طاقتش را نداشته باشم؟ انگشتان یخ زده‌ام دور فنجان داغم پیچیدند. مکث طولانی‌ای کردم و سپس پاسخ دادم:

-خب! مسلماً یک نفر وقتی عاشق، در برابر احساس عشقش غرورش کاملاً بیهوده‌ست. ببین خب، من اگه بخوام این فرضیه‌هایی که گفتی رو برای خودم اعمال کنم، یعنی اگه بخوام خودم رو جای این چیزهایی که گفتی بذارم، من... خب من... غیرمستقیم با یک سری جملات یا نشون دادن عشقم از روی رفتارم بهش می‌فهمونم که دوسش دارم. بعد که فهمید... مثل اینه که بهش اعتراف کنی. اونوقت راحت از عشقم براش می‌گم. اونم احتمالاً شوکه نمی‌شه و هی به روم نمیاره که تو با این غرورت چجوری تونستی اعتراف کنی.

سکوت کردم و به انتظار واکنشش نشستم. دم عمیقی گرفت و به صندلی اش تکیه نهاد.

-عجب! با این حساب، تا حالا این حس رو تجربه کردی؟

در جواب مانده بودم. ناگاه بی‌خبر از دهانم پرید:

-آره.

نفس حبس شده‌ام و نفس حبس شده‌اش را، هر دو بیرون دادیم.

-می‌دونم دختر مغروری نیستی. پس فکر نکنم اشکال داشته باشه اگه بپرسم چقدر دوستش داری.

نگاهم را از او گرفتم و انگشتانش دوختم.

-امم... راستش... خب...

از چه می پرسید؟ از میزان علاقه‌ام نسبت به خودش؟ او که می‌دانست دوستش دارم؛ بنابراین تصمیم گرفتم بی‌هوا، خود را رسوا کنم.

-خب، اگه بیان بهم بگن تنها راه نجات جون عشقت، جایگزین یک قربانیه. من اون جایگزین میشم.

چند لحظه ای را خیره- خیره نگاهم کرد و سپس با ریز کردن چشمانش، گفت:

-او مای گاد! چه عاشق خوشبختی!

خنده‌ی مضطربی از ترس کردم. خودش را می‌گفت، با منظور هم می‌گفت.

-بهش اعتراف هم کردی؟ یا خبر نداره؟

به کدامین مقصد می‌خواهی برسی جان من؟

-خبر داره؛ ولی من چیزی بهش نگفتم. خودش از رفتارم فهمیده. منم تا وقتی که نفمم اونم دوستم داره یا نه، زبونی بهش اعتراف نمی‌کنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-و اگه بهت اعتراف کنه چی؟

بدون مکث گفتم:

-جونم رو فداش می‌کنم.

مکالمه‌ی بسیار عجیبی بود. من و او هر دو در مورد پدرام صحبت می‌کردیم؛ اما طوری به نظر می‌آمد که انگار شخص ثالثی مورد بحث ماست. کمی تا قسمتی از صحبت هایش را می‌فهمیدم. به همین دلیل دل و دستانم، صدایم و پاهایم به لرزه در آمدند. در جایش جابه‌جا شد و با تک سرفه‌ای سرش را پایین انداخت.

-ماهور! راستش منم شرایط تو رو دارم. منتهی اون نمی‌دونه که من حسابی می‌خوامش. به قول تو غرور در برابر عشق خیلی بیهوده‌ست. حرفات رو کامل قبول دارم.

سرش را بالا گرفت و خیره در چشم‌هایم لب زد:

-ماهور من توی زندگیم سختی زیاد کشیدم. دوست ندارم امشب در موردش حرف بزنم اما، همین‌قدر بدون که عقده‌ی یک ثانیه آرامش دارم. دور از هر دغدغه‌ی فکری. حقیقتش... تازگی‌ها یک حس، یک شخص... این آرامش رو به من هدیه داده.

با انگشت‌هایش روی میز خط‌های درهم‌وبرهم می‌کشید. گفت:

-ماهور من، من نمی دونم چطور باید بهش بگم.

درست در همان ثانیه ها، بهت و شوک و حیرت برای توصیف احوالات من بسیار کم بود. صدای خورد شدن قلبم، به درستی شنیده میشد. کلافه، چنگی به موهایش زد و ناگهانی و عصبی گفت:

-اوکی! اوکی اعتراف می‌کنم. ماهور! ماهور این تویی که آرامش میدی بهم. من... من وقتی تو رو کنار خودم حس می‌کنم انگار گذشته‌ام کابوسی بیش نیست. خواهش می‌کنم باور کن. باورم کن.

هاج و واج و مبهوت به مردمک‌های لرزانش خیره شدم. سر خوردن عرق سرد را از روی کمرم حس
می‌کردم. تیر کشیدن شانه ها و کتفانم. گر گرفتن سینه‌ام! همه چیز در هاله‌ای گنگی فرو رفته بود. دستش را جلو آورد و دست چپم را گرفت و نوازش کرد. همچون برق گرفته ها، از جای خود جهیدم و پشت دستم را خاراندم. خدای من! به تندی میز را دور زد و شانه‌هایم را گرفت. مستأصل و با التماس نگاهم می‌کرد.

-مطمئنم کن ماهورم. بگو... بگو... اونی که تو دلت می‌گذره رو به زبون بیار. خودت گفتی اگه عشقت بهت اعتراف کنه حاضری جونتم براش بدی. مگه من همون آدمی نیستم که حاضری جونتم براش بدی؟ من فقط ازت می‌خوام با زبونت مطمئنم کنی. خواهش می‌کنم از این کلافگی درم بیار.

با لب‌های خشکم زمزمه کردم:

-جوابت رو چند دقیقه‌ی پیش گرفتی.

پس از چند ثانیه‌ی طولانی که عمیق نگاهم کرد، محکم در آغوشم کشید و روی سرم را بویید. آرام دستانم را بالا آوردم و همچنان در

بهت و حیرت، او را بغل کردم.
-ماهور! ماهور تو نمی‌دونی. تو خبر نداری چه لطف بزرگی در حقم کردی. خبر نداری قشنگم.
سکوت، تنها پاسخی بود که در آن لحظه، از ذهن غافلگیر من بر می‌آمد. مرا از آغوشش جدا کرد و با شوق نگاهش را روی صورتم چرخاند. لبش را گزید و در یک آن روی سرم را بوسید که مطمئن شدم این خواب و خیال نیست. این بار، همه چیز واقعیست؛ حتی طعم شیرینش. چشمانم را بستم تا از ریزش اشک‌های شوق زده‌ام جلوگیری کنم. آغوشم را محکم‌تر کردم و با تمام وجودم، به قلبم اجازه‌ی بی امان کوبیدن را صادر کردم. با خجالت سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و لبم را گزیدم. زمزمه کرد:
-به- به! خجالتم که بلدی.

دیدار تلخ! (حال(
صدرا:
نگاه تلخ و غمگینم را از روی دکتر برداشتم و سر به سوی عشق روزهای قدیمم چرخاندم. کنارش روی صندلی فلزی سرد نشستم. نگاه زیبایش با اندوه بسیار و انبوهی از سوال ها به چشم های عسلی‌ام دوخته شد. لب هایم از هم فاصله گرفتند و از لای خود،

صدای شکسته ای را بیرون دادند:
-ساغرم! چه کردی با خودت؟ هان؟
چشم‌هایش لبالب اشک شد. تنها با سکوت شنونده بود.
-یک چیزی بگو ساغر! بذار صدات رو بشنوم. می‌دونی تمام این بیست سال با فیلمامون حضورت رو کنار خودم تصور کردم؟ چی شده عزیز دلم؟ تو که خوشبخت بودی. تو که داشتی سالم و بی‌دغدغه زندگیت رو می‌کردی. چه بلایی سرت اومده که اینجا و تو این مکان زننده میون دیوونه ها افتادی روی تخت؟ پس شوهرت کجاست؟ مگه عاشقت نبود؟ اونی که من دیدم برای خیس نشدن چشم‌هات جونش رو هم می‌داد. بچه‌هات کجان؟ حرف بزن ساغر. چه اتفاقی برای خانوادت افتاده؟ سرنوشت با تو چیکار کرده؟ حرف بزن ساغر.
لرزش صدایم، چاشنی جملات پایانی‌ام شده بود. چه فکر می‌کردم و چه شد! خیال می‌کردم
زندگی‌اش شیرین تر از هر شیرینیست! پیشانی‌ام را به پشت دستش تکیه دادم و مردانه، آرام و بی‌صدا اشک ریختم. دکتر گفته بود، ساغر به حضور یک آشنا و درد و دل با او نیاز دارد.
پس از یک ماه سکوت، کوک لبش را باز کرد و از پس گلویش، صدایی را که سال هاست مستقیم در گوش‌هایم نپیچیده بود را بیرون داد.

-سرنوشت؟

صدای بم و ضعیف ساغر، لرزش شانه هایم را برای لحظه‌ای متوقف کرد. سرم را بالا بردم تا از توهم نبودنش مطمئن شوم.

-ازش متنفرم.

شوکه از جای خود برخاستم و گفتم:

-سا... ساغر... ساغر تو...

با نفرت بسیاری خیره به سقف اتاق گفت:

-ازش متنفرم چون هر بار زندگیم رو نابود کرد. هر بار روی خوبش رو از من برگردوند. مگه من چیکار کردم که مستحق این‌همه بدبختی‌ام؟ خدا دو بار عشقم رو از من گرفت. بچه‌هام رو... پاره‌های تنم رو از من گرفت. چرا؟

تنش لرز گرفت و باز عصبی شد. با دیدن حالش به دکتر خیره شدم. او هم در حیرت بود. با شنیدن نامش از زبان من به خود آمد و فوراً دکمه‌ی قرمز کنار تخت را فشرد. با هل و ورا شانه‌های ساغر را گرفتم.

-آروم باش ساغر، آروم باش عزیز دلم.

اشک‌های ساغر دانه- دانه پایین می‌ریختند و چهره‌ی آن را ترحم برانگیز تر می‌کرد. داد زد:

-چرا؟

درب باز شد و دو پرستار وارد شدند. آب بینی‌ام را بالا کشیدم و شانه‌های ساغر را در جهت آرامشش فشردم.

-صالحی!

دکتر اشاره‌ای به ساغر کرد و دستور آرام‌بخش داد.

-من بی‌گناهم. من هیچ خبطی نکردم. من هیچ‌وقت پا تو راه کج نذاشتم. پس چرا خدا؟ چرا منو لایق یک زندگی آروم ندونستی؟ چرا من؟ چرا خانواده‌ی من؟ مازیارم رو کردی زیرخاک، نمی‌بخشمت خدا. نمی‌بخشمت. تو به من بدهکاری. دین من به گردنته. باید طلبم رو بدی. من یک زندگی آروم می‌خوام خدا. این حق منه. حق من رو پس بده.

به هق- هق افتاد و دیگر هیچ نگفت. آرام‌بخشی که به او تزریق شده بود بدنش را کم تحرک کرد. تنفسم از دیدن و شنیدن حرف‌های ساغر منقطع شده بود. با شصت راستم صورت ساغر را از قطره‌های شور چشمش پاک کردم و زیر لب گفتم:

-جانم، خودت رو خالی کن عزیزم. تو خودت نریز عمر بیست‌ساله‌ی من.

زیر لب نجوا کرد:

-هر کی فهمید عاشقشم بهم پشت کرد.

من که به یاد خاطره‌ی تلخ خود افتادم چشم بستم و گفتم:

-من بهت پشت نکردم ساغرم. من... من...

-کی باور می‌کنه که شوهرم تو روم گفت: از توجه زیادت حالم به هم می‌خوره؟

-ساغر تو...

-من فقط زیادی دوستش داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و به دکتر نگاه کردم. نگاه او تیز بود و با خودکارش اطلاعات به‌دردبخور را یادداشت می‌کرد.

-ساغر جانم! قربون اون اشکات بشم من گریه نکن.

-از همه چی بدم میاد. حتی از اسمم و میم مالکیت و صفت‌هایی که بهش می‌چسبونن.

پلک‌هایش آرام بسته شد و به خواب رفت. ساعت‌ها کنارش نشستم و نوازشش کردم. وقتش رسیده بود تمام این ناآرامی‌ها و ناملایمات زندگی‌اش را، با کنارش ماندن و تکیه‌گاه شدنم برایش جبران کنم. هنوز نمی‌دانستم اصل قضیه‌ی خانوادگی‌اش چیست و همین ناآرامم می‌کرد.

-آقای شاه بیگی!

مهری روی چشم‌های متورمش زدم و به سمت درب چرخیدم.

-لطفاً چند لحظه تشرف بیارید.

سری تکان دادم و با فشردن دست سرد ساغر، از اتاق بیرون رفتم.

رو به روی میزش نشسته بودم و با دقت به یافته‌های شفاهی‌اش گوش می‌کردم.

-خب... یعنی چی که بی‌نام و نشون تحویلش دادن؟ کی تحویلش داد؟

با خودکارش بازی بازی کرد و پاسخ داد:

-واقعیتش مطمئن نیستیم؛ اما به نظر می‌اومد جزو خانواده‌ی ایشون باشه. شخصاً فکر می‌کنم همسرشون بوده.

آب دهانم را قورت دادم و در جایم جابه‌جا شدم. متفکر پرسیدم:

-همسرش؟ اون یک مرد میانسال و قد بلند بود؟ با موهای جو گندمی؟!

اندکی سکوت کرد و سپس تکیه داده به صندلی گفت:

-نه موهاش یک دست مشکی بود. به نظر نمی‌اومد خیلی سنش بالا باشه.

مبهوت اخم کردم و زمزمه وار گفتم:

-شوهرش نبود. برادرش بود! برادرش... آخه چطور؟

دوباره وارد اتاق بی‌روح ساغر شدم. همچون بچه گنجشک‌ها مظلوم و لرزان خوابیده بود. دست یخ زده‌اش را گرفتم و بوسه‌ای رویش نشاندم. در گوشش نجوا کردم:

-من پیشتم ساغر. من کنارتم عزیزدلم. غصه نخور فدای اون روح

عذاب کشیدات بشم من.
صورتم را روی دستش گذاشتم و در دل، آرامش را برایش خواستم.

حواس‌پرتی‌های بی‌مورد!
ساغر:
جلوی آینه، دستی به موهایم کشیدم و سپس رژ زرشکی‌ام را آرام به روی لب هایم مالیدم. لبخندی زدم و پشت درب اتاق کار فرهاد ایستادم. چند
تقه‌ای به درب زدم که بر خلاف همیشه صدایش را نشنیدم.
متعجب بار دیگر به درب زدم که بازهم چیزی نگفت. با اجازه‌ای گفتم و درب را آرام گشودم. با همان گرم کن خاکستری‌اش پشت میزش نشسته بود. یک دستش را روی میز تیکه گاه پیشانی‌اش کرده و انگشت‌هایش لای موهای جوگندمی‌اش رفته بود. برای جذابیت مرد پخته‌ام حین کار، ذوق کردم و در دل قربان صدقه‌اش رفتم. متوجه‌ی حضورم نبود و این نشان از تمرکز بسیارش می‌داد.
دستانم را از پشت حلقه‌ی گردنش کردم. تکانی خورد و سرش را کمی به طرفم خم کرد. لب برچیدم و گفتم:
-چرا این‌قدر خودت رو درگیر کار کردی عزیزم؟ استراحت نمی‌کنی؟

حواسش را از روی برگه های پیش رویش به روی صورتم منتقل کرد و لبخند زد و بی‌حرف دست روی ساعد دستم گذاشت. به واسطه ی صندلی چرخ دار، تابش دادم و گفتم:

-امروز چه ساکتی فرهاد. چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

دم عمیقی گرفت و روی دستم را بوسید.

-مشکل؟

دستی به چشم‌هایش کشید.

-اگه چیزی هست بگو فرهادم، چی شده؟

با خستگی برگه هایش را بالا و پایین کرد و پاسخ داد:

-یکم کارای شرکت به‌هم‌ریخته؛ شرمنده کارام رو میارم خونه عزیزم. شام نداریم؟ گرسنم شد!

صندلی را به سوی خود چرخاندم.

-دشمنت شرمنده، شام که حاضره ولی صاحب خونه غایبه.

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود. افکار نابسامانش را می خواندم.

-فرهاد! اگه فعلاً کارت مهم تره که مزاحم نشم.

سرش را تکانی داد و با گفتن حرفی بی‌ربط دلخورم کرد.

-ساغر! چرا یک باشگاه بدن‌سازی نمی‌ری؟ چربیت داره انباشته می‌شه‌ها.

بهت‌زده به چشم‌هایش که روی بدنم می‌لغزید خیره شدم. رک و

بی‌تعارف ادامه داد:

-می‌خوای فردا بریم ثبت‌نام کنی؟ کم ورزش می‌کنی ساغر!

اخم کردم و از روی پایش برخاستم. درحالی‌که از اتاق بیرون می‌آمدم گفتم:

-مالِ سن دیگه. مال پیری. اگه دقت کنی بیست سال از زندگیمون گذشته آقای جوون؛ دلت هوای باربی اون سال‌ها رو کرده؟!

بغضم را فروخوردم. جلوی آینه ایستادم و اندامم را از نظر گذراندم. از یک زنِ چهل‌وچندساله توقع جنیفر لوپز دارد؟! دستمال را با خشونت به روی لب‌هایم کشیدم و به آشپزخانه رفتم. اگر هم کمی چاق شده‌ام دلیلش حرص دادن‌های توست. مگر نمی‌دانست وقتی حرص می‌خورم اشتهایم زیاد می‌شود؟ همچون اکنون که با ولع، لقمه ی پر و پیمانه‌ی غذایم را در دهان می‌چپاندم. با سری پایین به آشپزخانه آمد و روی صندلی رو به رویم نشست. اخم کردم و به ظرف برنجم خیره شدم.

-ساغر!

تکه گوشتی از بشقاب خورشت برداشتم و توجهی نکردم. پوفی کشید و کلافه گفت:

-ساغر جان! عزیزم منظور بدی نداشتم.

لقمه‌هایم تمام نمی‌شد که باز لقمه در دهان می‌گذاشتم. تشر زد:

-آروم بخور ساغر، می‌خوای خودت رو خفه کنی؟
امر می‌کرد و من در برابر آن تنها یک مطیع بودم و بس. با همان اخم‌های درهمم آرام‌تر قاشق در دهان گذاشتم.
-تو که این‌قدر زودجوش نبودی عزیز من.
با دهان خالی اخم کرده و عصبی خیره در رخش گفتم:
-برو به کارای شرکتت برس دیگه؛ برو سامونشون بده. اصلاً برو آماده شو باشگاه ثبت‌نامم کن.
خنده‌ای کرد و گفت:
-از اینا دلخور شدی؟ من که زنم با جنبه بود. پس کی بود وقتی باهاش شوخی می‌کردم می. ...
قاشق را در بشقاب رها کردم و بدون هیچ کاهشی از ناراحتی‌ام گفتم:
-نمی‌شه با من حرف نزنی؟
لبخند روی لب‌هایش ماسید؛ اما با همان نیمچه لبخندش گفت:
-می‌شه باهات حرف نزنم؟
عصبانی از سؤالش روی میز کوبیدم و گفتم:
-نمی‌خوای با من حرف بزنی؟ آها فهمیدم، کارات زیاده.
از پشت میز بلند شدم که قهقهه‌اش در آشپزخانه اکو شد. متعجب نگاهش کردم؛ دیگر نه عصبی بودم نه دلخور. خنده‌اش از هر حس

منفی‌ای دورم می‌کرد. پس از چندی خندیدن که صورتش را به سرخی میزد، گفت:

-وقتی این‌جوری حواس‌پرت می‌شی از همیشه برام عزیزتری. لعنتی خیلی بامزت می‌کنه.

پشت چشمی ای نازک کردم و دست‌به‌سینه به لبه‌ی میز تکیه نهادم. با چرب زبانی گفت:

-لال شه زبونی که خانم ما رو حرص بده.

تیز نگاهش کردم که متوجه ی منظور نگاهم نشد.

-الآن این یعنی چی؟

ناراحتی را کنار گذاشتم و برایش غذا کشیدم. تخس گفتم:

-یعنی هرکسی رو که عشقت می‌کشه نفرین کن. جز خودت.

-اگه. ...

-فرهاد!

لبخندی زد و بااشتها غذایش را نوش جان کرد؛ اما امان از حواس‌پرتی‌های بی‌موردش که همه‌جا می‌رفت، الا غذای کمی شور شده‌ی جلویش. او عادت داشت مزه ی غذا را نقد کند!

زیر لب غر زدم:

-حیف که بهم ثابت کردی عاشقمی؛ وگرنه می‌گفتم فکرت داره چپ می‌ره.

نگرانی‌های مادرانه!(۲(

شعله‌ی گاز را کاهش دادم و نگاهی به ساعت انداختم. اندکی دیر کرده بود. به سوی اتاقش گام برداشتم و تقه ای به درب زدم. در کمال تعجب صدایش را شنیدم. پسرکم آمده بود؟!

-مامان! خواهش می‌کنم فرض کنین من نیستم اصلا.

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-وا! یعنی چی؟! باز کن ببینم.

معترض گفت:

-خواهش کردم مامان.

او باز نمی کرد و فرهنگ ابتدا اجازه گرفتن و سپس وارد شدن در این لحظه کاربرد نداشت.

-خواهش کردی! امر که نکردی. تا سه

می‌شمرم میام تو. یک... دو... سه... یاالله!

درب را به روی خود گشودم و مازیار را جنین وار زیر پتو دیدم.
لبخند متعجبی زدم

و درب را بستم و کنارش لبه‌ی تخت نشستم.

-مازیارجانم؟

با صدای بمش گفت:

-واقعا ازتون ممنونم که این قدر خواسته هام براتون ارزشمنده.

به سختی خود را در کنار تن مردانه و تنومندش جا کردم و همچون کودکی هایش، از پشت در آغوشش کشیدم. زمزمه وار گفتم:

-توقع داری یک مادر احوال بچش رو،

پاره‌ی تنش رو این طوری ببینه و ولش کنه به حال خودش؟

سکوت کرد که لبه‌ی پتوی سرخش را گرفتم و کشیدم؛ اما او اجازه نداد که تحکم وار گفتم:

-ببینمت مازیار.

چیزی نگفت. لبه‌ی پتو را گرفتم و کشیدم؛ اما اجازه نداد. تحکم وار گفتم:

-ببینمت مازیار.

نالید:

-خوابم میاد مامان. توروخدا گیر ندین.

عصبانی روی تخت نشستم و غر زدم:

-گیر چی چیه؟ نگرانتم بچه؛ صدبار گفتم این دوتا رو از هم تفکیک کن.

عزم جزم کرده، پتو را ناغافل از رویش کشیدم. اخم بین ابروهای برهم ریخته اش نشست؛ اما دنیا برای من، متوقف شده بود.
مبهوت لب زدم:

-چیکار کردی تو با خودت؟

هر چه می‌کردم، نفسم بالا نمی‌آمد. به سرفه افتادم و اشک از چشمانم روانه شد و سرم به گزگز افتاد. دستان مازیار بسیار گرم بود یا من سرد بودم؟

دست روی گلویم گذاشتم و سرفه کردم. لیوان آبی که جلوی رویم گرفته شد را فوراً چنگ زدم و یکجا سر کشیدم. با نوشیدن آب، اکسیژن به سلول‌های مغزم رسید. پس از یک دقیقه بهتر شدم. باز چهره‌ی حیرت به خود گرفتم و به مازیار خیره شدم. چشم‌هایش از نگرانی پر بود.

-خوبین مامان؟ چتون شد؟

زمزمه کردم:

-دورت بگردم مامان، چرا همچین شدی عزیز دلم؟ با کی دعوات شده؟

خون روی شقیقه‌اش خشک‌شده بود. همه‌ی صورتش نیز التهاب داشت. اخم غلیظی کرد و بی‌توجه به سؤالم گفت:

-چرا فکر می‌کنین فقط خودتون نگران می‌شین؟ خب لابد ماهم نگرانتونیم که روی یک چیزی کلیک می‌کنیم دیگه.

در سکوت تنها نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت و چنگی به موهایش زد. سؤال پیچش نکردم. با دلخوری گفتم:

-بشین تا بیام برات ضدعفونیش کنم؛ پسره‌ی دعوایی!

از کابینت بالای ظرف‌شویی، جعبه‌ی کمک‌های اولیه را بیرون کشیدم و باز به اتاقش بازگشتم. تند- تند به موهایش چنگ می‌زد. چه شده عزیز مادر؟

لبه‌ی تخت نشستم و شقیقه‌اش را از خون پاک کردم. خیره- خیره نگاهم می‌کرد. بی‌توجه و با اخم بالای ابروی راستش را چسب زخم زدم. ناگهانی گفت:

-بهتون که گفته بودم پایان‌نامه‌م به مشکل برخورده درست نمی‌شه؛ همه‌ی زحمت‌هام رفته رو آب. اعصابم چپر چلاقی شده. ببخشید.

سرش پایین بود و روی چسب را لمس می‌کرد. اخم گشودم و دست سردش را مابین دست‌های خود اسیر کردم.

-برای همین این‌جوری من رو دق دادی؟ هنوز درست نشده؟ از اونموقع تا حالا دلم هزار راه رفت مازیار جان.

آرام گفت:

-ببخشید، نمی‌خواستم درگیرتون کنم.

با لبخند، جای زخمش را از روی چسب بوسیدم. نظمی به موهایش دادم و گفتم:

-واسه خاطر پایان‌نامه‌ت این‌جوری زدی خودت رو داغون کردی؟ خودزنی؟

با کلافگی پوفی کشید و گفت:

-انرژیم ته کشیده. باز باید بشینم ببینم چه خاکی می‌تونم تو سرم بریزم.

روی شانه‌اش زدم و بلند شدم.

-غصه نخور پسرم، درست می‌شه.

با دلواپسی و فکری مغشوش، به مطبخ بازگشتم. جعبه را به سرجایش برگرداندم و زیر خورشت‌ها را خاموش کردم. افکار درهم و برهمم به جان هم افتاده بودند و آرام نمی‌گرفتند. همچون مأموری وظیفه شناس دنبالشان می‌دویدم و آنها از من سریع تر بودند. در همین اوضاع و احوال، نوازشی روی موهایم افکارم را نظم بخشیدم. فوری به پشت چرخیدم و نگاهم را غرق نگاه روشن همسرم یافتم.

-عه وا سلام. خسته نباشی. چه بی سر و صدا!

خستگی از چهره‌اش نمایان بود.

-در زدم کسی باز نکرد. دیدم دارم پشت در هلاک میشم از خستگی. این شد که کلید انداختم.

لب گزیدم و گفتم:

-الهی بگردم. ببخشید عزیزم سرم گرم غذا بود نفهمیدم.

لبخندی زد و تار موی آویزان از صورتم را پشت گوشم انداخت.

-فدای سرت، این کلیده هم زیادی

بی‌مصرف شده بود.

درب خورشت را برداشت و نفس عمیقی کشید. چشم بستم و گفت:

-به- به! چه کردی خانم. آی خدا گشنم شد.

خندیدم و شروع به چیدن میز کردم. سری به اتاق مازیار زدم و پس از چند بار صدا زدن، متوجه‌ی خوابیدنش شدم. درب را آرام بستم و سری هم به ماهور زدم. او را برای غذا فراخواندم و هم قدم با

فرهاد، به آشپزخانه رفتم. نرسیده به میز، صدای شاد ماهور همچون زلزله فضای خانه را در بر گرفت.

-عه سلام بابا. عه سلام مامان. عه سلام روشنایی!

متعجب از این همه انرژی، شروع به غذا کشیدن کردم. دو روز پیش بازگشته بود و آن قدر خوشحال و راضی به نظر به آمد که برای تمام موفقیت هایش، جشن کوچکی گرفتیم.

-ساغر!

نگاهم را به مردمک های زیبایش دوختم.

-بله؟

سری تکان داد و گفت:

-ای‌بابا. کجایی خانم؟ یک ماست ازت خواستیم.

نگاهم را گیج به کاسه‌ی ماست دادم و گفتم:

-آخ ببخشید، بفرما.

کاسه‌ی ماست را کنار بشقابش گذاشتم و متوجه‌ی اشتهای بسیار ماهور شدم. این گروه موسیقیشان عجیب برای روحیه‌اش خوب بود. به یاد مازیار، گفتم:

-فرهاد!

-جانم.

اندکی مکث کردم و سپس گفتم:

-خداییش دیگه خیلی داری بی‌انصافی می‌کنی؛ این بچه واسه خاطر پایان‌نامه‌ش خودزنی کرده. مردِ من! عزیزم! جوونه غرور داره. بیا برو کمکش کن تا از دستش ندادیم.

فرهاد آهی کشید و قاشقش را در بشقابش رها کرد.

-آخ که دلم می‌خواد موقع غذا یک چسب بزنم به دهنت ساغر؛ اوقاتم رو تلخ می‌کنی بیخودی.

حرص خورده از شوخی بی‌موردش لگدی به ساق پایش زدم. چهره‌اش در هم رفت و خم شد.

-آخ، ساغر!

با چشم غره گفتم:

-حقته! وقتی من این‌قدر جدی‌ام چه معنی داره تو شوخی کنی؟ می‌گم کمکش کن بگو چشم. عه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-الآن کارهای خودم هم روی سرم تلنبار شده؛ بعد بیام به این یک الف‌بچه کمک کنم؟ اینترنت رو ازش گرفتن مگه؟ این‌همه پول می‌ده بسته می‌خره که چی؟ آخرش باید خمسش رو بده.

عصبی قاشقم را پر کردم و گفتم:

-واسه همینه که دم نمی‌زنه. می‌دونه هرچی بگه هیچ‌کس به دادش نمی‌رسه.

سپس با صدای بلند تری ادامه دادم:

-اونوقت می‌ره سرش رو می‌کوبونه به دیوار؛ این‌جوری خوبه فرهاد؟ آره؟

اخم کرد و گفت:

-غلط کرده؛ خودم باهاش حرف می‌زنم. واسه همچین چیزی که آدم به خودش آسیب نمی‌زنه! این چه‌کار احمقانه‌ایه؟ خجالت نمی‌کشه خرس گنده؟

دیگر حرفی میانمان رد و بدل نشد و هر یک از ما، در سکوت غرق افکارش شد.

دفتر!

بی‌حوصله کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین کردم و پوفی کشیدم. لعنت بر این صدا و سیمای بی‌چیز! عصبی دکمه‌ی قرمز را فشردم و کنترل را در طرف دیگر مبل پرت کردم. بیکار بودنم را با گشت و گذار در اینستاگرام و تلگرام پر نمودم و باز، کلافه‌تر از قبل سرم را به پشتی مبل کوبیدم. نق زدم:

-اَه! من نباید توی این آغال یک سرگرمی داشته باشم؟ نصف عمرم گذشت مثل این تحصیل کرده های دست و پا بسته چپیدم توی خونه.

دستی به صورتم کشیدم و برای فرهاد پیغام گذاشتم:

-خسته نباشی عزیزم. خواستم بگم حوصله‌م توی خونه سر رفته یک سر میرم خونه‌ی سامان.

اندکی گذشت و سپس نوشت:

-باشه خانم. با ماهور برو که دختر توی خونه تنها نباشه.

لبخندی زدم و نوشتم:

-فعلا که من تنهام. ماهور با دوستاش بیرونه.

بیش از دو دقیقه گذشته بود اما گویا دیگر حرفی برای گفتن نداشت. دم عمیقی گرفتم و ابراز علاقه ای برایش فرستادم. بلند شدم و آرام، سری به اتاق ماهور زدم تا کمی مرتبش کنم. او دختر بسیار شلوغی بود. درب اتاقش را به روی خود گشودم و داخل شدم. میانه‌ی اتاق ایستادم و حیرت زده، دستی به کمر نهادم. با دهانی باز زمزمه کردم:

-واقعا؟! خدای من!

میز و تختش بی‌نهایت تمیز و مرتب بود و این از ماهور بعید است!

-به نظر میاد سرانجام دخترمون بزرگ شده.

با لبخندی دندان نما سری به طرفین تکان دادم و قصد چرخش داشتم که نگاهم جلب چیزی در زیر بالشتش شد. کنجکاوانه جلو رفتم و روی تخت نشستم. بالشت را کنار زدم که با دفتری صورتی رنگ مواجه شدم. آن را برداشتم که روی جلدش کاغذی چسبانده بود.

)توی خونه‌ی ما یک قانونی هست که میگه هیچ کس حق نداره بدون اجازه به حریم شخصی کسی دست بزنه. خواهش می‌کنم

حریمم رو حفظ کنین. به وقتش خودم براتون توضیح میدم.
ممنون(.
تنها صفحه‌ی اولش را باز کردم که رویش نوشته بود:
-من و دلم!
ابرویی بالا انداختم و با نوک انگشت، گوشه ی چشمم را خاراندم و دفترش را در جایش برگرداندم. نفسی گرفتم و از جایم برخاستم. یکی از برگه‌های دم دستی روی میزش را برداشتم و با قلم فانتزی اش نوشتم:
-سلام دختر عزیزم. من رفتم خونه‌ی دایی سامان. اگه گشنته توی یخچال غذا هست گرم کن. خواستی بیا پیشم. می‌بوسمت، مامان خانم.
تکه کاغذ را روی بالشتش گذاشتم و پس از خاموش کردن چراغ، از اتاق خارج شدم.
***
سارا با صدای لطیفش گفت:
-پس چرا ماهور نیومد عمه؟
لبخند مهربانی به رویش پاشیدم و پاسخ دادم:
-با دوستاش بیرون عزیزم.
فائزه پوزخندی زد و فنجان چایش را از روی میز برداشت.

-تازگی ها زیاد بیرون نمیره؟ حواست بهش هست؟
جرعه از چایم را نوشیدم و خیره به میز پیش رویم، جواب دادم:
-به دخترم اعتماد دارم. وقتی میگه با دوستم میرم خرید؛ یعنی با دوستش رفته خرید!
زیرلب پاسخ می‌داد اما صدایش از گوش های تیز من و برادرم دور نماند.
-آره دوستش. یک پسر هم بهش اضافه کنی عالی میشه!
اخمی کردم که سامان بی‌درنگ تذکر داد.
-فائزه!
پشت چشمی‌ای نازک کرد و قفل موبایل بزرگش را گشود. اخم باز کردم و بی‌تفاوت رویم را به سوی سامان گرداندم که آرام گفت:
-ببخش عزیزم. خودت که می‌شناسیش دیگه.
زیر نگاه سنگین فائزه، لبخندی زدم و تکه سیبی را به دست سامان سپردم. گازی به آن زد و پا روی پا انداخت. گفت:
-راستی ماهور چیکار می‌کنه با گروهش؟ نیستی ببینی توی شرکت چه دب دبه کب کبه‌ای داره ساغر. اوف!
لبخندم دندان نما شد و پرسیدم:
-چطور؟
ابرو بالا انداخت و تکه‌ی آخر سیب را قورت داد. کارد به دست

گرفت و خیاری برداشت.

-والا از وقتی که پستش رو توی اینستا گذاشتم هر جا میرم میگن عه این اون آقاهه نیست که خواهرزادش ویولنیسته؟ همونی که خراسان رو بالا برد.

خنده‌ای کرد و ادامه داد:

-معروفم کرده پدرصلواتی!

تکه خیاری که به طرفم گرفت را با تشکری گرفتم و گفتم:

-اصلا سامی این قدر این دختر روحیه‌اش خوب شده که هر وقت خندش رو می‌بینم آرزو می‌کنم زمان به عقب برگرده و زودتر از این ها بفرستمش تست بده.

خیار را در دهانم گذاشتم که سارا گفت:

-البته عمه جون من فرستادمش تست بده.

خندیدم و گفتم:

-تا تهش ازت ممنونم عشق عمه.

سامان به عادت دو بشکن رو به روی صورتم زد که توجهم را جلب کرد.

-راستی! فرهاد بهت گفته که ما داریم...

فائزه به میان کلامش پرید و غرید:

-سامان جان! البته که هنوز قطعی نشده.

سامان آن قدر نگاه سردرگمش را از روی من متعجب و فائزه که برایش چشم و ابرو می‌آمد چرخاند تا سرانجام دو هزاری‌ام افتاد. هر چه بود فائزه نمی‌خواست من از آن مطلع شوم. بی‌خیال رو به سارا که قیافه‌ی پکری به خود گرفته بود گفتم:

-ساراجون! چیه عزیزم چرا توی خودتی؟

لب برچید و گفت:

-آخه عمه، من به ماهور گفتم بره تست بده. من بهش روحیه دادم. اونوقت از وقتی معروف شده جواب مسیج هامم نمی‌ده. نامردی نیست؟

از رفتار ناشایست ماهور، اخم کوچکی به پیشانی نشاندم و گفتم:

-باهاش صحبت می‌کنم عزیزم. غمت نباشه.

لبخندی به روی هم زدیم که نگاهم به ساعت افتاد. فنجانم را روی میز گذاشتم و برخاستم.

-من برم دیگه. چیزی تا برگشتن فرهاد نمونده. پشت در می مونه.

فائزه نیز برخاست و خندید.

-حالا چه عجله‌ایه خواهر من؟

سپس در گوشم گفت:

-هنوز که کو تا شب؟

لبخند مضحکی زدم و گفتم:

-نه آخه من نباشم غذا نمی‌خوره.

پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

-البته.

سامان و سارا هم با دمی عمیق برخاستند و سامان گفت:

-می‌رسونمت.

مهربان گفتم:

-لطف می‌کنی داداشم.

سرش را تکان داد و تنها با برداشتن سوئیچش از خانه بیرون زد. چندی بعد جلوی درب خانه توقف کرد و رویش را به سمت من چرخاند. گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و نگاهش را یک دور- دور اتاقک ماشین گرداند. خیره- خیره نگاهش کردم که روی فرمان ضرب گرفت و گفت:

-بااینکه فائزه اجازه نداد بهت بگم ولی باید بدونی.

-چی رو؟

نفسی گرفت و با تأمل گفت:

-تصمیم دارم از ایران برم؛ موقعیت شغلی برای من اونور بهتره.

مبهوت لب زدم:

-چی؟

کلافه چنگی به موهایش زد و نگاهم کرد.

-نمی‌دونم چه قدر طول می‌کشه ولی حداقلش پنج ماهه. قول میدم بیام بهت سر بزنم ساغر. باشه؟

بغض‌کرده گفتم:

-چی میگی سامان؟ چی میگی؟! تو که می‌دونی من چه قدر وابستتم. از دلتنگی دق می‌کنم سامان! نباید تنهام بذاری.

آرام در آغوشم کشید و روی سرم را بوسید. دستانم را با حلقه‌ای اشک در کاسه‌ی چشمانم، به دور شانه های پهن و تنومندنش حلقه کردم.

-آخه عزیز برادر! این چه حرفیه تو می‌زنی؟ ماشاالله تو خودت یک خانواده‌ی سرزنده و خوشبخت داری که به‌اندازه‌ی همه‌ی عمر من دوستت دارن و هوادارت هستن. نمی‌رم بمیرم که؛ باز میام آبجی خانم بزرگ.

بغضم را قورت دادم و با فکی لرزان، سرم را به

شانه‌اش فشردم. سکوت کردم تا بیش از این محزون نباشد. من از کودکی پیشرفت او را

می‌خواستم و چه فرصتی بهتر از این؟ هر چند که از دلتنگی، تلف شوم!

آواره!

ماهور:

نگاهم به روی ساعت زنگ زده و زپرتی روی دیوار افتاد که در طی این مدت، هر چه دستمال به روی آن می‌کشیدی، باز هم لک های سیاهی بر رویش باقی می‌ماند. آستین لباسم را به بینی‌ام کشیدم و دست از شکستن کله قندها برداشتم. از روی زمین برخاستم که صدیقه اخمی بر پیشانی نشاند و روی به من تشر زد:

-کجا؟ بتمرگ سر جات تا ممد جفتمون رو نگرفته زیر شلاق.

پوزخند عصبی‌ای زدم و گفتم:

-دیگه برام مهم نیست. به درد کشیدن عادت کردم. بره به گور!

بی‌توجه به نگاه مضحک صدقیه و صورت هاج و واج رها، کیف دستی پوسیده‌ام را از روی ماشین لباسشویی چنگ زدم و لنگ لنگان به طرف درب خروجی گام برداشتم. صدای نازک رها، هوارکنان بلند شد:

-برگرد ماهور. ممد بفهمه بیچارت می‌کنه بدبخت. تو که جایی رو نداری بری با این سر و وضعت. یهو دیدی سوارت کردن ها.

نیشخندی زدم و همان طور که کفش‌های پاره پوره ام را نصفه و نیمه به پا می کردم و گفتم:

-نگران سرمایه‌ی نداشته‌ام باشم؟ هه!
بدون آن که به انتظار پاسخش بمانم، از آن مخروبه‌ی بدبو بیرون زدم. حالم از بخت خود به هم می‌خورد. بند باریک کیفم را دور دستم پیچ دادم و درب آبی حیاط را بر هم کوفتم. با نگاهی به دو طرف، از کناره‌ی پیاده رو آرام و سر به زیر قدم برداشتم. دیری نپایید که صدای مردانه‌ی علیسان، قلب و پاهایم را نگاه داشت و چون پتک بر سرم کوبیده شد.
-به- به! آبجی خانم خودمون. کجا با این عجله؟ ممدخان می‌دونه؟
نفس در سینه‌ام حبس شد. او اینجا چه غلطی می‌کرد؟! پوزخندی زد و نزدیک شدنش را با صدای قدم هایش یافتم.
-گمون نکنم. هوس کردی اون یکی کلیه‌ات رو هم بدی بره؟ حیفه ها!
دندان قروچه‌ای کردم و چشم بستم. در این جامعه‌ی کوچک، او تنها آدمی بود که از او تنفر سر به فلک کشیده‌ای داشتم. نگاهش بی‌پروا بود و سر تا پایم را وجب میزد. دست راست محمد بود و با تکیه بر او، کثافت کاری ها می‌کرد. با خشم، چشمانم را از هم گشودم و با چرخشی که به سویش داشتم، دستم را بالا بردم و با تمام قوایم، روی سمت چپ صورتش پایین آوردم. مبهوت و حیران نگاهش روی خاک پیاده رو قفل شد. من از

خشم می‌لرزیدم و او با اخمی که درهم کشیده بود، براق نگاهم می‌کرد. آب جمع شده‌ی دهانم را به آنی روی صورتش پیاده کردم که دستش در هوا، به قصد سیلی زدن خشک شد. خیره به نگاه خشمگینش جیغ زدم:

-به خدا نمی‌ذارم طلوع فردا رو ببینی، اگه یک بار دیگه، یک بار دیگه ببینمت علیسان نمی‌ذارم!

با کیفم ضربه‌ای به سینه‌اش کوفتم و به راه خود با قدم هایی بلند و تند ادامه دادم. از سردرد، اخم هایم غلیظ تر شدند و دندان هایم را بر هم فشردم. با دستی که به دور گردنم گره خورد، با ترس از قدم باز ایستادم. دستم را به ساعد دستش گرفتم که تیزی چاقوی معروف پدرش روی گونه‌ام، ضربان قلبم را روی دور تند برد. صدای زمختش درست در نزدیکی گوشم برخاست.

-خوب گوش بگیر ببین چی میگم آبجی ماهور، حتی خود ممد هم جرئت تهدید کردنم رو نداره. اون وقت تو یک الف‌بچه رو من تف می‌ندازی؟ دوست داری همین‌جا دخلت رو بیارم؟ می‌دونی که برای من قد نفس کشیدن زحمت نداره. پس یا با اون دستمال صورتی خوشگلت صورتم رو تمیز می‌کنی یا به آسونی همون نفس کشیدن پرتت می‌کنم جلوی پیکو، می‌دونی که، بیچاره پیکو عاشق گوشت دختراست!

لعنت بر او! هر چه تمرین کرده بودم دیگر هرگز صدایم از بغض نلرزد، فایده‌ای نکرد. نالیدم:

-آخه تو چی از جونم می‌خوای؟ چرا نمی‌ذاری برم به درد خودم بمیرم؟ شما دیگه چه جونورایی هستین؟

با مکث کوتاهی، نفس را آزاد کرد. حصار دستانش را از هم گشود و مرا به طرف خود چرخاند. لبخند مهربانی به روی صورت نشاند و این، از آن مهربان شدن‌های ناگهانی‌اش بود که فی البداهه سر میزد. زمزمه وار گفت:

-اگه مال من بشی قول می‌دم از همه چی آزاد بشی ماهور، بهت قول می‌دم دیگه چشمت به هیچ کدوم از این عملی‌ها نیفته. می‌ریم یک جایی که فقط خودمون باشیم و زندگیمون. تو فقط مال من شو، هر چی دارم باشه واسه تو.

ابرویی از تمسخر بالا انداختم و گفتم:

-هه! تو که تا همین یک دقیقه‌ی پیش آبجی می‌بستی به اسمم.

لبخندش پررنگ‌تر شد و گفت:

-تا وقتی‌که به هم عهدی نداریم عین خواهرم برام عزیزی، ولی از بعدش می‌شی سوگلی آقا علیسان.

در دل پوزخند پر صدایی زدم و فحشی نثارش کردم. با اطمینان از

کاری که قصد انجامش را داشتم، نگاه آرامی به نگاه مالک وارش انداختم و دستمال صورتی رنگ مادرم را از درون کیفم بیرون کشیدم. دست به شانه‌اش گرفتم و روی پنجه‌ی پا ایستادم. آن را روی صورتش کشیدم و سپس، لبخند دل فریبی به چهره‌ام نشاندم. سرم را به روی شانه‌ام کج کردم و لب زدم:

-اینجا فقط تو هوام رو داشتی علیسان، ازت ممنونم.

برای آخرین لحظه‌ی این پنج ماه آوارگی، با زانویم نفسش را بند آوردم که با شدت رهایم کرد و خم شد. صورتش به کبودی میزد و روی خاک به خود می‌پیچید. عقب- عقب قدم تند کردم و سپس، با دویدن هر طور که بود از آن محله‌ی کذایی دور شدم.

***

کف دست‌هایم را به هم مالیدم. میانشان «ها» کردم و بینی‌ام را بالا کشیدم. نگاهی به دوروبر انداختم. تنها نبودم، جیرجیرک‌ها هم کنارم بودند! که اگر آن‌ها را فاکتور بگیرم، خودم بودم و خدای خودم؛ آرام- آرام و بی‌سروصدا، زیر درخت توت نشستم و در خود جمع شدم. از سرما می‌لرزیدم. مدام دستانم را به بدنم می‌مالیدم و تند- تند ها می‌کردم؛ اشکم درآمد. شرایط فوق سختی بود. برای بار چندم بینی‌ام را بالا کشیدم. کدام گورستان بودم که وسط تابستان شب‌هایش از روزهای زمستان سوز بیشتری داشت؟

نمی‌دانستم. واقعاً نمی‌دانستم. رو به آسمان گله کردم:

-نگو که داری می‌خندی، خوشت میاد آوارگی من رو ببینی و کیف کنی مگه نه؟ هه! چه سوالیه؟! بایدم کیفش رو ببری. تو که اون بالا فقط داری نظاره می‌کنی.

لرزش خفیفی در من رخ داد. بیشتر در خود جمع شدم و ادامه دادم:

-خیلی اذیتم کردی خدا. دلت به رحم نمیاد؟!

عصبی و کلافه از سرمای زیاد داد زدم:

-اَه، چه معنی داره تابستونت این‌قدر سوز داشته باشه؟

صدای کلفت آشنایش بیخ گوشم بلند شد:

-حیف اون جای گرم‌ونرم نبود که خودت رو ازش محروم کردی؟

هینی کشیدم و فوراً برخاستم. در تاریکی چهره‌اش صد برابر ترسناک‌تر از همیشه می‌شد؛ به ویژه سوختگی نصفه‌ی صورتش که دلم را ریش می‌کرد. از ترس زبانم بند آمده بود. نزدیک شد و بازویم را به‌طرف مسیری که فقط خودش بلد بود کشاند. حتی در اوج هم فقط نگاهم می‌کنی خدا! تا لحظه‌ای که اولین ضربه‌ی سگک کمربند به ران پایم وارد شد چیزی به خاطر نسپردم. لب‌هایم را روی‌هم فشردم و چشم بستم.

-لیاقت یک‌ذره راحتی نداری ماهور، حقته تو رو هم مثل اون رهای

بی‌مصرف شب‌ها کنار زباله ها ولت کنم. دِ آخه لعنتی دیگه چیکارت کنم که احساس کمبود نداشته باشی؟
هیچ نگفتم و او شلاق دیگری به بازویم زد.
-احمق بی‌آبرو آخه تو کدوم قبرستونی رو داری بری که به‌حساب خودت فرار می‌کنی؟ هان؟ حرف بزن تا اون زبونت رو هم عین کلیه‌ت بیرون نکشیدم. حرف بزن تا مخم رو نکوبیدم به طاق.
ترسیده از تهدید وحشتناکش چشم باز کردم و با همه‌ی آن سوزش‌ها، نشستم. از همان ابتدا تا به حال تمام افراد اینجا می‌گفتند نگاهمان نکن ماهور، می‌گفتند نگاهمان که می‌کنی تمام هیبتمان می‌ریزد.
محمدی که همه به اسم ممدخان می‌شناختنش و حتی سگ هار هم (پیکو) جلوی غضبش سکوت می‌کرد، مردمک‌هایم را که می‌دید نفسش را بیرون می‌داد و گوشه‌ای کز می‌کرد. علیسان هم همین‌طور، حتی صدیقه و رها هم زمانی که خیره- خیره نگاهشان می‌کردم لال می‌شدند. بغض کردم و به دیوار تکیه نهادم. محمد خودش را در سه‌کنج دیوار پرت کرد و التماس وارانه حرف زد.
-چرا این‌قدر از اینجا بدت میاد ماهور؟ اینجا همه دوستت دارن، روی حرفت حرف نمی‌زنن. عین پیکو بهت وفادارن! دختر گل تو که دیگه اینجا جای من رو هم گرفتی. پس دیگه دردت چیه؟ نون و

آبت هم که از من بیشتره، جای خوابت عین تخت خودت نرم و راحته، چه مرگته پس؟ چرا همش می‌خوای برگردی به اون خراب‌شده؟

مگه اونجا نبود که خیانت بابات رو به چشم دیدی؟ مگه اونجا نبود که داداشت رو ازت گرفت؟ مگه اونجا نبود که عشق پاکت رو زیر پاهاش لگد کرد؟ مگه اونجا نبود که وجود خالصت رو دست‌خورده کرد؟ اونجا هیچ‌کس منتظر تو نیست ماهور؛ هیچ‌کس دوستت نداره. همین‌جا بمون. تو رو به روح داداشت قسم میدم ترکمون نکن.

به قرآن از وقتی سر پا شدی پسرا واسه اینکه آبروشون جلوی تو نره و یک کلاسی از خودشون نشون بدن کمتر باهم دعوا می‌کنن و تیزی می‌کشن. زن‌ها کمتر گیس کشی می‌کنن، بچه‌ها کمتر دزدی می‌کنن. آمار کشته هامون کمتر شده ماهور.

همش به خاطر وجود توئه! نرو، تو بری اوضاع خراب‌تر از قبل می‌شه. ازت خواهش می‌کنم. دستانم را به دور زانوهایم حلقه کردم و بغضم را از حنجره ام آزاد ساختم. راست می گفت. بخدا قسم که راست می‌گفت. اگرچه که در ناز و نعمت زندگی پیشینم نبودم؛ اما

شأن و منزلتی که داشتم، بیش از همیشه بود. اینجا را رها کنم، به که پناه ببرم؟!

تنها، نگاهم کن!

مازیار:

چنگ محکمی به موهایم زدم و مشت خشمگینم را روی سقف ماشین فرود آوردم. سهیل عصبی

شانه‌ام را کشید و تشر زد:

-دیوانه! فکر کردی با این کارات سوگند پا میشه...

براق نگاهش کردم و تیز غریدم:

-سوگند خانم!

کلافه عنبیه‌اش را دور کاسه‌ی چشمانش گرداند و ادامه داد:

-خیلی خب همون، هر کار می‌خوای بکنی آروم باش. به جان مازیار وقتی تو رو توی این حال

می‌بینم از خودم حالم به هم می‌خوره. تو بگو من برات چی کار کنم الساعه انجام شده بدونش!

بی‌درنگ پاسخ دادم:

-فریدون رو بکشون شرکت و سرش رو گرم‌کن؛ سهیل! نذار تا حداقل پنج ساعت پاش این دوروبرها باز بشه.

سپس داد زدم:

-هر کار می‌کنی به من فرصت بده تا یک دل سیر با سوگند حرف بزنم و فقط نگاهش کنم. دست بجنبون سهیل! تو که خودت می‌دونی جز تو هیچ‌کس رو ندارم. هیچ‌کس!

دست روی شانه‌ام گذاشت و آن را فشرد. با همان لحن قوت قلب گونه‌ی همیشگی‌اش آرام گفت:

-باشه پسر، آروم باش درست می‌شه. من درستش می‌کنم.

با بیچارگی کف آسفالت و تکیه زده بر تایر ماشین، گفتم:

-از اون چیزی که فکر می‌کردم گردن‌کلفت تره سهیل؛ دیگه دارم ناامید می‌شم. هر کار می‌کنم هر جا میرم هرچی می‌گم هیچ اتفاق خاصی نمیفته؛ من زورم به اون و آدماش نمی‌رسه. آخه چرا از بین این‌همه آدم سوگند من؟!

به آرامی گفت:

-غلط کردی که با داشتن من باز هم ناامیدی. وقتی دارم می‌گم خودم درستش می‌کنم یعنی غمت نباشه دیگه، آفرین رفیقم. پاشو یک آب به دست و روت بزن، خاک لباسات رو بتکون، عطرت رو تمدید کن که قراره تا دو ساعت دیگه جلوی یار از سال‌های جدایی بگی. نه؟

تنها به چشم‌های پرمرامش زل زدم. کجا می‌توانستم به بامعرفتی تو

پیدا کنم؟

***

من دختر نبودم؛ اما همچون ماهور استرس به جانم چنگ می‌زد.
چند بار نفس عمیق کشیدم. پیامک سهیل به دستم رسید:
-همه چی درست میشه مجنون.
نوشتم:
-به نظرت الان من رو بعد این همه سال جلوی
خونه‌ی شوهرش ببینه چه حالی میشه؟ سهیل سکته کنه چی؟
برگردم نه؟
-عه دیوونه نه! دو تا غش بکنه بهتر از اینه که زیر کتکای این مردک
باشه.
حروف جمله‌ام را تایپ می‌کردم که فرستاد:
-اومد اومد. فعلاً، یادت نره حرفام رو.
دم عمیقی گرفتم و گوشی را در جیبم نهادم. پشت درب خانه‌اش
مدام از چپ به راست می‌رفتم و بالعکس، راه را طی می‌کردم. ده
انگشتم را به
لابه‌لای موهایم فرستادم و عصبی، مشتم را به دیوار کوبیدم. نه! نه
انگار هدف را اشتباهی برگزیدم. به درب خانه مشت کوبیدم!
حیرت زده در جای خود ماندم؛ نه! من هنوز... من هنوز آمادگی‌اش

را نداشتم. برای جمع و جور کردن خود دیر شده بود؛ درب باز شد و دخترکی چادر به سر ظاهر. نگاهش مظلوم بود و سوزان. رعشه‌ای بر بدنم وارد شد و روی زانوهایم نشستم تا هم قد او شوم. با همان تن صدای نازک و ملیحش گفت:

-بفرمایید عمو. کاری داشتین؟

شوکه لب زدم:

-چه قدر تو خوشگلی خانم کوچولو! اسمت چیه؟

لبخند شیرینی زد و خودش را تاب داد.

-شیرین.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-چه اسم قشنگی داری شیرین خانم! شما چند سالته؟

کمی من و من کرد و سپس گفت:

-هفت سال.

نامحسوس نفسی از سر آسودگی بیرون دادم. اگر فرزند او می‌بود، به یقین راه آمده را باز می‌گشتم. صدای نازک بخته‌ای، در نزدیکی بلند شد:

-شیرین جانم! شیرین مامان کیه؟

دم در سینه‌ام محفوظ ماند. شیرین با شیرین زبانی سرش را چرخاند و بلند گفت:

-نمی‌دونم.
لبخند محوی زدم و ایستادم. دستم را به چهارچوب گرفتم و پشت به درب چرخیدم. طاقت رؤیت
چهره‌ی چون ماهش را ندارم. شرمگین بودم. آخر با چه رویی رخ نشان می‌دادم؟ ای کاش پای رفتن داشتم!
-برو تو شیرین، غذات رو تا آخر می‌خوری ها. وگرنه از کیک خبری نیست. فهمیدی؟
-بله چشم.
-آقا! آقا بفرمایید امری داشتین؟
چشم بستم و لب گزیدم. مرگ یک بار، شیون نیز یک بار. دل را به دریا زدم و آرام برگشتم. خدای من! چقدر بزرگ و خانم شده بود؛ درست مثل یک زن پخته. ابروهای مرتبش را نگاه کن! این‌ها همانی نیستند که همیشه با دو انگشت خودت مرتبشان می‌کردی؟
چشم‌های خمار گونه‌اش را بنگر، آن روزها هم همین‌قدر درخشان بود؟ این‌ها همان‌هایی نیستند که رویشان قسم می‌خوردی؟
بینی‌اش دیگر مثل آن‌وقت‌ها از نوجوانی گوشتی نیست. عروسکی و کوچک، لب‌هایش جانم را ستاند؛ ترک‌هایش، زخم گوشه‌اش، پوست‌های کنده‌شده‌اش، نشان از بی‌رحمی‌های آن مردک می‌داد؟
به خود آمدم. سوگند، سوگند را دریاب احمق!

پلک‌هایش سنگین می‌شدند. به‌زور بازشان می‌کرد و باز روی‌هم می‌افتادند؛ صدای خس- خس سینه‌اش به گوشم می‌رسید. به‌سختی نفس می‌کشید. رنگ‌پریده‌اش رو به کبودی می‌زند و سرفه می‌کند، هل می‌شوم. در کار خود می‌مانم. نگاهش می‌کنی؟ یک کاری کن.

لرزان صدایش زدم:

-سوگند... سوگند! خوبی؟ یا ابوالفضل، سوگند جان، سوگند!

عقب- عقب رفت و گوشه‌ی دیوار بی‌حال افتاد. جگرم سرد شد. بی‌حرکت نگاهش کردم. صدای جیغ شیرین اکو وار پیچید:

-مامان! مامان! بیدار شو، پاشو مامان. تو خیلی بدی؛ تو دوست بابایی؟ آره تو دوست بابایی؛ فقط بابا و دوستاش مامان رو اذیت می‌کنن. عموی بد، برو، برو.

بی‌توجه داخل خانه پریدم و درب را پشت سرم به هم کوبیدم. کنار سوگند زانو زدم و بر سر کودک فریاد زدم:

-بسه. برو آب بیار، بدو.

ترسیده از تشر من، بدو بدو سمتی رفت و با لیوان آبی برگشت. آن‌قدر هل بودم که همه را روی صورتش یکجا پاشیدم. هینی کشید و نیم‌خیز شد. نفس- نفس زد و به اطرافش نگاه انداخت. من را نمی‌دید؟

رو برنگردان!
طاقت از کف دادم. بغضم شکست و کیسه‌ی اشکم خالی شد. کرخت، کنارش تکیه به دیوار دادم و هق زدم. هیچ برایم مهم نبود که کودک هفت ساله هاج و واج و متنفر نگاهم می‌کند. غرور مردانه‌ام هم در برابر سوگند بی‌معنا بود. بینی‌ام را بالا کشیدم و خیره به دیوار رو به رو صدایش زدم:
-سوگند!
نفس‌های خس- خس گونه‌اش آرام و منظم شد. گویی که دیگر شوکه نبود. تکرار کردم:
-سوگندخانم!
به یک آن صدای هق هقش در راهرو طنین انداخت. ترسان سر به سویش چرخاندم و نگران نگاهش کردم. پیشانی‌اش را به زانوهایش چسباند و
بلند- بلند زار زد. ملتمسانه گفتم:
-توروخدا آروم باش سوگند. گریه نکن. جون من!
لبش را گزید و صدای گریه‌اش را خفه کرد. بی‌صدا گریه سر می‌داد. آغوشم را به رویش گشودم که به تندی فاصله گرفت و تشر زد:
-به من دست نزن!
مبهوت، مانده در همان حالت نامش را لب زدم که بی‌توجه به من به

سمتی رفت. پیامکی از سهیل به من ارسال شد:

-اوضاع چطوره؟

چند پلک زدم و نوشتم:

-خراب!

از جایم برخاستم که نوشت:

-چیشده؟ صحبت کردی باهاش؟

بزاق دهانم را قورت دادم و نوشتم:

-بعداً برات توضیح میدم. تو سر فریدون رو گرم کن.

موبایل را خاموش کردم و آن را در جیب شلوار کتان مشکینم گذاشتم. از شیرین که ناخن هایش را می‌جوید پرسیدم:

-کجا رفت؟

اخم کرد و گفت:

-بابا گفته با دوستاش حرف نزنم.

کودک بیچاره از ترس زانوهایش می‌لرزید. لحنم را آرام کردم و با آرامش گفتم:

-من دوست بابات نیستم شیرین خانم. اومدم مامانت رو از دست بابات نجات بدم. کار بدی

می‌کنم؟

چند لحظه‌ای را خیره ام شد و سپس با انگشت اشاره به دربی

اشاره کرد. با چند قدم بلند خود را به درب رساندم و دستگیره را کشیدم؛ اما به رویم قفل شده بود. پیشانی‌ام را به درب چسباندم و گفتم:

-سوگندم! در رو باز کن فرشته خانم من. نمی‌ذاری نگاهت کنم؟ می‌دونی چه قدر گشتم تا پیدات کردم؟

صدای گرفته‌اش پس از چند ثانیه بلند شد:

-آره- آره خیلی دنبالم گشتی. پنج سالم طول کشید تا پیدام کردی؛ ازت بدم میاد مازیار. گم شو از خونه‌ی من برو بیرون. الآن فریدون برمی‌گرده؛ بفهمه یک مرد خونه بوده دمار از روزگارم درمیاره. برو.

عصبی اخم درهم کشیدم و غریدم:

-غلط کرده مرتیکه!

با خواهش ادامه دادم:

-تو رو خدا به حرفام گوش کن سوگند؛ فقط چند دقیقه. خواهش می‌کنم. قول میدم اذیتت نکنم.

تخس گفت:

-نمی‌خوام. از قولات خاطره‌ی خوشی ندارم؛ تو بدقولی، می‌زنی زیر همه‌ی حرفات.

جیغ زد:

-برو بیرون.

چشم بستم و سخت گفتم:

-من زیر قولام نزدم؛ فقط انجامش زمان می‌خواست.

-غلط کردی؛ یک سال وابستم کردی. بهم یاد دادی چجوری عاشق باشم، طعم عاشق بودن رو بهم چشوندی. همین‌که حرف خواستگاری شد زدی زیر همه چی؛ بهونتم تحصیل و سربازی و کار و بار زندگی بود. منِ خرم باور کردم؛ به خاطرت تو روی خانوادم ایستادم، هی گفتم میاد. هی گفتم باید صبر کنم طفلی داره کاراش رو می‌کنه. چی شد؟ این‌قدر دست- دست کردی که بابام زد تو دهنم گفت: یا پسر خان علی یا هیچ‌کس؛ بازم فقط نشستی و بدبخت شدنم رو دیدی. حالا بعد پنج سال برگشتی که چی رو ثابت کنی؟ که هنوز دوستم داری؟ که پشیمونی؟ نخواستم. خیلی نامردی مازیار؛ نمی‌بخشمت، هیچ‌وقت نمی‌بخشمت. گم شو، فقط گم شو.

کف دستم را محکم به درب کوبیدم و نعره زدم:

-نخیر، هیچ‌چیز اون جوری که تو فکر می‌کنی نیست. نه نشستم بدبخت شدنت رو دیدم؛ نه حالا برگشتم که بگم هنوز دوستت دارم. اومدم ببرمت، اومدم تو رو از دست اون عوضی الاغ نجات بدم؛ قسم می‌خورم ازش آتو دارم. پیگیرم، به‌زودی هم شاهد زندان

رفتنش می‌شی. تو رو به حرمت همه‌ی اون دوازده ماه قسمت میدم سوگند، بازکن تا برات بگم چی به‌روزم اومد وقتی کارت دعوت عروسیت به دستم رسید. بازکن فداتشم.

به درب تکیه زدم و سر خوردم. زمزمه کردم:

-تو رو به همه‌ی روزهای خوبمون قسمت می‌دم باورم کن.

صدای پیچ خوردن کلید در قفل درب مرا از جا پراند. ایستادم و مشتاق به درب نیمه‌باز خیره شدم. درب را باز کردم و وارد اتاق شدم؛ اتاقی که از بوی سیگار خفقان‌آور شده بود. سوگند روی تخت نشسته بود و فیش- فیش می‌کرد، آب دهانم را قورت دادم.

آرام- آرام جلو رفتم و رو به رویش روی فرش نشستم. رویش را برگرداند و کج نشست. سرم را به همان سمت خم کردم و گفتم:

-نگاهت رو از من دریغ نکن سوگندِ جانم.

چانه‌اش لرزید و باز اشک ریخت، چنگ به موهایم زدم و از کلافگی نفسم را بیرون دادم. گرفته و سوزنده گفت:

-جون من سریع حرفات رو بزن و برو؛ به جان خودم اگه نری خودم رو از این پنجره پرت می‌کنم بیرون، مازیار به جون خودم دیگه تحمل شکنجه‌های فریدون رو ندارم. تو رو جان من. ...

عصبی داد زدم:

-این‌قدر به جون خودت قسم نخور.

انگشتم را تهدید وار جلوی رویش تکان دادم.

-اگه یک‌بار دیگه، فقط یک‌بار دیگه تکرارش کنی (با صدای عصبی‌تری کف دستم را به سرم کوبیدم) همین کله رو می‌کوبونم به دیوار تا جلوی روت از هم بپاشه. فهمیدی یا نه؟

سریعاً نگاهم کرد. همین،! همین کافی بود تا در جای خود آرام بنشینم و با آرامش نگاهش کنم.

-دلم برای این عسلی‌های سرکش تنگ‌شده بود. بذار دلم سیر شه.

باز اشک ریخت. نفس لرزانی کشید و گفت:

-خیلی اذیت شدم مازیار، نمی‌دونی چه عذابی کشیدم این پنج سال.

-می‌دونم عزیزم، کم‌وبیش از کثافت کاریای فریدون خبردارم. غصه نخور، بالاخره تموم شد. دیگه نگران هیچی نباش. خودم پوزش رو می‌مالم به خاک.

-چشمم به این در خشک شد. تا پارسال منتظرت بودم. چرا این‌قدر دیر؟

-سوگندِ جانم! خیلی چیزا هست که تو ازش بی‌خبری؛ موندم از کجا شروع کنم.

چشم‌هایش نگران شد. چادرش را محکم‌تر دور خود پیچاند و گفت:

-الآن فریدون میاد.

این‌قدر از او می‌ترسید که در نبودش هم جلوی من خودش را حفظ می‌کرد؟

-نگران اون نباش. سرش گرمه رفیقمه. حالا حالاها نمیاد.

-رفیقت؟

-شریک کاریمه.

چشمکی زدم و گفتم:

-پسره، حساس نشو.

هل شد و گفت:

-من حساس نشدم.

-آره معلومه، واسه همون سریع واکنش نشون دادی. آخه فریدون خان فقط با دخترا سرش گرم می‌شه.

فدای او که هنوز هم در برابر این حرف‌ها رنگ عوض می‌کرد و پره‌های بینی‌اش گشاد می‌شد!

عذاب آن روزها

در همان حال با صدای گرفته‌ای گفت:

-بگو.

بزاق اضافه‌ی دهانم را قورت دادم و پلک زدم.

-از کجا؟

شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم. از بعد از اون روی که آخرین دیدارمون بود. بیست و ششم مهر!

متعجب گفتم:

-چقدر دقیق یادته!

پوزخندی زد و گفت:

-من حتی یادمه اولین روزی که نگاهمون به هم گره خورد تیپ تماماً مشکی تنت بود.

آهی کشیدم و پس از چندی، لب به سخن گشودم:

-آخرین روزی که هم رو دیدیم، همون بیست و ششم مهر، برای من یکی از بهترین خاطرات عمرم شد. یادته اون روز چی بهت گفتم. نه؟

سر تکان داد و تلخ لبخند زد.

-گفتی همه‌ی دنیا یک طرف، من و تو و بچه هامون یک طرف. نمی‌ذارم آب توی دلتون تکون بخوره؛ از همون قولای کاذبت.

لب گزیدم و اخمی کردم. با مظلومیت گفتم:

-این‌جوری نگو، فردای اون روز بعدازاین که رفتی خونه تون تا دو ساعت جلوی درتون منتظر بابات بودم تا باهاش حرف بزنم. تا بهش

بگم خاطرخواه دخترتم آقا رستم؛ اما نه اون اومد نه من تونستم بیشتر بمونم. همسایه‌ها بد نگاهم می‌کردن؛ رفتم خونه و تا خود فرداش حرف‌هام رو مرتب کنار هم چیدم. حتی توی یک برگه نوشتم که اگه یادم رفت از رو بخونم؛ اما از بدشانسی پدربزرگ مادریم فوت کرد. قبل از اینکه به خودم بجنبم و لااقل به تو خبر بدم، اسباب بستیم و رفتیم روستا. همه چی توی هم گره‌خورده بود. این‌قدر از فوت ناگهانی پدربزرگ عزیزم شوکه شده بودم که نمی‌فهمیدم یک نفر منتظرمه و دل نگرانه، اصلاً اون روزها تو رو یادم رفته بود. به خودم که اومدم چهلم بابابزرگ تموم شده بود. از بی‌حواسیم و اون شوک اولیه گوشیم توی خونه ی خودمون جا مونده بود و من عمیقاً احساس خیلی بدی داشتم؛ دلواپست بودم. می‌دونستم حتماً تا حالا هزار بار زنگ زدی و دلهره به جونت افتاده.

وسط حرف پرید و گفت:

-بسه مازیار. توقع که نداری باور کنم گوشیت رو جا گذاشتی؟ مگه میشه اصلا؟ تو مگه شمارم رو حفظ نبودی؟

-بودم، اما هرچی فکر کردم یادم نیومد. تا سه ساعت گوشام رو می‌گرفتم و فقط تمرکز می‌کردم. به جان‌عزیزم هر کارکردم خاطرم نیومد. انگار از حافظه‌م پاک‌شده بود.

-هه، این نشون از عشق زیادت میده دیگه.
آه کشیدم و گفتم:
-خواهش می‌کنم سوگند، تو رو خدا این‌قدر طعنه نزن. هر چی از من می‌شنوی عین حقیقته. می‌تونی از ماهور بپرسی. همه‌ی مدارکشم موجوده، حتماً باید نشونت بدم؟
در سکوت و بغض، تنها نگاهم کرد. خیره و نمگین.
-کلافگیم جوری بود که مامان هم دست از عزا برداشت و به من می‌رسید؛ بیچاره فکر می‌کرد واسه خاطر فوت بابابزرگه. وقتی برگشتیم اولین کاری که کردم شمارت رو گرفتم؛ اما جواب ندادی. استرسم طوری بود که گوشی توی دستم نمی‌ایستاد. شماره‌ها رو عوضی می‌گرفتم. آخر هم با یک عالم بدبختی دقیقاً یازده بار بهت زنگ زدم؛ اما هیچ‌کس جواب نداد. به طرز وحشتناکی نگرانت بودم سوگند، رفتم روی پشت بوم و توی خونه تون رو دید زدم. شما همیشه وقتی خونه بودین روزها در قفسه‌ی مرغ‌هاتون رو باز می‌گذاشتین. ولی اون روز بسته بود. فهمیدم خونه نیستین. حالم بدتر شد. چند بار ماهور سعی کرد آرومم کنه؛ اما من همه‌ی فکر و ذکرم پیش تو بود. بی‌خبری داغونم کرده بود، تازه درد تو رو فهمیدم. ماهور به‌جای من بهت زنگ زد؛ اما بازهم جواب ندادی.
-اون روز دیشبش رفته بودیم خونه‌ی داییم، موقع برگشت دزد

کیفم رو زد و دیگه هیچ‌وقت دستم به گوشیم نرسید. من رو باش فکر کردم قالم گذاشتی؛ کم مونده بود بیام در خونتون صدات بزنم آبروت رو ببرم.

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم:

-اما اتفاقی ماهور رو دیدی.

-اصلاً نذاشتم حرف بزنه. بهش گفتم فقط یک‌کلام؛ مازیار دیگه من رو نمی‌خواد؟ قبل از اینکه جواب بده بابام برام دو بار بوق زد و من مجبور شدم بدون توجه بهش بشینم تو ماشین، تو خماری جوابش موندم.

-یهویی یک جرقه تو سرم خورد. نمی‌دونستم اگه دیدمت چی بهت بگم که باور کنی؛ گفتم برای اینکه نبودنم رو برات توجیه کنم میگم دنبال کار و سرمایه بودم. واسه دروغ نبودنش هم یک کارایی کردم؛ دو ماه و خورده‌ای گذشت تا تونستم با سرمایه‌ام و کمک بابا، همراه رفیقم یک شرکت بزنم. حسابی دل‌تنگ خلوتمون بودم؛ اما من می‌تونستم از روی پشت بوم هم نگاهت کنم هم صدات رو بشنوم. دلم برای تو می‌سوخت که هیچ کدوم رو نداشتی.

قطره اشکی ریخت و گفت:

-مازیار کاش همون اول می‌اومدی می‌گفتی چی شده؛ با این کارت نمی‌دونی چقدر شکنجه‌م دادی. جونم به لبم می‌رسید تا خوابم

می‌برد. اگه یک‌شب گریه نمی‌کردم آروم نمی‌گرفتم. مامان پاپیچ شد، بابا فهمید، همه فهمیدن. بابا گفت تا دو ماه دیگه صبر می‌کنیم؛ اگه نیومد باید فراموشش کنی. چون معلومه که کلاً تو رو نمی‌خواسته، گولت زده دختر ساده‌لوح من. چقدر که من کتک خوردم وقتی فهمید من و تو پنهانی باهم قرار می‌ذاشتیم و عاشق هم شدیم. آه خدا، از بدترین روزهای عمرم بود. مگه من چند سال داشتم مازیار؟ هفده سالم بیشتر بود؟ از همه‌ی درس هام عقب‌افتاده بودم. تمرکزم ازدست‌رفته بود. داغون بودم مازیار داغون.

-جبران می‌کنم سوگندِ جانم. جبران می‌کنم.

آب دهانم را قورت دادم که پیامکی به گوشی ارسال شد:

-یک خبری به من بده. مردم از نگرانی رفیق!

لبخند محو و تلخی زدم و برای سهیل نوشتم:

-نگران نباش، اینجا همه چی اوکیه، تو به فریدون برس.

-این که انقدر لعنتی هست به من هم نگاه می‌کنه لامصب!

-مواظب باش نقشه لو نره، حواست رو جمع کنی‌ها.

-باشه بابا، باشه.

صدای سوگند، حواسم را از روی گوشی به روی چشم های منتظرش معطوف کرد.

-خب بقیه‌ش!

گوشی را خاموش کردم و ادامه دادم:

-عزمم رو جزم کردم و پیش‌قدم شدم؛ آماده‌ی آماده بودم.

اعتمادبه‌نفسم هم بیشتر شده بود. تونستم با بابات حرف بزنم. از همون نگاه اول با بدبینی و غضب نگاهم می‌کرد؛ گفت کارت چیه؟ گفتم تازه دو هفته‌ست شرکت زدم. گفت پول مول چقدر تو بساطت داری؟ گفتم من از بچگی روی پای خودم ایستادم و ازلحاظ مالی هیچ تکیه‌ای به بابام ندارم، الآن هم دارم تمام تلاشم رو می‌کنم که برای آیندم سرمایه جمع کنم. گفت تو هنوز خیلی بچه‌ای، مدرکت چیه؟ گفتم دارم برای لیسانسم می‌خونم. گفت دیگه بدتر، بگو ببینم. سربازی رفتی؟ وقتی فهمیدم ملاک بابات سربازیه تن و بدنم لرزید. گفتم نه. گفت عجب! پس خام‌تر از اونی هستی که بتونی دختر من رو خوشبخت کنی و یک زندگی رو بچرخونی؛ هر وقت رفتی مرد شدی پخته شدی بیا بگو رستم خان دخترت رو به من بده. یک ذره امیدوار شدم؛ بابات یک جورایی موافقت کرد. اما این طرز تفکر من بود. نمی‌دونستم درواقع می‌خواد من رو از تو دور کنه. دستش رو بوسیدم گفتم میرم ولی قول بده برام نگهش می‌داری. گفت جوون، حالا سربازی بری که برات بد نمی‌شه. ضرر که نمی‌کنی. دختر منم اگه کیس بهتری پیدا

نشد مال خودت، ولی این‌قدری تو رو دوست داره که برات صبر کنه. رفتم سوگند! درس رو ول کردم رفتم سربازی. هر چی مامان بابا گفتن نرو بچسب به درست گوشم بدهکار نبود. هرچی ماهور گفت بذار بابا باهاش صحبت کنه شاید راضی شه گفتم نه، بالاخره که یک روز باید برم سربازی. بذار برم که دیگه نتونه من رو بپیچونه. هنوز سه ماه گذشته بود که ماهور زنگ زد؛ گریه امونش رو بریده بود. از لای هق‌هقش فقط تونستم بفهمم تو رو از دست دادم. به یک بهونه‌ای مرخصی گرفتم برگشتم. کارت دعوتت رو که دیدم جون از تنم رفت. مامان بابا خونه نبودن، ولی ماهور تا چند ساعت برام گریه می‌کرد و تو رو نفرین می‌کرد. هرچی دعواش می‌کردم نفرینت نکنه سرم داد میزد؛ حال اون بدتر از من بود. ازت متنفر شده بود. رفتم پیش بابات بهش گفتم چی شد؟ چرا زدی زیر قولت؟ گفت من زیر قولم نزدم. گفتم اگه خواستگار بهتری پیدا نشد مال خودت، اون روز حواست کجا بود که اعتراض کنی؟ حالا هم خوب گوش‌هات رو وا کن. اگه به نظرم برسه که دوروبر زندگی دخترم و شوهرش می‌پلکی آبرو برات نمی‌ذارم. به هر دری زدم نتونستم پیدات کنم سوگندم؛ وقتی بابات فهمید جلو در خونتون کشیک میدم تا اگه اومدی ببینمت و باهات صحبت کنم از اون محل رفتن. من موندم و حال خراب، حتی شبی که عروسیت بود

هم از فرط خشم و غصه فشارم رفته بود بالا. وای که نمی‌دونی چه شبی بود اون شب برای من. طول کشید تا با خودم کنار اومدم. مشکلای شرکت رو برای خانوادم بهونه می‌کردم؛ سربازیم تموم شد. کارم رونق گرفت. حساب بانکیم پر شد. همه چیم هم روبه‌راه، فقط روحم عذاب می‌کشید و با سیگار آرومش می‌کردم. تو اوج نابودی ماهور به دادم رسید. این‌قدر تو گوشم زد که به خودم اومدم. یک سال گذشت تا با این مسئله کنار اومدم. به بدبختی یادت رو کم‌رنگ کردم؛ اما. ...

آه کشیدم. سوگند ساکت و صامت نگاهم می‌کرد و اشک می‌ریخت. انگار هنوز باور نمی‌کرد.

-سال چهارم جداییمون سر میز غذا مامانم داشت از حرف‌های همسایه برای ماهور می‌گفت، مادر و دختر هر دوپایه‌ی این خاله‌زنکی‌هان. ولی بابا کلافه میشه و یکسره سرفه می‌کنه و وسط حرفشون می‌پره. دقیق یادم نیست؛ ولی یهو از مامانم شنیدم که گفت دختر فریبا خانم خدابیامرز، همون که پارسال اسباب‌کشی کرد، طفلی سیاه‌بخت شده. از یک طرف فوت مامان باباش تو اون تصادفه، از یک طرفم بی آبرویی‌های شوهرش. نگون‌بخت شده بچه؛ یک روز خوش تو زندگیش نداره. همین‌قدر از حرف‌های مامانم یادمه. من هم یک چیزایی رو خوب یادمه سوگند خانم. فکر نکن

فقط خودت عاشقی.
با لبخند نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت و با روسری‌اش بازی کرد.
-تا الآن دنبالت می‌گشتم سوگند؛ به همین رفیق شفیقم سپرده بودم هر جور هست پیدات کنه. آخرم فریدون با پای خودش اومد تو دام ما، الآنم تو شرکت تا جای داغه که زیر هرچی رو بگی امضا می‌کنه. مدارکی هم که ازش داریم زندان رفتن رو براش آسونتر می‌کنه، نگران هیچی نباش. هیچی سوگندِ جانم.
نفس عمیق لرزانی کشید و با بغض گفت:
-چطور ممکنه مسبب همه‌ی این بدبختی‌ها بابام بوده باشه؟ بابامه! خیر و صلاحم رو می خواست.
-بابات همه‌چیز رو از نگاه پول می‌دید؛ حالا من تو رو خوشبخت می‌کردم یا فریدون خانِ کارخونه دار؟
بعد مکث خیلی طولانی‌ای که به من فرصت خیرگی عمیقی را داد، نگاه غمگینش را از روی تابلوی عکس پدرش برداشت و به من دوخت. چندی خیره- خیره نگاهم کرد و سپس گفت:
-باور کنم که زندگی شومم تموم شده؟ که قراره من و تو و بچه هامون بریم یک طرف؟
خندیدم و نوچ بلندی کردم. لبخند روی لبانش ماسید. گفتم:

-تا تکلیف این شیرین خانم روشن نشه هیچی نمی‌شه.

اخم ریزی کرد و گفت:

-شیرین که بچه‌ی من نیست؛ من فقط برای اینکه تنها نباشم از پرورشگاه آوردمش پیش خودم. فریدون از بچه‌ی کوچیک متنفره.

-نمی‌شه؛ بالاخره یک تعهدی به این بچه‌داری سوگندم.

-خب، نگهش می‌دارم. مگه چی میشه شیرین هم با ما باشه؟ به خدا خیلی بی‌آزاره، طفل معصوم به خاطر من کتک‌های فریدون رو به جون می‌خره.

-هرچی سوگندِ جان بگه. دیگه فقط حرف، حرفِ شما است.

لبش را گزید و ریز خندید.

کمبود یک اعتماد!

ماهور:

بند کوله‌ام را روی دوشم انداختم و برای دومین بار تماس پدرام را ریجکت کردم؛ طفلی آن‌قدر انتظار کشیده بود که دیگر تحمل این دو ساعت را هم نداشت. تقصیر خود اوست! گفته بودم بیخود منتظرم نماند، بااین‌وجود دستپاچه جزوه و خودکارم را از روی میز چنگ زدم و با قدم‌هایی تند و بلند به سمت خروج را افتادم. برای بار سوم صدای گوشی‌ام بلند شد. کفری از این‌همه بی‌صبری،

جلوی درب کلاس ایستادم. به‌سختی گوشی را جواب دادم. غر زدم:

-دارم میام دیگه پدرام جان، یک ذره بردباری به خرج بده.

-بدویی‌ها.

-چشم- چشم.

گوشی را قطع کردم و اخمالو بند کیفم را یک‌بار دیگر جاگیر کردم. در این میان غرغر یک مرد آشنا توجهم را جلب کرد.

-خانم اگه می‌شه از جلوی در برین اونور با عشقتون صحبت کنین، سر راهین.

با همان سگرمه ها و حوصله‌ی نداشته، برگشتم و توپیدم:

-اولاً که توی کار مردم دخالت نکنین. دوماً یکم صبر داشته باشین دارم میرم، اَه.

به راه خود ادامه دادم که صدایش آمد:

-دو قورت و نیمش هم باقیه! خوبه والا.

آن‌قدر بی‌اعصاب شده بودم که نتوانستم جوابش را ندهم. باز چرخیدم و این بار جلوی رویش رخ‌به‌رخ شدم.

-ببین آقای به‌ظاهر محترم! به‌اندازه‌ی کافی اعصابم خورد هست، تو دیگه روش اسکی نرو. اوکی؟

صفایی پوزخندی زد و با تک ابرویی بالا انداخته گفت:

-آره خب، از وقتی معروف شدین دیگه ما رو لایق نمی‌دونید. آخه جنبه ندارین.

چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. گره ابروهایم را باز کردم و آرام و شمرده گفتم:

-دیگه مزاحمم نشو؛ من نامزد دارم احمق نمی‌فهمی؟ دست ازسرم بردار تا آبروت رو نبردم.

چشم ریز کرد و زمزمه وار اما واضح گفت:

-یک بارم به من اجازه ندادی با بابات صحبت کنم. همش به خاطر این یاروئه؟

صدای دیگری، نفس در سینه‌ام حبس کرد:

-پس بگو، خانم سرشون شلوغ بوده.

لبم را گزیدم و به پشت چرخیدم. نالیدم:

-پدرام اشتباه نکن.

خونسرد شانه بالا انداخت و گفت:

-نه بابا اشتباه چیه؟ بیا بریم که از همه کار عقب افتادم.

لبخندی زد. چشم‌غره‌ی غضبناکی به صفایی رفت و جلوتر حرکت کرد. مشکوک و ترسان بی‌توجه به صفایی مزاحم، پشت پدرام راه افتادم. عصبی نبود؟ قضاوت نکرد؟ قربان این‌همه اعتماد!

لبخند زدم؛ اما، برخلاف همیشه درب ماشین را برایم باز نکرد.

خیلی سریع و محکم در ماشین نشست و محکم‌تر، درب را به هم کوبید؛ نیشم را بستم. دو بار پلک زدم و آرام، در ماشین مستقر شدم. حرفم را پس می‌گیرم. کاملاً هم عصبی بود. از سرعت‌بالا و رفتار خشنش با دم‌ودستگاه ماشین معلوم است. ناگهانی گفتم:

-خب من که گفتم منتظر نمون. تقصیر منه که اصلا به حرفم گوش نمیدی؟

هیچ نگفت و اخم‌هایش را بیشتر درهم گره زد. این بار آرام تر به موضوع دیگری پرش زدم:

-پدرام! توقعت یکم بالا نیست؟ من که نمی‌تونم وسط کلاس به اون مهمی جواب تماس تو رو بدم عزیزم.

کناری توقف کرد و بی نگاه به من غرید:

-این‌قدر به این بحث گیر نده.

پوفی کشیدم و عاصی پرسیدم:

-پس الآن دقیقاً برای چی اخمات تو همه؟ نکنه واس خاطر اون پسره ست؟

دهان‌کجی‌ای کرد و گفت:

-چه عجب! فکر کردم قراره به روی خودت نیاری.

چشم گرد کرده گفتم:

-پدرام! باورم نمی‌شه این‌قدر راحت قضاوت کردی.

توپید:
-من قضاوت نکردم. فقط از اینکه من رو به خاطر اون یارو معطل نگه داشتی و چند بارم تماسم رو ریجکت کردی، عصبی‌ام؛ می‌فهمی؟
دست‌به‌سینه و طلبکار سفت به صندلی چسبیدم و پوزخندی چاشنی حرفم کردم:
-آهان! بعد می‌شه بگی چجوری و از کجا به این نتیجه رسیدی؟
به عادت چشم‌هایش را ریز کرد و ابروی راستش را بالا داد.
-چجوری؟ شخصاً اومدم دنبالت و با اون پسره دیدمت ماهور خانم، از کجا؟ از همون جایی که وسط محوطه ایستاده بودین و تبادل‌نظر می‌کردین. آهان ببخشید! جزوه ردوبدل می‌کردین. از همین‌جاها شروع میشه دیگه نه؟ خب؟ چی واسه توضیح داری ماهور خانم عاشق؟
دندان روی دندان سابیدم و بغضم را قورت دادم.
-خیلی نامردی پدرام! لعنتی من به خاطر تو با اون پسره بحثم شد. ازبس‌که تحملت پایینه، اگه این‌قدر به این گوشی وامونده زنگ نمی‌زدی من مجبور نبودم وسط راه بایستم و بعدش با اون پسره درگیرشم. مجبور نبودم دوباره بهش جواب پس بدم. مجبور نبودم بهش توضیح بدم نامزد دارم. خب؟ حالا تو چی واسه توضیح

داری؟ تو از اعتمادت بگو ببینم حرفی برای گفتن داری یا نه؟
از عصبانیت نفس- نفس می‌زدم. بیشتر اخم کرد. باز برای چه؟ حرفم حق نبود؟ رویش را به سمت شیشه برگرداند و پوف کشید.
من هم تقلید کردم و در عوض پوزخند زدم. کمی بعد صدایش آرام به گوش رسید:
-ماهور!
پوزخندم پررنگ‌تر شد.
-ماهور جان!
عصبی تند گفتم:
-این بار دیگه نه پدرام، ای‌بابا. هر بار همین کارت رو تکرار می‌کنی. هر بارم با جانم و عزیزم عشقم خرم می‌کنی. عمراً اگه این سری ببخشمت. سریع من رو برسون که به خاطرت از سردرد هلاک شدم.
صدای نفس عمیقش را شنیدم. پررو شده بود. هر بار دلم را می‌شکند و سپس با قربان صدقه، سعی دارد کارهایش را از خاطرم ببرد.
آرام ماشین را به حرکت درآورد و گفت:
-اگه از دلت در نیاوردم منو بزن.
با حرص گفتم:

-آره حتماً همین کار رو می‌کنم. لااقل دلم خنک میشه.
خونسرد دستم را گرفت و زیردست خودش روی دنده گذاشت.
هرچه زور به خرج دادم تا رها شوم بی‌فایده بود. لبخند بی‌اجازه مهمان لب‌هایم شد. در دل گفتم:
-خاک تو سرت! دوباره خرت کرد.
سرفه‌ای کردم و نفسم را آزاد کردم. کمی دورتر از درب خانه ایست کرد. قبل از اینکه بخواهم عملی انجام دهم، محکم‌تر دستم را گرفت و گفت:
-ماهور خانم‌جان! باور کن همه‌ی این حساسیت‌ها واسه اینه که می‌خوام تو فقط مال خودم باشی. وقتی می‌بینم با هم‌جنس من که آشنا هم نیست گرم صحبت می‌شی قاطی می‌کنم.
-اما بازم حق نداری به خاطرش به من اخم‌وتخم کنی؛ این مشکل ذهن توئه که فکر می‌کنی هر گرم گرفتنی یه منظور بد داره.
کمی نگاهم کرد و سپس دستش را پس کشید. قرار بود اندکی خوش بگذرانیم. حال نه تنها روحیه‌ام باز نشد؛ بلکه خراب تر هم شد. هنوز هم کنارش بودن عرق روی بدنم می‌نشاند؛ نفسی گرفتم و همراه اظهار تأسف، از سمند سورمه‌ای رنگش پیاده شدم.
هرچه بیشتر به بحث و اتفاق‌های امروز
می‌اندیشیدم بیشتر عصبانی می‌شدم. از سویی برخورد با صفایی و

آن حرف‌های همیشگی؛ از سمتی هم برخورد پدرام و نداشتن ذره‌ای اعتماد به من. این وسط سردرد هم شد قوز بالا قوز.
حدالمکان سعی کردم بستن درب خانه شدت نداشته باشد.
درست نبود خشمم را بر سر درب خانه خالی کنم. وحشی بازی؟
-به‌به! دختر خودم، خسته نباشی دردانه‌ی فرهاد خان. احوال شما؟
لبخند محوی زدم و پاسخ دادم:
-سلام، خوبم ممنون. مامان من سرم داره می‌ترکه. لطفاً نیاید توی اتاقم. مرسی.
همین هم شد. مامان واقعاً از درک بالایی برخوردار بود. مازیار و بابا اما کار خود را می‌کردند و تا جایی که می توانستند، حرص من و مامان را در
می‌آوردند. قبل از زدن کمی چرت، تا اتفاق شوم این چند ساعت را تا از یاد نبرده‌ام در دفتر مخصوصم یادداشت کردم و بعد، با همان افکار مغشوش به خواب رفتم.

رفع دلخوری

گیس‌هایم را در چنگ خود فشردم و چشم بستم. این پاراگراف اعصاب خوردکن تمام قوای حافظه‌ام را سلب کرده بود. از ناتوانی،

بینی‌ام سوخت و
چانه‌ام لرزید. جزوه‌ی قطور را سه بار بر سرم کوبیدم و غریدم:
-خاک تو سر سختت کنن. توی مخم فرو برو دیگه!
نگاهم برای لحظه‌ای برای هزارمین بار به صفحه‌ی چشمک زن موبایل خیره شد. بر خلاف دفعات پیشین که تماس هایش را بی‌پاسخ رها می‌کردم، این بار پیغامش را با کنجکاوی به روی خود گشودم.
-اگه این پیام رو می‌خونی تماس بعد رو ریجکت کن تا حداقلش از این‌همه آشوب و نگرانی دربیام بی‌انصاف؛ تا من گوربه‌گورشده‌ی زبون نفهم، بفهمم طوریت نشده. لایق رد تماست هم نیستم؟!
جزوه را روی میز رها کردم و به چشم هایم دست کشیدم. دم عمیقی گرفتم و صدایم را صاف کردم. تنبیه کافی بود. با لرزش موبایل، بی‌معطلی تماس را وصل کردم.
هیچ نگفتم؛ اما صدای نفس عمیقش به گوش
می‌رسید. سکوتی که میانمان حاکی بود، آن قدر طولانی شد که آرام گفتم:
-باید درس بخونم. خداحافظ!
-ماهور!
اندکی تأمل و سپس:

-جانم؟
تشخیص لبخندش از پشت تلفن، غیر عادیست؟! باز هم سکوت.
زبانم را یک دور تند روی لب هایم کشیدم و با حس نهان شوخ طبعی گفتم:
-آم... خب ببینید آقای محترم اگر مزاحم هستین می‌تونید حداقل فوت کنید که شارژتون هم حروم نشه.
صدای ریز خنده‌اش، طبق روال نیشم را تا بناگوش از هم باز کرد.
جزوه را بی‌هدف ورق زدم و با سکوتش ادامه دادم:
-شاید هم داری از این فرصت استفاده می‌کنی که هکم کنی.
هوم؟
نوچی کرد و سرانجام صدایش در گوشم پیچید:
-خیر سرکارخانم! قصد مزاحمت نداشتم فقط لازم دونستم یک خبر فوری بهتون بدم.
از پشت میز برخاستم و همانطور که سعی می‌کردم نخندم، روی تخت رها شدم.
-بفرمایید گوش میدم.
پس از مکثی، جدی گفت:
-خیلی متأسفم ولی باید خدمتتون عرض کنم که آقاتون بسیار-بسیار بی‌شعور و خودخواه تشریف دارند و از این بابت ابراز

شرمندگی می‌کنم. به بزرگی خودتون ببخشیدش. به ضمانت من!
بدون آن که متوجه‌ی واقعیت ماجرا باشم، خنده‌ام جمع شد و اخمی مابین ابروهایم نشست.
-اولا که به شما هیچ ربطی نداره. دوما که درست حرف بزن آقا. فکر کردی کی هستی؟
نه او چیزی گفت و نه من واکنشی نشان دادم؛ هنگ کرده بودم. هضم عکس‌العملم برایم سخت بود. نه‌تنها من، بلکه پدرام نیز بعد این توقفِ مکالمه قهقهه زد. آن‌قدر خندیدم که دستگیره‌ی درب کشیده شد و مامان سرش را داخل کرد؛ سیخ درجایم نشستم و نگاهش کردم. آن‌سوی خط پدرام خنده‌های آخرش را کرد و گفت:
-لعنتی این همه ابهت رو از کی به ارث بردی؟ یک لحظه ناخودآگاه چک کردم ببینم درست زنگ زدم یا نه.
نمی‌دانستم بخندم یا جواب مامان را بدهم.
-ساراست؟
-الو ماهور، الو؟
مضطرب، خنده در گلو خفه کردم و رو به مادرم که متعجب نگاهم می کرد پاسخ دادم:
-بله.
پدرام که پاسخم را برای خود می‌پنداشت گفت:

-هنوز قهری عزیزدل؟

و مامان که خیالش راحت شده بود چشم غره‌ای رفت و گفت:

-بشین درست رو بخون بچه، الآن چه وقتِ گل شنفتن و گل گفتنه؟

کامل داخل آمد و روبه‌رویم ایستاد. دو دستی موبایل را چسبیدم و گفتم:

-الآن قطع می‌کنم.

استرس جای تمام آن خوشی‌ها را گرفت. نه، مامان نباید می‌فهمید چه بر سر دلم آمده. پدرام که

متوجه‌ی قضیه نبود، جمله‌ام را به اشتباه برداشت کرد.

-دو روزِ جوابم رو نمی‌دی و من رو تو بی‌خبری گذاشتی بس نبود؟ دیگه چیکار کنم از دلت دربیاد خانم‌جانم؟

-نمی‌خواد قطع کنی؛ بده من حالش رو بپرسم.

دستش را به سویم دراز کرد. دل لرزه‌ی شدیدی گرفتم. نمی‌دانم رنگ از رخم رفته بود یا نه.

-اونجا چه خبره ماهور؟

به‌سختی و خیره به چشم های نافذ مامان پاسخ گفتم:

-سارا جان، مامان می‌خواد باهات حرف بزنه عزیزم. گوشی دستته؟

سکوتی چند لحظه ای و سپس، هین خفه‌اش.

-خدافظ- خدافظ!

از خنده‌ای که به زور نگه‌داشته بودم صدایم لرزید و لبانم کش آمدند. نگاهی به صفحه ی قطع شده‌ی موبایل انداختم و رو به مامان گفتم:

-فکر کنم ترسید. قطع کرد!

نگاه ریز شده‌اش را میان صفحه‌ی گوشی و چشم هایم چرخاند و با همان حالت مارپل گونه‌اش، بیرون رفت. سرم را به بالشت چسباندم و با خیال راحت، خنده بیرون دادم. پس از کمی تخلیه، زنگ حبابی گوشی بلند شد. سرم را از روی بالشت برداشتم و پیغام را گشودم.

-از مجنون به برج مراقبت، اوضاع هنوز قمر در عقربه سروان؟

باز خندیدم. خود پیش‌قدم شدم و تماس گرفتم. فوری جواب داد. با طمأنینه پاسخ گفتم:

-از برج مراقبت به مجنون، خیالت راحت سرباز. همه‌جا امن‌وامانه.

-اعصاب شما چی؟ اونم امنه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-امنه امن.

چرا که نه؟ صدای این مرده مدهوش کننده عجیب مرا آرام می‌کرد.

***

شیشه را پایین داد و گفت:

-دو تا بخوام چند می‌دی؟

ابرویش را کج‌وکوله کرد و گفت:

-دو تا؟ نتُنه می‌خوای برای خودت هم بخری عمو؟

هر دو از شیرین‌زبانی‌اش خندیدیم.

-چون هیچ‌کس برای من گل نمی‌خره می‌خوام خودم برای خودم بخرم. حالا دو تاش چند می‌شه خانم کوچولو؟

با اخم غلیظ و شیرین دخترک، خنده روی لبانم ماسید.

-خاله چرا تو برای عمو گل نمی‌خری؟ ببین عمو ناراحته.

پدرام رویش را به سمت من گرداند. شانه‌هایش از خنده‌ی درونی‌اش می‌لرزیدند. بار دیگر با خنده به دختر رو کردم و گفتم:

-خب چیکار کنم خاله؟ یک گلم به من بده.

-نخیر! اول عمو رو باید ناز تُنی تا دیگه گریه نَتُنه؛نگاهش تُن از دستت داره غصه می‌خوره.

پدرام دستش را روی صورت قرمزش گذاشت و از خنده منفجر شد. خود نیز خنده‌ام را قورت می‌دادم. دختربچه هینی کشید و گفت:

-خاله نازش تُن، نازش تُن. وای عمو تو رو خدا گریه نَتُن.

با صدای بوق پی‌درپی ماشین‌های پشتی، پدرام عجله‌ای دو اسکناس پنج‌هزارتومانی به دختربچه داد و دوشاخه گل از دسته‌گل‌هایش بیرون کشید و راه افتاد. از ترافیک که بیرون آمدیم کناری پارک کرد و شاخه گل‌ها را از زیر بغلش بیرون کشید؛ یک شاخه را روی پاهای من گذاشت و به طرفم چرخید. هنوز آثار خنده روی چهره مان خودنمایی می‌کرد. متعجب و خندان نگاهش می‌کردم. کشیده گفت:

-خب، می‌گن حرف حق رو باید از بچه بشنوی.

-خب که چی؟ نکنه توقع داری الآن واقعاً نازت کنم؟

شانه‌هایش را به همراه ابروهایش بالا انداخت.

-بدم که نمیاد.

با چشم غره گفتم:

-پرروی فرصت‌طلب!

همچنان نگاهم کرد. پوفی کشیدم و گفتم:

-بی‌خیال پدرام این لوس بازیا چیه؟

نوچ کرد و گفت:

-خب بابا ناز نخواستیم، لااقل گل رو بده.

شاخه را در دست گرفتم و گفتم:

-مال من نیست؟

ابرو بالا انداخت. دهانم را کج کردم و رمانتیکانه گل را به سویش گرفتم. با شیطنت چهره در هم کرد و گفت:

-نه بوسی نه نازی؛ لااقل یک جمله‌ی محبت‌آمیز بگو.

-پدرام!

لبخند زد و گل را گرفت و عمیق بو کشید.

دست‌به‌سینه زیر لب گفتم:

-من رو باش فکر می‌کردم مال من!

رویم را به سوی شیشه برگرداندم که بوی گل محمدی زیر بینی‌ام پیچید. سرم را چرخاندم. با همان لبخند شیرینش گل را به گونه‌ام مالید و گفت:

-کاش میشد به جای این که از دختره یک گل گیاهی بخوام، می‌گفتم با همون شیرین زبونیش بیاد با بابات حرف بزنه بلکم راضی بشن گلشون رو بهم بدن.

نفسی گرفتم و حبسش کردم. امان از این زبان بازی‌هایش!

یک جسم خسته!

صدای زمخت محمد، شانه‌هایم را پراند.

-پاشو خودت رو جمع و جور کن ماهور. این چه ریختیه برای خودت درست کردی؟

سرم را از روی زانوهایم برداشتم و گیج و گنگ نگاهش کردم.
-چی؟
اخم‌هایش را کمی باز کرد و با پنجه‌ی پا به پایم کوفت.
-پاشو الان علیسان میاد؛ نمی‌خوام تو رو اینجوری ببینه. ممکنِ تا شب نیام ماهور. کثافت بازی در نیاری‌ها!
ترس سینه‌ام را درید. مردمک هایم درشت شدند و رعشه‌ای بر بدنم وارد آمد. با دیدن لرزش اندامم، کنارم زانو زد و پرسید:
-چته؟ چرا ویبره گرفتی؟
نفس در سینه نگاه داشتم و لب زدم:
-عل... علیس... سان... تو... تو رو خ. ...
کلافه گفت:
-اهه! درست بنال ببینم چه مرگته خو!
بزاق دهانم را با وحشت فرو خوردم و ریشه‌های فرش کهنه و پوست پوست شده‌ی قاجاری را در مشت گرفتم. با نفس‌هایی که به شمارش افتاده بودند، ملتمسانه گفتم:
-یا نرو، یا نذار علیسان بیاد. خواهش... خواهش می کنم.
دندان غروچه ای کرد و گفت:
-عه؟ زرنگ شدی؟ که باز فرار کنی هان؟ نخیر خانم خانما! اون راهی رو که شما داری میری خودم خیلی سال پیش ساختم!

با انگشتان لرزانم پیراهنش را در چنگ گرفتم و گفتم:
-باشه، باشه. پس نرو. التماست می‌کنم. من رو با این بی‌همه چیز تنها نذار!
ابرویی بالا انداخت و آن قدر با قدرت برخاست که چنگم از پیراهنش جدا شد.
-نمی‌شه، نمی‌تونم، نمی‌خوام. همین جوریش هم به خاطر تو از همه‌ی کار و زندگیم عقب افتادم؛ باید یک مرد بغل‌دستت بذارم تا زورت به در رفتن نرسه.
با بیچارگی برخاستم و جیغ زدم:
-دِ خب لعنتی این جوری که اگه بخواد اذیتم کنه هم نمی‌تونم فرار کنم. مگه نمی‌دونی علیسان چه جونوریه؟!
درب از هم گشوده شد و هیکل مردانه‌ی وقیحش در چهارچوب درب چوبی نمایان. با بدن لرزه، خود را در خود جمع کردم و آب دهانم را قورت دادم. پر التماس به محمد خیره شدم که همچون عقب ماندگان ذهنی، نگاهش را از من گرفت و به طرف علیسان رفت. مردک خنگ! مامان نگاهم را
می‌خواند، بابا می‌خواند، مازیار و حتی... او هم
می‌خواندند! اما این آسمان جعلق نمی‌فهمید! لعنتی نمی‌فهمید!
محمد پچ- پچ کنان با علیسان صحبت می‌کرد که ناگاه گویی که

عصبی شده باشد، با خشم یقه‌ی تک پوش علیسان را گرفت و غرید:

-همین که گفتم. الان نه!

علیسان با خونسردی پوزخند زد و یقه‌ی به ظاهر مرتبش را از چنگ مردانه‌ی محمد بیرون کشید. کمی با نگاهشان دوئل کردند و سپس، محمد تنه‌ی محکمی به علیسان زد و از خانه خارج شد. با نگاه کشیده و خیره‌ی علیسان به روی خودم، لب گزیدم و گامی به عقب برداشتم و با تکیه دادن به دیوار، تا روی زمین سُر خوردم. با گام‌های آهسته و پر طمأنینه، جلو آمد و لبه‌ی تخت نشست. بیشتر در خود جمع شدم. در این اتاقک دوازده متری، گوشه‌ای برای در امان ماندن نبود. یک خانه‌ی مخروبه‌ی قدیمی که متراژش از اتاق خودم هم کوچک‌تر بود. با صدایش، حواسم را معطوفش کردم.

-چه سرنوشت گزنده‌ای داشتی ماهور! نه؟ خیلی حرفه از عرش بیای به فرش ها.

سکوت کردم که از روی تخت برخاست و گامی به سویم برداشت. نفس در سینه حبس کردم و وحشت زده خیره اش شدم که بی‌پروا کنارم نشست و به دیوار تکیه نهاد. بی‌مهابا از کنارش بلند شدم و قدم اول را به طرف درب برداشتم که با گرفتن گوشه‌ی مانتوی

کهنه‌ام، مرا کشید و باعث شد نتوانم تعادلم را حفظ کنم. با دستانش تقلاهایم را مهار کرد و خندید. در دهان هم نبض وجود داشت؟

-خب- خب، خب! یک بدهکاری کوچولو نداشتی شما؟ می‌دونی که حساب حسابه، کاکا برادر! ازت طلب دارم ماه ماهی منطقه!

صدای لرزانم را بیرون دادم:

-ول... ولم ک...کن.

پچ- پچ وار در گوشم گفت:

-دِ نَ دِ عزیزم. کی بود می‌گفت اگه یک بار دیگه من رو ببینه می‌کشتم؟ پس چیشد؟ هوم؟

لعنت بر این قوه‌ی خوف و وحشت که دست و پاهایم را سست و بی‌جان کرده بود.

-می‌دونی؟ من همیشه از حرفای ممد اطاعت می‌کنم. ولی عمل نه.

سرگیجه و حالت تهوع به جانم رخنه کرد. خندید و گفت:

-آخی، چرا مثل این جوجه سرمایی‌ها می‌لرزی کوچولو؟

جدی- جدی دست‌وپاهایم بی‌حس شده بودند. تکان نمی‌خورند!

حلقه‌ی دستانش را با حرص تنگ‌تر کرد و غرید:

-چیم از اون ممدخانت کمتره که حاضری کنار اون باشی ولی از ده

فرسخی من رد هم نمیشی؟
کاش می‌توانستم زبانم را بچرخانم و بگویم:
-لااقل اون نیت بدی نداره.
با خصم بیشتری ادامه داد:
-حرف بزن دیگه لعنتی! چرا همیشه اون رو به من ترجیح میدی؟ من از جلوی چشماشون رد میشم نمی فهمن پایین نشینم. از همه لحاظ یک سر و گردن بالاتر از همه‌ی مردای اینجام. پس چه مرگته؟ چی می‌خوای دیگه؟!
عصبی و کلافه از این افلیج شدن بد موقع، چشمانم را بستم و لرزان و سخت گفتم:
-اذیتم نکن.
تنم گز- گز می‌کرد و عرق سردی از گردن تا تیغه‌ی کمرم سر می‌خورد.
-نه بابا؟ تو اذیت کنی، من نه؟ بی‌انصاف!
چند عق خالی زدم و دندان روی دندان فشردم. با ته مانده ی توانم جیغ زدم:
-خفه شو.
قهقهه ای زد و به یک باره رفتارش رنگ عوض کرد. دیگر آن آرامِ مهربان نبود. دیگر چشم‌هایم، نگاهم و مظلوم‌نمایی‌هایم رامش

نمی‌کرد. خس- خس سینه‌ام را او هم می‌توانست بشنود. جیغ زدن مگر فایده‌ای داشت؟ حداقل در این دورافتاده‌ترین و غریب‌ترین نقطه‌ی محله‌ی ممنوعه‌ی ممدخان نه!

خود را به دور خود پیچیدم و هق- هق‌کنان

خیره- خیره نگاهش کردم. این قوای پنج‌گانه نیز چه وقت‌نشناس بود که بی‌موقع متوقف شد و بی‌موقع‌تر بهوش آمد؛ لبم را از درد قلبم گزیدم و نفرینش کردم. هم خودش را، هم جدوآبادش را. هم تمام مسبّبین حال امروزم را.

بی‌خیال و خونسرد دم عمیقی گرفت و به دیوار تکیه داد.

-چه عجب! بالاخره از کول شیطون پایین اومدی یه بار هم به حرف ما کردی.

اما، من فقط توان دفاع از خود را نداشتم! نامرد!

-خب، حالا کیه که جلوی من رو بگیره؟ البته که خود ممدخان قانون وضع کرده. دیگه خودتم بخوای نمی‌تونی سوگلی آقا علیسان نباشی. کوچولوی بی‌چاره!

از بیچارگی جیغ کشیدم:

-ازت متنفرم! ای کاش وسط زباله ها می‌خوابیدم ولی یک دقیقه هم کنار تو نفس نمی‌کشیدم. برو بمیر!

بالشت را به طرفش پرت کردم و ضجه کنان، جنین وار در خود جمع شدم. خدایا! چه روزگار دردناکی داشتم که به همین آسانی سهل‌الوصول بودم و هیچ قدرتی برای حفظ کردن خویش نداشتم؛ اگر مامان و بابا و مازیار بودند، از جان‌مایه می‌گذاشتند و مرا چون الماسی گرانقدر تحت مراقبت خودشان نگاه می‌داشتند. مازیارم، برادر خاک دیده‌ی جانم. بابای خوب همیشه مدافعم؛ کجایید و چه کردید با روی خوش زندگیماح؟

مامان زیبارویم، حیف آن چشم‌های آهویی‌ات که برای چون مایی، خیس شدند و تلألو خود را باختند! کاش دمی دیگر برای جبران تمام این تشویش‌ها فرصت داشتم.

پنهانی!

ساغر:

ظرف نهارش را در کیفش قرار دادم و زیپ آن را به آرامی بستم. خرامان خرامان از آشپزخانه خارج شدم و در کنارش، رو به روی آینه ایستادم. زیر لب آواز می‌خواند و موهایش را شانه میزد. نوچی کردم و گفتم:

-عه! موهات رو شونه نزن.

بی‌توجه، به کارش خودش ادامه داد. شیشه‌ی ادکلن را برداشت و

به قول ماهور با آن دوش گرفت. چشم ریز کردم و گفتم:
-هر چیزی حدی داره. زیادی بوی خوب دادن هم جالب نیست ها.
باز بی‌توجه تا پشت گردنش را عطر زد. اخم بین ابروهایم جا خوش کرد. نگاهم پایین رفت و به دکمه‌ی کتش جلب شد.
-عه! دکمه‌ی کتت رو ببند سرما می‌خوری.
بدون نگاهی به من، برای خود چشمک زد. حواسش پی چه بود که نه من را می‌دید و نه صدایم را می‌شنید؟ به نشانه‌ی اعتراض، بین موهایش چنگ انداختم و از آن حالت مرتب بیرون آوردمشان.
نوچی کرد و تازه متوجه‌ی حضور من شد .
چپ- چپ نگاهم کرد و با انگشت‌هایش، مشغول شانه کردنشان شد.
-ای‌بابا! تو چرا گیر دادی به موهات؟ مگه نگفتم نامنظم باشه خوش‌تیپ‌تر می‌شی؟
تخس گفت:
-حالا یک بارم این مدلی. به‌جایی برمی‌خوره؟
ابرو بالا انداختم و حق به جانب گفتم:
-بله به سلیقه‌ی من.
-سلیقه‌ی من مهم نیست؟
پشت چشمی نازک کردم و جواب دادم:

-سلیقه‌ی تو برای چیزهایی که به من مربوط می‌شه مهمه؛ نه برای خودت.

تک خنده‌ای کرد و قدمی به عقب برداشت و کمی بیشتر خود را برانداز کرد. نرم صدا زدم:

-فرهاد!

-بله؟

-فرهاد!

-اذیت نکن ساغر بگو.

-بی‌تربیت، یکم پول لازم دارم.

-چقدر؟

-یک تومن.

ابرویش را بالا انداخت و متعجب گفت:

-یک تومن؟ چه خبره؟ می‌خوای چیکار کنی مگه؟

شانه بالا دادم و گفتم:

-خیلی کارا. لباس بگیرم، موهام رو رنگ کنم، واسه خونه دو دست ظرف بگیرم، تازه پول سامانم باید بدم.

عاقل اندرسفیهانه نگاهم کرد و گفت:

-فکر نمی‌کنی جز آخری بقیه خرج اضافه‌ست؟ عزیزم؟ تا جایی که یادمه تو این‌قدر پرخرج نبودی.

نگاه سرسری‌ای به موهایم انداخت و ادامه داد:

-موهاتم که خوبه. رنگ می‌خواد چیکار؟

کیفش را از دستم گرفت و به سمت درب، رفت.

-عزیزم زنی که خرج داره ارج داره.

خندید و در جواب گفت:

-البته اگه پدر صاحب پول رو درنیاره، هفت‌صد می‌ریزم به حسابت اول پول سامان رو بده؛ بعد خرج اضافه ک..

تأکید کرد:

-ولی رنگ کردن موهات شرعاً حرومه. چون بنده راضی نیستم.

معترض صدا زدم:

-فرهاد!

-همین‌که گفتم.

صدایش را پایین آورد و به حالت جذابی ادامه داد:

-دیگه چجوری بگم دلم واسه موهات ضعف می‌ره خانم؟ منظور نهی من رو نفهمیدی یعنی؟

خندیدم و لبم را گزیدم. هم ولوم خودش گفتم:

-به قول ارسطو، پیرمرد پرحاشیه؛ سن تو رو چه به این حرف‌ها؟

نصف موهات سفید شده مرد.

قبل رفتنش گفت:

-تو خودت یک پا پیرزن پرحاشیه‌ای؛ به من گیر میدی؟ در ضمن، عشق که سن و پیری و تکرار نمی‌شناسه. طرف حسابش دله عزیزم، دل! مواظب خودت باش. خداحافظ.

لبخندم را عمق دادم و جوابش را به لب هایم راندم. به آشپزخانه برگشتم که مازیار را در حال صبحانه خوردن دیدم.

-به- به! چه عجب چشممون به جمالتون روشن شد آقا.

خندید و جرعه‌ای از شیر گرم کرده را نوشید. سلام کرد که گفتم:

-سلام به روی ماهت. صبح‌به‌خیر پسرم.

-همچنین.

پشت میز و رو به رویش نشستم. با عشق به

تک- تک حرکاتش خیره شدم.

-پایان‌نامه‌ت ردیف نشد؟

سرش را تکان داد و لبخند زد.

-ردیفِ- ردیف! یه چند تا قدم دیگه مونده که اونا هم طی بشن خوشبخت ترین مرد دنیا میشم.

از آن که خلاص شدن از شر پایان نامه این قدر برایش لذت بخش بود، خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم:

-به‌سلامتی، دیدی الکی هی جوش می‌زدی؟ یادت باشه همیشه و همه‌جا جانب صبوری رو بگیری. اگه زمان نداری برای صبر کردن،

همون کارای عجله‌ای‌ت رو هم با توجه به عقل و هوشت انجام بده.

-چشم، دستتون درد نکنه.

-چشمت بی‌بلا مامان جان؛ خودت رو قشنگ سیر کن پسرم.

دوباره تشکر کرد.

ناگهان گویی که چیزی یادش آمده باشد گفت:

-آهان راستی!

کمی منتظرم گذاشت و بعد ناگهان گفت:

-کم- کم خودتون رو برای خواستگاری رفتن آماده کنین.

کمرم صاف شد. هاج و واج نگاهش کردم و پرسیدم:

-خواستگاری؟

بی‌خیال گفت:

-اوهوم، چیه؟ برای چی اونجوری نگاهم می‌کنین؟ خب فکر کنم دیگه وقتشه برام آستین بالا بزنین دیگه، وقت زن گرفتنمه. هم سن و سالای من الان بچه دارن.

متعجب‌تر از قبل چشم گرد کردم.

-چی میگی مازیار؟ تو هنوز کلی جا داری. الآن بهتر نیست درست رو تموم کنی بعد هوای زن و زندگی بزنه به سرت؟

-نه دیگه مامان اذیت نکنین، من زن می‌خوام.

روی دستم زدم و لبم را گاز گرفتم.

-یک ذره خجالتم خوبه والا، راست- راست تو چشمای من زُل می‌زنه میگه من زن می‌خوام. عه! عه عه!

سرش را پایین انداخت و با خنده گفت:

-خب این‌جوری خوبه؟ الآن بگم زن می‌خوام برام زن می‌گیرین؟

بلندتر از قبل گفتم:

-عه! عه! باز میگه؛ لازم نکرده. تو هنوز دهنت بوی شیر میده بچه، هنوز که هنوزه وقتی میام تو اتاقت بازار شام جلو چشمام رژه میره بعد تو میگی زن و زندگی؟ به نظرت اول نباید خودت رو اصلاح کنی؟ من راضی به ازدواجی که عروس و دامادم، پشتم نفرین ببندن نیستم. هر وقت درست شدی بیا تو چشمام بگو برام آستین بالا بزن مامان؛ هه! ما پامون هم جلوی بزرگترامون دراز نمی‌کردیم. پررو!

پشت سرش را خاراند و باز خندید؛ اما من جدی بودم؛ یعنی چه این حرف‌ها؟ در این گیرودار دانشگاه چه وقت زن گرفتن بود؟ اما قطعاً دلیل واضحی دارد که ناگهانی هوای ازدواج به سرش زده است.

-خب حالا بگذریم از بحث آمادگی جنابعالی؛ مسبب هوایی شدن دلت کی یا چیه؟

لب برچید و گفت:

-نه دیگه نمی‌گم؛ خورد تو ذوقم.

با چشم غره گفتم:

-بگو تا من بفهمم چجوری آدمت کنم. مگه زن نمی‌خوای؟ باید بدونم منشأ چیه تا ادبت کنم یا نه؟

چشم‌هایش برق خود را بازگرداندند.

-خب! خب راستش؛ آهان، دوستم تازه مزدوج شده، هر وقت دور همیم از خوبی زندگیش و اینکه چقدر شریک زندگی داشتن پرفایده ست و این حرف‌ها صحبت می‌کنه، خیلی راضیه.

-آها، واسه همونه که تو هم هوس کردی زن بستونی دیگه نه؟

-خب دیگه به‌هرحال.

چپ- چپ نگاهش کردم و از خنده‌اش خندیدم؛ چه بزرگ‌شده بود که باید برایش آستین تا می‌کردم. چه قدر پیر شده بودم!

چشم‌های وحشی!

فرهاد:

نیما با دیدنم سوتی زد و ابرو بالا انداخت.

-جون بابا، خوشتیپ کردی حاجی.

ابروانم را درهم پیچیدم و غریدم:

-تیکه ننداز اعصاب ندارم.

تکیه به مبل مشکین داد و پرسید:

-باز چی شده رئیس؟

عصبی کاتالوگ را روی میز پرت کردم و گفتم:

-این چرا ناقصه؟ مگه دیروز تأکید نکردم فرم‌های ماهانه تکمیل شه؟

-ببینم.

کاتالوگ را به دستش دادم و کلافه نفسم را بیرون فرستادم؛ عامل این بی‌نظمی‌ها را پیدا خواهم کرد.

-کار این تازه واردست. تا راه بیفته زمان می‌بره.

مشکوک و متعجب پرسیدم:

-کدوم تازه‌وارد؟ شکر خدا اختیار شرکت افتاده دست شماها هر دم یکی رو اضافه می‌کنین. منم این وسط شلغم!

نیشش را باز کرد و گفت:

-نه جناب شلغم چیه شما تاج سر مایی.

-زبون نریز بگو ببینم کیه این تازه‌وارد خنگ.

-خنگ نیست تازه وارده، تو چرا همش اینارو به هم می‌چسبونی برادر من؟

اخم‌آلود نگاهش کردم که جدی شد و گفت:

-یک دختره هست وضع مالی چندان مناسبی نداره. نمی‌دونم از کجا ولی اعظمی فهمیده قصد داریم نیرو بگیریم؛ زودتر به‌حساب

خودش اقدام کرده تو روزنامه آگهی زده این بنده خدا هم دیده اومده...

وسط حرفش پریدم و عصبی گفتم:

-مصاحبه بعد هم تأیید و حالا هم که کشکی- کشکی استخدام‌شده، چشمم روشن! چه کارایی که بدون اجازه‌ی من تو این شرکت و به اسم همین شرکت انجام نمی‌شه. اون اعظمی بی‌شعور چیکارست که از پیش خودش آگهی میده بیرون؟ هان؟ نباید بیاد یک ندایی به من بده؟ خب لااقل موقعی که دختره رو استخدام کردین به من یه چیزی می‌گفتین بفرستم ازش تحقیق کنن ناجور نباشه.

دستانش را بالا آورد.

-آروم باش فرهاد جان آروم. اعظمی به من. ...

تقه‌ای به درب خورد. نگاه پر حرصم را از چهره‌ی توجیه گرانه‌ی نیما گرفتم و سوی درب گفتم:

-بفرمایید.

درب آرام باز و هیکل ظریفش لای آن نمایان شد.

-ببخشید آقای عالی‌قدر، فرم‌های ماهانه رو آوردم.

پوزخندی به نیما زدم و با لبخند از آناهیتا خواستم جلو بیاید. عالی بود! تمام فرم‌ها کامل شده و منظم به ترتیب تاریخ‌ها چیده شده

بودند. تحسین‌برانگیز نگاهش کردم و گفتم:

-تشکر خانم رزّاق، مگه شما یکم به کارای من سر و سامون بدین. از اینا (به نیما اشاره کردم) که آبی گرم نمی‌شه؛ فقط لطف کنین اون فلشی رو که مدارک هفته‌ی پیش رو داخلش سیو کردین هم بیارین.

سر تکان داد و اطاعت کرد. رایحه‌ی خوشبواش را نامحسوس به ریه‌هایم کشیدم و زیرچشمی به نیمای خندان نگاه کردم. پس از رفتن آناهیتا، نیما پا روی پا انداخت و گفت:

-میگم این خانم رزّاقم چه خوب بلده کی بیادها؛ دقیقاً یک جوری میاد سراغت که نیاز داری یکی آرومت کنه.

برخلاف موافقتم بار دیگر اخم کردم و گفتم:

-به‌جای این‌که بشینی اینجا حرف مفت بزنی، پاشو برو به اون دخترِ بگو از این به بعد حواسش رو بیشتر جمع کنه. ما اینجا به ده تا مثل این خانم رزّاق احتیاج داریم که شرکت نره رو هوا. وگرنه که سنگ رو سنگ بند نمی‌شه.

همانطور که بر می‌خاست گفت:

-خب حالا تو هم، بیچاره یک خبطی کرده بلد نبوده. حالا هی کشش بده.

معترض گفتم:

-نیما!

دستانش را تسلیم وار بالا آورد و سریع، بیرون رفت. هم‌زمان آناهیتا در زد و داخل شد. به‌جای فلش، سینی در دست داشت. ابروهایم از تعجب بالا رفتند. لبخندزنان سینی را روی میز گذاشت.

بوی خوش قهوه و کیک‌های شکلاتی چنان بینی‌ام را نوازش کرد که بی‌حواس تکه‌ای از کیک را ناخنک زدم. تازه متوجه‌ی آناهیتا شدم. صاف ایستادم و سرفه کردم. خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

-نوش جونتون، امیدوارم خوشتون بیاد.

فلش را از گوشه‌ی سینی برداشتم و به لب تاپ زدم.

-خودتون پختین؟

-بله، البته اضافه کنم که من از دو ماه پیش دارم تمرین می‌کنم تا بهترینش رو براتون بیارم.

مشکوک و نگران نگاهم کرد و ادامه داد:

-حالا نمی‌دونم، باب میلتون هست یا نه.

برای خودم هم عجیب است؛ اما به طرز باورنکردنی‌ای دوست دارم کمی سر به سرش بگذارم. چهره‌ام را درهم کردم و سینی را به سمتش هل دادم.

-کاش بیشتر تمرین می‌کردین خانم، اشتهام کور شد. قهوه تون هم به همین شکله؟

لبش را محکم گزید. به‌وضوح رنگ از صورتش پرید؛ دست‌هایش

لرزش خفیفی داشتند.

-واقعاً؟! خیلی بد شده؟ قابل‌خوردن نیست نه؟ ای خدا پس چرا آنیکا گفت فوق‌العاده ست؟ دختره‌ی ناقص‌العقل چشاییش رو هم از دست داد، وای خدا آبروم رفت.

چشم گرد کرده به ناله‌های ریزش گوش می‌کردم. نگاهم را که دید لبش را بار دیگر به دندان گرفت.

-عذر می‌خوام آقای عالی‌قدر، اصلاً نمی‌دونم چرا هر بار یک جاش ایراد داره.

دست به سمت سینی دراز کرد. قصد برداشتنش را داشت که زودتر سینی را جلوی روی خود گذاشتم.

خشک‌شده به اشتهای فوق زیاد من خیره شده بود؛ بی‌حرکت و بدون حتی یک پلک به گازهای بزرگم می‌نگرید. مگر مغز خر خورده‌ام که چنین کیک و نوشیدنی خوشمزه‌ای را از دست بدهم؟

-آقای، آقای عالی‌قدر.

با دستمال دور لبم را تمیز کردم و خندان به چشم‌های خوش‌فرمش خیره شدم.

-عالی بود خانم، خواهشاً به اون مجید آقا عرض کنین دیگه از اون بیسکوییت کویری هاش نیاره واسم؛ هرروز همین مدل کیک و همین مزه و. ...

به صندلی‌ام لم دادم و در ادامه گفتم:

-همین آشپز.

آن‌قدر خیره‌ی مردمک‌های سبزرنگ وحشی‌اش شدم که خودش متوجه شد و از حالت خمیده و خشک زده‌اش بیرون آمد؛ راست ایستاد و پشت سرش را خاراند. هنوز گیج بود. لبخندم را پنهان کردم و سینی را به سمتش گرفتم.

-دستتون درد نکنه زحمت کشیدین؛ آها راستی! یک ایمیل به سهرابی بزنین بگین فردا بیاد بارها رو چک کنه یک وقت غلط نباشن؛ اون فهرست ارزشیابی کارمندها رو هم بیارین تا من نامه‌ی اعمالتون رو بررسی کنم ببینم کی چیکار کرده. اوکی؟ برای خودتون رو لازم نیست.

آرام گفت:

-چشم، می‌تونم مرخص بشم؟

سر تکان دادم و به ظاهر خود را با لب تاپ سرگرم کردم. آهسته- آهسته، خرامان- خرامان از دفتر بیرون رفت. ساغر بلد بود چنین کیکی بپزد؟ من تابه‌حال در این بیست و خورده‌ای سال به این خوشمزگی و لذیذی هیچ کیکی نخورده‌ام. چرا، دروغ نشود، کیک عروسی‌مان آن‌قدر به من چسبید که می‌تواند به‌راحتی جای این را

بگیرد؛ اما مسئله‌ی اصلی قیاس ساغر و این دختر است. چرا ساغر کمی ورزش نمی‌کند؟!

قیاس ناعادلانه!

همان لحظه زنگ موبایلم توجهم را جلب کرد. این همسر عزیز حلال زاده ایست که مپرس! صدای نرم ریتیمکش در گوشم پیچید:

-الو فرهاد؟ سلام.

انگشتانم را لای موهایم بردم و گفتم:

-سلام خانمم. خوبی؟

نفسی گفت و پاسخ داد:

-مرسی خسته نباشی. میگم یک چیزی رو فراموش نکردی احیاناً؟!

کمی فکر کردم و سپس جواب دادم:

-نمی‌دونم، چی؟

با خنده گفت:

-البته با اون حواسِ جمعی که شما داری بعیدم نیست که فراموش کرده باشی. حاج‌آقا مگه قرار نبود برام پول بریزی؟

باز در فکر فرو رفتم و پس از آن که به خاطر آمد، چشم بر هم فشردم و دلجویانه گفتم:

-سرم خیلی شلوغه به خدا. الآن می‌ریزم عزیزم ببخشید.

طلبکار گفت:

-اگه می‌ذاشتی بعد بازنشستگیم کارکنم الآن با حقوق خودم عشق می‌کردم.

با اخمی ظریف گفتم:

-حالا که نذاشتم، فعلاً.

فوری گفت:

-عه فرهاد! خیلی زودرنج شدی ها؛ هرچی بهت میگم سریع بهت بر می‌خوره.

با چشم غره‌ای به نگاه خیالی‌اش گفتم:

-هرچی نه ساغر خانم، یک سری چیزا که هردومون می‌دونیم خط قرمز هستن. درسته؟

مظلوم و احتمالاً لب ورچیده جواب داد:

-درسته.

-خیلی خب، کار نداری؟

-نه آقا، خداحافظت.

خداحافظی کردم و همان لحظه مقداری را که قولش را داده بودم برایش کارت به کارت کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را خاراندم. دیرتر ازآنچه فکرش را بکنم

داخل شد و همراه فهرست ارزشیابی نزدیک آمد؛ تشکر کردم و نگاهی به فهرست‌ها انداختم.

-بخشید آقای عالی‌قدر، می‌تونم یک درخواستی ازتون داشته باشم؟

-بفرمایید.

با مکثش سرم را بالا گرفتم و منتظر نگاهش کردم.

-راستش می‌دونم هنوز خیلی زوده برای مرخصی گرفتن. ولی مجبورم یکی دو روز برم خونه، اگه اجازه بدین فردا و پس‌فردا نیام سرکار.

اخمی کردم و گفتم:

-اگه خیلی واجب نیست به تعویق بندازینش. فعلاً وجود شما لازمه.

-متأسفانه هست.

پس از امضای فهرست‌ها، آن‌ها را به طرفش گرفتم و گفتم:

-می‌تونم بپرسم چیه؟ شاید بتونم کمکی بکنم.

لبخند زد و با طمأنینه گفت:

-چیزی نیست ولی رفتنم ضروریه؛ حالا، می‌تونم این دو روز رو نیام؟

نبودنش تمامی کارها را در هم گره میزد؛ اما چه می‌شود کرد؟ کمی

تأمل کردم و سپس گفتم:

-خیله خب، پس کار عقب مونده باقی نذارین.

-چشم، با اجازه.

***

جرعه‌ای از چای همسر ریزم را نوشیدم و صدای تلویزیون را کم کردم. چرا آناهیتا تا این حد استعداد و نظم در تک- تک کارها و رفتارهایش خودنمایی می‌کرد؟ چرا انگار همه‌ی چیزی که من در آینده به آن فکر خواهم کرد را از قبل انجام می‌دهد؟ گاهی اوقات حس می‌کنم این من هستم که باید لیست فعالیت‌هایم را به او گذارش دهم؛ نه او. بعضی مواقع به کل از یاد می‌برم که در فلان ساعت از فلان روز، فلان کار شخصی بسیار مهمی را باید انجام دهم. آناهیتا یادآوری می‌کند. چرا ساغر ذره‌ای از هوش و نبوغ او را ندارد؟ هنوز هم درگیر این مسئله‌ام که چرا کمی ورزش نمی‌کند؛ به‌راستی او می‌توانست به مهارت آناهیتا کیک بپزد؟ گمان نکنم. لااقل من در این بیست و خورده‌ای سال زندگی مشترک چیز خارق‌العاده‌ای از او ندیده‌ام.

-فرهاد!

با تشرش، سرم را به سرعت به سمتش چرخاندم که با نگاه برزخی‌اش مواجه شدم.

-بله؟

-چشم و دلم روشن آقاخان، حواست پی کیه که هرچی صدات می‌زنم نمی‌شنوی؟ هان؟

اگر بخواهم دست‌پختشان را مقایسه کنم، اشتباه می‌کنم؟

-ساغر!

پشت چشم نازک کرد و دست‌به‌سینه به پشتی مبل تکیه زد.

-تا توضیح ندی نمی‌بخشمت؛ الکی هم منت‌کشی نکن که فایده نداره.

بی‌توجه به محتوای صحبتش گفتم:

-دلم می‌خواد بهترین و لذیذترین کیک شکلاتی دنیا رو بپزی ساغر، می‌خوام یک کاری کنی که همه انگشت به دهن بمونن و تا خونه مزه‌ی انگشتشون رو بچشن.

چشم گرد کرده نگاهم می‌کرد. ادامه دادم:

-هرچی هم می‌خوای و لازم داری بنویس برم بگیرم. اگه الآن مشغول بشی کی آماده میشه؟

آرام لب زد:

-شب.

گویا انرژی‌ام مضاعف شده بود. با همان ژست هیجانی‌ام دست‌هایم را به هم مالیدم و صدای تلویزیون را بیشتر کردم. به او

ثابت خواهم کرد که انتخاب من، همسر من، معشوقه‌ی بیست و اندی سال من، از او زبردست‌تر و خوش‌سلیقه‌تر است.

-امر دیگه‌ای باشه.

-جان؟

-به‌به! چه شوهر خوش‌ذوقی دارم من! نا سلامتی من مثلاً قهرم ها. به‌جای عذرخواهی دستور میدی بهم؟ اصلاً از در که اومدی تو به من نگاه کردی ببینی چیزی تغییر کرده یا نه؟ فقط به فکر شکمت باش خب؟

از جا بلند شد و با قدم‌های بلند به‌طرف اتاق رفت. این زن، زن من نبود! زنی که موهایش به رنگ عسل باشد زنِ من نیست. اخم درهم کشیدم. گفته بودم به موهایش دست نزند. برخاستم و دنبالش راه افتادم. رو به روی آینه به صورتش دستمال می‌کشید؛ جلو رفتم و دسته‌ای از موهایش را در دست گرفتم. من آن گیسوی خرمایی را می‌خواهم. نه این عسلی‌های بدرنگ را.

-ولشون کن، حالا فهمیدی؟

دندان روی دندان ساییدم و روی میز آینه کوبیدم. ترسان نگاهم کرد.

-دقیقاً با چه اجازه‌ای موهات رو رنگ کردی؟ مگه نگفتم به موهات دست نزن؟ آخه عسلی؟

-دلیل رنگش رو بهت گفتم؛ شما حواست پیش حرف‌های من نبود، وگرنه قانع می‌شدی و این‌جوری سر من داد نمی‌زدی.
پشت کرد و روی تخت نشست. با صدای بلند گفتم:
-دلیلت هر چی هم باشه برای من قانع‌کننده نیست؛ ساغر من بهت گفته بودم به موهات کار نداشته باش. بهت گفتم دلم برای موهات ضعف میره. یک ذره توجه کردی؟ آخرشم رفتی کار خودت رو کردی؟ حیف اون پول ساغر!
-اولاً که صدات رو بیار پایین ماهور خوابه بیدار میشه؛ دوماً هوش و حواست کجا بود وقتی‌که زنگ زدم یک‌بار دیگه ازت پرسیدم و شما سرسری اجازه دادی؟ هان؟
-من اجازه دادم؟ کی اونوقت؟
-هه، تو که اون لحظه صدای من رو هم نشنیدی. توقع داری الآن یادت بندازم؟
عصبی کنارش روی تخت نشستم و بین موهایش چنگ انداختم. چهره درهم کشید.
-آی، چیکار می‌کنی فرهاد؟ موهام!
-هر وقت پشت گوشت رو دیدی شونه کردن موهات رو هم می‌بینی؛ عمراً اگه یک بار دیگه برات شونه کنم ساغر، اصلاً حالا که اینجوره برمی‌داری یک روسری سرت می‌کنی که دیگه چشمم به

اینا نیفته. وگرنه نگات هم نمی‌کنم.

-فرهاد الآن. ...

-همین‌که گفتم ساغر خانم؛ من از این رنگ متنفرم. برای خودم و خودت هم متأسفم که از این موضوع بی‌خبری.

بغض‌کرده لب ورچید و با مکث، خیره در نگاه خشمگینم گفت:

-این سومین بار تو این بیست‌وشش سال زندگی مشترکه که همچین برخوردی با من داری فرهاد! تو قول داده بودی نذاری دلم بشکنه و آب تو دلم تکون بخوره. وگرنه فرق تو با اون چیه؟

از کلافگی و خستگی روی تخت ولو شدم و ناله کردم:

-دقت کردی هر بار هم خودت مسببش هستی؟ حالا هم پاشو برو مواد و ابزارت رو لیست کن زنگ بزن مازیار سر راه بخره. فراموش نکن که هم شکلاتی باشه هم ...

با صدای در چشم‌هایم را باز کردم. من نباید تا این اندازه متشنجش می‌کردم؛ اما تقصیر خودش بود.

جبران!

دم عمیقی گرفتم و به گل قالی خیره شدم.

نمی‌دانستم دقیقاً چه باید بگویم و سکوت، آزارم می داد.

-شرمنده. این قدر سرم شلوغ بود که به کل یادم رفت زنگ بزنم

خبر فوت آقای رستمی رو بدم.
نگاهم را بالا کشیدم و بی‌لبخند و متفکر گفتم:
-اتفاقاً خوب شد اومدم. انگار بهم تلنگر زدن.
چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. سکوت دیگری شکل گرفت که این بار عماد با صدای کشیده و بی‌حالش گفت:
-خب حالا امرتون.
صدای ناله‌ی مردانه‌ای که از حیاط بلند شد، تازه به یادم آورد کسی را بیهوش کرده بودم. عماد و آناهیتا نگاهشان را به آن سمت کشاندند و آنا مضطرب گفت:
-ای وای! بهرامه.
عماد اخمی به پیشانی کوتاهش نشاند و همان طور که بر می خاست گفت:
-بهرام اینجا چه غلطی می‌کنه؟!
با قدم‌هایی بلند به سمت درب رفت که توجهم به شلوار خاکستری گشادش جلب شد که کمی هم پایین‌تر از کمرش بود. نگاهم را با انزجار گرفتم و به آناهیتا خیره شدم. لااقل این تصویر بسیار زیباتری نسبت به او بود. آنا که رفتن عماد را دید، به تندی از جایش برخاست و به سمت او گام تند کرد.
-عماد! عماد!

صدای ریزشان از حیاط هم به گوش می‌رسید.
-هیس عه! آروم. من که هنوز کاری نکردم آبجی. برو پیش مهمونت خوبیت نداره تنهاش گذاشتی. برو.
فنجان قهوه‌ام را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم.
-جلوی این بنده خدا مراعات کن عماد. شر به پا نکنی آبروم بره ها. من بعدا توضیح میدم این لندهور اینجا چی می‌خواد. فقط تو الان این رو از اینجا ببر. باشه؟ نوکرتم هستم داداش.
عماد که گویی بی‌خیال تر از این حرف ها بود گفت:
-خب بابا چته؟ چرا هول کردی؟ بیا برو تو خودم خیر سرم عقل تو کلمه می‌فهمم چی کار کنم.
سکوت شد و من گوش هایم را تیز تر کردم؛ اما با صدای قدم های محکمی که به کف خانه اصابت
می‌کرد، جرعه‌ی دیگری از قهوه نوشیدم. آنا شرمنده و رنگ از رخ پریده بازگشت و آرام سرجایش نشست. معذب بود و من این را می فهمیدم. پشت سرم را خاراندم و گفتم:
-زندگی توی همچین جایی اصلا برازنده و در شأن و شخصیت شما نیست خانم.
با حرفم، سربلند و سرفه‌ی ریزی کرد. حالا همان منشی باوقار همیشگی شده بود. چه قدر زود تغییر فاز می‌داد!

-از اونجایی که انتخاب من نیست حرفی برای گفتن ندارم.
چشم‌هایش عجیب زبانم را از جواب فی‌البداهه قاصر می‌کرد.
برعکس اوقاتی که جلوی ساغر قرار می‌گرفتم.
-اگه کمکی از دست شرکت برمیاد بی‌تعارف بفرمایید، فکر می‌کردم می‌دونین شرکت کارمندهاش رو ساپورت می‌کنه.
بی‌درنگ پاسخ داد:
-بیست‌ساله که الگوریتم زندگیم همین شکلیه، من هر جا که برم هر جور که بپوشم و زندگی کنم تهش همین بچه یتیم کوچه‌های حومه‌نشینم. اونی که صبح به صبح اتوکشیده و مرتب می‌بینیدش منِ واقعی نیستم.
اخم‌کرده فوری جواب دادم:
-ولی هیچ اجباری برای ادامه‌ی این نوع زندگی وجود نداره خانم رزّاق؛ شما واقف به این موضوع هستید که کارمندهای شرکت تا یک مقدار اجازه دارن از صندوق شرکت استفاده کنن؟ یا به شما هم باید بگم؟
-هیچ اجباری هم وجود نداره که من از اون پول استفاده کنم. درسته؟
عصبی شدم. هنوز در باورم نمی‌گنجد که آن خانم رزّاقی که شخصیت و نزاکت از بر و رویش می‌ریخت بزرگ‌شده‌ی

کوچه‌پس‌کوچه‌ای چون اینجا باشد. چند لحظه‌ای را خیره‌ی وحشی‌هایش شدم و سپس برخاستم؛ پشت سر آناهیتا هم بلند شد. این ظاهر کهنه برازنده‌ی او نبود.

-امکان داره وضعیت شما رو به‌عنوان یک فرد ناشناس وارد سیستم صندوق کنم.

لب برای اعتراض وا کرد که دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا بردم.

-و بیشتر از اون امکان داره که آخر هفته ماشین بفرستم وسایلتون رو ببره منزل جدید، پس آمادگیش رو داشته باشید. اگر مخالفتی از جانب شما صورت بگیره باید بگم از ادامه‌ی همکاری با شما معذورم؛ خدانگه‌دار.

پشت کردم و به‌طرف درب قدم برداشتم. با دیدن عماد که به تازگی درب ورودی خانه را می‌بست و متعجب ما را نگاه می‌کرد، در جای ایستادم و گفتم:

-به خواهرت هم گفتم، شرکتی که من اداره می‌کنم قوانین منحصربه‌فردی داره. کارمندهاش، هم موظف به یک اصول خاص و هم دارای حقوقی با شرایط خاص هستن. پس لطفاً همچین برداشتی نداشته باشید که من به ترحم اومدم و یا این یک کمک و خیریه از طرف من هست. می‌تونین از معاون یا حتی آبدارچی شرکت بپرسید. بازهم میگم؛ این تغییر موقعیت شما از جانب

شرکت صرفاً قراردادی هست که خود خانم رزّاق امضا کردن. منتها مثل اینکه متوجهش نشدن، ساپورت شرکت می‌تونست خیلی چیزهای دیگه باشه؛ اما شرایط شما این مدلی کردتش. تا دیدار بعد خانم و آقای رزّاق.

با یک گام بلند و محکم از هال کوچکشان بیرون زدم و خانه را ترک کردم؛ حقیقتش دیدن آناهیتا مرا از خود دلسرد کرد. باز هم چرایش را نمی‌دانم که چرا تا این حد هوایش را دارم. آیا واقعاً تنها یک حقوق کارمندیست؟ در آن گوشه‌های دلم هیچ حس دلی‌ای نخفته؟

باز لرزش موبایل در جیب شلوار مشکی‌ام محسوس شد. کلافه پاسخ گفتم و گفتم:

-وای ساغر!

-وا! اولاً سلام، دوماً این چه طرز صدا زدنه؟ باز اعصابت خورده سر من خالی نکنا. منم بلدم همه‌ی دیر اومدن ها و منتظر گذاشتنم هات رو. ...

به راهم ادامه دادم و گفتم:

-تو رو خدا دوباره غر نزن ساغر، دارم میام خانم‌جان، دارم میام. اون سماور رو آب کنی روشن کنی دم درم.

-عه؟ سماور هان؟ که قشنگ طولش بدی دیگه؟

نفسم را عاصی شده بیرون دادم و گفتم:
-ساغرم، خانم خوشگل من، دقیقاً یک ساعت تا خونه راه دارم. به ترافیک هم که بخورم میشه یک ساعت و چهل‌وپنج دقیقه. حالا اگه اجازه بدی ماشین رو روشن کنم.
-تو مگه کجایی که این‌همه طول می‌کشه؟
موبایل را از گوشم فاصله دادم و لب به دندان گرفتم. کم مانده بود از کلافگی بر سرش داد بکشم؛ نفس عمیقی کشیدم و موبایل را جلوی دهانم گرفتم.
-تا دو ساعت دیگه اونجام عزیزم، تا دیدنت.
قبل از شنیدن صدایش تماس را قطع کردم. با نگاهی به چپ و راست کوچه های در هم رفته، با تمرکزی روی حافظه‌ام، راهم را یافتم.

دوتایی!
مازیار:
لبخندی زدم و لنز دوربین موبایل را روی رخ ماهگونش تنظیم کردم.
-ببینمت.
در همان حال که قاشق بستنی را دردهانش می‌گذاشت نگاهم کرد.

همان‌دم تصویرش را ماندگار کردم که معترض اخم کرد و گفت:
-مازیار!
خندیدم و چهره‌ی متعجب درون عکس را بالا و پایین کردم.
-جانم؟ گیر نده دیگه سوگند خانم. خوشگلی عکس به خبر نداشتن سوژه‌ست. ببین چه قشنگ شد!
صفحه‌ی موبایل را به طرفش گرفتم و ادامه دادم:
-ببین وقتی خبر نداری سوژه‌ای چقدر بامزه و ناز می‌شی.
لبخند زد و مابقی بستنی چهار میوه‌اش را نوش جان کرد. پس از صدای خراشیدن قاشق به روی کف ظرف پلاستیکی اش گفتم:
-بریم؟
کیفش را از روی میز برداشت و با تأیید بلند شد. موبایل را از لبه‌ی میز به جیبم منتقل کردم و همراه سوگند، راهی صندوق شدم.
-آقا این حساب ما چقدر می‌شه؟
مانی سر از گوشی خارج کرد و با دیدن ما برخاست.
-قابل نداره داداش، مهمون ما.
-قربونت تعارف نکن که تعارفی نیستم.
خندید و با اشاره به سوگند گفت:
-بابا مگه شما چند بار با یک خانم متشخص اینجا رو صفا میدی که حالا بخوایم واسه دو تا بستنی حساب‌کتاب کنیم؟

-فقط دو تا بستنی؟

چشم ریز کرد و گفت:

-دو تا بستنی و دو تا قهوه.

نگاه خیره‌ام را که دید آرام‌تر و سربه‌زیر اضافه کرد:

-با دو تا پاپ کیک. نه انگار حساب، حسابِ کاکا برادر. هرچی داری بریز بیرون.

خندیدم و پس از حساب کردن کافه، از آن خارج شدیم و از کنار دیوار آرام- آرام قدم زدیم.

-خب خانم! پایه‌ای یک سر بریم پاساژ فردوسی؟

لبخند زد و گفت:

-خودت خوب می‌دونی پامون برسه اونجا دست خالی بیرون نمی‌آیم.

بی‌خیال شانه بالا انداختم و گفتم:

-خب دست پر میایم.

نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به رویم انداخت و گفت:

-بعد پرفسور جانم!

-جانم؟

نفسی گرفت و چشم به رو به رو دوخت.

-اون وقت جواب فریدون رو چی بدم مازیار؟ بپرسه با کدوم پول

اینا رو خریدی چه خاکی توی سرم بریزم؟
خونسرد جواب دادم:
-غلط کرده. بهش بگو عشقم برام خریده تو رو سننه؟
-مازیار! دارم باهات جدی حرف می‌زنم.
دست در جیب کردم و به چتری های پرکلاغی‌اش چشم دوختم.
-من برات نگه می‌دارم تا وقتی‌که بریم سر خونه و زندگی خودمون، می‌ذارم رو جهیزیه‌ت. چطوره؟
ایستاد و ایستادم. مظلوم نگاهم کرد و گرم نگاهش کردم.
-یعنی من اون روز رو می‌بینم؟
با لبخند دست روی کتفش گذاشتم و هل کوچکی به آن وارد کردم و گفتم:
-می‌بینی سوگندِ جانم، می‌بینی. فقط قبلش باید کلک این آقا فریدون شما رو بکنم تا شرش کم شه.
-من می‌ترسم. همش حس می‌کنم قرارِ یک اتفاق بد بیفته.
دل‌شوره دارم می‌فهمی؟
کلافه گفتم:
-اَه سوگند! جان من این قدر آیه‌ی یأس نخون. حالمون گرفته شد بخدا.
کمی بعد که در تاکسی کنار هم نشسته بودیم، آرام در گوشش پچ

زدم:

-یک چیز تعریف کنم از خنده غش کنی؟

نگاهم کرد و گفت:

-دوست ندارم بزنم توی ذوقت ها. ولی معمولاً هر چیزی که ازنظر تو بامزه ست ازنظر من بی‌مزه‌ست.

-چاکریم. حالا بگم یا نه؟

خندید و تأیید کرد. دستم را دور شانه هایش انداختم و آرام پچ زدم:

-یک سری بابابزرگم با مامان‌بزرگم دعواشون شد. وسط دعوا دندونای مصنوعی هر دو از دهنشون پرت شد بیرون. قاتی کردن کدوم مال کی بود. بابابزرگم گفت اونی که ریحون چسبیده بهش مال منه. مامان‌بزرگم گفت ریحون نداشتیم که ما؛ باز رفتی بیرون تنهایی کباب خوردی؟ هیچی دیگه دعوا جدی‌تر شد.

لبش را به دندان گرفت و خس- خس خندید.

-ای جان! تو فقط بخند.

نگاه شرمگینی به راننده که اصلا حواسش در پی ما نبود انداخت و با گزیدن لبش گفت:

-زشته مازیار، عه!

از تاکسی پیاده شدیم و با لبان کش آمده به‌طرف پاساژ راه افتادیم؛ از ورود به هیچ مغازه‌ای دریغ نمی‌کردیم. نصف روز گذشته بود و ما

هنوز بین رگال‌ها چرخ می‌خوردیم و لابه‌لای لباس‌ها با یکدیگر پچ-پچ می‌کردیم. گاهی به‌اندازه‌ای صدای خنده‌مان بلند می‌شد که مرد و زن، بزرگ و کوچک خیره- خیره نگاهمان می‌کردند. من عین خیالم نبود؛ اما سوگند با همان ناخن‌های کوتاهش از بازویم نیشگون می‌گرفت و هیس- هیس می‌کرد. دو، سه پلاستیکِ پُر دستمان را بند کرده بود. سوگند اعلام خستگی کرد که پیشنهاد وقت گذراندن در کافی‌شاپ را دادم. به‌سرعت موافقت کرد و خسته‌تر غر زد.

-خدا به خیر کنه. مازیار باور کن اگه قرار باشه با همین روند ولخرجی کنی‌ها، پسندازمون می‌شه صفر تومان.

صندلی ام را جلو کشیدم و گفتم:

-فدا سرت، تو چیکار به این کارا داری؟

زیرزیرکی خندید و دلم را قلقلک داد. در نوشیدنی‌ام غرق بودم که با هین سوگند ترسان سربلند کردم. لبش را به دندان گرفته بود و با چشم‌های گرد نگاهم می‌کرد.

-چی شد؟

مبهوت گفت:

-خاک‌به‌سرم مازیار دیدی چی شد؟

مشکوک گفتم:

-خب منم دارم همین رو می‌پرسم، چی شد؟
به پلاستیک ها اشاره زد و پاسخ داد:
-یک تومن فقط همین چهار قلم جنس من شد.
باز اخم میهمان پیشانی‌ام شد. نوچ کردم و در جوابش گفتم:
-یعنی من اگه دستم به این مرتیکه برسه. ...
دو دستم را به حالت پاره کردن پیراهن درآوردم و خنده‌ی سوگند را به جان خریدم.
-والا، این‌قدر واسه تو چیزی نخریده که یک قرون برات خرج می‌کنن فکر می‌کنی باید کل عمرت بدهکار باشی. آقاجان، خانم‌جان! مگه قرار نیست من شوهرت بشم؟
باز خندید. خود من هم خنده‌ام گرفته بود.
-نخند جواب من رو بده. مگه قرار نیست شوهرت بشم؟ مگه وظیفم نیست؟ پس دیگه چته؟ نشنوم دوباره واسه خاطر این چیزا هین بکشی و رو سرت خاک بریزی. افتاد؟
از فردوس تقلید و تیز نگاهش کردم. خنده‌اش را به‌زور جمع و مظلوم «چشم» گفت.
-آفرین!
احتمالاً در نظرش جدی می‌آمدم که سرش را پایین انداخته بود و نمی‌خندید.

-خب حالا چه حرف‌گوش‌کنم شده. چرا نمی‌خندی؟

لب برچید و گفت:

-خب خودت گفتی نخند.

یکه خورده چشم درشت کردم و لب زدم:

-من بگم نخند تو باید گوش کنی؟ از همه‌ی دستورام فقط به همینش عمل می‌کنی دیگه آره؟

با نیم نگاهی به من گویی که کسب اجازه کرده باشد، لب‌هایش لرزید و سپس خنده‌اش را رها کرد.

-آخ سوگند، آخ سوگند. ببین باهات چیکار کرده که دیگه شوخی و جدی رو هم از هم تشخیص نمیدی.

آرام- آرام زیر باران

نگاهش اندوهگین شد که گفتم:

-من برم حساب کنم. فرار نکنی ها.

لبانش بار دیگر به لبخند درآمدند و گفت:

-دیوونه! فرار چرا؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم و در حالی که بر می‌خاستم گفتم:

-یخت باز شد هان؟ حالا شدی همون سوگندِ جان خونگرم خودم.

قبلاً یک چیزای دیگه هم می‌گفتی. عوضی، بی‌شعور، نامرد، گوجه، کلم... راستی همیشه برام سؤال بود اینا رو فقط به من می‌چسبوندی یا تیکه کلامت بود؟

همان‌طور که می‌خندید پاسخ داد:

-حالا بعداً در موردش حرف می‌زنیم. اَه بیا برو مازیار این‌قدر من رو نخندون. کاری نکن کلاً سیستمم برگرده به همون دوره‌ها؛ من تازه یک خانم باوقار شدم ببینم می‌تونی به همش بریزی یا نه.

از پشت میز بلند و از کنارش رد شدم. در فاصله‌ی یک‌قدمی برگشتم و در گوشش گفتم:

-ولی من دلم لک‌زده واسه اون سوگندی که ولش می‌کردی تا شعاع ده متری خودش رو منفجر می‌کرد. چی شد اون همه شیطنت سوگند؟

لحنش دیگر اثری از خنده نداشت:

-آدم‌ها عوض می‌شن. چه برسه به من که دیگه اون دختر هفده‌ساله نیستم و این چند سال از عمرم به بدترین شکل ممکن گذشت؛ از یک دخترِ عاشقِ داغونِ تنها توقع شیطنت داری؟

شانه اش را فشردم و گفتم:

-اشکال نداره. تو هر جوری باشی من خودم یک تنه عاشقتم.

از صندلی‌اش فاصله گرفتم و مشغول حساب کردن شدم.

پلاستیک‌های سبک‌تر را به دست سوگند سپردم و سنگین‌ترها را خود بلند کردم. قاتی این چهار قلم جنسی که سوگند از آن دم میزد برای شیرین هم اسباب‌بازی خریده بودیم. من برای ماهور و مامان و بابا نیز خرید کرده بودم که اگر پرسیدند، چیزی برای رو کردن داشته باشم.

اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم. آخر مگر چند ساعت با هم وقت گذرانده بودیم که این‌گونه هوای تاریک و ابری شب در پیش چشمانمان خودنمایی می‌کرد؟ سوگند مدام نام فریدون و شیرین را با خوف و وحشت زیر لب زمزمه می‌کرد. عصبی شده بودم. حتی بر سرش داد زدم و اتمام‌حجت کردم که تا با من است، فکرش را به‌سوی او سوق ندهد.

-چرا درک نمی‌کنی مازیار؟ ببین، سه بار زنگ‌زده می‌دونی اگه پام برسه خونه چیکارم می‌کنه؟ وای خدا!

کلافه یادآوری کردم:

-وای، وای، وای سوگند. به خدا آخرش دیوانه می‌شم با این ترس‌های احمقانه‌ت. تو مگه نگفتی امشب مهمونی شریکش دعوته؟ سوگند تو خودت نگفتی جریمت کرده و به جای تو شیرین رو برده؟ خودت نگفتی؟

چند لحظه‌ای را به چشم‌هایم خیره شد. سپس نگاهش آرام گرفت و

نفسش را فوت کرد. به پیشانی‌اش دست کشید و چشم بست.
-خدای من، اوف مازیار قلبم اومد تو دهنم.
-آه سوگند. واقعاً آه.
سرم را با تأسف تکان دادم و نفس عمیق کشیدم. همان لحظه آسمان غرّش کشید و باران شروع به باریدن کرد.
- عه! به‌به! به‌به! هیچی دیگه ضیافتمون تکمیل شد. شکرت خدا. هین سوگند واقعاً عصبی‌ام می‌کرد.
-تو چرا لباس گرم تنت نیست؟ یخ می‌زنی ها.
-اولاً تو هی زرت و زرت هین هین نکن، ای بابا. من خوبم. دوماً، من حتی اگه علت مرگم یخ‌زدگی هم باشه بازم حاضر نیستم این هوا رو با گرمای خز کاپشنم عوض کنم. یادت باشه.
از پلاستیک سوپیشرتی که برای ماهور خریده بودم را بیرون کشیدم و با هزار اجبار و اخم‌وتخم تنش کردم. مگر اطاعت می‌کرد؟ هرچه من تعارفی نیستم او ده برابر من تعارفی است. به شدّت دلم هوای گرفتن دست‌هایش را کرده بود؛ اما می‌توانم حدس بزنم تا چه حد خجالت‌زده خواهد شد. سرش را تا یقه پایین می‌کشد و دیگر نگاهم نخواهد کرد. پس جلوی خود را می‌گیرم و تنها کنارش قدم برمی‌دارم.
-عه مازیار!

نگاه به تعجب مردمک هایش دادم و گفتم:

-بله؟

-پس چرا تاکسی نمی‌گیری؟ این‌همه تاکسی از کنارمون رد شد خب یک علامتی نشون بده برامون ترمز کنن.

چشم گرد کردم و گفتم:

-تاکسی؟ برو دختر جان حیف نیست این هوای بارونی و دونفره، من و تو دوتایی، شونه به شونه قدم زدن رو ول‌کنی بچسبی به اون بخاری زاغارتِ تاکسی؟

لبخند زد و سر تکان داد.

-هر چی من عوض شدم تو هنوز همونی. فرصت‌طلب و. ...

-فرصت‌طلب و چی؟

سر تکان داد و گفت:

-بماند.

خنده سر دادیم و من کلاه سویشرت را روی سرش انداختم.

-یک چیزی بگم سوگند؟

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت:

-ببین الآن اصلاً وقت خوبی برای جوک گفتن نیست.

-نه بابا جوک چیه؟ مگه من دلقکم هی جوک بگم؟ تو هم ما رو با جوک شناختی‌ها.

خندید و گفت:

-خب بگو، خب تو از صبح تا حالا فقط من رو خندوندی.

-حالا نکه خیلی هم بهت بد گذشت. اصلاً نمیگم تا تو خماریش بمونی.

-بگو مازیار لوس نشو.

کمی درنگ کردم. پس از یک دقیقه لب گشودم و گفتم:

-سردت نیست؟

دسته‌ی پلاستیک‌ها را از مچ دستش آویزان کرد. کف دست‌هایش را به هم مالید و جلوی دهانش گرفت و ها کرد.

-آخ گفتی. دستام بی‌حس شده.

همان لحظه از خدا خواسته جلوی راهش را گرفتم و بی‌توجه به پس از این، دست‌هایش را بین دست‌هایم گرفتم. آن‌قدر محکم نگهشان داشتم و ها کردم که آرام گرفت و مقاومت نکرد.

-آخیش، دنبال بهونه بودم دستات رو بگیرم. خوب شد هوا سرد شد. نه؟

و باز هم لب به میان دندان‌هایش اسیر کرد و سرش را پایین انداخت.

سین‌جیم!
خسته و با تنی لهیده، درب اتاق را پشت سرم بستم و با بیرون دادن نفسم، پلاستیک ها را روی تخت گذاشتم. همان دم درب با شدت باز شد و سپس صدای شاکی مادرم که می‌گفت:
-تو نمی‌تونی وقتی قراره تا شب برنگردی یک زنگ بزنی خبر بدی؟ چرا گوشیت در دسترس نیست؟ کجا بودی تا الان؟
چرا درب را قفل نکردم؟! پلیورم را از تنم بیرون کشیدم که گفت:
-نگاه- نگاه. توی این هوای سرد یک لا لباس روی زیرپوشش پوشیده فقط. آخ که آخر دقم میدی تو.
پلک هایم را بر هم فشردم و باز کردم. چه قدر سخت بود این که با تمام حرص و عصبانیتی که در وجودت به غلیان می‌افتد، احترام مادر را نگاه داری و هیچ نگویی!
مشغول باز کردن کمربندم شدم که باز گفت:
-الحمدالله زبونت رو فروختی؟
کلافه مردمک در کاسه چرخاندم و بی‌تحمل، بدون در آوردن جوراب‌هایم، حوله‌ام را برداشتم و خود را در حمام انداختم. آه خدای من! کمی آرامش.
درب را کامل نبسته بودم که مانع شد و همان لای درب دست به سینه تیز نگاهم کرد.

-مازیار! جواب من رو بده.

طاقت از کف برون دادم و نالیدم:

-وای مامان! کجا رفته بودم فداتشم؟ تا دو که کلاس داشتم. از اون به بعد هم رفتم یک سری به دوستم زدم بعدی هم رفتم برای شما خرید کردم. حالا می‌ذاری یک دوش بگیرم یا نه؟

چشم ریز کرد و با مکث در برابر نگاه خسته‌ی من پرسید:

-کدوم دوستت؟

چنگی به موهایم زدم و گفتم:

-آخه الان من بگم، شما می‌شناسین؟

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-فکر کردی! من آمار همه‌ی دوستات رو دارم آقا.

تک ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-مانی! می‌شناسین؟

چشمکی زد و دست به کمر گفت:

-بهتر از تو! من و بابات قهوه هامون رو اونجا می‌خوریم. پس چی؟

متعجب تنها خیره- خیره نگاهش کردم که ادامه داد:

-خب بعدش! از ظهر تا الان همونجا بودی؟ زنگ می‌زنما.

با همان تعجب آرام لب زدم:

-شماره‌ش رو هم دارین یعنی؟!

-بودی یا نه؟

نفسی گرفتم و گفتم:

-نه دیگه. میگم... رفتم فردوسی برای شما خرید کردم.

با چشم و ابرو به پلاستیک ها اشاره زدم که سر چرخاند. کلافه‌تر از قبل ابروهایم را در هم پیچاندم و سرم را به لبه‌ی درب حمام تکیه دادم. با سرزنش گفت:

-چرا واسمون خرج کردی مازیار؟ پولات رو برای خودت نگه دار. دو روز دیگه لازمت میشه بعد یک قرون هم نداری. من پول مول ندارم بدم ها.

حوله را با خشونت از جا لباسی آویزان کردم و صورتم را دست کشیدم. آستانه‌ی تحملم نهایتاً تا همین اندازه بود. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و با تعظیم گفتم:

-شرمنده! همین فردا میرم پس میدم. حالا اجازه میدین دو دقیقه... فقط دو دقیقه زیر دوش باشم؟ میشه؟ میشه؟

به بینی‌اش چین داد و با هل دادنم گفت:

-وای آره، برو- برو خیلی بو میدی.

درب را بست که انگشتانم لای آن ماند. درد در دست چپم پیچید و

داد زدم:

-آخ! مامان.

درب را باز کرد و با تعجب گفت:

-چته؟

اخم غلیظی کردم و دستم را پس کشیدم. تند گفتم:

-هیچی- هیچی! فقط برین.

درب را محکم بستم و دست دردآلودم را مشت کردم. مادر حواس پرت من!

-راستی.

همان مشت را به پیشانی‌ام کوباندم و این بار عاصی جواب دادم:

-بله؟ بله مامان؟ بله؟

آرام و خونسرد گفت:

-قاطیه مامان!

نفس عمیق و بلندی کشیدم و موهایم را از لای انگشتانم عبور دادم. با ولوم پایین‌تر جواب دادم:

-جانم مامان؟

مکثی شد و گفت:

-بابت خریدا ممنون پسرم. زحمت کشیدی.

خنده‌ای از سر خستگی و آسودگی سر دادم و پاسخ دادم:

-خواهش می‌کنم. مامان! اون پلاستیک زردِ مال ماهوره. شما و بابا هم آبیه. ببینین اگه دوست نداشتین یا اندازه نبود برم عوض کنم فردا.

دیگر صدایی شنیده نشد. ابروهایم را از هم باز کردم و لباس‌های کثیف را در سبد انداختم. آب سرد را باز کردم و چشم‌بسته زیر قطرات آب خزیدم. برخورد این شدت از سرما ابتدا بدنم را لرزاند. موهای تنم را سیخ کرد. دندان‌هایم چند باری به هم خوردند و سپس، سرمای آب برایم عادی و عادت شد. زیر سرما انگار فکرم بهتر کار می‌کرد. نمی‌دانم، شاید به این خاطر بود که آغاز آشنایی من و یار در یکی از سردترین روزهای سال بود.

تازه به همراه سهیل به نتیجه‌های خیلی خوبی رسیده بودیم. نتایجی که مجرم بودن فریدون را به راحتی اثبات می‌کرد. او که در آن کندی ذهن، زیر برگه‌ای را امضا کرد و مقبول تمام بی آبرویی هایش شد. او که با وجود همسر و پدرخواندگی یک دختربچه، دارای سابقه‌ی خراب و غیرقابل‌شرحی است. شنیده بودم جزای روابط خارج از عرف و شرع مردان متأهلی امثال فریدون اعدام است. مطمئن نیستم! باید حتما پرس و جو می‌کردم.

امروزم را دوست داشتم. بعد از چهار، پنج سال دوری و درد، حتی دوازده ساعت وقت گذراندن با سوگند هم برایم دوازده ساعت بود؛

تا باشد از همین ساعات.
شامپویی به موهایم زدم و بعد از شست‌وشویی جزئی، با به تن کردن حوله‌ی سفید، از حمام بیرون آمدم. نداشتن بخار در حمام همیشه مامان را معترض می‌کرد؛ نگران سلامتی من بود و حوصله‌ی مریض داری نداشت. همین‌که درب حمام را قفل کردم، درب اتاق باز شد و ماهور در ظاهری کاملاً تغییریافته جلوی رویم سبز شد. مگر همین دختر نبود که از مازیار حوله به تن داشته شرم می‌کرد؟ جیغش با در آغوش کشیدنم یکی شد:
-وای مازی مرسی. قربونت بشم داداشی خودم.
ابروهایم خود به خود، بالا پریده بود. در باورم نمی‌گنجید.
-ماهور! آرام باش خواهرم. آرام.
خندید و از من فاصله گرفت. چرخی زد و دامنش را باز کرد.
-خیلی قشنگِ مازیار، خیلی.
آن لباس بلند دکلته که دامنش پرچین و توری بود عجیب برازنده و خانم نشانش می‌داد. لباس مشکی براقی که با پوست سفیدش کاملاً در تضاد بود. موهای خرمایی‌اش را باز دورش ریخته بود و کمی هم به صورتش جلا داده بود.
-لباس که قشنگه هیچی، چقدر به تو میاد! مبارکت باشه. خیلی خوشگل شدی ماهی خانم. این رو نگه‌دار واسه عروسی من. اوکی؟

خندید و باز چرخ زد. گویا برق لباس حواسش را از پوشش من پرت کرده بود.

-خب دیگه برو بیرون می‌خوام لباس بپوشم.

ایستاد و گیج سرتاپایم را از نگاه گنگش گذراند. به چشم‌هایم که رسید، هینی کشید و با جیغ بیرون از اتاق پرید. قهقهه‌ای سر دادم و درب کمد را باز کردم. می‌دانستم دیگر تا مدت‌ها با او چشم در چشم نخواهم شد. به قول خودش، برایش آبرو نماند.

نود و دو روز پس از آشنایی!

ماهور:

عصبی تند گفتم:

-تو نمی‌تونی دست از سر من برداری؟ بلد نیستی بری پی کار خودت؟ احمق! من نامزد دارم. چند بار باید تکرار کنم؟ گم شو دیگه.

کیفم را از چنگش بیرون کشیدم. قصد چرخش داشتم که با فردی برخورد کردم؛ سر که بالا آوردم پدرام اخمو و عصبی را پیش رویم دیدم. نگاهش ترسناک شده بود؛ حدس می‌زنم که رد نگاهش به چشم‌های زشت صفایی ختم می‌شد. آرام و پرتحکم گفت:

-برو تو ماشین. دیگه شورش رو در آورده مرتیکه!

سوئیچش را در مشتم قرار داد و خود با فحاشی به صفایی نزدیک شد. ترسیده از آبرویی که احتمالاً می‌رفت ملتمس گفتم:

-ولش...

بر سرم داد زد:

-زود، فقط اینجا نباش.

یقه‌ی صفاییِ پوزخند بر لب را گرفت و بر دیوار کوبید. لبم را گزیدم و هین کشیدم.

-پدرام!

رویش را به طرفم چرخاند.

-مگه من با تو نیستم؟ هان؟

فوراً و بدو- بدو از پشت ساختمان دانشگاه بیرون آمدم و با نگاهی سرسری به دیگر دانشجوها به سمت ماشینش راه افتادم. استرس و دل‌شوره مانند چه درجانم ریشه دوانده بود. درب را از داخل قفل کردم و مشغول ذکر گفتن شدم. مدام چشمم عقربه‌های ساعت را دنبال می‌کرد؛ پس از این سه ماه، تازه متوجه‌ی این بُعد دعوایی پدرام شده‌ام. سرش درد می‌کرد برای مشت زدن و مشت خوردن، برای کنده شدن دکمه‌ی اول پیراهنش، برای خراش و کبودی روی صورتش. انگار نیاز داشت به تمام این خشونت‌ها. مگر نه اینکه همین حالا هم با همین ظاهر پشت فرمان ماشین نشسته و

خونسرد رانندگی می‌کند؟ من حتی جرئت سؤال پرسیدن یا چه می‌دانم! جیک زدن را هم ندارم. آن‌وقت او این‌چنین لبخند بر لب دارد و مرا به ریشخند می‌گیرد.

_قیافش رو! چرا شوکه شدی؟

به پیشانی‌ام دست کشیدم. انگار عرق کرده بودم. باز به چهره‌ی پدرام خیره شدم. خون از گوشه‌ی لبش تا زیر چانه‌اش روان شده بود؛ دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و صورتش را از خون پاک کردم. هیچ نمی‌گفت و تنها به رانندگی‌اش ادامه می‌داد. با ناخن‌های یک سانتی‌ام که همیشه مسخره‌شان می‌کرد، موهایش را شانه زدم. لبخندش عمیق‌تر شد.

-چیکار کردی با خودت پدرام؟

-دیگه به هرحال عاشق شدن و دردسرهاش، همون جریانِ خربزه خوردن و پای لرز نشستنه ماهور خانم‌جان.

سرزنش وار و با اندکی دلشوره پرسیدم:

-واقعاً که! ببینم نکشتیش که؟

سرش را با نوچ بالا انداخت و پاسخ داد:

-نه بابا، حواسم به آبروی خانم محترمه‌ی متشخصه بود.

نفسم را آسوده خاطر بیرون دادم و به صندلی‌ام تکیه نهادم.

-اوف خدا! تو چرا این‌قدر دنبال دعوایی پدرام؟ تنت می‌خاره؟

خندید و صدای ضبط را بیشتر کرد.

-آره چه جورم.

چشم‌غره‌ای به رویش رفتم که ککش هم نگزید؛ ادا بازی‌هایش با آهنگ چنان آبی بود که روی آتش هر دو می‌ریخت. فدای تمام این عصبی شدن‌هایش که به همین آسانی و زودی پایان می‌یافت. کمی در شهر دور زدیم و دو پرس چلوکباب میل کردیم. از آینده‌ای که آمدنش کمی زود بود و تعلل می‌خواست حرف زدیم؛ اما خب، به نتیجه نمی‌رسیدیم. من می‌گفتم:

-ای‌بابا، دارم میگم من آمادگیش رو ندارم باز حرف خودش رو می‌زنه. بذار یک پنج شش ماهی بگذره مطمئن بشم از خودم و خودت بعد برو با بابام حرف بزن.

و او در کمال خونسردی و یک‌دندگی پاسخ می‌داد:

-زیاده، خیلی بتونم صبر کنم یک ماه دیگه‌ست؛ نه بیشتر. تمام.

مرغش یک‌پا داشت. همیشه دوست داشت حرف خودش حرف آخر باشد.

دنده را کشید و سر کوچه توقف کرد؛ سپس گویی که در طول راه تمام فکر و ذکرش حول مهلتی که خواسته بودم می چرخید، نوچی کرد و گفت:

-تازه یک ماهم زیاده.

متعجب نگاهش کردم و پس از آن که متوجه شدم از چه سخن می‌گوید، گفتم:

-ببینمت، یک وقت دیوونه بازی درنیاری یهویی با دسته‌گل و شیرینی دم در خونمون پیدات بشه‌ها. مازیار جفتمون رو دار می‌زنه.

ابرو بالا داد و گفت:

-چه برادرزن خشنی! من رو از چی می‌ترسونی ماهی خانم‌جان؟ ندنت می‌برمت.

نیشم باز شد و گفتم:

-مثلاً می‌خوای من رو بدزدی؟

-چرا که نه؟ پاش بیفته وسایلت رو هم با خودت می‌دزدم.

-دیوونه!

-قربانت.

خندیدم و دست به سمت دستگیره بردم.

-ماهور!

به سمتش روی چرخاندم و با ناز گفتم:

-می‌دونستم اسمم قشنگه ولی نه تا این حد، جانم؟

حق به جانب گفت:

-قدر خودت رو نمی‌دونی دیگه، حتماً باید یکی مثل من باشه تا

هندونه بذاره زیر بغلت.

-حاشیه نرو پدی جون حرفت رو بزن.

-زهرمار پدی! رسیدی خونه از طرف من لپ مازیارتون رو یه ماچ بکن بگو همسر آیندم نوکرته، کار به کارش نداشته باش.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-حالت خوش نیست بابا، خداحافظ.

-نه پس، فقط حال تو خوش نیست.

تأکیدوار تکرار کردم:

-خداحافظ.

خندید و برایم دست تکان داد. با پیچیدن خودرواش در کوچه‌های فرعی، کوله‌ام را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و از گوشه‌ی پیاده‌رو، راهی منزل شدم. پس در همین فرصت کمی که برایم تعیین کرده بود، باید با مامان در میان می‌گذاشتم. مازیار اما شاید گزینه‌ی بهتری برای مطلع کردن بود. او بهتر از من مامان را نرم می‌کرد. هر چه باشند، مادر و پسر بودند.

درب خانه را بستم و با صدای بلند سلام کردم.

-اَه. اینکه باز اومد.

به سوی مازیار زبان درازی ای کردم و گفتم:

-تا چشمت دراد.

-شروع نکنین خواهشاً. ماهور جان تازگی‌ها ترافیکا خیلی سنگین شده نه؟

به مامان نگاه کردم و گیج گفتم:

-ترافیک؟ آها آره خیلی.

مازیار با تأسف آرام گفت:

-خنگ خدا مامان داره تیکه می‌ندازه.

با تعجب بار دیگر به مامان نگاه انداختم که گفت:

-خب حالا چرا اینجا ایستادی بِرّ و بِر من رو نگاه می‌کنی؟ برو لباست رو عوض کن اینا رو بنداز توی سبد بوی گند گرفتن.

شالم را بو کشیدم. متعجب گفتم:

-بوی گند؟! شما به بوی کباب می‌گین بوی گند؟

مازیار و مامان هم‌زمان گفتند:

-کباب؟

هین آرامی کشیدم و زبانم را لای دندان‌های جلویم گیر انداختم.

-کباب دیگه، کباب. آها راستی، امروز دوستم خبر آورد داره عروسی می‌کنه؛ واسه همون ازش شیرینی گرفتم. باهم رفتیم کبابی. جاتونم حسابی خالی کردم.

مازیار تیکه انداخت:

-شکموی خپل!

-بی‌تربیت.

-عه- عه عه! بچه شدینا. خیلی خب لباست رو دربیار بشورم.

مازیار باز گفت:

-همه مزدوج شدن تو هنوز وَر دل ما نشستی. ترشیده‌ی بدبخت.

حرصی چنگ به موهایش انداختم و گفتم:

-تو فقط یک بار دیگه من رو مسخره کن تا نشونت بدم بدبخت کیه.

آخ بلندی گفت و دستانم را در مشتش گرفت.

-آی، ول کن وحشی.

- بچه‌ها!

با تشر مامان از هم فاصله گرفتیم و با نگاه های خط و نشان کشیده، هرکداممان سراغ کار خود رفتیم.

مشورت!

سرم را خاراندم و برای چهارمین بار، راه‌رفته را برگشتم. این دودل بودن آدم را بدجور آزار می‌داد. کاش قدرت یک کدام، یا منطق یا احساس بیشتر از آن‌یکی بود تا لااقل تصمیم‌گیری تا این حد سخت نباشد! به دیوار کنار درب اتاق مازیار تکیه دادم و چشم بستم. باید می‌گفتم؟ حتماً! ماهور خانم‌جانش! بی‌خبر بیاید جواب

پدر و مادرت را تو خواهی داد؟ پس باید می‌گفتم. به مازیار؟ خب بله، مگر نه اینکه در آن مدت عاشقی‌اش راز دلش را پیش تو فاش کرد؟ الآن؟ پس چه موقع؟ دیر می‌شود ها! سرانجام تو می‌مانی و یک پدرام دسته‌گل و شیرینی در دست پشت درب! آه خدا. پدرام هم با این تصمیم‌های یکهویی‌اش.

دل را به دریا زدم و دو تقه بر درب اتاقش کوفتم. به ثانیه نکشیده سرش را از لای درب بیرون آورد و بله گفت.

-سلام.

گنگ نگاهم کرد. آرام گفت:

-سلام! فرمایش؟

مردد گفتم:

-میشه بیام تو؟

درب را کامل باز گذاشت و گفت:

-یک‌جوری میگی آدم فکر می‌کنه همسایه‌ست. بفرمایید خونه‌ی خودتونه.

خنده‌ی مضطربی کردم و درب را پشت سرم بستم. روی تختش دراز کشید و مجموعه برگه‌ای را در دست گرفت؛ لبه‌ی تخت نشستم و خیره- خیره نگاهش کردم. جزوه را کنار زد و نگاهم کرد. آن‌قدر که لبخند زد و دستش را زیر سرش گذاشت و همین‌طور به

من زُل زد. حرف‌هایم را که مزه- مزه کردم، سرم را پایین انداختم. حالا مگر شرم و خجالت اجازه می‌داد؟ تا قصد باز کردن دهان را داشتم، برخاست و چشم گرد کرده لپ‌هایم را هدف نگاهش قرار داد. لب‌هایش لرزید و سپس خندید.

متعجب گفتم:

-وا! چه مرگته؟

عاقل اندرسفیهانه نگاهم کرد و پرسید:

-چی می‌خوای بگی که اینجوری رنگ‌به‌رنگ میشی؟

لبم را به دندان گرفتم و سرم را به سمت مخالفش کج کردم. چه زود می‌فهمید!

-ببینمت!

هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندادم. از چانه‌ام گرفت و سرم را به‌طرف خودش چرخاند.

-چقدر این نگاه برام آشناست.

مردمک‌هایش تند- تند حرکت می‌کردند و اجزای صورتم را می‌کاویدند. آرام خیره در نگاهش لب زدم:

-شاید به خاطر اینه که نمونه‌ی بارزش هر ثانیه جلو چشمته.

کنجکاو تکرار کرد:

-نمونه‌ی بارز؟

با لبخند گفتم:
-سوگند، همونی که خبراش از کارا و رفتارات به گوشم رسیده.
می‌دونم که دوباره به هم رسیدین و بیشتر از قبل باهم رابطه دارین.
کتمانش نکن مازی.
نفس عمیقی کشید و راحت‌تر نشست.
-خب؟ الآن منظورت اینه که...
بار دیگر سرم را پایین انداختم.
-خر شدم مازیار.
-جان؟
از روی این بی‌چارگی بی‌خبر خودم را در آغوش برادرانه‌اش انداختم. سر در سینه‌اش فشردم که دستش را روی موهایم نوازش وار حرکت داد.
-چی شده ماهی کوچولوی من؟ هان؟ چرا این‌قدر آشوبناکی؟
صدای قلبش را که می‌شنیدم، به سوگند غبطه می‌خوردم که این کوبش‌ها برای اوست.
-یادته چند سال پیش می‌اومدی از عشقت برام تعریف می‌کردی و من مثل بچه‌ها نق می‌زدم که منم می‌خوام عاشق بشم؟ منم می‌خوام انگیزه‌ی زندگی یک نفر باشم؟ منم می‌خوام قلب یکی فقط و فقط برای من بتپه؟ بعد تو می‌خندیدی می‌گفتی هنوز

واست زوده و مونده تا حسش کنی؟ مازیار! به خدا حسش می‌کنم. می‌فهممش. منم مثل تو یک ثانیه از خیالش آسوده نیستم؛ وقتی نیست، دلم می‌خواد فرشته می‌بودم همراهش همه‌جا می‌رفتم.
یک جوری شده استاد میاد بالاسرم، میگه فکر نکنم اسمش تو امتحان بیاد. یک جوری شده که دوستام دستم
می‌اندازن، بچه‌های گروه موسیقیمون همش تیکه می‌اندازن. حتی حس می‌کنم نگاه و رفتار مامانم وسواسی‌تر و عجیب‌تر شده. وای مازیار! من چیکار کنم با این حسی که این‌قدر زود جوونه زد؟
آرام‌تر شده بودم. دیگر به قول خودش آشوبناک نبودم. آغوش گرم این برادر عجیب قلب مرا برجای خود می‌نشاند. این‌همه حمایت را از کجا می‌آوری اخوی؟
بدون اینکه مرا از خود جدا کند، روی سرم را نوازش کرد و گفت:
-باورت میشه اگه بگم دلم می‌خواد بابت این خبر برم روی پشت بوم داد بزنم؟ خیلی عجیبه نه؟
جوابش را ندادم. نفس عمیق دیگری کشید و ادامه داد:
-امان- امان از دست این عشق که آدم رو تا لب پرتگاه می‌کشونه. بی‌چاره شدی ماهور جانم. از حالا باید منتظر باشی یک مانع بزرگ از طرف خدا برای امتحان عشقت نازل بشه. فقط از خدا می‌خوام به‌اندازه‌ی مالِ من سخت نباشه که داغون میشی؛ می‌دونم دووم

نمیاری. ببینم، اعتراف که نکردی؟
شرمزده گفتم:
-کار از اعتراف گذشته مازی؛ هم من، هم اون نزدیک دوماهه داریم با عشقمون سر می‌کنیم.
سرم را از سینه‌اش جدا کرد و چشم گرد کرده گفت:
-بله؟ درست شنیدم؟ طرفم عاشقته؟ دو ماه هم باهم بودین؟
لبم را گزیدم و سر پایین انداختم.
-اوهوم، عشقمون دوطرفه ست.
با لحنی سرزنش وار گفت:
-چشم و دلم روشن، الآن تو دوماهه با یک پسر رابطه داری؟ ما از این بازیا نداشتیم ماهی خانم!
کلافه گفتم:
-ای‌بابا مازیار برای چی شبیه مامان حرف می‌زنی؟ تو خودت که بدتری. الآن مسئله یک چیز دیگه‌ست گیر نده.
-این رو یک کنار نگه‌دار تا بعداً در موردش حسابی اظهارنظر کنیم. خب؟ حالا شما از کجا می‌دونی این آقا، راستی کی هست اصلاً؟
-رهبر ارکستمون، پدرام.
دیگر حتی جان و بله هم نگفت. بیشتر حیرت‌زده بود.
-همون که باهاش رفتی کیش؟ همون پسر قد بلنده؟!

-آره مازیار آره، مشکل داره؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

-هیچی، خیلی هم خوب و عالی. فقط، الآن تو مطمئنی این پسرِ پدرام واقعاً عاشقته؟ یک وقت نخواد...

به میان کلامش پریدم و گفتم:

-عه نه! اصلاً هم همچین آدمی نیست. تو چجوری دلت میاد همچین فکری در موردش بکنی؟ یک نگاه به چشماش بندازی سه سوتِ می‌خونی مالِ این حرفا نیست.

سرش را بالا انداخت و گفت:

-تو عاشقی نمی‌فهمی. من خودم باید برم تحقیق کنم؛ به حرفای یه عاشق در مورد معشوقه هیچ‌وقت نمیشه اعتماد کرد.

معترض مشتی به بازویش زدم و گفتم:

-برو بابا، مازیار باور کن پسر خوبیه. یک‌بار هم تو این دوماه دست‌درازی نکرد. همیشه همه‌جا هوام رو داشت؛ وقتی تو دردسر می‌افتم از جایی که انتظارش رو ندارم پیداش میشه کمکم می‌کنه. هیچ‌کس به‌اندازه‌ی پدرام حرف من رو نمی‌فهمه. به جون خودم عشقش بهم ثابت‌شده، من بهش اعتماد دارم.

با چشمانی بی‌اعتماد و لحنی محکم گفت:

-من ندارم، با منم بحث نکن. اینم بذار کنار تا سر موقع در موردش

بحث کنیم. برو سر اصل مطلب.
نفسی گرفتم و انگشتانم را در هم پیچ دادم.
-خب، امروز گفت دیگه خسته شده از این‌همه پنهونی عاشقی کردن و چه می‌دونم! رسمی نشدن رابطه مون، حق هم داره طفلی. خب منم خسته شدم. گفت سه هفته دیگه میاد خواستگاری، خلاصه این‌که با خانواده درمیون بذارم آماده باشن.
با سرزنش گفت:
-پس برای خودتون بریدین و دوختین هان؟ الآن اومدی به من کارت دعوت برای خواستگاریت بدی؟
نوچ کردم و گفتم:
-هم آره، هم نه. می‌خوام تو به مامان بگی تا مامانم به بابا بگه.
بی‌خیال گفت:
-تو می‌خوای عروس بشی چرا من بگم؟
-خب خنگول من روم نمیشه.
-عه؟ روت نمیشه هان؟ وقتی سرخود همه کاراتون رو از پیش خودتون انجام می‌دین همین‌جوری میشه دیگه. بله!
-تو خودتم بالاخره یک روز می‌خوای رسماً بری خواستگاری سوگند، پس این‌قدر سرزنش نکن.
انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و با تأکید گفت:

-یک بار میگم برای همیشه، موضوع خودت رو با من و سوگند قاطی نکن. مسئله‌ی سوگند زمین تا آسمون با مسئله‌ی شما فرق می‌کنه. وقتی هیچی نمی‌دونی مقایسه نکن. تفهیم شد؟

لب برچیدم و گفتم:

-به مامان میگی یا نه؟

-باید فکر کنم.

در جایش دراز کشید که گفتم:

-عه یعنی چی؟

جزوه‌اش را جلوی رویش گرفت و پاسخ داد:

-یعنی باید برم قشنگ و درست حسابی از این پسرِ تحقیق کنم، ببینم اصلاً مردِ این حرفا هست؟ بعد خودم میرم سرراست به مامان بابا میگم. فقط تو خودت هیچ حرفی به هیچ‌کس نزن تا وقتی‌که من بگم. اوکی؟

تأیید را از طرف من نگرفت؛ اما ادامه داد:

-واسه من دوماهه با پسر غریبه رابطه داره!

تخس گفتم:

-واسه تو غریبه‌ست، نه واسه من.

بی‌تفاوت گفت:

-حالا هرچی. دختره‌ی عاشقِ... به قول خودت خر!

به ران پایش مشتی زدم که خندید. خنده‌ام را قورت دادم و دلخور از اتاقش بیرون زدم. بفرما، این هم نتیجه‌ی این مشورت. هیچ عایدم نشد جز آن که مقصد را دورتر کنم!

رو در رویی!

پیدار به محض دیدن من پرسید:

-چیشد؟

خسته کنارش روی صندلی قرمز رنگ سالن نشستم و گفتم:

-وای پدرام! بذار برسم بنده‌ی خدا.

سرم را از پشت به صندلی تکیه دادم و نفسم را بیرون فرستادم.

-آخیش! آدم جونش در میاد تا برسه ها. تو از کی راه افتادی که این قدر زود رسیدی؟

جلویم زانو زد و دو دستش را روی دو زانویم گذاشت. منتظر پرسید:

-چیشد ماهور؟

آب دهانم را قورت دادم و صاف نشستم. دست روی دستانش گذاشتم و جواب دادم:

-به مازیار گفتم.

-خب؟

-بهت اعتماد نداره. گفت تا این اعتمادِ نیاد وسط اجازه ندارم به

کسی چیزی بگم.

-خب تو چی گفتی؟

-ازت دفاع کردم. ولی بازم حرف خودش رو زد.

پوفی کشید و چهارزانو و راحت کف آمفی تئاتر نشست.

-خب الان یعنی چی؟ من تا کی منتظر باشم تا این خان داداشت بفهمه جدی- جدی خاطرت رو می‌خوام؟

نیشم را نگاه داشتم و گفتم:

-تازه دعوام هم کرد.

متعجب پرسید:

-دعوا؟ دعوا واسه چی؟

با ریشه های شالم بازی کردم و گفتم:

-غیرتی شد. چون به قول خودش با یک پسر غریبه دوماهه رابطه‌ی نزدیک دارم. البته من گفتم تو برای من غریبه نیستی‌ها. ولی خب، داداشه دیگه.

با لبخندی دندان نما گفت:

-خوشم میاد همه جوره طرف منی.

خندیدم و سر تکان دادم. صدای ظریف نازنین، توجهم را به او که تازه داخل می‌آمد دادم.

-زوج جوان! خودتون رو جمع‌وجور کنید جلو بچه ایراد داره.
ماهور خانم شما احیاناً ساعتت خواب نیست؟
به نازنین که دست در دستِ مارال (جهت یادآوری: دخترِ مهشید) نزدیکمان میشد چشم دوختم. هر دو روی صندلی‌های هم ردیف من نشستند.
-ای‌بابا حالا یک بار دیر کردما، هی میگن.
پدرام از روی زمین بلند شد و خاک شلوارش را تکاند.
-راستی ماهور!
-جان؟
-امشب خانوادت نمیان؟
-فقط مازیار و یارش.
نازنین گیج گفت:
-هِن؟!
پدرام نیز کنجکاو تکرار کرد:
-یارش؟ یارش دیگه کیه؟
با لبخند شانه بالا دادم و در جواب گفتم:
-باورت میشه منم قراره امشب بعد چند سال ببینمش؟ یک زمانی همسایه مون بود و عشق مازیار، سوگند!
پدرام پوزخندی زد و گفت:

-بعد به ما گیر میده.

جوابی ندادم. دست در جیب کرد و با گفتن فعلاً، آمفی‌تئاتر را ترک کرد.

یک ساعت بعد، در حالی که به شوخی‌های شهاب و نازنین می‌خندیدم، نگاهم را به ساعت بالای درب آمفی تئاتر دادم که با دیدن مازیار و دخترکی در کنارش که از درب عبور می‌کردند، نگاهم را به پدرام که با کلاویه ها ور می‌رفت دادم.

-پدرام! اومدن.

نگاهم را از پدرام گرفتم و برخاستم. جلو رفتم و با مازیار دست دادم.

-سلام. چقدر زود اومدین!

-دیگه گفتیم میایم یک خوش‌وبشی می‌کنیم.

لبخند زد و با ابرو به سوگند اشاره کرد. نگاهم به‌سوی او که سرتاپایش را تغییر گرفته بود چرخید. چهره‌ی آن موقع هایش را در خاطر ندارم؛ اما می‌دانم با اینی که حالا پیش رویم است فرق می‌کرد.

-سلام.

دستش را فشردم و جواب دادم:

-سلام عزیز دلم. چقدر عوض شدی سوگند، فکر کنم یک پنج

سالی هم رو ندیدیم نه؟

-آره تقریباً، وقتی مازیار عکست رو نشون داد باورم نشد خودتی. اصلاً از اون فیس بچگونه دراومدی ماهور.

-سلام. خوش اومدین.

هر سه به‌طرف پدرام چرخیدیم. بعد از احوال‌پرسی، پدرام باکمی فاصله از من، کنار مازیار ایستاد و گفت:

=جالبه! چقدر به هم میاید.

سوگند سرش را از خجالت پایین انداخت و مازیار خندید. نگاهش تیز و پر دقت شده بود. ریز حرکات پدرام را نظاره می‌کرد و الحق که پدرام هم کار خودش را خوب بلد بود.

-لطف داری شما، ما که جامون ردیف اولِ ان‌شاءالله؟

پدرام با جنتلمنی خاصی جواب داد:

-قطعاً، از این سمت لطفاً.

مازیار و سوگند که جاگیر شدند؛ پدرام پیش من برگشت و خندید. نگاهم را با لبخند از روی سوگند و نگاه عاشقانه‌ی مازیار به او، به پدرام منتقل کردم.

-چرا می‌خندی؟

-احساس می‌کنم دارم پاچه‌خواری می‌کنم. اصلاً حس خوبی نیست.

-بله دیدم چه لفظ قلم صحبت کردی. خواهش می‌کنم خودت باش پدرام مازیار خیلی تیزه، اصلاً یک جور دقیقی داره نگاهت می‌کنه. می‌فهمه داری نقش بازی می‌کنی. خودت که جذاب‌تری.

دست در موهایش کشید و گفت:

-چه گیری کردیم ما اَه.

حق به جانب گفتم:

-همینه که هست عشقم باید صبوری به خرج بدی. عه راستی! سوئیچت رو بده.

-سوئیچ؟

-آره فلشم تو ماشینت جا موند.

سوئیچ را گرفتم و با قدم هایی موزون زیر نگاه سنگین پدرام به پارکینگ رفتم. درگیر پیدا کردن فلش از خرت‌وپرت‌های داشبوردش بودم که صدای بم آشنایی از بیخ گوشم مسبب هین کشیدنم شد.

-دنبال چی می‌گردی؟

دست روی قلب گذاشتم و به طرفش چرخیدم. از حالتم قهقهه زد و به درب تکیه داد. متمسخرانه گفت:

-قیافش رو!

لبم را به دندان گرفتم و تنها، خیره- خیره نگاهش کردم.

روان‌پریش!
خنده‌اش که آرام گرفت، دست در جیب کرد و عقب‌تر رفت. جدی و خشک و پرتحکم گفت:
-بیا بیرون.
گلویم به یک‌باره خشک شد. حس کاملاً منفی‌ای به رخداد پیش رو داشتم. دلم می‌خواست استخوان‌های پایم را بخارانم. نگاهم معطوف کبودی روی شقیقه‌اش بود که از بازویم گرفت و من را از ماشین بیرون کشید؛ به بدنه‌ی ماشین چسبیدم. چشم‌هایش از همیشه برزخی‌تر بودند. حس افلیج‌ها را داشتم. نه اخمی می‌توانستم بکنم نه جوابی می‌توانستم به رفتارش بدهم. تنها مردمک‌های تیره‌اش را نگاه می‌کردم؛ از لای دندان‌های برهم فشرده‌اش گفت:
-اون احمق یک لا قبا نموند جواب مشتش رو بدم. به‌هرحال هر عملی یک عکس العملی داره دیگه.
لرزان و خفه پاسخ دادم:
-چی می‌خوای؟
خنده‌ی هیستریکی سر داد و سپس گفت:
-مگه وقتی تو این شش ماه جار زدم، درِگوشت زمزمه کردم، پیغام دادم، نامه زدم، واسطه فرستادم، فهمیدی چی می‌خوام که حالا

بفهمی؟
مکث من صدایش را بلند کرد:
-جواب من رو بده. اونموقع که پای این مرتیکه وسط نبود. اونموقع چرا پسم زدی؟ دِ آخه لعنتی مگه من چی کم دارم که مهرم به دلت نمی‌شینه؟
بغض کرده نالیدم:
-برو عقب‌تر.
بی‌توجه بازویم را محکم‌تر فشرد و گفت:
-بهت گفتم ماهور، گفتم اگه قبولم نکنی یک کاری می‌کنم تا چند سال خواب به چشمات نیاد. یادته نه؟ نشون به اون نشون که با همین دستت. ...
مچ دست راستم را جلوی صورتم تکان داد.
-با همین دست زدی توی گوشم و فحشم دادی. گفتی برم به درک، یادت اومد نه؟
دیوانه شده بود. همانند جنون‌زده‌ها لحظه‌ای می‌خندید و لحظه‌ای عصبی داد می‌کشید. هذیان می‌گفت، من حتی چنین تهدیدی را هم از جانب او نشنیده‌ام. چه می‌گفت این روان‌پریش؟
به یک‌باره از کجا توان و شجاعت به من القا شد را نمی‌دانم! اما توانستم به عقب هل بدهمش و بینمان را تا یک‌قدم فاصله بیندازم.

-گم شو روانی، چرا چرت‌وپرت به هم می‌بافی؟
درب ماشین را به هم کوبیدم و قفلش کردم. از کنارش رد می‌شدم که لباسم را از پشت چنگ زد و براثر این کشیدن، تعادلم را از دست دادم و کف زمین افتادم. چهره‌ام از درد جمع شد؛ روی مچ دست راستم افتاده بودم و مچِ این دست، به پشت برگشت. آرام بلند شدم و به تایر ماشین تکیه زدم. دستم می‌لرزید و از درد تیر می‌کشید. من برای خود آه و ناله می‌کردم و او همین‌طور قهقهه میزد. مردک دیوانه چه بر سرش آمده بود که این‌طور تحقیرآمیز شده؟ سینه‌ام خس- خس می‌کرد. دوست داشتم جیغ بکشم و برای دستم درمان پیدا کنم. لحظه‌ای خنده‌اش جمع شد و گنگ نگاهم کرد. لبم را از روی شدت درد به دندان گرفتم و نفس بلندی کشیدم. قدم- قدم جلو آمد و کنارم زانو زد. با اخم سرش را نزدیک آورد و چشم ریز کرده گفت:
-چی شدی؟
قطره اشکی ریختم و با صدایی گرفته و نالان گفتم:
-فقط بلدی گند بزنی، ببین، اینم شاهکارت. خیله خب دیگه، طلبت رو... طلبت رو گرفتی؛ حالا دیگه گم شو.
نفس کشیدن برایم سخت بود؛ گفتن و حرف زدن آن‌هم با این حجم از نفرت سخت‌تر! عطرش زیر بینی‌ام می‌پیچید و دوست

داشتم محتویات معده‌ام را روی صورتش بریزم! نگاه عمیق و غمگینی به مچم انداخت و گفت:

-باید بریم بیمارستان.

-لازم نکرده، خودم کس و کار دارم.

باز عصبی شد و این بار، از بازویم گرفت و به‌زور بلندم کرد.

-دست به من نزن عوضی، چرا گورت رو گم نمی‌کنی؟

بی‌توجه مرا به دنبال خودش به‌طرف ماشینی که می‌دانستم متعلق به اوست می‌کشاند. در همان تقلاهایم، نامم را از زبانی غیر از صفایی شنیدم.

-ماهور!

صفایی ایست کرد و به عقب برگشت. جیغ کشیدم

-پدرام! پدرام کمک.

ضربه‌ای که بر دهانم کوفته شد خون را تا زیر چانه‌ام روان کرد.

اخم‌کرده و از روی درد چشم بسته دندان‌هایم را روی‌هم فشردم.

ناگهان مرا به‌طرف پدرام چرخاند و ناگهان‌تر تیزی‌ای را زیر گلویم گرفت؛ این حرکاتش تیر کشیدن دستم را بیشتر می‌کرد و من از هر دو درد و از شرایط پیش‌آمده، تنها ملتمس به پدرام خیره شده بودم.

صفایی غرید:

-جونِ ماهور شوخی نیست، بچه‌بازی نیست. پس با جونش بازی

نکن.
پدرام نعره کشید:
-کثافت لجن تو چی می‌خوای از این دختر که راحتش نمی‌ذاری؟
ولش کن.
-برو عمو! من الکی خودم رو شش ماه اسکل همین دختر نکردم که یک تازه‌وارد بیاد فرصت به دست آوردنش رو ازم بدزده.
مازیار با دیدن وضعیت من قدم‌هایش کند شدند و خودش مبهوت نگاهش را روی ما سه نفر می‌چرخاند.
-به- به! شازده داداش، احوال شما؟
نگاه مازیار بر روی صفایی به‌مراتب برنده‌تر و تیزتر از چاقوی زیر گلوی من بود. طوری که خودِ من از صدا کردنش منصرف شدم.
-ولش کن ببینم خودت یه تنه چه قدر می‌ارزی.
لحنش سوز داشت و خشم سرخش کرده بود.
-برو بینیم بابا بذار باد بیاد.
عقب- عقب می‌رفت و من را هم دنبال خودش می‌کشاند. پدرام که تا آن لحظه ساکت و صامت ایستاده بود جلو آمد و گفت:
-وایستا، اگه چی بهت بدم بی‌خیال ماهور می‌شی؟
پوزخندی زد و با حرص گفت:
-این رو باش، ببین ماهور. عشقت معتقدِ یک چیزی تو این دنیا

هست که بشه با تو عوضش کرد؛ لعنتی از هر طرف بهش نگاه کنی من از این بیشتر می‌خوامت. دیگه چجوری بهت ثابت کنم؟

پدرام با انزجار گفت:

-ببند بابا، هر کی ندونه من خوب می‌دونم چک سفید بهت نشون بدن هم خودت رو می‌فروشی هم جد و آبادت رو. همین الآن دستت رو از روی این دختر می‌کشی و الا تضمین نمی‌کنم سالم از این در بری بیرون.

دیگر نه صفایی حرفی زد؛ نه پدرام ادامه داد و نه مازیار مداخله کرد. آن‌قدر سکوت حکم‌فرما بود که قهقهه‌ی صفایی مرا درجایم پراند. زهرمار! حنّاق به جانت بیفتد ان‌شاءالله! خنده‌های خس- خس گونه‌اش که تمام شد؛ به طرز خشنی رهایم کرد و به‌طرف پدرام هلم داد. آن‌چنان ناگهانی که سکندری خوردم و پدرام مانع افتادنم شد. جوری دستم تیر کشید که دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم و جیغی خفیف سر دادم.

مازیار با خشم بلند گفت:

- هوی کثافت وحشی! بلد نیستی آدم باشی؟

هنوز از فرط ترس در آغوش پدرام قایم بودم که مازیار من را از بازویم کشید و پشت خودش پناه داد.

-شرمنده عزیزم ولی درک کن و بفهم که چک سفید ارزشش

بالاتره، می‌دونم که دختر بافهم و شعوری هستی و کاملاً متوجهی. البته هنوز از عشق من به تو ذره‌ای کاسته نشده و در خونه‌ی من همیشه به روی تو بازه.

پدرام تند گفت:

-زرت و پرت نکن مرتیکه‌ی جفنگی. گم شو تا سیفونت رو نکشیدم.

یک‌طرف پدرام ناسزا می‌گفت و طرف دیگر صفایی کل می‌انداخت. در این میان مازیار رو چرخاند و گفت:

-تو برو بالا.

ملتمس و اشک ریزان گفتم:

-شر درست نکنین مازیار یه وقت یک طوریش میشه می‌افتیم تو دردسرها.

با حرص چشم بر هم فشرد و سپس با غضب غرید:

-محض رضای خدا یک بارم که شده وقتی یک چیزی میگم بگو چشم. بالفرض که بخوایم بکشیمش، به تو چه؟ تو مگه اجرا نداری؟

آب دهانم را قورت دادم و نگاهی به پدرام که از کتش دسته چکی را بیرون کشید و زیر لب چیزی گفت انداختم. صفایی هم چاقویش را بست و در جیبش پنهان کرد.

-همین الآن ماهور.

با اتمام جمله‌اش به‌طرف صفایی رفت و بی‌خبر لگدی به پهلویش زد. هینی کشیدم و لبم را به دندان گرفتم. هر سه تن با هم درگیر شده بودند. می‌خوردند و می‌زدند. در همان غوغا مازیار به سمت من چرخید و داد زد:

-گم شو برو بالا.

ترسان از هوارش عقب عقب رفتم و سپس، دوتا یکی پله‌ها را طی کردم.

پریشانی!

ساغر:

تکه‌ای پرتقال پوست‌کنده را به‌طرف فرهاد گرفتم که گفت:

-ببینم ساغر! بلدی شعر بگی؟

متعجب نگاهم را به نیم رخی که در موبایلش پرسه میزد دادم و پاسخ گفتم:

-شعر بگم؟! چه حرفا می‌زنی فرهاد! من رو چه به شعر و شاعری؟!

-ولی من خیلی دوست دارم زنم برام شعر بگه، مگه نمی‌دونی من عاشق ادبیاتم؟

-چرا ولی همین‌جوری الکی- الکی که نمی‌شه. من اصلاً استعدادش رو ندارم؛ بلد هم نیستم.

موبایل را کنارش گذاشت و با برداشتن کنترل و عوض کردن کانال تلویزیون گفت:

-پس تو چی بلدی؟

-وا!

صدای باز و بسته شدن درب خبر از برگشت بچه‌ها می‌داد. نگاهی به ساعت انداختم. به‌اندازه‌ی کافی دیر کرده بودند. نفسم را بیرون دادم و پیش دست را روی پای فرهاد گذاشتم. بلند شدم و به سمت درب چرخیدم. مازیار با ظاهری کاملاً آشفته و خراب، سرش را پایین انداخت و سلام آرام می‌کرد. نگران و دست‌پاچه مبل را دور زدم و تا یک‌قدمی‌اش دویدم. نگاهی به سرتاپایش انداختم و شانه‌هایش را گرفتم.

-خدا مرگم بده! تو چرا این ریختی شدی بچه؟ با کی دعوا کردی؟

بینی‌اش را بالا داد و دست‌هایم را پایین انداخت.

-الآن من اصلاً مهم نیستم مامان.

-یعنی چی؟

تازه متوجه‌ی نبود ماهور شدم. لبم را به دندان گرفتم و آرام گفتم:

-کو ماهور؟ نکنه یک بلایی سرش اومده؟ بگو دیگه مازیار جون به لبم کردی بچه، حرف بزن.

-ساغر جان! آروم باش عزیزم هل نکن.

-چیزی نشده مامان.
-چیزی نشده؟ ساعت یازده شب با این سر و وضع بدون خواهرت برگشتی میگی چیزی نشده؟ لابد منم باید خودم رو به خنگی بزنم و باور کنم نه؟ بهت می‌گم ماهور کجاست؟
هم‌زمان با جمله‌ی آخر از بازویش نیشگون گرفتم که فرهاد گفت:
-ساکت نباش مازیار یک حرفی بزن.
مازیار کلافه‌تر از همیشه بلند گفت:
-خب یک دقیقه آروم بگیرین تا منم دو کلام حرف بزنم.
نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم.
-خب دیگه بگو.
نفسی گرفت و سرش را پایین انداخت. لب‌هایش را یک‌بار با زبان خیس کرد و سپس، گفت:
-نمی‌دونم خبر دارین یا نه ولی ماهور امشب کنسرت داشت. موقع پایین اومدن از پله‌ها یک لندهور پاش رو گذاشت جلوی راه ماهور، ماهور هم نتونست خودش رو نگه داره و افتاد. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با پسرِ درگیر شدم. رفیقاش هم دعوا رو بالا بردن؛ اما بعد از اینکه به کمک اون پسرِ پدرام حسابشون رو گذاشتیم کف دستشون، فهمیدم که ماهور دستش شکسته. واسه همین تا الآن بیمارستان بودیم تا دست ماهور رو گچ بگیریم. باور کنین الآن

حالش خوبه مامان، یک دست شکستگی ساده‌ست. چیزی که دردناکِ نتیجه بشه.

چشم‌هایم سیاهی رفتند که به دیوار تکیه زدم.

-مامان! چی شد؟

فرهاد که دل از تلویزیون کنده بود، شانه‌هایم را به واسطه‌ی دو دست بزرگ مردانه‌اش فشرد.

-خب حالا که به خیر گذشته. اصل قضیه رو بگو. ماهور الآن کجاست؟ هنوز بیمارستانه؟

نگاهم واضح‌تر شده بود. مازیار سرش را به طرفین تکان داد و درب را باز کرد. چند ثانیه‌ای گذشت تا ماهور وارد شد.

-الهی مامان دورت بگرده دخترم.

فوراً در آغوشم پنهانش کردم و روی سرش را بوسیدم.

-خوبی مامان؟ جاییت درد نمی‌کنه؟ می‌خوای برات شربت بیارم؟

چشم‌هایش قرمز و متورم شده بود؛ نوک بینی‌اش هم همین‌طور. موهایش پریشان بود و شالش نامنظم روی سرش آویزان بود.

-خوبم مامان. خوبم.

صدایش خش داشت و نشان از گریه‌ی بیش‌ازحد می‌داد. روی پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم:

-جانم، بیا اینجا بشین دخترم گرم بشی، بیا عزیزم.

آرام- آرام تا پای شومینه هدایتش کردم و به محض نشستنش، با دو به آشپزخانه رفتم. کمی طول کشید تا بتوانم شربت پرتقال برایش آماده‌سازم و زمانی که برگشتم، در آغوش فرهاد به خواب‌رفته بود. فرهاد هیس کرد و به نوازش موهای ماهور ادامه داد.

لیوان شربت را روی میز گذاشتم و به مازیار گفتم:

-برو براش یه تشک و پتو با بالشت بیار همین‌جا بخوابه.

با رفتن مازیار کنار پدر و دختر نشستم و نگاهی به دست گچ گرفته‌اش انداختم. آهی کشیدم و گونه‌اش را ناز کردم.

-داغت نبینه مادر.

-فردا به دانشگاهش زنگ بزن مرخصی بگیر براش، حواست باشه جایی نره‌ها. بمونه خونه استراحت کنه بهتره.

سرم را تکان دادم و تأیید کردم. مازیار تشک را همان کنار پهن کرد و بالشت را هم سر جایش گذاشت. فرهاد ماهور را بلند کرد که گفتم:

-مراقب دستش باش.

آرام ماهور را روی تشک خواباند و پتو را رویش کشید. مازیار و فرهاد لبه‌ی تشک را گرفتند و تا کنار شومینه، تنظیمش کردند. فرهاد دستش را برای مازیار بالا برد و آرام لب زد:

-خیلی خب، خوبه.

همگی نفس عمیقی کشیدیم که مازیار باز گفت:

-دکتر گفت موقع حمام یک پلاستیک ببندین دور گچش که آب نرسه بهش، تا جایی هم که ممکنِ لبنیات بخوره تا استخونش قوی‌تر بشه.

فرهاد لبه‌ی پتو را تا روی شانه‌ی ماهور بالا کشید و گفت:

-فردا به سارا بگین بیاد پیش ماهور تنها نباشه. خب، نتیجه‌ی دردناکی که می‌گفتی چیه؟

مازیار چنگی به موهایش انداخت و جواب داد:

-ماهور تا یک ماه دیگه نمی‌تونه توی کنسرت‌ها اجرا داشته باشه.

همین ناراحتش کرده و تا همین الآن داشت به خاطرش گریه می‌کرد.

با غصه گفتم:

-خب حقم داره بچم، خیلی به کارش وابسته شده.

-هم این، هم اینکه به شدّت به گروهش عادت کرده. دوست نداره کنارشون نباشه.

-می‌فهمم، از وقتی عضوشون شده کلاً شاداب تره.

فرهاد میان مکالمه‌ی ما پرید و گفت:

-با اون پسر چیکار کردین؟ نکشتینش که؟

مازیار دستش را مشت کرد و اخم‌آلود به ماهور خیره شد.

-نه؛ ولی اگه جاش بود از صد جا سقطش می‌کردم.
-هی خدا. خیلی خب دیگه بالاسر ماهور حرف نزنین بچم بیدار میشه. برین بخوابین، برین.
هر سه از جا بلند شدیم و بعد از چک کردن راحتی ماهور، شب به خیری به هم دیگر گفتیم. مازیار به اتاق خودش رفت و من و فرهاد به اتاق خود.
فرهاد آباژور را روشن کرد و به بدنش کش‌وقوسی داد. من هم کنارش دراز کشیدم و پتو را تا روی شانه‌ام بالا دادم.
-ساغر!
سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:
-بله؟
-شبت به خیر باشه عزیزم. به چیزی فکر نکن.
آرام و راحت روی برگرداندم و با افکاری نابسامان گفتم:
-سعی می‌کنم. شب تو هم به خیر.
ساعت را چک نکردم؛ اما احتمالاً دوازده نگذشته بود که خوابم برد.

غم!
جرعه‌ای از شربت گل گاوزبانی که برای ماهور درست کرده بودم را

نوشیدم تا شیرینی‌اش را تست کنم. با قاشق یخ ها را هم زدم و از آشپزخانه بیرون آمدم. چند قدم مانده به درب اتاق ماهور، مازیار در حالی که سرش را با حوله خشک می‌کرد، از اتاقش بیرون آمد و گفت:

-ماهور بیداره؟

-آره. چیکارش داری؟

دستگیره را پایین کشیدم؛ اما باز نکردم.

-چند تا سؤال، سارا داخل؟

سرزنش وار گفتم:

-الآن به نظرت وقت سؤال پرسیدنه؟ به دانشگاهش زنگ زدی؟

حوله را روی شانه‌اش انداخت و پاسخ داد:

-الآن زنگ می‌زنم. صبحونه رو که جمع نکردین؟

-نه برو بخور.

از کنارم رد شد که برگشتم و گفتم:

-قشنگ خودت رو سیر کنی‌ها.

-باشه.

نفس عمیقی کشیدم و درب را باز کردم. ماهور به تاج تخت تکیه داده بود و سارا با خودکار روی گچ دستش چیزی می‌نوشت که با ورود من، نگاه هر دو به این‌طرف چرخید. لبخندی زدم و گفتم:

-دست دخترم رو خط‌خطی نکن. مگه دفتر نقاشیه؟
به کار خود ادامه داد و گفت:
-عمه جون من از بچگی آرزو داشتم روی گچ دیوار خونمون مخصوصاً خونه‌ی شما خط‌خطی کنم. حالا به‌جای دیوار دست دخترت گچیه. چرا باید این فرصت رو از دست بدم؟
-چی بگم والا؟ من که حریف جوابای تو نمی‌شم.
سارا خنده‌ای کرد و به ماهور که خیلی آرام و مظلوم فقط به دست خط‌خطی‌اش نگاه می‌کرد گفت:
-ببین. اینجا برات یک متن نوشتم اگه می‌تونی بخونش.
ماهور هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. در عوض به ویولنش که در سه‌گوش اتاقش کز کرده بود خیره شد. روی تخت نشستم و صورتش را به سمت خود چرخاندم.
-این‌قدر خودت رو اذیت نکن خوشگل مامان. بهت قول میدم دوباره بتونی ساز بزنی. قشنگم تو که زبونم لال دستت رو از دست ندادی. فقط قراره تا یک ماه تو گچ باشه. بعد هم صحیح و سالم مثل روز اولش میشه. این قدر ناراحتی نداره که.
در یک ثانیه چانه‌اش لرزید. روی موهایش را بوسیدم و لیوان شربت را نزدیک لب‌هایش گرفتم. با صدای خیلی ضعیفی گفت:
-مازیار.

لیوان را به دست سارا دادم و گفتم:
-مازیار چی عزیزم؟
-می‌خوام با مازیار تنها صحبت کنم.
سارا ذره- ذره از شربت می‌نوشید که از دستش گرفتم و به‌طرف ماهور برگرداندم.
-اول این رو بخور یکم قوّت بگیری.
سرش را برگرداند و گفت:
-نمی‌خوام. بگین مازیار بیاد.
-خودت رو لوس نکن دیگه اَه، هرچی مامانت میگه بگو چشم.
-سارا! میری بگی مازیار بیاد؟ کارش دارم.
لیوان را به لبش چسباندم و گفتم:
-دخترم، الهی مامان داغت رو نبینه اول یکم از این شربت بخور جون بگیری بتونی سرپا بشی؛ بعد خودم میرم میارمش. بیا قربونت بشم. بخور این‌قدر ناراحتم نکن فدای چشم و ابروت بشه مادر.
نگاه پراندوهی به چشم‌هایم انداخت و با اکراه و بی‌رغبت کمی از شربت را نوشید. شربت گل‌گاوزبانی که به‌هیچ‌عنوان تلخ نبود؛ فقط بوی خوبی نداشت.
سرش را عقب برد که گفتم:

-همش ماهور.

-خوردم مامان بسته.

نفس عمیقی کشیدم و به سارا گفتم:

-برو بگو مازیار بیاد، ببینم چیکارش داره این بچه.

سارا بلند شد و در ثانیه از اتاق بیرون رفت.

-می‌خوام با مازیار تنها باشم.

-یعنی چی؟ حالا که اینجوری شد منم باید بدونم چی می‌خوای بهش بگی که میل داری تنها باشین.

-خواهش می‌کنم مامان، لطفاً.

اشک در چشمانش حلقه بست. چانه‌اش لرزید و قطره اشکی تا روی لبش سرازیر شد. با ناراحتی و غصه اشکش را پاک کردم و پیشانی‌اش را بوسیدم. از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-این‌قدر غصه نخور مامان جان. به خدا قسم یک ماه بیشتر نیست. تموم میشه عزیزِ مادر.

هیچ نگفت و تنها آستینش را به چشم‌هایش کشید. با ورود مازیار، سری به تأسف تکان دادم و آرام بیرون آمدم. درب اتاقش را بستم و گوش‌به‌درب چسباندم. هر چه باشد و هرچه بخواهد بگوید من مادر این خانواده‌ام؛ من هستم که باید حرف دل و نگاه این بچه‌ها را جویا شوم. این منم که باید غم‌هایشان را به دوش بکشم و نگذارم

ذره‌ای آب در دلشان تکان بخورد.
-ماهی کوچولوی من چطوره؟ نبینم ناراحت باشی عشق داداش.
صدای ماهور همراه گریه بلند شد؛ اما خفه. انگار که مانند بچگی‌هایشان صورتش را به سینه‌ی مازیار چسبانده باشد.
-مازیار تو رو به همون سوگندت قسمت میدم. تو رو خدا بگو کجاست؟ دارم دق می‌کنم مازیار!
هزاران بار به مازیار گفته بودم سوگندهایش را به من اطلاع دهد. این پسر عجیب دوست دارد هیچ‌کس از کارهایش آگاه نشود! ماهور سراغ چه را می‌گرفت؟ ویولنش که تکیه به دیوار زده بود. ای‌وای! آن ویولن قدیمی بود. ویولن تازه‌اش کجاست؟!
-آروم باش عزیزم. حالش خوبه فدای غم و غصه‌هات بشم من.
-خدا رو شکر که حالش خوبه، من میگم کجاست؟ چرا از وقتی رفتم بیمارستان دیگه ندیدمش؟ چرا نیومد پیشم؟ چرا این قدر دلم نا آرومه مازیار؟ حرف بزن.
متعجب و مشکوک، ابرو درهم پیچاندم. از چه کسی حرف میزد؟
-جریانش رو از زبون خودش بشنوی برات راحت تره، من نمی‌دونم چجوری بگم که بی‌تابی نکنی.
-می‌خوام باهاش صحبت کنم.
-باشه. من میرم بیرون راحت باش. اگه خواستی می‌تونی

بعدازظهر برای دیدنش آماده‌بشی.

-مازیار!

-جانم؟

-خیلی ممنون مازیار. برای همه چی، مخصوصاً برای قبول کردنش.

سکوتی بینشان را گرفت و بعد، مازیار گفت:

-خواهش می‌کنم. راستی تا یادم نرفته دو تا سؤال ازت داشتم.

-چی؟

-از گذشته‌ی پدرام چی می‌دونی؟

پدرام همان رهبر ارکستشان بود؟ یا نه؟ یادم نمی‌آید. به‌هرحال اسمش را در گروهشان دیده بودم.

-هیچی. ولی به‌زودی می‌خوام ازش بپرسم. قبل از اینکه بخوایم قضیه رو جدی کنیم.

-کار خوبی می‌کنی. ولی ماهور، این رو بدون که برای یک زن آینده‌ی مرد مهمه و برای یک مرد گذشته‌ی زن. پس اگه سابقه‌ی بدی تو گذشته‌ش داشته و حالا نداره، بی‌خیال گذشته‌ش شو. این نصیحت برادرانه از من.

-باشه، ممنون. سؤال دومت چیه؟

-سؤال دومم یکم طول می‌کشه بخوای جواب بدی. چون ازت

مفصل می‌خوام. الآن هم لازم نیست جواب بدی چون می‌دونم تو دلت داری می‌گی برو گم شو دیگه دو دقیقه می‌خوام با عشقم صحبت کنم. ولی ازت می‌پرسم. جریان اون مرد چیه؟ کی بود؟ تو رو از کجا می‌شناخت؟ چه رابطه‌ای با تو داشته که اون جوری در موردت صحبت می‌کرد؟ چرا دستت شکسته بود؟ جواب همه‌ی این‌ها رو ازت می‌خوام ماهور!

-بااینکه بیشتر از دو تا شد ولی باشه. سوگند چیکار کرد؟

خدای من! سوگند یک شخص بود؟ من نمی‌فهمم. سؤال‌های مازیار، حرف‌های دیشبش را زیر سؤال می‌برد. آه خدا، گیج شده‌ام. این‌ها چه داشتند بر زبان می آوردند؟

-رسوندمش خونه‌ی خودش، بی‌چاره خیلی برات ناراحت بود. دیشب که اجرا کنسل شد و مردم زیر فحشمون گرفتن با یک دختره دعواش شد و ازتون دفاع کرد.

-خوشحالم که به هم رسیدین. نگرانم که نتونی از شوهرش پسش بگیری و آرزو دارم بتونی ببریش زیر سقف خونه‌ی خودتون.

-ممنون خواهر خوشگلم. فعلاً.

فوراً از درب فاصله گرفتم و از بوی لذت آور چوب دل کندم و با گیجی و بهت به اتاق خود رفتم. روی تخت نشستم و لیوان را روی میز عسلی گذاشتم. صحبت‌هایشان خیلی از رازهایی که بین خود

نگاه می‌داشتند را برایم روشن ساخت. فرهاد حتماً باید می‌دانست. می‌فهمید که دو تا دسته‌گل‌هایش چه چیزهایی را از ما پنهان می‌کنند.

مچ‌گیری!

شقیقه‌هایم را ماساژ می‌دادم و از دردِ سر می‌کاستم که صدای زنگ موبایل ماهور بلند شد. بی‌حوصله و بی‌اعصاب سر بلند کردم و به صفحه‌ی گوشی‌اش که روی میز چشمک میزد خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و گوشی را برداشتم. اول، تصویر مرد جوانی که در نظرم بسیار آشنا می‌آمد، روی صفحه خودنمایی می‌کرد. دوم، نامش بود که کنجکاوی‌ام را افزایش می داد. با خود زیرلب گفتم:

-پدی؟! چه اسمی به‌غیراز پدرام می‌تونه همچین مخففی داشته باشه؟

اخمی ظریف روی ابروهایم نشست. از جای برخاستم و با قدومی محکم و بلند خود را تا درب اتاقش رساندم. بی‌هوا درب را باز کردم و آن را پشت سرم بستم. ماهور با همان دستِ شکسته و گچ گرفته لابه‌لای وسایلش دنبالِ احتمالاً گوشی‌اش می‌گشت که با ورود من چرخید و موقعی که صدای زنگ موبایلش را شنید صاف ایستاد. نگاهش بین من و موبایلش نوسان می‌کرد که ابرویی بالا انداختم و

گفتم:

-گوشیت، فکر کنم یکی می‌خواد حالت رو بپرسه.

آرام جلو آمد و گوشی‌اش را گرفت. دست‌به‌سینه شدم و نفس عمیقی کشیدم. خنده‌ی پراسترسی کرد و گفت:

-ممنون. می‌شه لطف کنین یک لیوان آب برای من بیارین؟ لطفاً البته.

مشکوک و عصبی درب را باز کردم و داد زدم:

-سارا جان! عزیزم یک لیوان آب برای ماهور میاری عمه؟ دستت درد نکنه دخترم.

به سمت ماهور برگشتم و گفتم:

-نمی‌خوای جواب بدی؟ نگران نشه.

به‌وضوح هل شده بود. من‌من‌کنان جواب داد:

-چ... چرا... ولی... ولی الآن، می‌دونین الآن حوصله شون رو ندارم. بعداً خودم زنگ می‌زنم.

سارا با لیوان آب به اتاق آمد و لیوان را به دست ماهور سپرد. نگاهی به گوشی ماهور انداخت و با دیدن صفحه‌اش مشت آرامی به بازوی ماهور زد .

-چشم و دلم روشن دخترِ عمه ساغر! این‌قدر بهش نزدیک شدی که پدی سیوش می‌کنی؟ واو، چی می‌بینم؟

بعد با خودش خندید و تنه‌ی آرامی به ماهور زد. حرص آلود، خیره به ماهور اما خطاب به سارا گفتم:

-سارا جان میشه چند دقیقه تنهامون بذاری عزیزم؟ ممنونت می‌شم.

سارا نگاهش را روی من و ماهور گرداند و سپس سربه‌زیر بیرون رفت. درب را بستم و روی تخت نشستم. به ماهور نیز اشاره کردم کنارم بنشیند.

-جواب بده ماهور. زشته.

دست‌هایش لرزش خفیفی داشتند. لبش را با زبان‌تر و اتصال را برقرار کرد. خودم سریع‌تر روی آیفون زدم و جلوی ماهور را برای قطع کردنش گرفتم. صدای همان مرد جوانی بود که حالا عصبی به نظر می‌رسید.

-وای- وای، وای ماهور. سکتم دادی دختر. چرا این‌قدر دیر جواب دادی؟ کجایی تو؟ خوبی؟ الو ماهور.

نفسش را بیرون داد و دست گچ گرفته‌اش را روی سینه‌اش گذاشت. با دقت به ریزحرکاتش، لب زدم:

-ماهور! منتظر جوابته.

نگاهش را لرزان به چشمان من دوخت و نالید:

-مامان!

با تحکم گفتم:

-جوابش رو بده.

اخم ریزی روی پیشانی‌ام بود؛ ماهور اما نفس‌های عمیق و لرزان می‌کشید. مکثش طولانی شد که صدای معترض پدرام بلند شد:

-الو ماهور، ماهور! چرا جواب نمی‌دی؟ دارم می‌میرم از نگرانی یک چیزی بگو.

ماهور ملتمس نگاهم می‌کرد. با صدایی بسیار آرام گفت:

-مامان تو رو خدا. قضیه چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنین؟ سرگروهمه دیگه. غریبه که نیست.

-چی؟ صدات خیلی ضعیف میاد ماهور کجایی؟ الو؟

چند ثانیه‌ی کوتاه پلک بر هم فشردم و سپس گفتم:

-یا همین الآن جلو من جوابش رو میدی یا به بابات همه‌چیز رو میگم.

-چی رو می‌خواین بگین؟ من نمی‌فهمم در مورد چی صحبت می‌کنین. این کارا چیه؟

عصبانی از روابطی که از من پنهان شده بود و دروغ کوچکی که مازیار دیشب برای توجیه گریه‌های ماهور بافته بود، اجازه‌ی مراعات کردن نمی‌داد.

-چیزی نیست. جواب پدرام رو بده، از نگرانی تلف شد!

نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت. آب دهانش را قورت داد و با صدایی گرفته و لرزان گفت:

-الو؟ آقا پدرام شمایید؟

یک تای ابرویم را بالا دادم. نوک زبانم را روی دندان‌هایم عقلم کشیدم و چشم ریز کردم.

-جان؟! شما؟! ماهور؟!

نیم‌نگاهی به من انداخت و پاسخ داد:

-بله خودمم آقا پدرام، امرتون رو بفرمایید.

مکثی ایجاد شد که جمله های بر زبان آمده‌ی پدرام، لبخند پیروزی روی لب هایم نشاند.

-چته ماهور؟ چرا اینجوری حرف می‌زنی دختر؟ کسی پیشته؟!

شانه‌اش را گرفتم و گفتم:

-خودت باش ماهور. نذار نظرم بیشتر از این نسبت بهت عوض بشه.

با درماندگی نفسش را بیرون داد و نگاهش را دور اتاق چرخاند.

-الو پدرام. خوبی؟

پدرام که مشخص بود گیج شده است گفت:

-ماهور! چیکار می‌کنی معلوم هست؟

-چیزی نیست. خوبی؟ چرا یهو غیبت زد پدرام؟ توقع داشتم

به‌عنوان یک دوست بیای عیادتم، ولی حتی زنگ نزدی بپرسی بهترم یا نه. خیلی نامردیه، بقیه زنگ زدن جز تو.
کمی جلو رفتم و آرنج هایم را روی زانوهایم بند کردم. خیلی زود مرا نادیده گرفت!
-قضیه داره. من خودم نیاز داشتم یکی بیاد عیادتم.
-چرا؟ مگه چی شده؟
-چیزی نیست. فقط در راه دفاع از عشق چند ضربه چاقو هدیه گرفتم. ولی الآن خوبم. ضربه‌هاش عمیق نبوده چاقوشم کند بوده. تازه‌ش هم دوتا ضربه بیشتر نبود. درکل الآن روبه‌راهم عزیزم نگران نباش، تا ظهر مرخص می‌شم.
دستش را روی دهانش گذاشته بود و چشم گشاد کرده به من نگاه می‌کرد.
-یا خدا! صفایی؟
مردمک هایش می‌لغزیدند و در نگاهش اضطراب و نگرانی موج میزد.
-کی غیر از اون می‌تونه سد راه من و تو بشه؟ البته به‌جز مامان بابات.
نگاهم را تیز کردم و پر تعجب به تصویرش روی گوشی خیره شدم.
چه می‌گفت؟

- به خدا می‌کشمش پدرام. ازش شکایت می‌کنم. به حراست دانشگاه گزارش میدم،کدوم بیمارستانی؟

-می‌خوای بیای اینجا؟ تا موقعی که تو برسی من مرخص شدم رفته.

-خب، پس بعدازظهر میام پیشت. الآن خوبی دیگه؟

-آخ نه، یه ذره می‌سوزه. آخ- آخ، آخ. خانم آروم‌تر مگه می‌خوای شیشه پاک‌کنی؟

چهره در هم کشیدم و با انزجار نگاهم را از چهره‌اش گرفتم و به ماهور دوختم و که نگرانی از نگاهش مشخص بود.

-وای، درد داری؟ خیلی می‌سوزه؟ خب- خب، وای خدا. ببخشید پدرام همش به خاطر من بود.

سردرگم با همان گچش روی سرش زد و لبش را گاز گرفت.

-آروم باش عزیزم شوخی کردم. خواستم ببینم کسی هست که اگه ناز کنم نازم رو بخره یا نه، انگاری هست.

اخمی تصنعی کردم و با انزجار زیر لب گفتم:

-مگه دختری ناز می‌کنی؟

ماهور چهره‌اش جدی شد و دلخور گفت:

-بی‌تربیتِ بی‌شعور! تو مگه دختری که دنبال خریدار ناز

می‌گردی؟ اصلاً موقعیت‌شناس نیستی پدرام. خدافظ.
ابرو بالا دادم و قصد تحسینش را داشتم که پدرام گفت:
-خیلی خب بابا چرا عصبی می‌شی؟ تو خودت چطوری؟ خوبی؟
-آره خیلی. دوریت بهم ساخته. چی فکر کردی؟
-عه؟ اینجوریاست؟ باشه پس کات بای.
تند گفت:
-عه نه، شوخی کردم پدرام تو چرا این‌قدر بی‌جنبه‌ای؟
سری به تأسف تکاندم و دستم را در هوا به معنای خاک بر سرت تکاندم.
-می‌دونم دخترِ گل اذیتت می‌کنم. بعدازظهر می‌بینمت. کاری باری؟
نیم نگاهی به من انداخت و سپس با صدایی ناله وار گفت:
-نه. مراقب خودت باش.
-این‌جوری که میگی به خاطر تو هم که شده محتاط می‌شم.
خداحافظت.
-خدافظ.
گویی که تازه حضور مرا حس کرده باشد، نگاه مضطرب و نگرانش را روی من لغزاند. حق به جانب و عصبی، اخمم را غلیظ تر کردم و

دندان روی دندان سابیدم که سرش را پایین انداخت و با ناخن‌های دست سالمش، روی گچ دست دیگرش خطوطی فرضی کشید.

رازِ دل!

نیشگونی ریز از بازوی دست گچ گرفته‌اش گرفتم و تیز گفتم:

-خب، تعریف کن ببینم این آقا کی بود که این‌قدر راحت جلوی من باهاش دل و قلوه دادی پدرسوخته؟ هان؟

آخی ریز گفت و ابروهایش را درهم پیچاند و رویش را آن‌طرف کرد.

-اصلاً انگار نه انگار که من اینجا نشستم دارم می‌شنوم. یک جوری باهاش حرف زدی انگار تنهایی، اصلاً دیگه من رو ندیدی. چی شد؟ خودت رو گم کردی تو صداش؟ آره؟

-مامان!

-کوفت مامان، از کی باهاش رابطه داری؟ می‌دونی اگه بابات بفهمه چه بلایی به سرت میاره؟

با بغض گفت:

-بابا اونقدرها هم خشن نیست.

-غلط کردی! ببینم، چند وقته با همین؟

لب برچید و با اکراه پاسخ داد:

-دو ماه... دو ماه و نیم.

چشم گرد کردم و در نهایت حیرت گفتم:
-چی؟ تو سه ماهه با این دوستی؟ باز اگه دوست معمولی بودین یک چیزی؛ این‌جوری که شما باهم حرف زدین من و بابات تو دوران عقد حرف می‌زدیم. ماهور اگه خلافی ازت سر زده باشه من می‌دونم و تو و این پسره. به خدا دیگه بهت اجازه نمی‌دم پات رو از خونه بذاری بیرون. فهمیدی؟ اصلاً تو چجوری تونستی بدون اینکه به ما بگی بری با یکی قرار مرار بذاری؟ عاشقش شدی؟ خب می‌اومدی به من می‌گفتی بهت راه و چاره نشون بدم. چرا مخفیش کردی؟
اشکش درآمده بود. ناگه بغضش شکست و تحملش سرآمد و بلند شد. روبه‌رویم ایستاد و با گریه داد زد:
-به خاطر حرف‌هایی که می‌دونستم از شما می‌شنوم. به خاطر مقایسه کردن زندگی سابق خودتون با زندگی من؛ به خاطر اینکه می‌ترسیدم واسه تجربه‌ی تلخ خودتون نذارین من و پدرام به هم برسیم. چرا؟ چون بیست‌وهفت هشت سال پیش عشق اولتون بهتون پشت کرد؛ بی‌وفایی کرد. خیانت کرد. حالا فکر می‌کنین همه‌ی عشق‌های اول همین شکلیه، شما خودتون نبودین که همیشه می‌گفتین سعی کن عاشق نشی؟ لااقل تا قبل از بیست‌وپنج‌سالگی؟ چطور توقع داشتین که من تو نوزده‌سالگی

بیام از عشقم بگم آخه؟ آره، من عاشقشم. براش می‌میرم. جون میدم. می‌فهمین؟ صداش رو که می‌شنوم آروم می‌گیرم. خیلی عجیبه؟ شما که دیگه خودتون تجربه‌اش رو داشتن. شما که بهتر از من می‌دونین یک آدم عاشق تا چه حد بی‌چاره و بدبخته. مامان، همه‌ی اینا به خاطر شما و حرفاتونه. اگه مثل مامانای دیگه می‌گفتین اگه عاشق بشی هر کاری می‌کنم تا شما رو به هم برسونم، مجبور نبودم عشق زندگیم رو تو دلم مخفی کنم.

می‌اومدم مثل بچه‌ی آدم بهتون می‌گفتم مشورت می‌گرفتم باهاش صحبت می‌کردم می‌گفتم باید با بابام صحبت کنی. هرچی خانوادم بگن، ولی حالا چی؟ حالا اون قدر بهش وابسته شدم که حتی نمی‌تونم تصور کنم با مخالفتتون چی سر من میاد.

روی صندلی میزتحریرش ولو شد و سرش را روی میز گذاشت. در برابر نگاه مبهوت و سرگشته‌ی من بلند- بلند گریه می‌کرد و زار میزد. اشک‌هایی که خیلی آرام از چشمانم جاری‌شده بودند را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

درب اتاق باز شد و مازیار و سارا خیلی آرام سرک کشیدند.

معترض گفتم:

-بچه‌ها!

مازیار داخل آمد و نزدیک ماهور شد. شانه‌هایش را فشرد و گفت:

-مامان! نمیشه این‌قدر سخت‌گیری نکنین؟ خدا رو خوش میاد دخترتون رو این‌جوری به گریه بندازین؟

اخم کردم و تند گفتم:

-تو یکی دخالت نکن ها. با تو هم کاردارم.

جا خورد و گفت:

-من دیگه واسه چی؟

-حرف نباشه! تو هم می‌دونستی هیچی به من نگفتی؟

جوابی نداد و در عوض روی مخمل موهای ماهور را بوسید.

-با تواَم. تو چه جور داداشی هستی که یک‌ذره از خودت غیرت نشون نمیدی؟ بزنی تو گوش پسره داد بزنی دوروبر خواهرت نپلکه. سامان فقط شیش سالش بود وقتی با توپ زد تو سر کسی که به تک خواهرش جسارت می‌کرد. تو با این قد و هیکلت خجالت نمی‌کشی؟ خرس گنده!

-مامان!

-عمه تو رو خدا آروم باشین. صداتون. ...

میان حرف سارا پریدم و گفتم:

-سارا جان میشه چند دقیقه بیرون باشی؟ در هم ببند عزیزم.

سارا نگاهی به ماهور و مازیار انداخت و سپس آرام بیرون رفت. با بسته شدن درب مازیار روی تخت کنار من نشست و گفت:

-مامان! منم وقتی فهمیدم عین ماست ننشستم جلوش! اولش خودمم نسبت به این پسره بی‌اعتماد بودم؛ اما وقتی رفتم تحقیق کردم، باهاش نشست‌وبرخاست کردم. فهمیدم اون جوریا هم نیست. خیلی هوای ماهور رو داره. قشنگ مراقبشه. ازش دفاع می‌کنه. حتی این بنده خدا به خاطر محافظت از ماهور دو ضربه چاقو خورده. حقش نیست این‌جوری در موردش بگین مامان.

دستم را تاب دادم و گفتم:

-حرف من یک چیز دیگه‌ست. من میگم برای چی این دو تا بدون اطلاع به والدین باهم رابطه دارن؟ چی میشد می‌اومدی از همون اول به من می‌گفتی؟ هان؟ میگم چرا تازگی‌ها عوض شدی.

می‌بینم چرا این‌قدر دوست دارم بیشتر روت حساسیت به خرج بدم.

مازیار نیز در صدد دفاع از ماهور کمی صدایش را بالا برد و گفت:

-ازبس‌که تو گوش این بچه خوندین تا قبل از بیست‌وپنج‌سالگی عاشق نشه. ازبس‌که ترسوندینش عشقای زیر بیست‌وپنج آدم رو نابود می‌کنه. اون جوری که شما نصیحتش می‌کردین منم بودم عمراً بهتون می‌گفتم.

با کنایه و چشمانی ریز گفتم:

-نکه الآن خیلی میگی؟

-یعنی چی؟

دندان روی دندان فشردم و گفتم:

-سوگند کیه؟ هان؟

مبهوت نگاهش را خیره‌ی چشم‌هایم کرد و بعد، بلند شد و به سمت درب رفت.

-واقعاً که مامان. اصلاً حالتون خوب نیست. یک شربتی چیزی بخورین.

و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت. داد زدم:

-آره فرار کن. بالاخره که من می‌فهمم.

رو کردم سمت ماهور، همچنان گریه می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و به موهایم چنگ انداختم. دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم. روی میز ماهور نشستم و نگاهش کردم. به لحن و صدای خود مسلط شدم و سپس آرام اما قاطع گفتم:

-من هنوز هم میگم؛ عشق اول خیلی بی‌خوده. از گناه تو فقط یک‌پنجم کم شده. هرچقدر هم عاشقت باشه باز یک روز بی‌هوا می‌ذاره میره. حتی فرصت نمی‌کنی ازش بپرسی چرا؟ حتی نمی‌تونی باهاش خداحافظی کنی. این‌قدر غرق یکی دیگه میشه که به خودت اجازه نمیدی مزاحمش بشی. فقط باید صبر کنی تا حکم طلاقت بیاد؛ هرچی بگی یک بهونه برای نبودنت پیدا می‌کنن.

ماهور، دختر قشنگم، باور کن من صلاح تو رو می‌خوام عزیزِ دلم. من که نمی‌خوام اذیتت کنم خوشگلِ مامان. پسری که از ته دل یک دختری رو بخواد سرراست میره با بابای دختره حرف می‌زنه، اول نظر بابا رو جلب می‌کنه، بعد با خانواده‌ی خودش درمیون می‌ذاره. بعد تازه میاد با دختره حرف می‌زنه مزه‌ی دهن اون رو هم می‌فهمه. اگه جواب منفی باشه شده تا چند سال پیگیری می‌کنه تا خودش رو ثابت کنه تا بله رو بگیره. اینه پسری که واقعاً لیاقت دختر من رو داشته باشه. این آدمیه که جدی- جدی، تو رو تا آخر عمر بخواد نه برای یکی دو سال یا زیر یک سال. نفسِ مامان. حتماً من یک چیزی می‌دونم که این‌قدر نسبت به تو حساسم. خودت که ماشاءالله بزرگی می‌بینی تو جامعه چه خبره، چرا بی‌عقلی می‌کنی فدای قد و بالات بره مادر؟

سرش را از روی میز برداشت و با چشم‌های متورمش نگاهم کرد. صاف نشست و دستی به صورتش کشید. با صدای ضعیفی گفت:

-خب حالا می‌گین چیکار کنم؟ باهاش به هم بزنم؟

نصیحت وار گفتم:

-قبل از اینکه دیر بشه این بهترین کاری که می‌تونی در حق خودت و آیندت بکنی.

درمانده چنگ در موهایش انداخت و گفت:

-نمی‌شه مامان نمی‌تونم. اگه بخوام بی‌خیالش بشم باید هنر و استعدادم رو هم ول کنم. دلتون میاد مامان؟ من که نمی‌تونم پیشش باشم ولی باهاش نباشم. در ثانی من. ...

ادامه نداد و آب دهانش را قورت داد. نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگویم که باز گفت:

-یعنی هیچ راهی نیست؟ نمی‌شه باهاش کنار بیاین؟ تو رو خدا مامان من... من... من واقعاً دوستش دارم؛ نه تنها من بلکه خودِ پدرامم دوستم داره. این هم به من هم به مازیار اثبات شده، خواهش می‌کنم مامان. غلط کردم چیزی بهتون نگفتم. به خدا می‌ترسیدم؛ ولی حالا که می‌دونین کمکم کنین بهش برسم مامان. تو رو خدا!

کمی بعد از خیره نگاه کردنش گفتم:

-اینکه این‌قدر برای تو جان فداست توی این مدت حرفی از خواستگاری نزده؟ تا کی می‌خواد با تو بودن رو ادامه بده؟ این پسره مشکوکه ماهور چشمات رو باز کن.

مشتاق دست روی ساعدم گذاشت و گفت:

-چرا مامان، خیلی وقت نیست که جدی در مورد آینده مون حرف زدیم. اتفاقاً خیلی هم دلش می‌خواد زودتر بیاد خواستگاری رسمی. من جلوش رو گرفتم گفتم آمادگیش رو ندارم. می‌خواستم

بهتون بگم ولی دوست نداشتم این‌جوری بفهمین.
چشم‌هایم را بستم و دستی به صورتم کشیدم. آی خدا! عجب دردسری دارند این تحفه‌هایی که در زندگی‌ام انداختی.

تهدید!

مازیار:

با خروج مامان از اتاق ماهور و نگاه تیزش به من، دستی به پشت گردن کشیدم و آب دهانم را قورت دادم. گویا بعدها تکلیف مرا هم روشن می‌کرد! با دمی عمیق نگاه از چشمان غرنده‌اش گرفتم و خود را شنونده‌ی پرحرفی های سارا نشان دادم. با ناخنش بازی می‌کرد و می‌گفت:

-البته من بهش گفتم فعلاً قصد ازدواج ندارم. به نظرت نباید پسش می‌زدم؟

بی حواس سر تکان دادم و گفتم:

-باشه!

لبانش را جمع کرد و با تعجب گفت:

-وا! چی باشه؟ یک ساعته من رو مچل خودت کردی؟ گوش نمیدی نه؟

کلافه نگاه از او گرفتم و در حالی که از پشت میز نهارخوری بر

می‌خاستم گفتم:

-وای سارا چه حرفی می‌زنی تو!

موبایلم را از روی اپن برداشتم که همان لحظه کسی پیامکی به من ارسال کرد. پس از زدن رمز گوشی و باز کردن بخش پیامک‌هایم، با این نوشته رو به رو شدم:

-بهتره بچسبی به زندگی خودت، وگرنه برای همیشه از دستش میدی.

اخم کوچکی روی پیشانی‌ام جا خوش کرد. شماره ناشناس بود و هیچ درکی از این پیام به ظاهر تهدید نمی‌توانستم دریابم.

سارا با تمسخر گفت:

-چرا اخمات رفت تو هم؟ دوست دخترات کچلت کردن؟

مشغول گرفتن شماره‌ی سهیل شدم و گفتم:

-نه بابا دوست‌دختر کجا بود؟ اصلاً قیافه‌ی من به این حرفا می‌خوره؟

خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

-بیشتر از هر قیافه‌ی دیگه‌ای.

جوابش را ندادم و در عوض سهیل را مخاطب خود قرار دادم:

-الو سهیل! خوبی؟

با صدایی گرفته و بم معترض گفت:

-آره خیلی خوبم. خیلی، مرتیکه‌ی بی‌شعور ساعت هشت صبح زنگ زدی من رو از خواب شیرین گرفتی می‌پرسی خوبی؟ برو بمیر اَه.

نیم‌نگاهی به سارا که کنجکاو گوش‌هایش را تیز کرده بود انداختم و به اتاق رفتم. پس از بستن درب گفتم:

-خب حالا خوبه خواب بودی و این‌قدر وراجی می‌کنی. کاری نکن مرخصی‌ات رو لغو کنم بگم پاشو برو شرکت ها.

-گمشو بابا. زود زرت رو بزن می‌خوام خیر سرم کپه‌ی مرگم رو بزارم.

روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

-سهیل همین الآن یک پیامی از یک شماره‌ی ناشناس برام اومد که بیشتر تهدید بود تا یک پیام معمول کاری.

با مکث گفت:

-هان؟ یک بار دیگه بگو رفتم تو چرت، ببخشید!

حرص خورده به تصویر خیالی‌اش چشم‌غره رفتم و گفتم:

-احمق از زیر اون پتو صاحب‌مرده بیا بیرون دو دقیقه گوش بده ببین من چی میگم. ای‌بابا!

-صاحب‌مرده خودتی عوضی. بگو.

-گفتم تقریباً دو دقیقه پیش یک پیام از یک شماره‌ی ناشناس برام

اومد که انگار تهدیدم کرده بودن.

-تهدیدت کرده بودن؟ کیا؟

مشتی بر پیشانی‌ام کوفتم و غریدم:

-نه انگار تو هنوز ویندوزت بالا نیومده. گیج! دارم میگم شماره‌ی ناشناس، اصلاً چرا من به تو زنگ می‌زنم؟

-صبر کن ببینم. چی نوشته بود؟

-نمی‌دونم، به فکر زندگی خودت باش، برو سراغ زندگی خودت، یک همچین چیزی؛ تهشم نوشته بود وگرنه زندگیت رو برای همیشه از دست میدی.

-اوف! این کی بوده که دشمنیش این‌قدر غلظت داره؟! شماره‌ش رو برای من بفرست ببینم می‌تونم ردش رو بگیرم یا نه.

-باشه. آها یک چیز دیگه.

-هان؟ باز چیه؟ ببینم می‌ذاری دو ساعت بیشتر از بقیه‌ی روزا بخوابم یا نه. چلمنگ!

-یک وقت نمیری. ببخشید که مزاحم اوقات شریف جنابتون میشم. عفو بفرمایید قربان.

-بدبختِ حقیر.

-جمع کن بابا، شماره‌ی این وکیل باسواده رو برام بفرست. یادت نره ها.

-من غلط کنم یک بار دیگه مرخصی بگیرم. کوفتم می‌کنی به وللە. خیلی خب قطع کن.

خنده‌ای سر دادم و تماس را نیز تمام کردم. همان موقع شماره‌ی ناشناس را برای سهیل فرستادم و ثانیه‌ای بعد، شماره‌ی وکیل را دریافت کردم. اگرچه من و سهیل امروز به شرکت نمی‌رفتیم؛ اما وکلا حتماً از شش صبح به کار و انجام‌وظیفه مشغول‌اند. بنابراین تصمیم گرفتم همان لحظه با وکیل تماس بگیرم. بعد از شنیدن دو بوق ناقابل، صدایش در گوشی پیچید:

-امام‌زاده هستم وکیل و مشاور حقوقی خانواده، بفرمایید.

یک‌لحظه متعجب از نام خانوادگی‌اش درنگ کردم و سپس گفتم:

-سلام خسته نباشید. مازیارم دوست سهیل. به من گفته بود شما رفیق دوران دبیرستانش هستین.

-بله، به جا آوردم. خوب هستید ان‌شاءالله؟ خانواده؟ همه سالم هستن؟

دستی لای موهایم کشیدم و گفتم:

-بله ممنون. عرضم به خدمت شما من درگیر یه مشکلی هستم که خواستم سؤالم رو از شما بپرسم.

-راحت باش مازیار جان. شاهین صدا بزنی حله. خب من در خدمتم. هر سؤالی باشه جوابگوام، بفرمایید.

صدایم را صاف کردم و روی تخت دراز کشیدم.
-راستش شاهین جان فقط مزاحم شدم بپرسم مجازات مردی که به همسرش خیانت می‌کنه و با یک نفر دیگه رابطه‌ی بدون عُرف و شرع برقرار می‌کنه چیه؟ اعدام؟
سرفه‌ای کرد و خندید.
-نه بابا اعدام چیه؟ دیگه تا اون مرحله که پیش نمیره. اگه همسر این مرد کوتاهی‌ای نکرده باشه و باز هم مرد خائن به حساب بیاد، در صورتی که روابطه شون از حد گذشته باشه یعنی به یک قرار گذاشتن و هم خونگی و چه می‌دونم دوست بودن،ختم نشده باشه و رابطه شون عمیق‌تر از این حرفا باشه. می‌فهمی که من چی می‌گم؟
-آره- آره، اتفاقاً همین وضعیت رو هم داره. خب حکمش چیه؟
_این‌جوری فوقِ فوقش نود و نه ضربه شلاق نوش جون می‌کنه. حق طلاق هم می‌افته دست زن، زن می‌تونه ببخشه می‌تونه به راحتی طلاق بگیره. البته حتی اگه ببخشه هم این مرد مجازات میشه چون طبق ماده ی شیش‌صد و سی وهفت قانون اساسی، این یک تخلف محسوب میشه و مجرم همین اندازه شلاق رو دریافت می‌کنه.
چشم‌هایم را روی‌هم گذاشتم و دستی به بینی‌ام کشیدم.

-پس اعدام نمیشه نه؟
-نه پسر جون مگه قتل کرده؟
-فکر نمی‌کنی کمتر از قتل نیست؟
-دیگه به هرحال، امر دیگه‌ای باشه؟
-نه دیگه دمت گرم. زحمت کشیدی ممنون.
-قربانت. باز اگه سؤالی بود من در خدمتم. آدرس دفترم رو هم اگه خواستی سهیل داره هر وقت بیای من هستم کمکت می‌کنم.
-لطف می‌کنی. خدافظ شما.
-خدانگهدار. به اون علافم بگو یک زنگ بزنه دلمون واسه صداش تنگ شد.
خندیدم و باشه گفتم و قطع کردم. از روی تخت برخاستم و رو به روی آینه قرار گرفتم. به خودِ سردرگمم نگاه عمیقی انداختم. این روز ها عجیب هوس لحظه شماری و گذر دقایق را دارم.

ردگیری!
برس موهایم را از درون کشوی دراور برداشتم و آرام روی موهایم را شانه زدم. سوت می‌زدم و با تیپ خود درگیر بودم که صدای زنگ موبایلم مردمک‌هایم را به سمت میز عسلی کشاند. برس را روی میز گذاشتم و هم چنان با سوت موبایل را برداشتم. سهیل بود که

تماس می‌گرفت.

-بگو.

-هوی! من نوچه‌ت نیستم که این‌جوری امر می‌کنی ها. من سهیلم، سهیل.

-اَه بنال دیگه.

-بی‌شرف! کی می‌تونی بیای شرکت؟ رد اینی که تهدید کرده بود رو گرفتم.

-جدی میگی؟ چطوری؟

-اینش دیگه به تو مربوط نیست. ولی من خودمم نمی‌دونم کیه فقط آدرسش رو گیر آوردم.

-خیلی خب، یک ساعت دیگه جلوی شرکت می‌بینمت.

-اوکی، کاری باری؟

-نه قربونت، خدافظ.

-فعلاً.

دمی گرفتم و چنگی به موهایم زدم. سمت کمد قدم برداشتم و پس از انتخاب یک شلوار کتان سورمه‌ای همراه با هودی مشکی، مشغول آماده شدن گشتم. بعد از اطمینان پیدا کردن از مرتب بودن، گوشی‌ام را درون جیب شلوارم گذاشتم و از اتاق خارج شدم. سارا به محض دیدن من بلند گفت:

-عمه بیاین مازیار داره میره.
در جا ایستادم و چشم درشت شده خیره- خیره نگاهش کردم.
لبخند ژکوندی تحویلم داد و دست به سینه شانه‌هایش را بالا انداخت.
-اول صبحی کجا شال و کلاه کردی؟
نگاه تیزم را از سارا گرفتم و به مامان دوختم که از راهروی اتاق ماهور و خودشان بیرون می‌آمد.
-مگه من بچم که این‌جوری بازخواست می‌کنی مامان؟! دارم میرم شرکت. اینجا بمونم که چی؟
جلو آمد و رو به رویم سر تا پایم را از نگاه تیزبینش گذراند.
-آره جون زن داییت، با همین تیپ قراره بری بشینی پشت میز دیگه آره؟
سارا معترض گفت:
-وا عمه! به مامان من چیکار دارین؟
پوزخندی زدم و در جواب مامان گفتم:
-امروز نوبت رهامه بشینه پشت میز دستور بده. سهیل مرخصیه، نادرم رفته مأموریت. من این وسط برگ چغندر که نیستم. نا سلامتی منم تو تصمیماتی که رهام می‌گیره خود به خود دخیلم. پس میرم سر و گوش آب بدم. اوکی شد الآن؟

ابرویی تاب داد و گفت:

-از اولم شراکت شما دو تا اشتباه بود. من اصلاً نمی‌فهمم شما دو نفر چجوری شیفتی کار می‌کنین؟ تصمیماتتون هماهنگی‌ها رو به هم نمی‌زنه خدایی نکرده؟

از کنارش عبور کردم و گفتم:

-درهرحال خودتون می‌دونین رهام نبود این کار هم نبود. حالا کی به پسر بیکار دختر میده؟

سارا با شوخ طبعی گفت:

-مامان من.

مامان نیز با تلخی گفت:

-هه! آره خب.

اخم های درهم کشیده‌ام را به سمت سارا نشانه گرفتم و تند گفتم:

-تو یکی ساکت خواهشاً. اومدی اینجا پیش ماهور باشی یا هی پارازیت بدی وسط بحث مادر پسری؟

پشت چشمی‌ای نازک کرد و راه اتاق ماهور را پیش گرفت. بند کفش‌های اسپرتم را سفت دور مچ پاهایم گره زدم و برخاستم.

-مثلاً نون آور زاییدم. برو ولی مراقب خودت باش. باز برنگردی بگی فلان و بهمان شد دو تا مشت من زدم دو تا مشت اون زد تموم ها، این دفعه دعوا کنی راهت نمیدم خونه. فهمیدی که؟

نفسی از سر کلافگی کشیدم و بله‌ی کشدار و بلندی نیز گفتم.

-به‌سلامت.

از خانه که خارج شدم رأس همان زمان تعیین‌شده رو به روی شرکت با پایم سنگریزه‌ها را شوت می‌کردم.

-برسونمت هانی.

سر بالا آوردم و سهیل شوخ‌وشنگ را در حال تمسخر خود دیدم.

لب‌هایم به خنده باز شد و روی صندلی شاگرد جا گرفتم.

-به پسرا هم رحم نمی‌کنی؟ بابا تو دیگه کی هستی؟!

-خفه شو زر نزن تنهایی روم فشار آورده.

-الهی بگردم، می‌خوای من خودم همدمت بشم؟

-نه تو باحال نیستی.

-خفه شو بی‌شعور، از تو که بهترم.

دیگر بحث را کش نداد؛ تا اینکه به مقصد رسیدیم و کناری پارک کرد.

-این شرکت اون مردک نیست؟

به سمتم مایل شد و آرام گفت:

-یک چیزی بهت میگم فقط جون همون سوگند خانمت آرامش خودت رو حفظ کن.

اخم‌کرده پاسخ دادم:

-اولاً از بین این‌همه آدم بار آخرت باشه جون سوگند رو می‌کشی وسط، دوماً مگه قراره با چی رو به رو بشم که لازمه آروم باشم؟ سوماً، الآن ما اینجا چیکار می‌کنیم؟

با سر ناخنش شقیقه‌اش را خاراند و پوست لبش را کند.

-مازیار! اونی که تهدیدت کرده بود؛ آدم همین فرخ‌زاده. فهمیده تو و سوگند باهمین. عکساتون رو برای فریدون فرستاده؛ اونم به آدمش گفته تو رو تهدید کنه. اگه دست نکشی مازیار، به‌احتمال‌زیاد دیگه تا آخر عمر چشمت به سوگند نمیفته.

حیرت‌زده دندان‌هایم را روی‌هم فشردم و دست‌هایم را مشت کردم. یکی را روی داشبورد پایین آوردم و آن‌یکی را به شیشه کوبیدم. با صدایی که از فرط خشم دورگه شده بود داد زدم:

-من اگه این آشغال رو از روی زمین نیست و نابود نکنم مازیار نیستم. لعنتی!

فوراً از ماشین پیاده شدم و با همان خشمی که تا به حال از خود سراغ نداشتم بی‌توجه به صدازدن‌های سهیل، خودم را به درب شرکت نحسش رساندم. نگهبان جلودارم شد و گفت:

-کجا آقا؟ با کی کار دارید؟

رو به چشمان چروکیده‌اش فریاد زدم:

-با همون از خدا بی‌خبری که حقش کمتر از اعدام نیست. این

نامروت اگه زنده بمونه تو رو هم می‌ندازه تو چاه.
-اینجا چه خبره؟ محمدی چی میگن این آقا؟
سهیل از راه رسید و جلوی هجوم من را به او که مسبب تمام این ناخوشی‌هاست گرفت.
-آروم بگیر ابله، می‌زنی می‌کشیش کار دست خودت میدی.
-به درک! ولم کن ببینم این چی می‌خواد از این دنیای لجن.
-ولش کن. ولش کن ببینم چه غلطی می‌خواد بکنه، جلبک!
با همین حرف، سهیل را محکم به درب شیشه‌ای شرکت کوبیدم و خود با دو به‌طرف فریدون حمله‌ور شدم. اولین مشت را زدم و روی زمین انداختمش. بلافاصله توسط کسی که نمی‌دانم از کجا پیدایش شد مشتی خوردم و بی‌درنگ دو سه‌نفری همانند جن از عالم غیب ظاهر شدند و از فریدون حمایت کردند.

درگیری!
با مداخله‌ی افراد فریدون، سهیل نیز خودش را دخالت داد و به کمک من شتافت. مشتی می‌زدم و لگدی می‌خوردم. لگدی می‌زدم و مشتی نوش جان می‌کردم؛ چهار تن در برابر دو تن؟ آن‌هم با آن هیکل‌های بادیگارد مانند که هرکدامشان یک من و سهیل میشد. سوزش و درد آن‌چنان در اجزای صورت و پهلوهایم

زیاد بود که دیگر حتی به شیوه‌ی نظاره کردن فریدون نیز توجهی نداشتم. لعنتی‌ها تا می‌خوردیم زدند و تا بی‌جان شدیم دست از سرمان برنداشتند؛ شرایطمان طوری بود که کف زمین افتاده بودیم و توسط این نره‌غول‌ها پایمال می‌شدیم. البته من و سهیل هم کم از خود دفاع نکردیم. ما هم ضرباتی به آن‌ها زدیم و قدرت‌نمایی‌هایی داشتیم؛ منتهی تعداد و هیکل ما کجا و تعداد و هیکل آن‌ها کجا؟!

***

دستمال خونی را از گوشه‌ی لبانم فاصله دادم و در آینه خیره‌ی رخ زخمی‌ام شدم. درب سمت شاگرد باز شد و سهیل همراه با دو پاکت آبمیوه درون ماشین نشست.

-در رو ببند سوز میاد.

سرفه‌ای کرد و بی‌نا درب ماشین را بست. عصبی و رنجور به من چشم دوخت و گفت:

-ببینمت.

آرام سر به طرفش چرخاندم و یکی از دو پاکت را از دستش گرفتم. نوچ نوچی کرد و گفت:

-بهت تبریک میگم واقعاً! تو از حماقت هیچ چی از باب اسفنجی کم نداری. تنها تفاوت تو با اون در عرضه تونه که اون خیلی بی‌عرضه‌تر از تو بود. آخه نخاله تو با کدوم عقل نداشتت رفتی

یک‌تنه با اون و آدماش بزن- بزن راه انداختی؟ اگه مردم واسطه نمی‌شدن که تا الآن همین فیس داغونت رو هم نداشتی بدبخت!
نی را در دهان گذاشتم و در جوابش گفتم:
-عوضش... (سرفه‌ای کردم) عوضش وقتی سوگند ازم بپرسه... (نفسی گرفتم) برای بدست آوردنم چیکار کردی؟...
-ولش کن حرف نزن. آب‌میوه‌ت رو بخور.
پس از اتمام آبمیوه، بازهم از همان شماره‌ی ناشناس پیام دریافت کردم:
-این بار رو به خاطر بی‌عقلیت ندید می‌گیرم. سعی کن تکرار نشه، نکنه می‌خوای به سوگندت آسیب بزنی؟
پاکت خالی آب‌میوه را در دست مچاله کردم و دندان روی دندان ساییدم.
-چته؟
مشت‌هایم را روی فرمان فرود آوردم و داد زدم:
-به خدا قسم اگه این لعنتی نره به درک خودم با همین دستام خرخره‌ش رو میجوئم.
گوشی را از دستم چنگ زد. کمی بعد هم‌زمان با گذاشتن سر من روی فرمان، او هم نفسش را صدادار بیرون داد. دمی گرفتم و مصمم سر از روی فرمان برداشتم.

-بسه هرچقدر مراعات و صبر کردم. همین امروز باید کلک این عوضی رو بکنم.

دنده را جا انداختم که بازویم را گرفت و جدی گفت:

-می‌خوای چیکار کنی مازی؟

بازویم را از چنگ دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-میرم مدارکی که خودش بهشون شهادت داده رو بدم دست پلیس.

بار دیگر بازویم را کشید و گفت:

-غلط می‌کنی. اول صبر کن تا موسوی خبر قطعی و موثق از قاچاقچی بودن این یارو بده بعد برو همه‌ی پته‌ش رو بریز روی آب. تازه بالفرض رفتی لوش دادی، تهش که چی؟ نود و نه تا شلاق بیشتر می‌خوره؟ بذار از قاچاقش مدرک جور کنیم بعد همه رو با هم بده به پلیس. این‌جوری مجازاتش بیشتر هم میشه.

کلافه و خسته نالیدم:

-لعنتی! تا اونموقع یکی ماه دوماه طول می‌کشه سهیل. خیلی زیاده.

دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-به بعدش فکر کن. که قراره سی چهل سال با سوگند جانت زیر یک سقف زندگی کنین، نمی‌ارزه؟

چشم بستم و سرم را به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا، می‌ارزه.

تقه‌ای به یکی از شیشه‌ها خورد که بین پلک‌هایم را فاصله دادم. مردی تپل اندام از سمت سهیل اشاره می‌کرد شیشه را پایین بکشیم. سهیل خود پیش قدم شد و گفت:

-بله؟

مرد تنها نگاه عمیقی به من و سهیل انداخت و گفت:

-سر و ریختتون چرا این شکلیه؟

سهیل گفت:

-ربطش به شما چیه؟

در سکوت به چشم‌های سهیل خیره شد و بعد، تکه کاغذی را روی داشبورد گذاشت و رفت. سهیل کاغذ را برداشت و من، به عقب برگشتم تا مسیرش را ببینم. سوار تاکسی‌ای شد و محل را ترک کرد.

-هی مازی!

سر چرخاندم و بله گفتم. از روی برگه خواند:

-هر اقدامی که باعث بشه به مهندس فرخ‌زاد آسیب وارد بشه جواب دندون شکنی خواهد داشت، این هشدار رو جدی بگیرید. باز این رو کی نوشته؟

-یک خری! سهیل من با این سر و وضع نمی‌تونم برم خونه، یک فکری کن.

کاغذ را تا کرده در جیب پیراهن دکمه پریده‌اش گذاشت و گفت:

-من خودمم همچین اوضاع درست حسابی‌ای ندارم. بابای منم من رو این‌جوری ببینه کلیدای خونه رو ازم می‌گیره. بریم شرکت؟

ماشین را بار دیگر آماده کردم و پس از راه انداختنش گفتم:

-بریم.

سرفه‌ای به معنای ختم درد سینه‌ام کردم و با همان پهلوهایی که گویا کبود شده بودند، پا روی گاز فشردم.

پس از کمی استراحت و چای و قهوه خوردن در اتاق ساکت و خوش‌هوای مدیریت، رو به رهام که خیره- خیره و موشکافانه هر دویمان را زیر ذره‌بین گرفته بود و پوست لب می‌جوید گفتم:

-الآن قصد داری تا کی اینجا بشینی عین کلم به ما زل بزنی؟!

نفسی گرفت و به صندلی‌اش تکیه‌ی محکمی زد.

-دارم فکر می‌کنم چرا باید دو تا شتر به این گندگی بخوان هم‌چین حماقتی رو به خرج بدن؟ بلانسبت شتر البته!

پوفی کشیدم و سرم را از پشت روی تاج مبل گذاشتم. سهیل با تلخی گفت:

-باز ببین تو چه شتری هستی که ما اومدیم از تو مشورت بگیریم.

الاغ! به‌جای این چرت و پرتا پاشو برو دو دست لباس درست حسابی واسه ما گیر بیار لااقل این‌جوری نریم خونه. ترجیحاً همین رنگا باشه.

صدای ناله وار صندلی چرخ دار که نشان از برخاستن رهام می‌داد و سپس صدایش:

-شما دو تا گاو هیچی جز دردسر برای من ندارین. خاک تو سر جفتتون. اَه!

لحظه‌ای بعد صدای باز و بسته شدن درب، نشان از خارج شدنش داد. در همان حال گفتم:

-سهیل! به این موسوی زنگ بزن بپرس خبر مرگش مدرکی جور کرد یا نه؟ بهش بگو عجله داریم. این‌قدر مس- مس نکنه.

-باشه رفیق؛ ولی این‌جوری که تو گازش رو گرفتی داری میری فکر نکنم جدایی تو و سوگندت بیشتر از سه هفته طول بکشه.

شانه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال به افکار درهم‌وبرهمم، از خستگی و کوفتگی، به عالم خواب رفتم.

خانه نویی!

فرهاد:

جعبه‌ی شیرینی را در دستم جابه‌جا کردم و به سختی زنگ درب را فشردم. نگاه دیگری به سرتاسر درب کرم رنگ چوبی و آن شماره‌ی لاتین که عدد دو را نشان می‌داد انداختم و سرفه‌ای برای خاطرجمعی از صاف بودن صدایم کردم. درب با کمی فاصله از هم باز شد و صدایی همیشه موزون گفت:

-کیه؟

لبخندی زدم و پاسخ دادم:

-منم خانم رزّاق. عالی‌قدر هستم.

-ای‌وای ببخشید، یه لحظه.

درب را چفت کرد و پس از بیشتر از آن لحظه‌ای که درخواست کرد، درب را کامل از هم گشود. شال سبزرنگی از نوع سیدی روی سر انداخته بود و لبخند به لب‌های رژ زده‌اش داشت. بر سلام کردن پیشی گرفتم و گفتم:

-سلام عرض شد خانم. مهمون ناخونده، نمک خونه‌ی جدیده. به دل نگیرین.

خنده‌ی موقر و آرامی سر داد و کنار رفت.

-زنده باشید. بفرمایید داخل.

-با کفش که ایراد نداره؟

-نه نه. راحت باشین.

با اجازه‌ای گفتم و سربه‌زیر وارد شدم. جعبه‌ی شیرینی را به دستش دادم و نگاهی به دیزاین و جلوه‌ی کلی خانه انداختم.

-عجب! فکر نمی‌کردم اون خونه‌ی تار گرفته و درب و داغون بخواد این شکلی نونَوار بشه. تبریک خانم.

به طرفش چرخیدم و دو دستم را از پشت قلاب به هم کردم.

لبخندش را نگه داشت و به آشپزخانه رفت.

-شما لطف دارید. زیاد هم سخت نبود. با کمک برادرم و دو تا از دوستان صمیمی زود تمیز شد. در حقیقت آقای عالی‌قدر...

نفس عمیقی کشید و کتری آب‌شده را روی شعله‌ی گاز گذاشت.

-من واقعاً نمی‌دونم چجوری باید این محبتتون رو جبران کنم.

روی مبل کرم‌رنگ تک‌نفره‌ای نشستم و پا روی پا انداختم.

-ای‌بابا خانم رزّاق! من که قبلاً هم خدمتتون عرض کردم. شما از سهم خودتون این‌جا رو اجاره کردید. من فقط بهتون متن قرارداد رو بار دیگه یادآوری کردم.

همراه یک بشقاب، کارد و چنگال روبه‌رویم قرار گرفت و آن‌ها را رو میز عسلی کوچک جلویم گذاشت.

-من اون زمان این‌قدر شرایط بدی داشتم که فقط می‌خواستم هر جور هست کار پیدا کنم. دیگه متن قرارداد برام مهم نبود. شما هر چیز دیگه ای هم جلوم می‌ذاشتید من زیرش رو امضا می‌کردم. واقعاً از خوش‌شانسیم بود که با شرکت شما آشنا شدم. بفرمایید.

تشکری کردم و پرتقال و خیاری از جا میوه‌ای تعارف شده برداشتم؛ و باز به آشپزخانه برگشت.

کمی برایم عجیب می‌آمد. شناختی که من از خانم رزّاق منشی داشتم زنی با این مهربانی و لطافت نبود. یک زن باابهت و باعرضه که از طرز برخورد محکمش می‌توانستی مسئولیتی که روی دوش‌هایش سنگینی می‌کند را ببینی.

مشغول پوست کندن خیار شدم و گفتم:

-برادرتون تشریف ندارن؟

همراه یه سینی محتوی چای و قندان از آشپزخانه خارج شد و جواب داد:

-قرار شد از امروز بگرده دنبال یه کار خوب. داداشم یه جورایی احساس آدمای متحول رو پیدا کرده. گرچه فکر نکنم این احساس... بفرمایید.

باز تشکر کردم و استکان چایم را با دو حبه قند برداشتم. سینی را روی میز گذاشت و برای چهارمین بار به آشپزخانه رفت.

-بفرمایید بشینید خانم رزّاق راضی به زحمت نیستم.

-زحمتی نیست.

انگار یادش رفته بود چه داشت می‌گفت. تکه خیاری در دهان گذاشتم و این بار نگاه دقیق‌تری به خانه انداختم. دیواره‌هایش نه رنگ داشتند و نه کاغذدیواری؛ ولی گچ سفیدش تازه بود. کف سرامیکی‌اش با قالیچه‌ای کمی کهنه پوشیده شده بود. خانه‌ی شصت متری‌ای که مناسب بود برای زندگی دو نفر آدم. مبل‌های تازه خریده شده و نوی کرم‌رنگ را به حالت گرد در این هال نقلی

چیده بودند و وسطشان را با دو عدد میز کوچک پر کرده بودند. بازهم همان عکس‌ها روی دیوار به چشم می‌خورد. نگاهی به آشپزخانه انداختم که متوجه ی خروجش شدم. لبخند گرم و مهربانی روی لب داشت و نگاهش آرام و در حقیقت دل‌نشین شده بود. همیشه این‌طور بود و من کم متوجهش می‌شدم یا امروز به طرز عجیبی تغییر یافته بود؟ به گمانم حالت دوم درست است و حالت اول کمی تا حد زیاد درست‌تر. جلویم خم شد که تار موی سرکشی از زیر شال سبز سیدی‌اش بیرون جست و روی پیشانی‌اش تاب خورد. نگاهم را از دسته‌ی موی خوش‌رنگش به بشقاب کیک روبه‌رویم جابه‌جا کردم. من همیشه این طیف رنگ را دوست داشتم و دارم و همیشه به ساغر پیشنهادش را می‌دادم و می‌دهم. حالا چرا او با لجبازی تمام عسلی را انتخاب کرده بود الله و اعلم. لبخند کش آمده‌ام را کنترل کردم و تکیه‌ای از کیک برش خورده را در دهان گذاشتم.

-شرمنده می‌کنید خانم رزّاق. یه کاری نکن بدعادت بشم وقت و بی‌وقت سفارش کیک بدم ها. این کار رو می‌کنم مطمئن باش.

خنده‌ی نرمی کرد و نوش جانی گفت. نیم‌نگاهی به چشم‌های وحشی و تار موی شرابی‌اش انداختم و آرام مابقی کیک را میل کردم.

به پشتی مبل تکیه دادم و همراه لبخندی که با دیدن چهره‌ی تازه جذابش ناخودآگاه روی لبانم نقش می‌بست گفتم:

-خانم رزّاق اگر مأموریتی برای شما داشته باشم می‌تونید انجامش بدین؟

دستی به لبه‌ی شالش کشید و النگوی ساده و درعین‌حال زیبایی را به نمایش گذاشت.

-بله حتماً. چه مأموریتی؟

سعی کردم نگاهم را کنترل کنم و بر خود مبهمم مسلط شوم.

-فردا رأس ساعت هشت صبح همون‌طور که می‌دونم، می‌دونید با شرکت اقیانوس قرار ملاقات داریم. خواستم از شما دعوت کنم که اگر مایلید همراه من تشریف بیارید و نکاتی که ارزش یادداشت داره رو نت برداری کنید. البته من خودم صداها رو ضبط می‌کنم ولی بد

نیست شما هم یکم از اون فضای یک‌نواخت پشت میزنشینی بیرون بیای. خب نظرتون؟

لب رژ زده‌اش را اسیر دندان‌های سفیدش کرد و آرام پاسخ داد:

-چراکه نه؟ باکمال میل آقای عالی‌قدر! بفرمایید از خودتون پذیرایی کنین. بفرمایید.

تشکر چندباره‌ای گفتم و با رضایت و خشنودی چایم را نوشیدم. نگاهم را به چشم‌های وحشی‌ای که خیره‌ی ژست من بودند دوختم و لبخند زدم. او هم جوابم را با لبخند ناز و آرامی داد و سرش را پایین انداخت. عجیب این دختر امروز قصد آشوب انداختن داشت. و من یکسره در حال مقایسه‌ی او و ساغر هستم. که چه تفاوت‌های آشکاری وجود دارد و این دختر چه برتری واضحی نسبت به ساغر دارد. دلم هوای جوانی‌هایش را کرده. هوای جوانی‌های جفتمان. آن روزها که من می‌نشستم کنار شومینه و او برای بیرون رفتن خستگی‌ام شانه‌هایم را می فشرد. به راستی کم-کم محبت‌های افراطی‌اش تبدیل به چه شدند که دیگر وجود ندارند؟ با اینکه هنوز هم گاه و بیگاه محبت خرج زنانگی‌اش می‌کند اما... اما نمی‌دانم چرا آن ساغر سابق نیست و انگار...

گذشت سن و سال بر بی‌حوصلگی و گوشه نشینی‌اش تأثیر گذاشته. گویی خودش هم دوست دارد مانند قبل باشد و بازهم شانه‌هایم را ماساژ دهد؛ اما حوصله‌اش را ندارد و درنتیجه، محبت‌هایش رنگ و بوی مصنوعی به خود می‌گیرند. لااقل این برداشت من از رفتار اخیر ساغر است. درست یا غلطش را نمی‌دانم.

ضد حالِ آرامش!

با لبخندی که ناخواسته از روی لبانم محو نمی‌شد دستی رو به پنجره تکان دادم که لبخند نجیبانه‌ای زد. پشت فرمان نشستم و با همان آرامشی که دلیل بودنش را هنوز کشف نکرده بودم پا روی پدال فشردم و از منطقه خارج شدم. به ساعت نگاه عمیقی انداختم. چه می‌شد اگر چرخنده‌ها قدری تندتر می‌چرخیدند؟

چند ضربه‌ای به درب خانه زدم و منتظر شدم. چند ثانیه بعد درب از چهارچوب فاصله گرفت و باز شد. ساغر نگاه طلبکارش را به چشم‌هایم دوخت و دست به کمر زد.

-چه عجب! خیال کردم قراره تا شب برنگردی.

لبخند جمع شده‌ام را خیلی خسته و بی‌جان بازگرداندم و داخل شدم.

-طعنه نزن خانم. کارهام یه خورده بیشتر طول کشید.

درب را بست و کیف کارم را از دستم گرفت. در، در آوردن کتم کمک کرد و آن را روی جالباسی کنار درب انداخت. همراه کیف به آشپزخانه رفت و چیزی نگفت.

-چه ساکت شدی! طوری شده؟

سرش را خاراند و ظرف غذایم را بیرون آورد.

-نه.. آره! نمی‌دونم. همه چی عجیب شده.

نگاهی به پریشانی‌اش انداختم و برای شستن دست و رویم به روشویی رفتم. صورتم را با حوله خشک کردم و آستین پیراهنم را تا آرنج تا زدم. تلویزیون مستند مسابقه‌ای را پخش می‌کرد. جلو رفتم و پشت میز نهارخوری نشستم. انگار امروز بی‌حوصله‌تر از همیشه بود. شالش را مرتب کرد و به غذا سری زد. زیر شعله‌اش را کم کرد و مشغول شستن ظرف غذایم شد. دست به سینه شدم و گفتم:

-بخشیدمت.

از حرکت ایستاد. بدون کم کردن شدت آب به طرفم چرخید و گنگ پرسید:

-چی رو بخشیدی؟ باز چی‌کار کردم مگه؟

نفسی گرفتم و از جایم بلند شدم. رو به رویش ایستادم و نگاهی به گردی صورتش انداختم. حتی یک تار مو هم بیرون نبود. گویا حرف من حسابی برایش گران تمام شده بود که برای حفظ غرورش هم موهایش را می‌پوشاند. همچنان با تعجب نگاهم می‌کرد. لبخند گرمی زدم و آرام شالش را از سرش برداشتم. موهایش سرخود روی صورتش پخش شدند. چشم گرد شده نگاهش را به شالش که حالا روی دست من تاب می‌خورد چرخاند. من نیز دست کمی از خودش نداشتم. همانند خودش چشم گرد کرده به دسته موهای قهوه‌ای‌اش خیره شدم. مبهوت شالش را روی صندلی انداختم و دو دستی موهایش را از صورتش کنار زدم. صدای شیر آب سکوت محیط را می‌شکست. خود، آن را بستم و دست ساغر را گرفتم. روی صندلی نشاندمش که بلافاصله سرش را پایین انداخت و دسته مویی را پشت گوش داد.

-کی رفتی رنگ کردی من نفهمیدم؟ چرا چیزی به من نگفتی؟

-فردای همون روزی که ناراحت شدی. برای این بهت نگفتم که نگاه متأسفت رو نبینم. بدم میاد وقتی تحقیرآمیز نگاهم می‌کنی.

اون لحظه دلم می‌خواد یک گیوتین داشته باشم و گردنم رو باهاش قطع کنم.

آب دهانم را قورت دادم و به دو گنجشکی که پشت پنجره دانه برنج‌هایی که ساغر برایشان می‌ریخت را نوک می‌زدند خیره شدم. از خودم حس بیزاری داشتم. حس عذاب وجدان و این‌که مقصر همه‌چیز من هستم. نگاه از دو گنجشک برداشتم و ساغر را در آغوش کشیدم. روی سرش را بوسیدم و زمزمه کردم:

-من رو ببخش عزیزم. نمی‌خواستم تا این حد ناراحتت کنم. اون موقع واقعاً انتظارش رو نداشتم. حالا که امروز این‌قدر زیبا شدی پیشنهاد یه رقص دو نفره رو از طرف من قبول کن.

دستش را روی بازویم گذاشت و آرام زمزمه کرد:

-امروز چه‌قدر مهربون شدی. فکر نمی‌کردم بعد از دیدن موهام، این واکنشت باشه.

خنده‌ای کردم و نظم موهایش را بر هم زدم.

-این‌قدر تابلوئم؟! خودمم هنوز کشف نکردم چرا امروز سرحالم و یه جور خاصی آرومم.

سرش را از سینه‌ام فاصله داد و صاف نشست. لبخند قشنگی زد و گفت:

-باور کنم که بعد چند وقت بهم پیشنهاد رقص دادی؟

ابروهایش را بالا انداخت و به اتاق‌خواب رفت. قصدش را فهمیدم و به طرف ضبط رفتم. پس از پیدا کردن موزیک مورد علاقه‌ی جفتمان، به طرف اتاق رفتم. درب را باز کردم و ساغر را در حال پوشیدن لباس بلند و ارغوانی‌اش دیدم. لبخندم را عمق دادم و روی تخت نشستم.

-آخرین باری که این‌جوری برام وقت گذاشتی تولدم بود. شش ماه پیش.

صدای زنگ موبایل از داخل جیب شلوارم بلند شد. همان‌طور که در دست می‌گرفتمش ساغر برگشت و ملتمس گفت:

-خواهش می‌کنم اگه کاریه بذار برای بعد. خیلی وقته دو نفره خلوت نکردیم. باشه؟

نگاه کوتاهی به نام روی موبایل انداختم. نمی‌شد. باید جواب می‌دادم. دو دل و با اکراه از جایم بلند شدم و دستی به موهایش کشیدم و همان‌طور که از اتاق خارج می‌شدم گفتم:

-عزیزم این رو دیگه نمی‌شه کاریش کرد. دو دقیقه بهم فرصت بدی حل میشه میره پی کارش. خب؟ تا خوشگل کنی برگشتم.

دو ضربه به کمرش زدم و ناراحت از نگاه دلخورش از اتاق بیرون زدم. تماس را برقرار کردم و گفتم:

-بفرمایید.

-سلام آقای عالی‌قدر. ببخشید مزاحم شدم می‌دونم اصلاً وقت خوبی نیست و شما خسته اید و من واقعاً باید پررو باشم که بخوام این درخواست بی جا رو از شما داشته باشم و اصلاً در حدی نیستم که...

دستی به موهایم کشیدم و نگران از صدای هول کرده‌اش گفتم:

-آروم باش خانم رزّاق. آروم. طوری شده؟ چرا این‌قدر دستپاچه‌اید؟

ناگهان انگار که بغضش شکسته باشد به گریه افتاد و بریده- بریده گفت:

-آقای... آقای عالی‌قدر، برادرم، عماد!

به دیوار تکیه زدم و گفتم:

-عماد چی؟ چی شده خانم؟

-نمی‌دونم. نمی‌دونم. از بیمارستان زنگ زدن گفتن عماد...

گریه امانی برای ادامه دادن نداد. با داده‌هایی که قطعه- قطعه دستگیرم شده بود نگران به طرف جالباسی دم درب رفتم. فوراً سوئیچ را از جیب کتم بیرون کشیدم و گفتم:

-خیله خب. آروم باش آنا الان خودم رو می‌رسونم. کجا بردنش؟ کدوم بیمارستان؟

-نمی‌دونم. اون لحظه نفهمیدم چی گفت.

ساغر مبهوت گفت:

-فرهاد! کجا میری؟!

خطاب به آناهیتا گفتم:

-باشه. خونه ای؟

-بله

-دو لیوان آب بخور دو تا نفس عمیق بکش در رو برام باز کن. گریه نکن تو راهم.

-فرهاد با توئم.

کفش‌هایی را که لنگه به لنگه انتخاب کرده بودم را این بار درست برداشتم و به پا کردم. موبایل را در جیبم گذاشتم و رو به ساغر گفتم:

-چی میگی؟ برو داخل برمی‌گردم. واجبه!

بدون حرف اضافه‌تری خود را به ماشین رساندم و حواس‌پرت، اشتباهاً سعی در باز کردن ماشین دیگری داشتم. لعنتی‌ای زیر لب گفتم و مشتم را روی سقف ماشین همسایه پایین آوردم. دستپاچه و با هول و ورا در ماشین خود نشستم و پا روی پدال گاز فشردم. خدا می‌داند چه بلایی بر سر این خواهر و برادر بی‌گناه آمده بود.

سی ثانیه تلاقی

رانی را از نایلون بیرون آوردم و به طرفش گرفتم. با همان بینی کوچک قرمز و موهای از شال بیرون زده‌ی آشفته سر بالا آورد و تشکر کرد. برای خودم هم رانی‌ای باز کردم و کنارش روی صندلی‌های کوچک و ناراحت آبی‌رنگ راهروی بخش نشستم. از گوشه‌ی چشم حواسم به آناهیتا بود که سرش را از پشت به دیوار تکیه داد و چشم بست.

-بهتره نوشیدنیت رو بخوری. وگرنه یه تخت رو هم باید بدن به تو.

گرفته و بی حال پاسخ داد:

-از گلوم پایین نمیره.

-لطفاً به خودت مسلط باش. روحیه‌ات رو حفظ کن.

باز اشک ریخت؛ اما این بار حرف گوش کن تر از همیشه سعی در آرام کردن خودش داشت. با عبور پزشک معالج از راهرو به دنبالش افتادم و صدایش زدم. برگشت و با دیدن من کنجکاو منتظر ایستاد.

-بفرمایید.

-خسته نباشید. خواستم احوال عماد رزّاق رو جویا بشم.

عینک فلزی‌اش را بالا و پایین کرد و به راه خود ادامه داد. کنارش قدم برداشتم که گفت:

-خوشبختانه الان حالشون خیلی بهتره. ولی باید منتظر جواب آزمایشات و یک سری عکس برداری ها باشیم. فکر نمی‌کنم تصادف روی ایشون تأثیر بدی گذاشته باشه. ان‌شاءالله که نتایج هم رضایت بخشه. شما با بیمار چه نسبتی دارید؟

-تازه با هم آشنا شدیم. ببخشید خانم دکتر یعنی جای نگرانی نیست؟ چون انگار خیلی همراه بیمار رو ترسوندن.

پزشک ایستاد و نگاهی به آناهیتا که چند متر دورتر آرام- آرام آب‌پرتقالش را می‌خورد انداخت. دوباره راه خودش را از سر گرفت و جواب داد:

-نه نیست. خیالتون از این بابت راحت باشه.

-ممنونم خانم دکتر. زحمت کشیدین.

چیزی نگفت و واکنشی هم نشان نداد. پیش آناهیتا برگشتم و رو به رویش ایستادم.

-حالا می‌تونی یکم راحت‌تر باشی. هیچ خطری تهدیدش نمی‌کنه.

چند ثانیه ای را در چهره‌ام مکث کرد و سپس با لبخندی که رفته-رفته گشوده میشد روی چشم‌هایش برقی از خوشحالی نشاند. برخاست و دست‌هایش ناباورانه شالش را مرتب کردند. نفسش را بیرون داد و صورتش را از خیسی‌های چشمانش پاک کرد. لب برای سخن باز می کرد اما بار دیگر آن را می‌بست با نفس‌هایی عمیق و پلک‌هایی که بر هم فشرده می‌شدند، خدایش را شکر می‌گفت. لبخندی زدم و برای نشستنش تعارف زدم. آرام روی صندلی نشست و با مکث صدایش را در راهروی مملو از سکوت پخش کرد.

-دستتون درد نکنه جناب رئیس. من واقعاً نمی‌دونم چه‌جوری ازتون تشکر کنم. وقتی فهمیدم هیچ کنترلی روی تصمیماتم نداشتم و اصلاً نمی‌دونم چرا و چیشد که با شما تماس گرفتم.

روی همان صندلی قبلی نشستم و پاسخ گفتم:

-خوب کاری کردین. لطفاً اگه مشکلی براتون پیش میاد با من درمیون بذارین. من تا جایی که از دستم بربیاد براتون حلش می‌کنم. تعارف که نداریم.

-ولی من اصلاً از این‌که شما رو هر ثانیه به زحمت بندازم راضی نیستم.

-مطمئن باشین شرمندگی من زحمتش بیشتر از انجام خدمته.

لبخندی که با طمأنینه روی صورتش حک‌شده بود نشان از حال آرامش می‌داد. از این‌که آشوب نداشت نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه انداختم. چهار و نیم بعدازظهر بود و به شدت احساس گرسنگی می‌کردم.

-گرسنه‌ات نیست؟

دهانش را برای پاسخ از هم باز کرد؛ اما صدایی از حنجره‌اش بیرون نیامد. ترسیده و دست و پا گم‌کرده هینی کشید و بلند شد. باز نگرانی به من منتقل کرد؛ پس ناخودآگاه در پی‌اش بلند شدم و پرسیدم:

-چی شد؟

دست به سر گرفت و گفت:

-ای وای خدا! چرا هرچی بدشانسیه امروز می‌فرستی؟ چند تا چند تا قربونت بشم؟

-آنا! می‌گی چی شده یا نه؟

-ببخشید آقای عالی‌قدر ولی... (صدایش رفته- رفته متفکر و آرام شد) من زیرِ گاز رو خاموش کردم یا نه؟

انگار با خودش حرف می‌زد:

-خاموش. آه خداروشکر. آره! هیچی، هیچی. یک‌لحظه فکر کردم غذام از ساعت دو رو باره.

پوفی کشیدم و کلافه از نگرانی‌هایی که بی‌مورد از واکنش‌های این دختر به من سرایت می‌کرد دوباره پرسیدم:

-پس شما هم مثل من نهار نخوردین. پیشنهاد من رو برای نهار قبول می‌کنید؟

مردد، مثلاً نامحسوس دستی به شکم کشید و لبش را گاز گرفت. خجالت زده پیشنهادم را قبول کرد و کیف‌دستی کوچکش را از روی صندلی برداشت. نایلون و دو قوطی خالی را در سطلی که همان نزدیک بود انداختم و هم قدم با آناهیتا به سمت خروجی راه افتادم.

دست دیگری روی شالش کشید و موهایش را مرتب‌تر کرد.
دستانش را روی میز به هم قلاب کرد و لبخند دخترانه و نجیبانه‌ای زد. نگاهش را از من می‌دزدید؛ اما من هرلحظه حس می‌کردم قلبم آکنده از مهر او شده. مهربانی کلامش، معصومیت چشم‌های وحشی‌اش، گیسوی سرخ و ابروهای مشکی و کشیده‌اش. ترکیب صورتش خاصه‌ی سلیقه‌ی من بود و مطمئناً من خوش‌سلیقه‌ترین آدم این شهر هستم! دستم را برای پیش‌خدمت بالا بردم که توجهش جلب شد و با ابروهای بالا پریده خودش را به ما رساند.
محترم پرسید:

-خوش اومدین. انتخاب شد قربان؟

با چشم‌هایم به آناهیتا اشاره کردم که با همان لبخندش به‌طرف دیگر میز چرخید. آناهیتا صاف‌تر نشست و سرفه کرد. نگاهی پر از شرم و خجالت به من انداخت و آرام سفارشش را گفت.
پیش‌خدمت هم مانند من گنگ نگاهش کرد و گفت:

-ببخشید؟

-راحت باش آنا. مهمون منی.

نفسش را بیرون داد و انگشت‌هایش را خاراند. دستی به موهایش کشید و بلندتر تکرار کرد:

-یه پرس جوجه لطفاً.

فوراً چشم‌هایش را بست و سرش را تا یقه پایین انداخت. جلوی خنده‌ام را گرفتم و رو به پیش‌خدمت گفتم:

-بکنش دو تا. دو پرس جوجه با بقیه‌ی مخلفاتش.

سرش را تکان داد و بعد از نیم‌نگاهی به آناهیتا از میز دور شد. صدایم را صاف کردم و دستی به صورت کشیدم. آن‌قدر سرخ شده بود که گویی وسط سوز و سرما بوده و کسی دو گلوله برف به دو طرف صورتش زده است. خنده‌ام را بیرون فرستادم و یک دستم را رو به روی دهانم نگه داشتم. لبش را گاز کوچکی گرفت و نفس بلندی کشید.

-گردن من به جای تو تیر کشید. بیار بالا تا قفل نکرده.

آرام سرش را بالا گرفت؛ اما همچنان نگاهش را می‌دزدید. یک‌لحظه به خود مشکوک شدم. نکند غلطی کرده ام که خود خبر ندارم؟!

-می‌دونی این می‌تونه یه توهین به حساب بیاد؟ این‌که من این‌جا نشستم ولی برای تو کرفس هم به حساب نمیام؟ خیلی ناراحت‌کننده ست.

دلخوری ساختگی‌ای را از خود بروز دادم و قبل از دیدن نگاهش رویم را به سمت میزهای دیگر چرخاندم. دختربچه‌ای مرتب توسط مادرش مورد توبیخ قرار می‌گرفت و از سر لجبازی، قاشقش را محکم روی بشقابش رها کرد. پدرش اخم‌کرده تکانش داد و چیزی در گوشش گفت.

-معذرت می‌خوام.

رو برگرداندم و خیره- خیره مردمک‌های سبز وحشی‌اش را در ذهنم ثبت کردم. اوه! خدای من! این‌ها قطعاً زیباترین و وصف ناپذیرترین گوی‌هایی بودند که در این چهل و هفت سال می‌دیدم. اگر تابه‌حال ظرافت تیرگی‌ها و روشنی‌هایشان را ندیده بودم، این بار انگار می‌توانستم چشم بسته طرح دو گویش را روی کاغذ با تمام جزئیاتش پیاده کنم. تیر عمیقی از پشت گردن تا کناره‌های دو گوشم و همچنین از مهره‌ی دوم ستون فقرات تا روی کمرم کشیده شد. به‌شدت احساس گرسنگی و پراشتهایی کردم و با لیز خوردن

قطره عرقی روی تیغه‌ی صورتم، نگاهم را از چشمانش گرفتم و نفس به‌ظاهر حبس شده‌ام را بیرون دادم. آه! این قطعاً حسی آشنا بود. بار آخری که با این حس دست و پنجه نرم می‌کردم، به بیست و شش سال پیش برمی‌گشت.

گفتگو!

ماهور:

در سکوت کامل به سر می‌بردیم. نگاه مامان دقیق و ریزبینانه شده بود. به تمام کردار و رفتار پدرام با دقت تمام نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست مشکلی از او پیدا کند و بعداً در گوشم به‌عنوان لالایی شب‌هایم زمزمه کند و بگوید این مرد به درد تو نمی‌خورد. هرچند بی‌رغبتی اش به حرف زدن و سؤال و پاسخ همین را هم بیان می‌کرد. دیگر چه نیاز به توصیه؟

پدرام هم در آرامش خیال، غذایش را نوش جان می‌کرد. انگارنه‌انگار مادرزن آینده‌اش سرتاپایش را به دنبال یک ایراد جست‌وجو می‌کند. از ساکت بودن و یکجا نشستن و نگاه به کنش و واکنش مامان و پدرام خسته شدم. سرفه‌ی مصلحتی‌ای کردم و درجایم جابه جا شدم.

-خب مامان! حقیقتش پدرام فارغ التحصیل وکالته ولی چون از این شغل از اولش هم خوشش نمی‌اومده توی گروه فعالیتش رو شروع کرده. وقتی سیزده سالش بود مامانش رو...

-عزیزم! فکر می‌کنم این چیزها رو خودشون بهتر می‌تونن توضیح بدن. مگه نه آقا پدرام؟

پدرام دست از پرخوری و شکم پرستی برداشت و با دستمال دور لبش را تمیز کرد. یقین دارم در سرش به آینده و عاقبتش با مادرم فکر می کرد.

-البته! خب همون طور که ماهور جان هم گفت من اصلاً تمایلی به این رشته نداشتم و ندارم. همه‌اش به اصرار مکرر بابام بود که خب درست یک هفته بعد از فارغ التحصیلیم فوت کرد. من از سیزده سالگی مادرم رو از دست دادم. نه به معنای مرگ. بلکه به معنای فرزند طلاق شدن. بابا از همه‌ی زن‌ها متنفر شده بود. برای همین هیچ زنی رو به عنوان نامادری بالای سر من نیاورد. بابام یک سال آخر عمرش رو به یک مریضی بد دچار شد. سرطان خون! پول زیادی نداشتیم. نمی‌تونستم هزینه‌ی درمانش رو بپردازم؛ پس، از دست دادمش. از وقتی توی گروه فعالیت می‌کنم این‌قدری پول

دستم رو گرفته که هم خونه دارم هم ماشین. شاید دختر شما مجبور باشه تا یه مدت از زندگی باشکوهش فاصله بگیره؛ ولی خانم من قول میدم خیلی زود دوباره همه‌چیز رو همون طور که لیاقتش رو داره بسازم.

نیش شل شده از لذتم را جمع و جور کردم و به مامان نگاه انداختم. کمی آرام به نظر می‌رسید. کمی بیش از کمی!

-خب چی می‌تونه تضمین کنه که تو واقعاً از ته دل دختر من رو می‌خوای؟ و هیچ کلک و سوءاستفاده‌ای در کار نیست؟

-فکر می‌کنم در این باره خودتون باید به نتیجه برسین. مادر رفیقم همیشه می‌گفت مادرها حس ششمی دارن که به اونا الهام می‌کنه کی کلک می‌زنه کی صاف و صادقه. این‌طور نیست؟

برای یک‌لحظه لبخند رضایتی روی لب‌های مامان دیدم. دست‌هایم را بین دو زانوام تحت فشار قرار دادم و به پدرامی که نگاه و لبخندش پیروزی را داد می‌زد خیره شدم. چه می‌کند این زبان چرب و چیلی؟!

از زمانی که به خانه برگشته بودیم مامان یک کلام هم حرف نزد. هر چه من دل- دل می‌کردم برای پرسیدن سؤالی که درخور گفتگوی

امشب باشد، او هیچ میلی به صحبت کردن نشان نمی‌داد. با ذهنی کنجکاو به اتاق رفتم و کیفم را روی کمد انداختم. خودم را روی تخت پرت کردم و شماره‌ی پدرام را گرفتم.

-جانم خانم؟

لبخندی زدم و روی تراس ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و به فضای دل باز حیاط خیره شدم.

-سلام. خوبی؟

-تا دو دقیقه پیش که رسوندمتون خونه بله. الان رو نمی‌دونم. شما بگو.

-توی همین دو دقیقه حس کردم باید بهت زنگ بزنم و صدات رو بشنوم. نظرت راجع به امروز چیه؟ فکر می‌کنی تونستی نظر مامانم رو جلب کنی؟

-والا این‌جوری که مامان تو تیز نگاه می‌کرد هرلحظه احتمال می‌دادم بیاد یقه‌ام رو بگیره بگه برو بمیر! ولی درکل فکر کنم از جواب‌هام خوشش اومده.

خندیدم و روی نرده‌ها نشستم. با انگشتم روی سطح نرده خط‌های فرضی‌ای کشیدم و گفتم:

-احتمالاً آره. از وقتی اومدیم خونه لام تا کام در مورد تو حرف نزده. فکر کنم سخت مشغول فکر کردنه.

-اوف! استرس گرفتم.

چیزی نگفتم و به صدای تنفسش گوش کردم.

-خیلی خوب ماهور خانم‌جان. امری نیست؟ من دیگه کم- کم باید برم.

-کجا؟

بی پروا جواب داد:

-حمام.

تپش قلب ناشی‌ام و عرق شرم روی پیشانی‌ام، صدایم را به لرزه انداخت. فوری و هول شده گفتم:

-خدافظ.

سریع گوشی را پایین آوردم. قهقهه‌اش را بی‌رحمانه پخش موبایل کرد. چشم‌هایم را بستم و تماس را قطع کردم. این مرد انگار حسی به نام حیا در وجودش نداشت.

لای پلک‌هایم را باز کردم و نیم‌خیز شدم. موهایم را از روی صورتم کنار زدم و دستی به چشمان خواب آلودم کشیدم. صدای اعصاب خورد کن زنگ موبایل اخم به پیشانی‌ام نشاند. گوشی را چنگ زدم و پاسخ دادم:

-بله؟

بدخلقی روی لحن صدایم تأثیر گذاشته بود. از آن‌سوی خط صدای موزیک فوق العاده بلندی توام با صدای آشنای مردی به گوش می‌رسید:

-به- به! ماهور خانم جانش. احوال شما؟

اخم شدیدی از صدای نحس و کثیف صفایی بین ابروهایم جا خوش کرد. با لحن بدی گفتم:

-برای چی به من زنگ زدی؟

-آروم باش خانم کوچولو. زنگ زدم بپرسم از حال و اوضاع آقای عاشق خبری داری یا نه؟

-به تو چه؟ صفایی اگه یه بار دیگه به من زنگ بزنی بد می‌بینی. فهمیدی یا نه؟

ارتباط را قطع کردم و با سردرد، بالش را روی سرم گذاشتم. کمی بعد صدای پیامک دندان‌هایم را روی هم فشرد. گوشی را چنگ زدم و عصبی پیام را باز کردم:

-قطعاً خبر نداری. وگرنه تا الان از شوک دو تا سکته رو رد می‌کردی. شایدم کردی!

این بار کنجکاوی مقداری از عصبانیتم را فروکش کرد. نوشتم:

-راجع به چی حرف می‌زنی؟

گوشه‌ی چشمم را خاراندم و بار دیگر مویم را کنار زدم. از سرما پتو را روی خود کشاندم که فرستاد:

-دارم از معشوقه‌ای میگم که بی‌خیال تمام قولایی که به تو داده روی مبل لم داده . دارم از معشوقه‌ای میگم که از اول مجلس تا همین الان با چشماش گزینه انتخاب می‌کنه. هه انگاری تو

انتخابت اشتباه کردی. من از اولم می‌دونستم این مرد یه ریگی تو کفشش هست.

با شدت روی تخت نشستم. با دست‌هایی که حالا می‌لرزید نوشتم:

-چرت نگو مردک نجس. این زرت و پرت‌ها رو بهتره بری تو آینه به خودت بگی. نه منی که بیشتر از هرکسی به عشقم ایمان دارم.

واقعاً داشتم؟ دل‌شوره و لرزش خفیف چانه و انگشت‌هایم چیز دیگری می‌گفتند.

-حق می‌دم باور نکنی. پس بهتره تلگرامت رو یه چک کوچیک بکنی. اون وقت می‌بینیم کی چرت میگه. تا سکته‌ی بعدی خدا نگهدار ماهور کوچولوی عزیز.

آب دهانم را قورت دادم و پس از روشن کردن داده‌ی تلفن همراهم، تلگرامم را چک کردم. از سمت یک شماره‌ی ناشناس یک سری تصویر فرستاده شده بود. قلبم آن‌چنان محکم و بی‌پروا می‌کوبید که باعث شد ناخودآگاه به سینه‌ام مشت محکمی بکوبم. دهانم خشک شده بود. چطور عشقی بود که تا این حد نسبت به پدرام بی‌اعتماد بودم؟ نکند یک‌صدم درصد به حرف‌های صفایی ایمان داشته باشم؟

با این حال تصاویر را لود کردم. تصاویر گنگ و مشکی بود؛ اما وقتی توسط من بزرگ شد و چشم‌هایم ریز شدند، یک‌صدم درصدی که حرف‌های صفایی را باور کرده بودم، به هشتاد درصد رسید!

نفس‌های کش‌دار و بلند و تند تندی می‌کشیدم. دست سرد و لرزانم را روی لب‌هایم گذاشتم. خدای من! خدای من! این... این قطعاً می‌توانست پاپوشی از سمت صفایی باشد. آری. پاپوش.

زیر تمام آن تصاویر دردناک، نوشته‌هایش را به‌طور تار به سختی خواندم:

-اگه به احتمال یک درصد فکر می‌کنی فتوشاپه، می‌تونی به آدرسی که برات فرستادم بیای. فکر کنم به چشم‌های خودت بیشتر از حرفای من اعتماد داری.

میهمانی!

برای بار هزارم آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم. خدا را زیر لب صدا زدم و زنگ درب را فشردم. صدای موزیک نمی‌گذاشت افکارم را، سامان ببخشم. درب سفید باز و صفایی ظاهر شد. با دیدن من لبخند دندان‌نمایی زد و سرتاپایم را از نگاه بی پروایش گذراند.

-پس اومدی. انگار اون قدرها هم که ادعا می‌کردی باورش نداری.

قدم‌هایم می‌لرزید. با قدرت نداشته‌ام هلش دادم و از لای درب عبور کردم. با دیدن چیزی که پیش رویم بود، صدای قلبم در گوشم زنگ خورد. از همان نوجوانی که دوستانم پیشنهادش را می‌دادند، از این مکان متنفر بودم. تنفر؟ بیشتر می‌ترسیدم. از این‌که چه اتفاقات شومی در انتظار دختری که وارد این جمع میشد هست. حضور صفایی در نزدیکی ام و صدایش که از چند سانت عقب تر در گوشم می‌پیچید، لرزه‌ی اندامم را بیشتر کرد. موهایم به تنم سیخ مانده بودند.

-برو جلو. من مراقبتم.

می‌خواستم در همان لحظه یک کشیده حرامش کنم. همین مانده بود تو مراقب من باشی! مارمولک!

با این وجود حرکتی جز قدم برداشتن نکردم. هر چه جلوتر می‌رفتم بوی عرق و گرمای رقص جمع بیشتر می‌شد. تنفس برایم سخت بود. ترجیح دادم برخلاف راهنمایی‌های صفایی، که من را می‌خواست از میان پیست عبور دهد، آن را دور بزنم. وقتی به آن‌طرف رسیدم، هیچ‌چیزی که نشان از وجود پدرام بدهد به

چشمم نخورد. صفایی مجبور بود برای رسیدن صدایش به گوش‌هایم در آن بلبشو، داد بزند:

-برو جلو. اون گوشه.

نفس‌هایم کوتاه‌تر شد. آرام- آرام به همان طرفی که گفته بود حرکت کردم.

اشک‌هایم بی‌اجازه روی گونه‌ام سر خوردند. یک دستم را روی دهانم فشردم و آن یکی را روی قلبم سکون دادم. لبم را گزیدم و جلوتر رفتم. باید مطمئن می‌شدم. دو دختری که انگار یک نفرشان آشنا به نظر می‌آمد. دقیق‌تر شدم. جلوتر رفتم. چهره‌اش یک نام را در ذهنم اکو می‌کرد:

-زینب!

چشم‌هایم بی‌شک درشت‌تر نمی‌شدند. سرم را خم کردم تا بتوانم چهره‌ی مرد را هم ببینم. تاریکی وضوح صورتش را می‌گرفت. سردرگم و پریشان، جلوتر رفتم. به‌شدت احساس گرما می‌کردم. اگر مابقی از جنب و جوش زیاد عرق کرده بودند، من از ترس و شوک پر عرق بودم. ناباورانه دست‌هایم مشت کرده کناره‌های بدنم افتادند. آن‌قدر شوک زده و عصبی بودم، که نمی‌دانم چه‌طور شد

کنترل خود را از دست دادم. شیشه‌ای از کنار برداشتم و به طرف هر سه‌شان پرت کردم. هم‌زمان جیغ زدم:

-پدرام!

هق‌هقم را دیگر خفه نکردم. اطرافیان شاید اما کلیت میهمانی، متوجه‌ی من و خشمم نشدند. پدرام که کاملاً گیج شده بود نگاهش را از شیشه‌ی شکسته‌ی پخش زمین به پاهایم کشید. آرام- آرام نگاهش را بالا آورد. به چشم‌هایم که رسید، سینه‌اش از خارج ساختن نفسش خوابید. زینب و آن‌یکی با بهت و حیرت نگاهم می‌کردند. جلو رفتم و با همان حالم گفتم:

-ازت متنفرم. ازت متنفرم پدرام.

جیغ زدم:

-حالم ازت به هم می‌خوره.

شیشه‌ها را برداشتم و تمامشان را روی زمین پرت کردم. با صدای گوش‌خراشی توأم با صدای موزیک، تمامشان می‌شکستند.
برگشتم و صفایی را محکم پس زدم. بدو از آن ویلای نفرت‌انگیز بیرون آمدم. هم چنان هق- هق می‌کردم و بی‌تفاوت به واکنشی که

ممکن بود همسایه‌ها داشته باشند، با پاهای پیاده از کنار خیابان می‌دویدم. به‌طرف جایی که فقط من را از آنجا دور کند. خدایا! این دیگر چه بود که چون ملخ درست در اوج احساس من افتاد؟

خسته از دویدن، روی زمین نشستم و صورتم را با دستانم پوشاندم. تا توانستم جیغ کشیدم و موهایم را از زیر شالم کشیدم. ساعت یک نیمه‌شب بود و قطعاً از عابرین پیاده یا ماشین‌های رهگذر در امان نبودم. از نگاه‌هایشان هیچ خوشم نمی‌آمد.

زردی نور چراغی، مسبب بلند شدن سر من شد. ترسیده به پشت نگاهی انداختم. از جایم بلند شدم و از نورش دستم را جلوی چشمانم گرفتم. ماشین ایستاد. مردی پیاده شد. عقب- عقب رفتم. آب دهانم را قورت دادم. در یک تصمیم آنی، برگشتم و دویدن را از سر گرفتم. نامم در فضا شنیده شد:

-ماهور! وایستا ماهور! خواهش می‌کنم.

از قدم باز ایستادم. برگشتم. مرد جلو آمد و درست در یک‌قدمی‌ام ایستاد. غیرارادی از دیدنش تمام آن صحنه‌ها از جلوی چشمانم عبور کردند و باعث خوابیدن دست راستم روی سمت چپ صورتش

شد. مبهوت دستش را روی جای سیلی گذاشت. عقب رفتم و باز به دویدن ادامه دادم. بدون هیچ حرفی و یا هیچ حرکت اضافه‌ای.

-ماهور! صبر کن برات توضیح بدم.

عصبی تمام راهی که دویده بودم را برگشتم. در صورتش جیغ زدم:

-چه توضیحی داری؟

مشتی به سینه‌اش زدم و با گریه گفتم:

-لعنتیِ عوضی! آخه چه‌طور تونستی این کار رو با من بکنی؟ تو که اون رو می‌خواستی مگه مرض داشتی بیای سمت من؟

بی‌خبر در آغوشم کشید و محکم من را نگه داشت. هر چه زور می‌زدم از بند بازوهایش آزاد شوم نمیشد. هر چه به پهلوهایش چنگ می‌انداختم و ناخن می‌کشیدم محکم‌تر من را به خودش می‌فشرد. در گوشم زمزمه کرد:

-آروم بگیر. آروم بگیر عزیزِ جونم! بذار برات توضیح بدم. فرصت بده ماهور. همه چی رو برات روشن می‌کنم. اون امیر آشغال! باید می‌دونستم چرا اصرار می‌کرد. تو رو خدا مهلت بده ماهور. مهلت بده عشقم.

زمزمه‌هایش عجیب کارساز بودند. آرام‌تر از دقایق نحس پیش، بینی‌ام را بالا کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

-چی رو می‌خوای روشن کنی پدرام؟ من خودم همه‌چیز رو دیدم. با چشم‌های خودم. اگه انکارشون کنی بیشتر به خیانتت ایمان میارم. آخه تو چی داری که بگی؟ تو و زینب، زینب... وای خدا اصلاً باورم نمیشه.

گریه‌ام را در سینه‌اش خفه کردم. این‌طور که نشان می‌داد گویا هرگز به ناهوشی نیفتاده بود. نمی‌دانم. شاید حضور و داد و غال من بی حواسی را از سرش تا حدی پرانده بود.

سرم را از سینه‌اش فاصله داد. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند.

-هیچ توضیحی نداری پدرام. هیچی.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کرد. بار دیگر آن صحنه‌های شوم یادآورم شد. عصبی و رنجور اما آرام گفتم:

-تو دقیقاً همون پست‌فطرت و عوضی‌ای هستی که امشب شناختمش. می‌دونی؟ خدا خیلی دوستم داره که این‌قدر زود ذات کثیفت رو نشونم داد. ولم کن.

اما تحکم صدایم با بغضی که باز شکست، از بین رفت. نمی‌دانم تا چه‌قدر گریه‌ها و جیغ‌ها و فحش‌هایم را در سینه‌اش بیرون دادم؛ ولی وقتی لای پلک‌هایم را باز کردم، از سرما لحاف را بیشتر دور خود پیچاندم.

صبحِ شب مشترک!

آب دهانم را قورت دادم و به خاطر نور آفتابی که به ناگه به چشم‌های بسته‌ام تابید، لای پلک‌هایم را باز کردم. هوا به قدری سرد بود و سوز داشت که لحاف را محکم‌تر دور خود پیچیدم. صدای آشنا و بم پدرام از پشت سرم شنیده شد:

-صبح به‌خیر ماهور خانم جان! بالاخره دلت از هفت پادشاه سیر شد؟ تو چه خوابالویی هستی من نمی‌دونستم کلک!

لبخندی زدم و بار دیگر چشم‌هایم را بستم. عطر تلخش را به مشامم کشیدم و گفتم:

-صبح بخیر آقا پدی! آره می‌خواستم باهاشون برم راحتشم.

گرمای حضورش درست در چند سانتی متری‌ام حس می‌شد. کف دستش را روی پهلویم گذاشت. با صدای گرفته‌اش زمزمه کرد:

-آینده‌ی من به تو گره خورده. ازت خواهش می‌کنم آیندم رو نابود نکن. بذاری بری می‌میرم ماهور.

حرارت بدنم انگار سعی بر گفتن حرفی داشت. گویا زنگ خطرش چیزی را گوشزد می‌کرد. دوباره چشم‌هایم را باز کردم و نگاهی به دو رو بر انداختم. وسایلی که می‌دیدم برایم غریب بودند و می‌گفتند صاحبشان را نمی‌شناسم. میز قهوه‌ای رنگی که رویش را انواع عطر و ادکلن پرکرده بود. کتابخانه‌ی نسبتاً بزرگی که کتب قطوری هم در آن تکیه به دیواره‌های قفسه‌ها داده بودند. سرفه‌ی کوچکی کردم و گفتم:

-پدرام! الان ما کجاییم؟

پاسخ داد:

-جایی که من توش زندگی می‌کنم.

به یک‌لحظه چشم‌هایم درشت شد و فوراً از درازکش به نیم‌خیز تغییر حالت دادم. نفس در سینه‌ام خود به خود حبس شد. سر چرخاندم و به پدرام و خود که روی تخت دونفره‌ای تا چند لحظه پیش خوابیده بودیم خیره شدم. مغز هنگ کرده و شوک زده‌ام تنها مرور شب گذشته را می‌کرد؛ اما یک صحنه بیش‌تر به یاد نمی‌آوردم.

آن‌هم به آن جشن کذایی مربوط می‌شد. نالان و پس رفته و گیج صدا زدم:

-پدرام! دیشب چی شد؟ چرا من هیچی یادم نمیاد؟ من این‌جا چی کار می‌کنم؟ کی اومدم؟ چه‌جوری اومدم؟ اینجا چه خبره پدرام؟

او هم تغییر حالت داد و نشست. چنگی به موهایش زد و دستی به صورتش کشید.

-پدرام!

هیچ نمی‌گفت و این عذاب آورترین پاسخی بود که می‌توانست اول صبحی بدهد. زیرچشمی و نامحسوس به وضعیت خود نگاه کردم. با دیدن لباس‌های بیرونی‌ام خیلی مشخص نفس راحتی کشیدم؛ طوری که پدرام به حرف آمد.

-دیگه اون قدرها هم عوضی نیستم.

-بگو پدرام. دیشب چی شد؟

-اول پاشو یه آبی به دست و روت بزن تا منم یه صبحونه‌ی مشتی درست کنم همراه چایی همه چی رو برات تعریف می‌کنم.

خودش زودتر از تخت پایین رفت و از اتاق بیرون زد. دستی به سرم کشیدم و متوجه‌ی شال روی سرم شدم. لبخندی از رعایتش روی لب‌هایم نشست. نگاه بازتری به اتاق انداختم. دیوارهای کرم و وسایلی که ست بودند. تخت و میز و کتابخانه‌ی قهوه‌ای.

نفس عمیقی کشیدم و پتو را کنار زدم. به‌جای خوابمان نگاه گذرایی کردم. یک‌شب تا صبح پیش پدرام خوابیده بودم؟ باورش چه‌قدر سخت است! با یادآوری خانواده‌ام و تصور واکنششان موقعی که متوجه‌ی نبود من می‌شوند، گویی که ولتاژ قوی‌ای برق به هوشم وصل کرده باشند در جای خود ایستادم و هینی کشیدم و ضربه‌ی نسبتاً محکمی به گونه‌ام زدم. لبم را به دندان گرفتم و با دو از اتاق بیرون رفتم و خودم را به آشپزخانه رساندم. پدرام سوت میزد و بساط صبحانه را پهن می‌کرد.

-بدبخت شدم پدرام. بیچاره شدم!

متعجب برگشت و نگاهم کرد. اخم کوچکی بین ابروهایش افتاد و پرسید:

-چرا؟ مگه چی شده؟

جلو رفتم و جواب دادم:

-تا الان حتماً همه فهمیدن من خونه نیستم. آخه روز جمعه اول صبحی اصلاً سابقه ندارم بزنم بیرون. من رو همین الان برسون خونه. بجنب پدرام. جواب همه‌ی چراهایی هم که تو ذهنمه رو تو راه بده.

خیره‌خیره و اخمالو همچنان به چشم‌هایم زل زده بود که دستش را کشیدم و گفتم:

-به چی نگاه می‌کنی؟! برو حاضر شو دیگه.

به خودش آمد و حرصی زیر لب لعنتی‌ای گفت و از آشپزخانه بیرون جست. استرس به جانم رخنه کرده بود. حال جواب مامان و بابا را چه می‌دادم؟ به چه بهانه‌ای خودم را توجیه می‌کردم؟ چه کنم خدایا تو بگو.

دست و رویم را شستم و تکه نانی از سبد نان روی میز برداشتم.

-بریم. بریم که انگار شانس با ما قهر کرده!

با قدم‌های بلند و سریع خود را به ماشین رساندیم و راه افتادیم. دست‌هایم سرد شده بودند. یکی‌شان را گرفت و زیردستش روی دنده گذاشت. بالعکس من او داغ بود.

-آروم باش عزیزم. الآن سر راه چند تا نون می‌گیریم با خودت می‌بری خونه میگی رفتم نون تازه بخرم. هنوز ساعت هفته فکر نکنم خانوادت صبح جمعه بخوان این‌قدر زود بیدار بشن.

خود از حرف خود خندید و من تنها نالیدم:

-امیدوارم. امیدوارم پدرام. وگرنه معلوم نیست چی بشه. اونم الآن که مامانم از تو خبر داره. وای خدا خودت رحم کن.

هیسی کرد و سخت نگیر آرامی گفت. جلوی یک نانوایی نگه داشت و یک دقیقه بعد با دو عدد نان سنگک برگشت. اسامی میدان‌ها و خیابان‌ها نشان از این می‌دادند که فاصله‌ی زیادی تا خانه داریم. نفس بلندی برای پایان دادن به ضربات تند قلبم کشیدم و خطاب به پدرام ابرویی بالا دادم و گفتم:

-خب آقا خان! شما بگو. دیشب چه خبر بود؟

دمی گرفت و نگاهش را با اخم به‌طرف شیشه‌ی سمت خود گرداند. پوزخند کم- کم مهمان صورتم شد. می‌دانستم هیچ حرفی برای گفتن ندارد. کدام آدم عاقل و عاشقی در غیاب عشقش و آن چنین از خود بی‌خود می‌شود؟ آن‌هم با فردی که از تصور جن هم بیرون بود چه رسد به من؟

بالاخره پس از چندی مکث لب برای پاسخ باز کرد:

-امیر صفایی!

-هان؟

-تنها کسی که بعد از بابام برام مونده بود امیر بود. کسی که همیشه همه‌ی رازهام رو بهش می‌گفتم. می‌دونی؟ انگار این جمله رو باید بدم روی طلا بنویسن؛ که فقط یه رفیق می‌تونه داغونت کنه. دشمنت اون قدر آمارت رو نداره.

فهمیدن این‌که صفایی دوست دیرینه‌ی پدرام بوده کمی برایم غیرقابل هضم بود. چه‌طور هیچ‌چیز در برخوردشان باهم دیده نمیشد؟ آن شب گویا هرگز هم را نشناخته بودند. با این حال میان حرفش نپریدم. بعد می‌پرسیدم.

-بگذریم که از طرف اون چه ضربه‌هایی خوردم و چه‌جوری خنجر زد. تو دانشگاه رو یادت میاد؟ دو باری که باهاش درگیر شدم.

-خب؟

-هیچ کدوم نخواستیم تو چیزی بدونی. بار اول به روی خودم نیاوردم؛ ولی بار دوم که باهاش درگیر شدم کاملاً از روی خشمی

بود که می‌دونست تو مال منی و باز بعد از همه‌ی اون بدخواهی‌هاش به مال من چشم دوخت. اون جا باهاش اتمام‌حجت کردم از زندگی و اموال من دست بکشه. اما اون خیلی جدی پوزخند زد و رفت پی کارش. شب کنسرت یادت هست؟ حتماً هست. باز من و امیر با توافق دوطرفه نمی‌خواستیم تو چیزی از این دوستی بدونی و من سخت می‌تونستم خودم رو کنترل کنم که تو و امیر رو توی اون موقعیت ببینم و چیزی بهش نگم. می‌خواست تو رو هم به‌زور از چنگم در بیاره که خب چک سفید هوش از سرش برد. حرف چک سفید بود؛ اما به باغی که از بابا به ارث برده بودم راضیش کردم. به‌شرط این‌که دیگه به تو نزدیک نشه. اونم قبول کرد. باید می‌دونستم همچین آدم رذلی که همیشه به اموال من حسودی می‌کرد و چشم داشت این‌قدر راحت از تو دست نمی‌کشه. تو برای همه تکی ماهور. برای همه حتی شهاب.!

تبرئه

با تمام وجود در بهت به سر می‌بردم. نام شهاب باعث شد ناخودآگاه بپرسم:

-شهاب؟ نکنه اون هم...

-نه. من از طرز نگاهش یه چیزهایی دست‌گیرم شد. اون قدری مرد هست که وقتی می‌دونه من و تو باهم نامزدیم سعی می‌کنه تو رو به یه چشم دیگه ببینه.

گیج و هاج و واج، اخم در هم پیچاندم و گفتم:

-خب بقیه‌اش.

نفس عمیق دیگری کشید و فرمان را چرخاند. میدان را دور زد و ادامه داد:

-دیروز بعد از تماس تو امیر بهم زنگ زد. اول نمی‌خواستم جواب بدم؛ ولی خیلی کنجکاو بودم که چرا بعد از اون شب یاد من افتاده. جوابش رو که دادم صداش پر از پشیمونی و ندامت بود. نمی‌دونم ماهور... نمی‌دونم چرا دوباره بهش اعتماد کردم. امیر بهترین رفیق من بود و اون از من فاصله گرفت. شب‌هایی داشتم که دلم می‌خواست همه چی صرفاً یک خواب باشه پس وقتی دیشب صدای گرفته و آرومش رو شنیدم و حرفاش می‌گفت بابت همه چی متأسفه و از تنهایی سر کردن خسته شده. معذرت‌خواهی کرد ماهور. تو فکر کن آدمی به مغروری و خودپسندی امیر، چه‌طور

می‌تونه از من عذرخواهی کنه؟ خب مسلماً منم با توجه به همین موضوع قبولش کردم. که کاش نمی‌کردم. کاش نمی‌کردم ماهور.

سکوت کرد و ادامه نداد. اخم‌هایش درهم رفته بود. باور رفاقت بین صفایی و پدرام آن‌هم این‌گونه کمی برایم سخت است. در عجبم که دل نیز حوصله‌ی باور حرف‌هایش را ندارد! اما خب. پدرام دروغ تحویلم نمی‌داد. هیچ‌گاه. این حرف‌هایش تنها زمان را تلف می‌کردند. اصل موضوع را برای چه موقع گذاشته بود؟!

-لطفاً چیزهویی نگو که به هیچ درد سؤالای من نخوره. من هنوز که هنوزه از دستت عصبیم. اگه می‌بینی خونسرد و آرومم یا اول صبحی بی‌توجه به چیزهایی که دیشب دیدم به روت لبخند می‌زنم برای اینه که دوست ندارم اوقاتت تلخ بشه و بهونه کنی برای جواب ندادن. پس خواهشاً فقط به سؤالای من جواب بده. اوکی؟

اخم‌هایش غلیظ‌تر شد.

-چرا زینب؟

دندان روی دندان فشرد و اخمش غلیظ تر شد.

-چون زینب به اصرار بابا تا چهار ماه نامزد من بود. اون عاشق من شده بود و من نظری روش نداشتم. بعد از مرگ بابا باهاش بهم زدم اما به‌عنوان یه دوست چون کسی رو نداشت تو گروه بهش جا دادم. دیشب اصلاً نفهمیدم از کجا پیداش شد. ماهور من علاوه بر دوران مزخرف و تلخی که با زینب داشتم روزهای شیرینی هم داشتم. نمیگم عاشقش شده بودم یا دوستش داشتم. ابداً فقط باهاش مشکلی نداشتم. از روی اجبار و رو دربایستی با امیر راه اومدم و...

انگار تازه متوجه‌ی وقاحت اتفاقات دیشب و حال و روز خود شده بودم. عاجز از درک شخصیت خود، دستی به صورتم کشیدم. صبح تا این حد عصبی نبودم که حال با شنیدن حرف‌هایش بر خشمم افزوده میشد. دندان‌هایم را روی‌هم سابیدم و پوزخند صداداری زدم. دیگر از آن آرامش چند دقیقه پیش خبری نبود.

-بس کن پدرام. این چرت و پرت‌ها رو تحویل من نده. مگه تو بچه‌ی پونزده شونزده ساله‌ای؟! یه جوری میگی انگار از همه‌جا بی‌خبر نمی‌دونستی قراره کجا بری و چه برنامه‌ای برات ریختن. برو بابا!

-دوست نداری باور کنی؟ اوکی حرفی نیست.

سرعت ماشین را بیشتر کرد. با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-منم گوش‌هام دراز و مخملی. این‌جوری که تو تعریف می‌کنی، انگار تو یه مرد آفتاب مهتاب ندیده‌ای و ازت سوءاستفاده کردن. آخ پدرام. آخ که چه‌قدر من خرم.

سرم را به سمت شیشه برگرداندم و محکم‌تر از پیش پرسیدم:

-دیشب چرا من رو بردی خونه‌ی خودت؟ اصلاً به چه حقی بعد اون گندی که زدی تونستی برای من تصمیم بگیری شب رو کجا بگذرونم؟

صورتم را به طرفش چرخاندم و ادامه دادم:

-پدرام واقعاً با چه رویی؟

بلندتر از صدای من جواب داد:

-با همون رویی که همه‌ی نامزدها دارن. تو توی بغل من بی‌هوش شدی... شل شدی. چه توقعی از من که با اون حال و اوضاع دنبالت راه افتاده بودم و بعد تو رو توی بغلم داشتم، داری؟ الان جای تشکرته که هوات رو داشتم و از فرصت استفاده نکردم؟ فکر می‌کنی نمی‌تونستم؟ هان؟

بغض‌کرده آرام گفتم:

-پدرام! با همه‌ی اینا قبول کن که بهم خیانت کردی. من نمی‌تونم با این کنار بیام. چرا درک نمی‌کنی؟

او هم کمی از ولوم صدایش کم کرد و نفس عمیقی کشید. دنده را جابه جا کرد و گفت:

-اعتمادت رو از دست دادم؟ کاریه که شده ماهور. الان هم بابتش معذرت می‌خوام. غلط اضافه کردم قبول؛ به من بگو. تونستم خودم رو پیشت تبرئه کنم یا نه؟

با مکث نسبتاً طولانی‌ای که به سببش توانستم دیوارهای خانه را ببینم، گفتم:

-الان نمی‌تونم چیزی بهت بگم. انتظار نداشته باش این‌قدر زود بخشیده بشی. همین‌جا نگه‌دار.

پوفی کرد و ماشین را زیر درخت سر کوچه نگه داشت. قبل از اقدامم برای پیاده شدن، بازویم را گرفت و گفت:

-باشه. انتظارش رو ندارم ولی تو هم من رو توی انتظار نذار. باشه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-سعی می‌کنم. البته اگه بتونم ببخشمت.

-ماهور!

-پدرام خواهش می‌کنم. تا الان هم کلی دیر کردم.

آرام دستش را برداشت. خداحافظی‌ای کردم که گمان نکنم صدایم حتی به گوش‌هایش رسیده باشد. بدون نگاه به پشت سر، خودم را تا جلوی درب استخوانی رنگمان رساندم. چند تقه ای به درب زدم و نان‌ها را بالا پایین کردم. بی‌درنگ درب باز و چهره‌ی رنگ پریده‌ی مامان پیدا شد. متعجب چشم گرد کردم و سلامی دادم. اخم غلیظی کرد و من را به داخل کشید. درب را تقریباً بر هم کوفت و نیشگونی از پهلویم گرفت.

-تا الان کجا بودی دختره‌ی ورپریده؟ نمیگی دل من هزار راه میره؟ برای چی گوشیت رو جواب نمیدی؟ چرا لااقل یه یادداشتی چیزی نزدی به این در صاحب مرده که من این‌قدر دلم به جوش نیفته؟

حتی توقفی برای گرفتن جواب سؤال‌هایش نکرد. نان‌ها را از دستانم گرفت و همان‌طور که به آشپزخانه می‌رفت گفت:

-اول صبحی تو با چه اجازه‌ای رفتی تنها، تنها نون خریدی؟ مگه این خونه مرد نداره؟ مگه زبونم لال فرهاد و مازیار رو خدا از ما گرفته؟ اصلاً تو از کی تا حالا نون آور خونه شدی؟ هان؟

لب‌هایم به خنده باز شدند. بامزه حرص می‌خورد و امروز بامزه‌تر از همیشه.

-خب مادر من...

-حرف نباشه. بار آخرت باشه این‌جوری بی‌خبر می‌ذاری میری ها. دیگه نبینم که با بابات در می‌اندازمت.

-چشم.

-فقط بلده بگه چشم، چشم. چشم، چشم. یه وقت عمل نکنی ها.

صدای بابا بی‌حوصله و گرفته از آن سر خانه به گوش رسید:

-چه خبرته ساغر اول صبحی صدات رو انداختی رو سرت؟ یه جمعه می‌خوایم کپه‌ی مرگمون رو بذاریم. حالا هی غر بزن.

به یاد ندارم زمانی را که بابا این‌گونه با مامان حرف زده باشد!

-خوبه والا. اینم از شوهرم که به‌جای صبح بخیر داد می‌زنه خفه شو. از کدوم دندت پاشدی فرهاد خان؟

بابا نگفت "خفه شو"

زیر لب خسته اما با خیالی راحت از در امان ماندن خشم مامان و بابا گفتم:

-این جمعه اعصاب معصاب یُخته!

-پسره‌ی حواس‌پرت دیشب بهش گفتم این آشغالا رو ببر نگاه کن آخرش هم نبرد. کل خونه رو بو گند گرفته. به چی نگاه می‌کنی؟ برو پی کارت دیگه. مگه تو امشب کنسرت نداری؟ نمی‌خوای تمرین کنی؟

-وای، وای، وای ساغر! یک دقیقه سکوت. خواهش می‌کنم.

با تعجب و حیرت به جنجال خانه نگاه می‌کردم. این‌جا چه خبر بود؟ چه بین مامان و بابا گذشته بود که این‌طور حوصله‌ی هم را نداشتند؟

آرام- آرام و سرپنجه بدون هیچ سر و صدایی که مامان را متوجه‌ی من کند و باز به جانم غر بزند و از آن‌طرف هم بابا برای ساکت کردن

مامان داد بکشد و سرانجام مازیار با نق- نق از خواب بیدار بشود و باز به جان من بیچاره خرده بگیرد که چرا مامان را بی‌خبر گذاشته‌ام و این اوضاع را درست کرده‌ام، خودم را در اتاق انداختم. با دیدن چهار دیواری خودم نفس راحتی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. ذهنم پر بود. مملو از صدای موسیقی. صدای دادوهوار خانواده. صدای بم و توجیه کننده‌ی پدرام. فکرهای درهم و برهم. صحنه‌های بی‌دروپیکر. شش ساعت خواب در آغوش عشقم بی‌هیچ منت و ناآرامی‌ای. استرس‌ها و تشویش‌ها. تمام و تمام و تمام این‌ها، دلیلی بر سردرد گرفتن و خوردن یک قرص و سپس خواب عمیقی می‌شد.

جلب‌توجه

فرهاد:

اعصاب متشنج شده‌ام را با چه می‌توانستم تسکین دهم؟ این روزها ساغر عجیب غرغرو شده است. کلافه‌تر از هرروز، پاهایم را از تخت آویزان کردم و موبایل را از روی میز برداشتم. هشت صبح جمعه چه وقت بیدار شدن است؟ پیامکی که به دستم رسیده بود را باز کردم.

-سلام آقای عالی‌قدر. یادداشت‌های اون روز رو جمع‌بندی کردم و یه پوشه‌ی جدا هم براش باز کردم. آقای اعظمی فرمودن پوشه رو به ایشون تحویل بدم. خواستم اول کسب اجازه کنم بعد با گزارش‌های روز سوم قرار داد شرکت نوآفرین تحویل ایشون بدم. لطفاً در اولین فرصت بنده رو مطلع کنین. رزّاق.

اخم به نسبت غلیظی روی پیشانی‌ام جا باز کرد. اعظمی مزاحمی بیش نبود. چرا سر در لاک خودش فرو نمی‌برد؟

برای آناهیتا نوشتم:

-سلام. صبح بخیر خانم رزّاق. بابت جمع‌بندی‌ای که انجام دادین و اطلاعتون از فرمایش آقای اعظمی ممنون! لطف کنید به ایشون برسونید خود رئیس اجازه‌ی دسترسی به اون پوشه رو از همه گرفته. یادتون باشه خانم رزّاق اون اطلاعات محرمانه‌ست و می‌تونه شرکت رو به فنا بده. اگر اصرار بر دیدنشون داشت حتماً به بنده اطلاع بدین. اگه شما این دسترسی رو دارین به خاطر اعتماد من به شماست. روز خوش.

با ارسال پیام لبخندی بر لب نشاندم و از تخت پایین آمدم. دستی به موهایم کشیدم و همراه موبایل خود را به هال رساندم. خبر از

هیچ‌کس نبود. خمیازه‌ای کشیدم و به آشپزخانه رفتم. ساغر با دیدن من رویش را برگرداند و بی‌محلی کرد.

-لوس!

پیشدست پنیر را روی میز کوبید و گفت:

-بی‌مسئولیت!

ابروی راستم را بالا دادم و با پوزخند درب یخچال را باز کردم.

-ننر!

کاسه‌ی ارده‌ی شیره را بیرون کشیدم و پشت میز نشستم.

-بی‌مسئولیت!

نیشخندی زدم و لقمه‌ای در دهان فرو بردم. با دهان پر گفتم:

-یکم تنوع به خرج بده. امروز روی مخ من رژه نرو.

چشم گرده شده و مبهوت به دهانم چشم دوخته بود. نسبت به بهتش بی‌توجهی کردم و مابقی صبحانه‌ام را نوش جان کردم.

-عوض شدی. تو دیگه اون فرهاد دوست‌داشتنی من نیستی.

-همچنین تو!

بغض صدایش به من فهماند که تا چه حد بی‌رحم شده بودم.

-چی میگی؟

کمی احساس شرمندگی می‌کردم. ناخودآگاه حرفی را به زبان آورده بودم و بی‌اختیار ناراحتش کرده بودم. نگاهش که کردم لبش را به دندان گرفت و با چشم‌های نمناکش از آشپزخانه بیرون رفت. به صورتم دست کشیدم و با خود گفتم:

-امروز چته مرد حسابی؟

بی‌اشتهاتر از هر موقعی بساط صبحانه‌ام را جمع کردم و به اتاق بازگشتم. ساغر روی تخت نشسته بود و به موهایش چنگ می‌زد.

به چهارچوب درب اتاق تکیه زدم و دست به سینه خیره‌اش شدم. غصه‌هایش به خاطر من است؟ چه کردم با او؟ خواستم سخنی برای عذرخواهی به زبان بیاورم که موبایلم زنگ زد. پوفی کشیدم و جوابش را دادم:

-بله؟

-سلام آقای عالی‌قدر خسته نباشین.

لبخندی کوچک روی لب‌هایم شکل گرفت. با نیم‌نگاهی به ساغر که عصبی خیره‌ام بود از اتاق فاصله گرفتم.

-سلام خانم رزّاق. خوب هستین؟ آقا عماد خوبه؟

-خیلی ممنون. بله به لطف شما الان خیلی بهتره.

-خب خداروشکر. جانم کاری داشتین؟

-بله. آقای عالی‌قدر منشی شرکت نوآفرین به همراه من زنگ زد، بعد گفت برای فردا صبح یه قرار محرمانه با شما تنظیم کنم. مثل این‌که خیلی هم مهمه.

به گوشه‌ی لبم دست کشیدم و گفتم:

-مشکلی نیست. این شرکت خیلی می‌تونه به پیشرفت ما کمک کنه. شما چی گفتین؟

-من گفتم باید اول با رئیس صحبت کنم.

-آفرین. خودتون برای فردا آماده هستین؟

-من؟

-بله. قرار شد از این به بعد...

-آهان آره. ببخشید یک‌لحظه فراموش کرده بودم. بله من مشکلی ندارم.

-بسیار خب. پس من فردا می‌بینمتون.

-به امید دیدار.

پس از پایان مکالمه، به طرف ساغر رفتم و بی‌توجه به بی‌محلی‌هایش، در آغوش کشیدمش. این زن را به راحتی به دست نیاورده بودم که بخواهم به آسانی از دست بدهمش.

***

با دیدن آناهیتا که مرتب و باوقار جلوی درب شرکت به انتظار ایستاده بود، زینتی روی لبم نقش بست. ماشین را جلوی پایش نگه داشتم و شیشه را پایین دادم.

-بفرما بالا خانم متشخصه!

بامتانت خندید و در کنارم روی صندلی شاگرد نشست.

-سلام.

-سلام عرض شد خانم کار بلد. احوال شما؟

ماشین را به راه انداختم و لبخندم را عمیق‌تر از قبل کردم. صدایش ریتم خاص و موزونی داشت که بی‌اختیار در گوشم اکو می‌شد.

-خوبیم به خوبیتون. عماد گفت حتماً ازتون به خاطر لطفی که بهمون کردین تشکر ویژه بکنم. منم به عنوان تشکر...

به کیفش دست برد و جعبه‌ای را بیرون کشید. با یک دست فرمان را چرخاندم و با دست دیگر جعبه را از دستش گرفتم.

-این چیه؟

-با عرض خجالت. می‌دونم این نمی‌تونه خوبی شما رو جبران کنه ولی فعلاً همین‌قدر از دستم برمیاد. امیدوارم خوشتون بیاد.

ابروهایم بالا و چشم‌هایم با فضولی ریز گردیدند. سرعت ماشین را پایین آوردم و گفتم:

-این کارها چیه آنا خانم؟ راضی به زحمت نبودم.

سرش را پایین گرفت و خجول گفت:

-دیگه ببخشید اگه ارزش مادیش در شأن شما نیست.

ماشین را کناری پارک کردم و هم زمان با باز کردن جعبه‌ی مخملی مشکین رنگ، گفتم:

-این چه حرفیه؟ ارزش معنویش خیلی بالاتر از ارزش مادیشه. سلیقه‌ی شما هم که درجه یک. چه شود؟

خندید و منتظر واکنشم شد. با دیدن ساعت ساده اما خوش استیل و مردانه پسند داخلش، از حیرت این‌گونه پاسخ دادم:

-این حرف نداره آناهیتا. به عمرم همچین ساعت خوش‌دستی ندیدم.

ساعتی که از ساغر به مناسبت سالگرد ازدواجمان هدیه گرفته بودم را باز کردم و ساعت آناهیتا را دور مچ بستم. کمی این‌طرف و آن‌طرفش کردم و گفتم:

-خیلی خوبه. دستت طلا آنا خانم!

به‌صورت ذوق‌زده‌اش خیره شدم. پوست لبش را می‌جوید و سعی می‌کردم نیشش را تا حد ممکن بسته نگه دارد.

-خوشحالم که دوستش دارین.

ساعت خود را در جیب کت پنهان کردم و جعبه را در داشبورد گذاشتم.

-معلومه که دوستش دارم. از طرف من از عماد جان خیلی، خیلی تشکر کن.

-چشم. این در برابر کاری که شما این اواخر در حقمون کردین هیچه.

ماشین را دوباره روشن کردم و حین حرکت گفتم:

-باز شروع شد.

هر دو خندیدیم. من سرخوش و آناهیتا... نمی‌دانم... به نظر مانند دخترانی که تبریک مادر شوهرشان را می‌شنوند بود.

توجهی که از جانب من نادانسته به سمتش جلب شده بود، کمی برایم شیرین می‌آمد. شاید هم کمی بیش از کمی!

مهرِ به دل نشسته!

با اتمام صحبت‌های پایانیه آقای مفتخر، نگاهی به آناهیتا انداختم و آرام گفتم:

-همه چیز رو نوشتی؟

با مردمک‌هایش نوشته‌هایش را کنکاش کرد و گفت:

-بله.

-خوبه. بریم.

مفتخر و منشی‌اش به خاطر فرصتی که به آن‌ها دادیم و به دلیل واسطه شدن برای آسان‌تر کردن انتقال اجناسشان به ترکیه، تشکری بس قدرشناسانه کردند. با لبخند از پشت میزهای چوبی کافی‌شاپ تا داخل ماشین سفت و پیروزمندانه قدم برداشتیم. از این شراکت خرسند بودم و می‌دانستم که اگر نباشد زیانش بیش از سودش می‌شود.

-برای نهار تشریف بیارید در خدمت باشیم.

-اگه قول بدی از همون کیک‌های مخصوص بذاری جلوم حرفی ندارم.

-قول میدم.

خنده‌ی موذیانه‌ای کرد و به بیرون خیره شد. برای چهارمین بار بود که ساغر به این ماسماسک زنگ می‌زد. می‌دانست در شرایط خاص پاسخگو نیستم و باز تکرار می‌کند.

-بله؟ بله ساغر؟ چی شده؟

خیلی سرد گفت:

-سر راه نیم کیلو تخم‌مرغ بخر.

از یخبندان صدایش لرزه‌ای به پلکم وارد شد. این شدت از دلخوری را در این بیست و اندی سال برای دومین بار شاهد بودم. آرام گفتم:

-مازیار خونه نیست؟

-تو بیرونی و داری میای. کار نداری؟

-ساغر! می‌تونی به مازیار بگی؟ من الان جایی‌ام و اصلاً فرصت تخم‌مرغ خریدن ندارم. باشه؟ برای نهار هم منتظرم نمون. خدافظ.

قبل از شنیدن جوابش تماس را بستم. حلقه‌ی انگشت‌هایم دور فرمان تنگ‌تر شد. این زن عجیب حوصله‌ی روی اعصاب رفتن دارد.

-همسرتون بودن؟

با سر تأیید کردم. تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

-به خاطر دعوت من به ایشون گفتید نهار منتظرتون نباشن؟

نفس عمیقی کشیدم و بر اعصاب فرار کرده خود مسلط شدم. ساغر هر چه می‌کرد نباید بر سر آناهیتا خالی می‌شد.

-فقط این نیست. این روزها یه ذره اذیت می‌کنه. خب می‌دونی؟ دیگه چهل و خورده‌ای سالشه. از اون شور و شوق جوونی خبری نیست؛ برعکس من که جوون درونم هنوز ندای زندگی میده.

اوهومی گفت و پس از مکثی لب باز کرد:

-فکر می‌کنید دارین کار درستی می‌کنید؟ این‌که با ایشون بد تا کنید؟ آخه... ساغر خانم... بالاخره هر چی باشه همسرتونه. کسی که قراره شریک زندگیتون تا آخر عمر باشه.

دم عمیقی گرفتم و در دل شعورش را تحسین گفتم اما صدا بلند نکردم. فکر ساغر و اعمال عجیبش را کنار زدم و ماشین را جلوی درب خانه‌ی آناهیتا پارک کردم.

برق نگاهم در خورشت خوش‌رنگ و لعاب قیمه بادمجان دیده می‌شد. هوس‌انگیزتر از این غذا هم هست؟ خوش‌اشتها، ژست مدیرانه‌ام را کنار کتم در گوشه‌ای آویزان کردم. آناهیتا چشم‌هایش از لقمه‌های بزرگ و پر پیمانه‌ام چهار عدد شده بود. شاید در ذهنش این حجم از تغییر نمی‌گنجد.

من اما بی‌توجه، از دست‌پخت منحصر به فردش تعریف و تمجید می‌کردم و به عماد نیز تعارف می‌زدم. او هم آب دهانش را پایین می‌فرستاد و خیره- خیره من را می‌نگریست.

-دست شما درد نکنه آنا خانم. عالی بود. چه می‌کنی با این همه هنر؟

خجالت‌زده نگاهی به عماد انداخت، زیر لب نوش جانی گفت و با کمک من سفره را جمع کرد. عماد در رخت خواب نشسته بود و نمی‌توانست از جا بلند بشود. من و آناهیتا در آشپزخانه‌ی نقلیشان تنها شده بودیم و او خود را با ظرف شستن مشغول کرد. قصد

داشتم بشقاب کثیفی را که آخرین ظرف باقی مانده بود در سینک ظرف‌شویی بگذارم؛ اما ناگهان به طور مبهم دستش با دستم برخورد کرد و بعد... ظرفی که می‌شست همانند جسمی رها شده روی کف آشپزخانه شکست. دستم را مانع آناهیتا کردم و گفتم:

-برو کنار! برو کنار شیشه میره توی پات.

شیر آب را بست و ترسیده از خرده شیشه‌ها فاصله گرفت. عماد بلند گفت:

-آناهیتا، چی شد؟

-هیچی. یکی از ظرف‌ها افتاد شکست. خودم جمع می‌کنم. آقای عالی‌قدر زحمت نکشین!

اخم کرده تشر زدم:

-میگم برو کنار اِ! گوش نمیدی چرا؟ برو اون ور! جارویی چیزی اگه داری بیار.

لال شده از دعوای من، تند و زود جارو سیخی‌ای را از پشت یخچال بیرون آورد و به طرف من گرفت.

-برو عقب.

-خب می‌خوام این رو...

-میگم برو عقب. پرتش کن!

-چی؟ ولی...

کلافه غریدم:

-ای‌بابا آنا، چرا گیج بازی در میاری؟ پرتش کن!

مردد ببخشیدی گفت و آرام به این طرف پرتش کرد. در هوا گرفتمش و خورده شیشه‌ها را با دقت در چاهک وسط آشپزخانه ریختم؛ مبادا تکه‌ای دیگر باقی بماند و در پای آناهیتا فرو برود.

از جا برخاستم و جارو را به سمتش گرفتم:

-حالا دیگه می‌تونی راحت باشی، امنِ امن.

آرام جارو را گرفت و با خجالت و متانت گفت:

-نمی‌دونم چی بگم. از این‌که به فکرمون هستین ممنونم آقای عالی‌قدر.

دستی لای موهایم کشیدم و گفتم:

-به اندازه‌ی کافی این فامیل رو می‌شنوم. جالب نیست تو هم یکسره بگی عالی‌قدر. آقا فرهاد. راحت باش!

چیزی نگفت و موهای پنهان‌شده در شالش را مرتب کرد. نگاهم طالب آن رنگ شرابی بود. لبخندش همراه با رنگ سرخش بر دلم جا خوش می‌کرد. چشم‌های وحشی و سبزش کریستال شکسته‌ای شده بود که قصد تکه - تکه کردن دل را داشت. با صدای عماد، تک سرفه‌ی خشک و گرمی کردم و روی برگرداندم. او هم انگار کمی محو شده بود که نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانش بله گفت.

-میشه یه لیوان آب برام بیاری؟

گویی غیرمستقیم به من هشدار می‌داد تا هر چه سریع‌تر رفع زحمت کنم؛ اما حقیقتش... نمی‌خواستم محیط را ترک کنم. آرامشی که در خانه از وجودم سلب شده بود را این‌جا یافته‌ام. تازه می‌توانم حس برگشته شده‌ی گمشده‌ام را بازسازی کنم. این سبزهای بی‌رحم، این سرخی‌های خوش لبخند، این گیس‌های آلبالویی و در آخر این فهم و اخلاق نایاب! خب کمی باید دیوانه به نظر برسم اگر از روی عمد ترکش کنم. چرا؟! چرا با خود چنین

می‌گویم؟ این چه تفکری بود که به جان تازه‌جوان شده‌ام رخنه کرده بود؟ تو همسر داری مَرد! او همان کسی است که برای ذره‌ای لبخندش می‌جنگیدی و برای گرفتن ذره‌ای اعتماد از او بی‌جهت زمین و آسمان را به هم می‌دوختی. تا چندی پیش برای باز شدن اخم‌هایش فرزندانت را تنبیه می‌کردی. چه می‌کنی با خودت؟ چه می‌کند با دلت این دختر خاص تازه وارد؟ این دلبر دل ربوده‌ات!

بخشش!

ماهور:

مغموم و غم‌زده، در سه کنج اتاق چمباتمه زده بودم. چه باید می‌کردم با این مَرد؟ فاقد ثبات اخلاقی و شخصیتی بود؛ اما به شدت مهرش بر دل بنشسته است. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و با خود گفتم:

-اَه ماهور! چقدر بی‌چاره شدی که نمی‌تونی ظرف دو روز خودت رو جمع و جور کنی. حالا که طوری نشده، هنوز که نه باهاش ازدواج کردی نه چیزی رسمی شده. اون که تعهدی به تو نداره.

با این‌ها می‌خواستم خود را کمی دل آرام کنم یا پدرام را توجیه؟ کلافه از نگرفتن نتیجه‌ی دلخواه و به طبع دل، نفسم را بیرون دادم و از جایم برخاستم.

-بی‌خیال ماهور! یه کم بنواز که خیلی وقته ننواختی.

ویولنم را از کاورش بیرون کشیدم و روی نرده‌های تراس به حالت نیم نشسته تکیه زدم. هوای سرد و تازه را به ریه‌هایم کشیدم و آرشه به دست آماده‌ی خریدن ناز تارهایم شدم اما نوبت به چشم بستن که رسید، زنگ موبایلم بلند شد. پوفی کشیدم و به اتاق برگشتم. موبایل را از روی میز تحریر برداشتم و به تصویر پدرام خیره شدم. با همه‌ی این جذابیت کاش کمی هم وفا داشتی.

-بله؟

-سلام ماهور خانم جان. احوال شما؟

بی‌اراده لبخند زدم و گفتم:

-لطف کن از حال من چیزی نپرس. کاری داشتی؟

-ماهورم! یک ساعت دیگه تمرین داریم ها! نمی‌خوای بیای؟

آرشه و ویولن را روی میز گذاشتم و با پوزخند گفتم:

-بیام که با دیدن زینب دیوونه بشم؟

-تو به زینب چی‌کار داری؟ برای دل خودت بیا. مگه تو عاشق کارت نیستی؟ اگه قرار بر اینه که زندگی شخصی رو قاتی کارت کنی که همون بهتر انصراف بدی از گروه. کنسرت قبلی رو پیچوندی حق داشتی ولی این یکی نه.

دست به کمر شدم و با حرص گفتم:

-چه جوری به کارم برسم وقتی زندگیم روی هوا معلقه؟ هان؟!

نفس کلافه‌اش در گوشی پیچید:

-کدوم تعلیق؟ من یه غلط افتضاحی کردم، یه گندی بالا آوردم که به خاطرش صدبار عذاب وجدان گرفتم و خودم رو سرزنش کردم. از اون روز هم که اصلاً جوابم رو نمیدی. باز خوبه خدا رو شکر یه رد تماسی می‌زنی تا من لااقل دلم آروم بگیره. با کی داری لج می‌کنی ماهور؟

-من با کسی لج نمی‌کنم. فقط هنوز برام قابل هضم نیست. هر کار می‌کنم باز برمی‌گردم سر خونه‌ی اول.

-به هر حال ماهور خانم جانم! سه ربع دیگه جلوی در خونتونم. اومدی، اومدی. نیومدی میام می‌برمت.

متعجب گفتم:

-چی؟

-همین‌که شنفتی.

بی‌درنگ قطع کرد. چشم گشاد کرده و پر حرص غر زدم:

-این چرا من رو تهدید می‌کنه؟ اصلاً با چه رویی توقع داره ببخشمش؟ تو باید بری سر به بیابون بزنی نه این‌که به من التماس کنی مرد جذاب گروه. اَه!

موبایل را روی میز انداختم و روی تخت دست به سینه نشستم.

-حالا که این‌جوری شد من هیچ جا نمیرم.

آن‌قدر با خود نشستم و فکر و خیال کردم که در آخر با صدایِ مامان از دنیای هپروتم بیرون آمدم:

-ماهور، ماهور!

رو به درب داد زدم:

-بله؟

صدایش به زور شنیده میشد.

-بیا این‌جا.

بی‌حوصله از اتاق بیرون زدم و گفتم:

-شما کار دارین من بیام؟ ای بابا عجب روز بی‌خودیه.

مامان گوشی آیفون را از گوشش فاصله داد و گفت:

-تو یه ربع دیگه تمرین داری و هنوز این‌جایی؟ خجالت نمی‌کشی؟

هاج و واج در جای ایستادم و گفتم:

-جانم بله؟

چشم غره‌ی سنگینی رفت و در آیفون گفت:

-الان حاضر میشه پسرم. بیا تو.

-کیه؟

آیفون را در جایش گذاشت و دست به کمر نهاد.

-چه می‌دونم! همین پسره که دل بی‌جنبه‌ی دخترم رو برده.

-هان؟!

اخم کرد و محکم گفت:

-کوفت و هان! تو که هنوز ایستادی بر و بر من رو نگاه می‌کنی. بدو حاضر شو دیرت شد.

دستانم را از هم گشودم و متعجب و با صدایی بلند گفتم:

-ای بابا مامان چی دارین می‌گید؟

صدای مردانه‌ی آشنایی از راه پله‌ها به گوشم رسید:

-یالا، یالا.

مامان رو به درب گفت:

-صبر کن پسرم!

سپس خطاب به من با چشم غره گفت:

-برو یه چیزی بنداز سرت این‌جوری زشته.

دست به سر گرفتم و مبهوت پرسیدم:

-چرا راهش دادین مامان؟

دستش را در هوا تاب داد و همان طور که چادر روی جالباسی را روی سرش درست می کرد گفت:

-معلوم هست کجایی؟ بنده‌ی خدا پدرام زحمت کشیده تا این‌جا اومده دنبالت بعد تو که این همه سنگش رو به سینه می‌زدی الان میگی چرا راهش دادین؟ چته ماهور؟!

به صورتم دست کشیدم و با قدم‌های محکم و عصبی به اتاق رفتم. در همین حین طوری که به گوش پدرام هم برسد، بلند گفتم:

-من امروز می‌خوام به درس‌هام برسم. به خودشم گفتم گوش نکرد. یا خودتون بهش بگین بره یا اون‌قدر اون‌جا بایسته که مازیار با خاک انداز جمعش کنه.

مامان غران و در حالی که گویی دندان روی هم می فشارد توبیخ گرانه گفت:

-خاک به سرم دیوونه شدی؟ چرا چرت و پرت میگی؟!

صدای پوزخندم با صدای کوبیده شدن درب اتاق عجین شد. اخمالو روی تخت نشستم و بالشتم را در آغوش گرفتم. مردک جذاب حیا نمی‌کند. پررو پررو سر از خانه‌ی ما درآورده است؟ ابلیس ابله می‌گوید با همین ویولن بر سرش ضربه بزن.

-این چرا همش هر غلطی دلش می‌کشه می‌کنه و بعد از نقطه ضعف من استفاده می‌کنه؟ اصلاً تو چرا هر بار می‌بخشیش؟ یه بار به کات کردن تهدیدش کن ببین چی میشه بعد مثل بز، خر شو! دختره‌ی خنگ!

تقه‌هایی که به درب اتاق خورد، صدایم را در گلویم خفه کرد.

-بله؟ رفت؟

در کمال تعجب به جای صوتِ مامان، صدای بم پدرام بلند شد:

-آره رفت. دل من رفت. مگه از دست نگاهت میشه در رفت؟ هست، یه نفر هست که می‌ترسه تو رو آخر بده از دست.

زیر لب گفتم:

-خدا شفات بده دیوونه.

-ماهور در وا کن مویم، پشت در وا کن مویم.

خندیدم و بلند گفتم:

-باز کنم که چی بشه؟

-که ببینمت!

-ولی من نمی‌خوام ببینمت.

-این‌جوری نگو باور می‌کنم.

از لحن مظلومانه‌اش در لحظه‌ای دلم لرزید. نه ماهور، خام نشو! این ترفند پدرام است. درب با صدای تیکی باز شد و سر پدرام در حالی که مبهوت به دستگیره نگاه می‌کرد، بین درب ظاهر شد.

-این باز بود؟ چرا فکر کردم قفلش کردی؟

دیدن دوباره‌اش پس از دو روز همان حواسی را در وجودم زنده کرد که در اوایل عاشقی می‌دیدمش. گویی برای بار دیگر قلب بی‌امانم یادآوری کرد که تو هر چه کنی و هر چه بگویی باز هم برای همین مرد می‌تپم.

سرش را آرام بالا گرفت و با لبخند ملیحش گفت:

-دلم برات تنگ شده بود جانا!

آغاز یک پایان!

مازیار:

با خشونت چنگ در موهایم انداختم و داد زدم:

-دیدی؟ دیدی سهیل؟ بهت گفته بودم سابقش خرابه. با این همه گند، جونِ سوگند و اون طفل معصوم رو هم به خطر انداخته.

در یک تصمیم آنی از جایم برخاستم و به سمت درب خروج قدم برداشتم.

-مازیار، کجا میری؟

-میرم این‌ها رو بدم دست پلیس. دیگه هر چی صبر کردم کافیه.

کارمندان در جای خود ایستاده بودند و مثل گاو به من می‌نگریستند.

-به چی نگاه می‌کنید؟ برید به کارتون برسین. یالا!

واکنش کارمندان به نشر سهیل با خروج من از شرکت هماهنگ شد. دست‌های مشت کرده‌ام آماده‌ی فرود آمدن در صورت کریه آن مردک بودند. در نظرم مردم هم از جنایت‌هایش به خشم افتاده بودند. قدم‌هایشان محکم بود و اخم روی صورتشان نشان از خصمی عمیق می‌داد. درب ماشین را به هم کوفتم و بی‌صبرانه در به حرکت در آوردنش تعجیل کردم. درب سمت شاگرد باز شد و سهیل خود را در ماشین انداخت. به محض بسته شدن درب، پا روی پدال گاز فشردم و دندان غروچه‌ام را در صدای بوق اتومبیل‌های دیگر محو کردم.

-آروم تر برو مرد حسابی! کلانتری که فرار نمی‌کنه.

-اما فرخ زاد چرا.

کمربند ایمنی اش را بست و گفت:

-اگه می‌خوای سالم به مقصد برسی آروم تر برو مازیار. این‌جوری هم خودت رو به کشتن میدی هم فریدون رو به خواسته‌ش می‌رسونی.

گویا گوشم بدهکار نبود. کنترلم را از دست داده بودم و نمی‌توانستم بر خود مسلط شوم. سر انجام با نعره‌ی سهیل به خودم آمدم:

-دِ احمق این‌قدر تند نرو بدبختمون می‌کنی!

ناگهانی پا روی ترمز گذاشتم و جیغ لاستیک‌ها حاصل کم شدن بی‌خبر سرعت ماشین شد. بوق های ممتد، اعصابم را متشنج تر می کردند.

-دیوانه‌ای مازیار؟ آره؟! با این کارات می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

جوابی ندادم و ماشین را جلوی کلانتری نگه داشتم.

-می‌خوای بیا، می‌خوای نیا. من رفتم.

-صبر کن! مگه میشه تو رو با همین عقل پوکت تنها گذاشت؟

از خیابان رد می‌شدیم که زنگ موبایلم به صدا درآمد. از جویِ کثافت برداشته رد شدیم و من نگاه کوتاهی به صفحه انداختم. شماره‌ای غریبه اما آشنا بود. بی‌توجه گوشی را به دست سهیل سپردم و گفتم:

-تو جواب بده من اعصاب ندارم.

سهیل کنجکاوانه تماس را وصل و شروع به مکالمه کرد. آب دهانم را پایین فرستادم و به کلانتری پر هرج و مرج وارد شدم. جلوی راه مردی پخته در لباس فرم و درجه‌دار را گرفتم و گفتم:

-خسته نباشید. می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

موشکافانه سراپایم را از نگاه عسلی اش گذراند و جدی گفت:

-در چه مورد؟

پوشه را بالا آوردم و قصد کردم توضیحی مختصر بدهم که صدای سهیل در حالی‌که دست روی شانه‌ام می‌گذاشت، بلند شد:

-ببخشید جناب سروان، بعداً مزاحم می‌شیم.

متعجب به سمتش چرخیدم و خیره در نگاه پریشانش پرسیدم:

-یعنی چی که بعداً؟

نگاهی به سروان و من انداخت و سپس گفت:

-خواهرت رو بردن بیمارستان.

کامل به سمتش چرخیدم و زمزمه کردم:

-چی؟

ساعدم را گرفت و قاطع گفت:

-بیا بریم توی راه بهت میگم چی. با اجازه جناب. بیا دیگه!

یکه خورده رو به سروان که نگاهش ریز شده بود آرام لب زدم:

-با اجازه.

ماهور! ماهور به چه روز افتاده بود؟ از جوی رد شد و دستی لای موهایش کشید.

-چی شده سهیل؟ چرا ماهور رو بردن بیمارستان؟

خودش پشت رل و من در جای قبلی او نشستم. سکوتش آزارم می داد.

-دِ حرف بزن! جونم بالا اومد.

-نگران ماهور خانم نباش، حالش خوبه.

-پس چی؟ مرض داشتی؟

ماشین را روشن کرد و گفت:

-نمی‌خوای بپرسی کی پشت خط بود و چی گفت؟

-خیلی مهمه؟ طفره نرو سهیل چه مرگت شده؟

در برابر نگاه منتظر و نگران من چند متری را رفته بود که سرانجام سر تکان داد و گفت:

-آره مهمه. خیلی هم مهمه.

-خب بنال!

اخم‌هایش با چهره‌ی خونسردش در تضاد بود. ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و به طرفم چرخید. دستش را با خشونت روی صورتش بالا پایین کرد و گفت:

-تو می‌دونستی تمام این مدت زیر نظر بودی؟ می‌دونستی آدم‌های فرخ زاد منتظر امروز بودن؟ آره؟! حالا من میگم عجله نکن تو صدات رو بنداز رو سرت.

اخم روی پیشانی نشاندم و گیج گفتم:

-بلد نیستی واضح و پوست‌کنده حرفت رو بزنی؟

با خشم گفت:

-آدم‌های فرخ زاد برنامه‌ی امروزت رو بهش گزارش دادن. اونم...

سکوت کرد و رویش را به سمت شیشه گرداند. ضربه ای به بازویش زدم و گفتم:

-حرف بزن سهیل! اون هم چی؟

چیزی نمی‌گفت. از درد و رنج این چند روز قلبم تیر کشید و چهره‌ام در هم گره خورد. از او روی گرفتم و نالیدم:

-من آخرش از این همه عصبانیت سکته می‌کنم. آه خدا!

روی قلبم را ماساژ می‌دادم؛ اما رفته رفته بدتر می‌شد. لبم را به دندان گرفتم و رو به سهیل سخت گفتم:

-چرا چیزی نمیگی؟ منتظر چی هستی؟

نفس بلندی کشید و آرام رویش را چرخاند. چشم‌هایش غمگین و رگه‌های قرمزش مشهود بودند.

-چته؟ چرا این ریختی شدی؟

ناامید و اندوهگین گفت:

-مازیار، فکر کنم دیگه بهتره دست از تقلا برداری. بی‌فایده‌ست.

با نفسی بلند به دردهای مزخرفم پایان دادم. ولوم صدایم آن‌قدر بالا شد که باز به سینه‌ام فشار آمد:

-امروز از کدوم دنده پاشدی سهیل؟ تو این موقعیت وقت گیر آوردی بریده - بریده و سانسور شده حرف می‌زنی؟

بالاتر از صدای من، صدای او بود که با بغض شیشه‌های ماشین را به لرزه می‌انداخت:

-چی می‌خوای بشنوی؟ دوست داری بی‌پرده بگم با دست‌های خودت چه بلایی به سر اون بدبخت‌ها آوردی؟ دوست داری بگم همین الآن که تو داری نتیجه‌ی حماقتت رو می‌بینی سوگندت میره پیشواز شب اول قبر؟! می‌خوای از جهالت تو بگم که یه بچه‌ی بی‌گناه رو دستی دستی فرستادی اون دنیا؟ این‌ها رو دوست داری؟ همین‌ها رو می‌خواستی بشنوی؟ آره؟!

حرف‌هایش چون پتکی بود که به قلب بیمارم با قصد شکستنش کوبیده می‌شد. چشم‌هایم تار می‌دیدند و حال کم سو هم شده

بودند. سهیل آرام شده بود یا من آرام می‌شنیدم؟ با صدای پس رفته‌ای گنگ و نامفهوم لب زدم:

-دیوونه شدی؟ چرا چرند به هم می‌بافی؟

نگاهش را دزدید و ماشین را روشن کرد. تکانش دادم و پرسیدم:

-چرا خفه شدی؟ جواب بده مرد حسابی مگه لالی؟!

با صدای نسبتاً بلندی پاسخ داد:

-دو دقیقه زبون به کام بگیری می‌فهمی. الآن من چی بگم آخه؟

از گرمای عجیب وسط زمستان، دو دکمه‌ی اول پیراهنم را باز کردم. شیشه را کمی پایین کشیدم و سرم را به درب تکیه دادم. چشم‌هایم را بستم و لب زدم:

-یا خدا، سوگند رو برام نگه دار! بلایی سر سوگند نیومده باشه. حرف‌های سهیل شوخی باشه. وای خدا! خدا! خدا!

بغضم را فرو خوردم و نفسم را بیرون دادم. در سرم شیپورها جیغ می کشیدند و تصور کوچک ترین آسیب به سوگند، قلبم را می

خراشید. کمی بعد با صدای آژیر و سکون ماشین، لای پلک‌هایم را باز کردم.

-تو بشین.

تکیه‌ام را برداشتم و اخم کرده به سهیل نگاه کردم. با قدومی تند به سمت آمبولانس رفت و به زنی با روپوش سفید چیزی گفت. زن نگاهش را به من دوخت و به سهیل جواب داد. لب‌خوانی‌ام خوب نبود و نمی‌توانستم تشخیص درستی داشته باشم؛ اما اوضاعِ شلوغ پلوغ خیابان، افکار مغشوش و منفی‌ای را به من الهام می‌کرد. از ماشین پیاده شدم و به ساختمان رو به رو خیره شدم. این... ساختمان خانه‌ی سوگند نبود؟

نفس‌بریده سهیل را صدا زدم. رویش را برگرداند و نزدیک شد.

-اینجا چه خبره سهیل؟

-برای چی پیاده شدی؟ بشین بهت میگم.

عصبی از این همه پیچاندن، دستش را که روی شانه‌ام بود پس زدم و گفتم:

-مثل بچه‌ی آدم زر بزن ببینم چه خاکی توی سرم شده؟

خیره در چشم هایم گفت:

-می‌خوای ببینی؟ برو، برو ببین.

عصبی‌تر از من به سمت آمبولانس هلم داد و جلو نیامد. با قدم‌های سست شده خودم را به پرستار رساندم. پیش از گفتن هر حرفی یک پلیس دست روی سینه‌ام گذاشت و پرسید:

-مازیار عالی‌قدر؟!

آشفته و گیج گفتم:

-بله.

-می‌تونم بدونم نسبت شما با سوگند فلاح چیه؟

-من؟ من...

دنبال جواب می‌گشتم که صدای جیغی از جایی بلند شد. سرم را به همان سمت چرخاندم. خانم همسایه‌ای که آن روز از او اطلاعات می‌گرفتم، گریه و شیون می‌کرد و به گونه‌اش چنگ می‌انداخت. برانکارد را داخل آمبولانس گذاشتند. پلیس را کنار زدم و خود را به برانکارد رساندم.

دست‌هایم لرزش داشتند و چشم‌هایم سیاه می‌دیدند. پرستار با پلیس حرف می‌زد و متوجه‌ی من نبود. لبه‌ی پارچه‌ی سفید را گرفتم. لب‌هایم را روی هم فشردم و از خدا خواستم چیزی که می‌بینم آن چیزی نباشد که در فکر و ذهنم جولان می‌دهد. تیرهای قلبم هر لحظه بر درد روانم می‌افزود. پارچه را در مشت گرفتم و در یک لحظه تا گردن شخص پایین کشیدم.

هراسیده از دیدن چهره ی چون برف سوگند که بی حال و نزار پلک بسته بود، لب زدم:

-س... سو... گند! سوگن... دم!

صداها عجیب در هم می‌لولیدند. صورت ناز و بی‌روح سوگند عجیب بی‌رنگ و رو شده بود. صورتش از اشک خیس و زیر چشم‌های یکتایش به قرمزی می‌زد.

-سوگندم! سوگند جانم! پاشو قربونت برم. پاشو عزیز دلم. الهی من دورت بگردم. چشمات رو باز کن فدای اون صدات بشم من. سوگند! سوگندم!

رفته رفته صدایم اوج می‌گرفت و کسی نبود که قدرت سوا کردن من از سوگندم را داشته باشد. پرستار تشر می‌زد، همسایه نفرین

می‌کرد، پلیس صدا می‌زد و سهیل با سکوتش فریاد می‌کشید. دست سوگند را در دست گرفتم و مانند روزهای سرد بیرون رفتنمان، در میان دستش را «ها» کردم.

-سردته سوگند؟ آره؟ بمیرم برات غصه نخوری باشه؟ خودم گرمت می‌کنم، خب؟

-مازیار جان، به من گوش کن رفیق. مازی! مازی!

آرام غریدم:

-خفه شو سهیل! نمی‌بینی سوگند خوابیده؟ چقدر تو بی‌شعوری.

-باشه ببخشید. باهاش برو من با ماشین میام. خب؟

-خیلی خب. در رو ببند سوز میاد.

دو درب را بست و من، سوگند و پرستار را در اتاقک خفه‌ی کوچک تنها گذاشت. دوام بیاور عزیزِ جانم! دوام بیاور خانم جانم!

جانِ بی‌جان

سهیل زمزمه کرد:

-مازیار جان، تا کِی می‌خوای این‌جا بشینی رفیق؟ دیر وقته پاشو برگرد خونه. مازیار!

رهام سرزنش وار خطاب به سهیل گفت:

-من اگه جای تو بودم جلوی لو دادن فرخزاد رو نمی‌گرفتم.

-فایده‌اش چی بود؟ فرخزاد از ایران فرار کرده بود پلیس اینجا که دستشون به اون نمی‌رسه.

-پس کی سوگند و شیرین رو کشته؟

-آدماش. دیگه الآن تنها کسی که می‌تونه گیرش بندازه پلیس بین‌المللله. بیا این رو بلندش کنیم توی این هوای سرد قندیل می‌بنده. پاشو مازیار! بلند شو بهت میگم.

شل‌تر و وارفته تر از آن بودم که مقاومتی داشته باشم؛ اما دل تنگ‌تر از آن بودم که جدایی و دوری در مرامم باشد. تهدیدوار گفتم:

-دست به من بزنی هر چی رفاقت بینمون بود همین‌جا چالش می‌کنم.

سهیل توبیخ گرانه صدا زد:

-مازیار!

-اگه من جای تو بودم توقع نمی‌داشتم که رفیقِ عاشقم دل از عشق خاک دیده‌اش بکنه.

-خفه شو تو هم شورش رو درآوردی! جای تو بودم، جای تو بودم. تو اگه دلت برای این می‌سوزه از سرما حفظش کن. می‌تونی؟

-مگه بچه‌ست؟

بی خیال اما کلافه گفتم:

-اگه قراره ادامه بدین تنهامون بذارین.

سهیل کنارم نشست و گفت:

-تا وقتی تو این‌جا نشستی من یکی هیچ جا نمیرم.

رهام نیز آن طرفم نشست و گفت:

-به گور! منم می‌شینم.

-می‌خوام تنها باشم.

سهیل تند گفت:

-بی‌خود.

-پاشو سهیل! پاشو بذار درد دل کنه.

سهیل با مکث آهی کشید و با چند ضربه به کتفم همراه رهام، من و سوگندم را تنها گذاشتند. هوای تنگ محیط خوف برداشته‌ی قبرستان را به ریه‌هایم کشیدم. سردرد و سوزش چشم‌هایم نیز حال و هوایم را به غم‌زده‌ها شبیه می‌کردند. دست روی سنگ‌قبر گذاشتم و با بغض لب زدم:

-سوگندم! سوگند جانم! الآن چه وقت بستن بار و بندیل بود آخه؟ الآن چه وقت تنها گذاشتن من بود قربونت برم؟ آخه بی‌انصاف! من که داشتم برای نجاتت زندگی خودم رو دو دستی تقدیم اون بی‌همه‌چیز می‌کردم. تو دیگه چرا رفتی؟ چرا سوگند؟

دو قطره اشک پشت سر هم از کاسه‌ی دو چشمانم سقوط کردند. گویی آن‌ها هم قصد شستن سنگ قبر را داشتند. لرزش چانه‌ام از سرما نبود؛ بلکه از نبود تنها انگیزه‌ی زندگی‌ام بود.

-سوگند، از این به بعد توی دست‌های کی رو «ها» کنم؟ شال گردنم رو دور گردن کی گره بزنم؟ روسری کی رو بکشم جلو تا موهاش رو نامحرم نبینه؟ لپ‌های کی رو گل بندازم سوگندم؟ دِ آخه نامرد از این به بعد برای کی بجنگم؟

دیگر نتوانستم. نتوانستم مردانه برای نگه داشتن و فرو خوردن بغض وحشی‌ام مقاومت به خرج دهم. هر که نداند، خود خدا خوب می‌داند منِ بی‌جان تا چه اندازه به گریه کردن احتیاج دارم.
پیشانی‌ام را روی سنگ گذاشتم و بی‌صدا، فریادم را به گوش خدا و سوگند رساندم.

-تو بگو خدا! تو بگو بعد از سوگند با چه امیدی زندگی کنم؟ یک‌بار از دستش دادم، یک‌بار برگشتم. دوباره از دستش دادم، محاله دوباره برگردم خدا. کاش خودکشی هم استثناء داشت خدا.

هق هقم از بند گلو و از اسارت حنجره آزاد شد. سنگ قبر با اشک‌های من شسته می‌شد و این سینه‌ی من بود که دیگر به خر خر افتاده بود.

-یا خدا! جون هر کی دوست داری شب اول قبر به سوگند من سخت نگیر! سوگند لطیفه، تحملش رو نداره. اذیتش نکن خدایا گناه داره. بهش رحم کن!

حواس برایم نمانده بود. بی‌منطق شده بودم. بلند بلند گریه و به خدا التماس می‌کردم. از خدا می‌خواستم گناهان سوگند را به پای من بنویسد و او را رنج ندهد؛ اگر چه که سوگند بی‌چاره‌ی من گناهی در زندگی‌اش نداشت. سوز و سرما موهای بدنم را به تنم سیخ کرده بود اما کدام عنصر طبیعت می‌توانست آرامم کند؟ چه کسی واسطه می‌شد برای دل رنج‌دیده‌ام؟

***

رهام مبهوت و کمی هم با تشر صدا زد:

-مازیار!

بی خیال پاسخی ندادم که بلند صدا زد:

-سهیل، سهیل!

چشم‌هایم را بستم و دود را آرام و قطعه - قطعه بیرون دادم. سکوت فضای دفتر را قدم‌های عصبی رهام می شکست. کشیده شدن نخ سیگار از لای دو انگشتم قابل پیش‌بینی بود.

-الاغِ گاو! تو رو توی اولین فرصت حتماً به یک تیمارستان معرفی می‌کنم. با سیگار می‌خوای خودت رو آروم کنی؟ تو نبودی مخالف صد در صد سیگار بودی؟

سرفه‌های سهیل برایم اعلام حضور به حساب می‌آمد.

-اینجا رو چرا این‌قدر دود برداشته؟

-هه! از رفیق جونت بپرس که کل شب با سیگار خودش رو خفه کرده.

-چی؟

گرفته و بم تلخ گفتم:

-گمشین بیرون حوصله‌تون رو ندارم.

سهیل درب را بست و با کنترل خشم لحنش گفت:

-از کی تا حالا این‌قدر نفهم و خر شدی مازیار؟ هان؟!

رهام پاکت خالی سیگار را به سمتم پرت کرد و گفت:

-دو پاکت؟! خجالت نمی‌کشی مرد گنده؟ تو این‌قدر ضعیف بودی و ما نمی‌دونستیم؟

در عرض دو ثانیه جاسیگاری را به طرف دیوار پرت کردم و هم‌زمان با صدای خورد شدنش، نعره زدم:

-دست از سرم بردارین! چی می‌خواین از جونِ من؟

سهیل دستش را بالا برد و جدی گفت:

-هوی! آروم بگیر آبرومون رفت.

-اوکی. پس من میرم تا آبروی هیچ‌کس نره.

قصد برخاستن از روی مبل را داشتم که رهام دست بر شانه‌ام گذاشت و با زورش بدن بی‌جان مرا نشاند.

-بتمرگ سر جات! سهیل برو اون پنجره‌ها رو باز کن دودش خفه‌مون کرد. هی آقای ضعیف، بار آخرت باشه از این کوفتی‌ها مصرف می‌کنی ها! وگرنه میرم به خانوادت اطلاع میدم. خرفهم گشتی یا نه؟!

پوزخندم را با اخم غلیظی پاسخ داد و جعبه سیگارهای خالی را در سطل آشغال پرت کرد. آرام و بی تفاوت گفتم:

-مدارک رو چیکار کردین؟

سهیل پنجره را باز کرد و گفت:

-تا الآن دیگه رسیده دست پلیس بین‌الملل. آها راستی، یه زنگ به مامانت بزن بنده‌ی خدا خیلی نگرانته.

-خاک توی سرت مازیار! تو از دیروز تا حالا خونه نرفتی نه؟ نمیگی خانوادت جون به لب میشن؟ گوشیت رو هم که خاموش کردی.

تند و گزنده گفتم:

-تو نمی‌شه این‌قدر حرف نزنی؟ اَه!

-زهرمار و اَه. احمق!

موبایلم را از جیب شلوار پارچه‌ای مشکی‌ام بیرون کشیدم و پس از روشن کردنش، شماره‌ی خانه را گرفتم. به دو بوق نرسیده صدای مامان در کمال نگرانی و لرزش به گوش رسید:

-الو پسرم. الهی من دورت بگردم. خودتی مازیار جان؟

بغضم را قورت دادم و با یک سرفه جواب دادم:

-سلام.

نبض نگرانی

ساغر:

اخم ریزی روی پیشانی‌ام جا خوش کرد. این صدای گرفته از چه بود؟

-چرا صدات گرفته مامان؟ سرما خوردی؟

سرفه‌ی دیگری کرد و جواب داد:

-آره یه ذره حالم خوش نیست. گفتم شرکت بمونم که حالم بهتر بشه بعد بیام خونه. ترسیدم شما رو هم مریض کنم.

مویم را پشت گوش فرستادم و گفتم:

-خب پسر گلم شما نباید یه زنگی به من بزنی؟ نصف عمر شدم مادر جان. خدا رو خوش میاد آخه؟

نفسش خر- خر داشت. صدای زمزمه‌ی آشنایی از آن سوی خط در گوشی پخش شد:

-بی‌لیاقت! من اگه مادری مثل مامان تو داشتم از خونه تکون نمی‌خوردم.

مازیار ناسزایی گفت که توبیخ کردم:

-عه مازیار! زشته. برای نهار خودت رو برسون. باشه؟

-ساغر خانم اگه اجازه بدین مازیار فعلاً...

صدای مازیار با حرصی مشهود رشته‌ی کلام سهیل را پاره کرد:

-شما دوتا نمی‌تونید دخالت نکنید؟ گمشین بیرون دیگه. اَه!

بار اولی نبود که مازیار سرما خورده می‌شد. این عصبانیت از چه نشئت می‌گرفت که روانش را به هم ریخته بود و به عزیزترین دوستانش پرخاش می‌کرد؟!

-چی شده مازیار؟ برای چی این‌قدر داغونی؟ طوری شده به من نمیگی؟

-نه مامان جان، فقط اوضاعم از همیشه بدتره. حوصله‌ی هیچ‌کس و هیچ‌چیز رو ندارم. یه چند وقت شرکت می‌مونم حالم که بهتر شد برمی‌گردم خونه. باشه؟ این‌جوری خیالم از بابت شماها هم راحته. کاری ندارین؟

دلم به طرز عجیبی گواه بد می‌داد. ضربانم بی‌جهت تند نشده بود و بی‌شک این میان اتفاقی ناگوار پسرم را محاصره کرده است. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دلم را به آرامش دعوت کنم.

-آخه این‌جوری که نمیشه قربونت بشه مامان. نه غذایی نه...

-برای غذا هر چی این دوتا نفله خوردن منم می‌خورم دیگه کاری نداره. قطع کنم مامان؟ کاری ندارین؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-نه عزیزم مراقب خودت باش. خداحافظت باشه پسرم.

-خدا...

سرفه‌ای دیگر کرد:

-خداحافظ.

تماس که از جانب مازیار قطع شد، من هم گوشیِ تلفن را در جایش بازگرداندم و نگران یک دور مردمک‌هایم را دور خانه چرخاندم.
دست به کمر گذاشتم و متفکر گفتم:

-ای بابا! این دوتا هم تازگی‌ها چه پنهون کار شدن. من چی‌کار کنم خدا؟

-صبح به خیر.

چرخیدم و ماهور را در حال مالیدن چشم‌هایش دیدم.

-به، به خانم تنبل، خانم لوس، خانم نازنازی، خانم قهرقهرو!

در جای خود ایستاده بود و مبهوت منِ حرصی شده را می‌نگریست.

-چیزی شده؟

-اول کاری چرا این‌قدر برای این پسره ناز می‌کنی؟ خوشت اومده یکی غیر خانوادت نازت رو می‌خره هان؟

ابرو بالا انداخت و طلبکار گفت:

-او پس! کی بود که وقتی من می‌گفتم نذارین بیاد تو، اجازه داد تا توی اتاقم بیاد؟ شما که ظاهراً با این مسئله مشکلی نداشتین.

جلو رفتم و محکم تر گفتم:

-من از اولش هم با این پسره آبم توی یک جوی نمی‌رفت؛ الآنم نمیره، بعداً هم نخواهد رفت. اون روز هم فقط به خاطر کنسرتت بود که گذاشتم بیاد اتاقت منت‌کشی وگرنه که تو تا ده روز هم آشتی نمی‌کردی؛ در نتیجه کنسرت منسرت کنسل می‌شد. این پسره اساساً مشکل داره ماهور. این رو بفهم!

بی‌توجه به حساسیت من از کنارم عبور کرد و پا به آشپزخانه گذاشت.

-ما قبلاً در موردش حرف زدیم مامان. الان چرا دوباره سر این بحث رو باز می‌کنید؟ اونم درست زمانی که چیزی به خواستگاری رسمی نمونده.

سری به تأسف تکاندم و روی مبل و جلوی تلویزیون نشستم.

-خجالتم خوبه والا! من هم سن تو بودم...

بدترین روزهای من در همین سن و سال ماهور بود، پس سکوت کردم و با غمی قدیمی کنترل به دست کانال‌ها را جا به جا کردم. به راستی اکنون چه می‌کند؟ بی‌خیال. «او» که لیاقت فکر کردن تو را ندارد.

-میشه این‌قدر من رو با خودتون مقایسه نکنید؟ به خدا مامان زمونه عوض شده.

-آره بدتر شده.

-قبول دارم ولی منم مثل شما ننشستم مثل ماست زیر آبی رفتناش رو ببینم و هیچی نگم. اگه مسئله‌ای پیش بیاد پیگیری می‌کنم و حسابش رو می‌ذارم کف دستش ولی شما چی؟ نشستین روی تشک و گفتین دورش بگردم که تا دیر وقت برای خرجی خونه کار می‌کنه.

عصبی و رنجور گفتم:

-بس کن ماهور! وقتی ادامه نمیدم یعنی دوست ندارم بحث مسخره‌اش رو پیش بکشم. دختره‌ی نفهم!

با همان حال تلویزیون را خاموش کردم و به اتاق پناه بردم. اتاقی که آجر به آجرش شاهد علاقه‌ی تدریجی من به شوهرم شد و روزهای سخت برگشتن به زندگی را در خاطر خود حفظ کرد. روی تخت نشستم و زمزمه کردم:

-همین مونده بود که دخترت هم تو رو به خاطر حماقتت سرزنش کنه. چی از این بدتر؟

قطره اشک سمجی تسلیم نیروی جاذبه شد و خودش را به آغوش الیاف‌های ژاکتم سپرد.

-چرا فراموش نمیشی؟ چرا هنوز بعد بیست و شش سال سایه‌ات توی ذهنم گشت می‌زنه؟ چرا همون لحظه فراموشی نگرفتم؟ چرا، چراهام همچنان بی‌پاسخ مونده خدا؟

از ناخن‌های کوتاهم چشم گرفتم و با نفسی عمیق به آسمانی که از لای پرده به من زبان‌درازی می‌کرد، خیره شدم. از جای خود بلند شدم و به لبه‌ی پنجره روی آوردم. پرده را کنار زدم و خلوتی خیابان صبح، نسیم سرد زمستان و سمفونی تعدادی از پرنده‌های بی‌نام و نشان را به جان خریدم.

بی‌آنکه از اتاق خارج شوم، تلفن بی‌سیمی را که روی عسلی بود برداشتم و شماره‌ی سامان را گرفتم. چه‌قدر دلم برایش تنگ بود و چه‌قدر از رفتن و نبودنش هراس داشتم. او که برود گویی تنها پناهم را از دست داده‌ام. چه‌طور شده بود که خانواده‌ام نتوانسته‌اند وابستگی به سامان را برایم کم‌رنگ کنند؟

-سلام به خواهر گل خودم. خوبی ساغری؟

لبخند لذت بخشی زدم و روی تخت دراز کشیدم.

-سلام سامان جان. من که خوبم شکر خدا. خودت چه‌طوری؟ سارا و فائزه جان خوبن؟

-اون‌ها که از وقتی فهمیدن قراره از ایران بریم روی هوان. منم که شما خوب باشی مگه دیوانم که بد باشم؟

یادآوری انتقالش به نیویورک برای او خیالی نبود و برای من چون زهری در چای تازه‌دم کشیده، تلخی فراق را به رخ می‌کشید.

-کی میرین؟

گویا از لحن ناراحتم پی به آشفتگی درونم برد که او هم، هم لحن با من شد.

-مجبور شدم یه ذره کارها رو تر و فرز تر انجام بدم. حدود یکی دو ماه دیگه اگه خدا بخواد می‌ریم.

چه بهانه‌ای از این بهتر که بغض لانه کرده از زخمی قدیمی به این واسطه بشکند؟

-گریه می‌کنی ساغر؟ آره؟

با هق- هقی ریز گفتم:

-سامان، نمی‌تونم. به خدا من وقتی می‌دیدم دارم توی هوایی نفس می‌کشم که تو توش هستی، وقتی می‌دیدم فاصله‌مون فقط ربع ساعته، وقتی می‌دیدم هر وقت عشقم بکشه می‌تونم ببینمت آروم می‌گرفتم و درد نداشتن مامان بابا رو فراموش می‌کردم. اگه تو نباشی بیشتر از پیش حس بی‌کسی بهم دست میده سامی.

-اِ! دختر خوب از سنت خجالت نمی‌کشی از دوتا خرس گنده‌ت خجالت بکش! نمیگی ماهور ببینتت میگه چه مامان بچه‌ای دارم من؟

-تو این حس و حال هم دست از سر اذیت کردنم برنمی‌داری؟ چرا بحث رو عوض می‌کنی؟

نفسش را همراه با صدای ته گلویی‌اش بیرون داد و گفت:

-امشب با داماد و خواهرزاده‌های گرامم تشریف بیارین خونه‌ی ما.

این جریان ناراحت کننده را نمی خواست ادامه دهد و من نیز اصراری نکردم. اشک‌هایم را با آستین ژاکت لیمویی‌ام پاک کردم و با لبخندی از سر مهربانی‌اش گفتم:

-حتماً. سارا و فائزه چیکار می‌کنن؟

-سارا که مشغول درس و مشقشه، فائزه هم الآن داره برام خط و نشون می‌کشه.

-چرا؟

-چون بدون هماهنگی ایشون مهمون دعوت کردم.

با شیطنت گفتم:

-پس کتک رو خوردی.

-صد در صد. ساغر بیا نجاتم بده. این چرا چشماش قرمزه؟

از لحن ترسیده‌اش گفتم:

-فکر کنم دیگه بیشتر از این جایز نیست مزاحم تنبیه زن داداش بشم. مراقب خودت باش خداحافظ.

-همچنین خدافظ.

هنوز گوشی را قطع نکرده بودیم که سامان داد زد:

-بابا به خدا اصلاً حواسم به تو نبود عزیزم. خدا رحم کنه سارا چرا مامانت این ریختی شده؟

خندیدم و دکمه‌ی قرمز را فشردم. بعضی مواقع سامان عجیب غیر مستقیم و نامحسوس حال و هوایم را عوض می‌کرد.

زیر پوستی!

حوله‌ی حمام را قنداق گونه دور خود پیچیدم و به آشپزخانه رفتم. یک لیوان از چای تازه‌دم ماهور برای خود آماده کردم و پشت میز نشستم. صدای بلند ماهور از اتاقش به گوش می رسید.

-مامان!

-بله؟

-مامان!

بلندتر جواب دادم:

-بله؟ بله؟

-این مانتوی خردلی من کوش؟

-انداختم توی ماشین.

-سورمه‌ایه؟

-ماشین!

ناامیدانه پرسید:

-مشکیه؟

شانه بالا دادم و گفتم:

-تقصیر خودته. وقتی میگم لباس کثیفات رو بیار و میگی ندارم، همین میشه. همه‌ی مانتوهات رو انداختم توی ماشین.

از اتاقش بیرون آمد و ناباور و با دهان باز گفت:

-پس من چی بپوشم؟

قندی در دهانم گذاشتم و با اخم ریزی پرسیدم:

-کجا میری این وقت روز؟

به اپن تکیه زد و با نگاه بی‌چاره‌اش لب زد:

-تمرین دارم برای آخر هفته.

-این همه به فکر کنسرتتی، یه کم هم به فکر دَرسِت باش.

بی توجه گفت:

-من چی بپوشم؟

جرعه‌ای از چایم را نوشیدم و پاسخ دادم:

-فعلاً که هیچی نداری. زنگ بزن بگو نمی‌تونی بری.

تکیه‌اش را برداشت و گفت:

-نه نمیشه. خیلی مهمه. اصلاً پالتو می‌پوشم به هوا هم می‌خوره.

کمی مشکوک می‌زد. چشم ریز شده به عجله‌اش خیره شدم و محض رسیدن صدایم به گوش‌هایش، بلند پرسیدم:

-خب چه اصراریه؟ تا فردا کل مانتوهات آماده میشن. به فردا موکولش کن.

صدایی از ماهور به گوش نرسید. ته استکانم را نیز سر کشیدم و از سرمایی که کم کم عضلاتم را به لرزه می‌انداخت، راهی اتاق گرم ماهور شدم. بی‌حواس لباس‌های آویزان در کمدش را به بیرون پرت می‌کرد و نوچ، نوچ کنان به همشان می‌ریخت. من اگر نمی‌فهمیدم این رفتار عجیب و شک برانگیزانه به چه دلیل بود، مادر بودنم را پاک‌کن می‌کشیدم.

-فکر نکنم اجازه داده باشم بری بیرون.

یکه خورده برگشت و شوکه پرسید:

-مگه من بچم؟ می‌خوام برم تمرین کنم مگه خلافه؟ وسط روز عیبش چیه؟

نفسی از حرص دروغ و مخفی کاری‌اش کشیدم و گفتم:

-دختر خانم، سر هر کی رو بتونی شیره بمالی سر مادرت رو نمی‌تونی. من که می‌دونم وقتی این‌جوری دور خودت می‌پیچی و دنبال یه تیپ خوب می‌گردی یعنی قرار داری.

با تعجبی ساختگی گفت:

-قرار؟ با کی؟

-ببین ماهور! آخرین باریه که بهت هشدار میدم، فکر این پسره رو از سرت بنداز بیرون. تو نمی‌فهمی ولی من از چشماش سوءاستفاده رو می‌خونم. اگه بخوای سرتق بازی دربیاری مطمئن باش به بابات میگم.

اخم غلیظی روی پیشانی‌اش جا خوش کرد. شلوار لوله تفنگی‌ای که از کمر در مشتش اسیر شده بود را روی تختش پرت کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-فکرتون مسمومه! فکرتون خرابه. چون خودتون یه زمانی یه الدنگی بهتون ضربه زده راجع به پدرام این‌جوری فکر می‌کنید. به جای سنگ انداختن جلوی پای دو تا جوون عاشق، برین خودتون رو به یه روانشناس...

جمله‌اش کامل نشد. نه برای این‌که ذره‌ای شرم و خجالت به او گوشزد کرده باشد، نه! این من بودم که از خشم و حساسیت روی تنها دخترم، از روی کلام بی‌ادبانه‌اش، از روی گستاخی و بی‌پروا شدنش، ضرب دستم را به رخش کشیدم.

صورت کج شده‌اش و دستی که روی جای سیلی نشسته بود، نشان از مبهوت شدنش می‌داد. تهدید وار انگشت اشاره‌ام را جلوی چشم‌هایش تکان، تکان دادم و با لحن شاکی‌ای گفتم:

-این رو زدم که یادت نره تو هنوز هم بیست سال از من کوچیک تری که من هنوز هم بزرگ تو و صاحب اختیار توئم! زدم که بدونی کسی صداش رو روی مادرش بلند نمی‌کنه.

با همان انگشت چند ضربه‌ی نسبتاً آرام به شقیقه‌اش زدم و ادامه دادم:

-که بدونی بدون اجازه‌ی من و بابات حق نداری سر خود کاری انجام بدی. فهمیدی یا نه؟!

بغض رخنه کرده در گلویش چانه‌اش را می‌لرزاند. عصبی و رنجور از اتاقش بیرون آمدم و درب را محکم به هم کوفتم.

پس از پوشیدن لباس‌هایم با نگاهی به عقربه‌های گیر کرده در ساعت دو و نیم، به آشپزخانه رفتم تا غذایی باب میل ماهور آماده کنم. اگر کمی ملاحظه کند و نگرانی مرا درک کند، ضرب دستم را نیز نمی‌چشد. از کاری که کرده بودم تا حدی پشیمان بودم. این

اولین بار در بیست سال عمرش بود که از من چک می‌خورد؛ هر چند که او نیز اولین باری بود که صدایش را بر سر من بلند می‌کرد.

آشپزی‌ام که آرام گرفت، گوشی تلفن را برداشتم تا دلیل دیر آمدن فرهاد را جویا شوم. آن‌قدر تلفن بوق خورد و آن‌قدر من معطل ماندم تا سر آخر حرصی شده تلفن را سر جایش کوباندم و شماره‌ی همکارش نیما را گرفتم.

-بله؟ بفرمایید.

-سلام آقا نیما خوب هستین؟ من همسر فرهاد جانم.

صدایش بشاش شد و پرانرژی گفت:

-اِ ساغر خانم شمایید؟ خوب هستین؟ بچه‌ها خوبن؟

-ممنون همه خوبن. خواستم بدونم فرهاد کی کارش تموم میشه؟ خودش که در دسترس نیست.

با مکثی کوتاه آرام جواب داد:

-ساغر خانم، راستش فرهاد امروز... آم.. خب می‌دونید؟ یه قرار داد خیلی مهم داریم برای همون یه ذره طول می‌کشه. تا یکی دو ساعت دیگه می‌رسه نگران نباشین.

-ای بابا شما چه‌قدر قرار داد می‌بندید. چه خبرتونه؟

طبق معمول خنده‌ای محجوبانه کرد و گفت:

-دیگه کار ما این‌جوری ایجاب می‌کنه.

-عجب! خیلی ممنون. به سمیرا جان سلام برسونین.

-بزرگیتون رو می‌رسونم. شما هم به بچه‌ها سلام برسونید. امر دیگه‌ای باشه خانم؟

بعد از اتمام مکالمه، شماره‌ی مازیار را گرفتم. سؤالی در سرم می‌دوید و آسایش را از من سلب می‌کرد. یک سؤال نه، دو سؤال نه، چند سؤال بی‌ربط به هم بود. این روزها هر سه عضو خانواده‌ام زیرآبی می‌رفتند. من این را می‌فهمم و همین مسبب ژست مارپل گونه‌ام می‌شد.

بخش دوم:

ازاین‌پس، سردی!

روزی دیگر گذشته بود و من کلافه و پر دغدغه زیر گاز را خاموش کردم. برای چه کسی غذا می‌گذاشتم؟ مگر جز من فرد دیگری هم در خانه حضور داشت؟ ناامید از برگشتنِ فرهاد، خودم را روی مبل پرت کردم. صدای زنگ تلفن اجازه‌ی فکر کردن به رفتارهای اخیر فرهاد را نداد. با کرختی از جایم برخاستم و گوشی تلفن را برداشتم.

-الو؟

سارا:

-سلام عمه جون، ماهور اون‌جاست؟

-سلام عزیزم. نه والا! از صبح که رفته دیگه برنگشته. مگه با تو نبود؟

سارا:

-بله بود ولی بعد یکهویی غیب شد. گفتم حتماً برگشته خونه. ای بابا عجب کاری شد. خیلی خب عمه جون، هر وقت برگشت بگین یه زنگ به من بزنه. باشه؟

-چی شده سارا؟ چرا این‌قدر آشفته‌ای؟

سارا:

-چیزی نیست یه ذره سرم درد می‌کنه. کاری ندارین؟

-نه قربونت برم. به داداشم و مامانت سلام برسون. خداحافظ.

-خداحافظ.

تلفن را سر جایش برگرداندم و متفکر و با مشغولیت ذهنی به اتاق ماهور رفتم. امروز تختش برخلاف همیشه شلخته بود. با این‌که به هیچ‌عنوان خوشش نمی‌آمد اما درب کمدش را از هم گشودم تا لباس‌های کثیفش را خود بردارم. به این دختر که هیچ اعتباری نیست. با دیدن تمام لباس‌ها و مانتوهایی که از چوب‌رختی‌ها به کف کمد غش کرده بودند، ابروهایم یکدیگر را در آغوش کشیدند. به راستی از دختری منظم چون ماهور این حجم از شلختگی بعید بود. خم شده یکی از مانتوهایش را برداشتم که به دنبالش شال فیروزه‌ای رنگی هم کشیده شد. نوچی کردم و گفتم:

-کاش بفهمی من خیر و صلاحت رو می‌خوام.

صدای نازکش از نزدیک بلند شد:

_صلاح من توی نرسیدن به مرد مورد علاقمه؟

هینی کشیدم و به سمتش چرخیدم:

-ترسیدم دختر!

رنگ و رویش به نحوی پریده بود که ترسیده و دلواپس پرسیدم:

-این چه وضعشه؟ چرا رنگ و روت پریده؟ کجا بودی تا الان؟

دستش را در دست گرفتم؛ ولی با سوزی که پوستش از خود بیرون می‌داد، چشم گرد کردم.

-چرا دستات یخه مادر؟ اذیتت کردن؟ طوری شده؟

عصبی دستم را پس زد و روی تختش نشست.

ماهور:

-می‌بینید؟ تفکر سنتی و بیهوده‌ی شما این بلا رو سر من در آورده. چرا نمی‌ذارین پدرام خودش رو بهتون ثابت کنه؟ چرا هی چوب لای چرخش می‌ذارین؟ خوبه که به خاطر شما عشقم ازم دلخور شه؟ آره؟!

-خبه، خبه! خجالتم خوب چیزیه. راست- راست توی چشم من زل می‌زنی چی میگی؟

با صدای تقریباً بلندی گفت:

-مامان من خیلی خستم. تنهام بذارین.

یکه خورده لب زدم:

-به خاطر یه پسر بی‌لیاقت و بی‌سر و پا سر من داد می‌زنی؟ دوباره؟ انگار اون سیلی برات کم بوده. چشمم روشن ماهور خانم، چشمم روشن! من اگه به بابات نگم ساغر نیستم.

پوزخندی زد و گفت:

_آره حتماً به بابا بگین. البته اگه حاضر بشه صداتون رو بشنوه!

عصبی‌تر از هر زمانی مانتواش را در کمدش چپاندم و رو به رویش ایستادم. همچون طلبکارها، گستاخ و بی‌پروا در چشم‌هایم خیره بود و هیچ نمی‌گفت. می‌داند خط قرمز من چیست و حال با بی‌رحمی پا روی آن نهاد. چشم ریز کرده و تشر زنان گفتم:

-مراقب حرف زدنت باش ماهور! هر چی هیچی بهت نمیگم پرروتر میشی. اِ!

باز هم راست، راست در چشمانم زل زد و این بار بی‌صدا پوزخند گفت.

-در ضمن، توی مسائل خصوصی من و بابات هم دخالت نکن!

با عصبانیت از اتاقش بیرون زدم و درب را محکم به هم کوبیدم. دختره‌ی بی‌چشم و رو! کارش به جایی رسیده بود که بی‌تفاوتی‌های شوهرم را به رخم می‌کشید.

صدای درب خانه، توجه من را به مازیار جلب کرد.

-سلام. چه‌قدر زود اومدی. مگه نگفتی...

با ملاحظه‌ی چهره‌ی درب و داغان و زخمی‌اش، زبانم بند آمد . دستم را به دیوار گرفتم و به هیکل خونین و مالینش خیره شدم.

-مازیار!

بی‌هیچ واکنشی از کنارم عبور کرد و به اتاقش رفت. دنبالش راه افتادم که قبل از ورودم درب را بست و قفل کرد. محکم به در کوفتم و گفتم:

-باز کن مازیار! با کی دعوا کردی؟ این چه سر و ریختیه برای خودت درست کردی؟ هان؟! بهت میگم باز کن این در رو! مازیار!

-بسه دیگه اَه! مگه من بچه‌ی چهارده- پونزده ساله‌ام که این‌جوری با من حرف می‌زنید؟ من رو بذار به حال خودم.

-دِ توی حال خودت بودی که این‌جوری شدی دیگه. من نمی‌دونم چرا قدر یه نخود توی این خانواده برای من احترام قائل نیستین. خب اگه مشکلی پیش اومده به منم بگین. همتون افتادین به جون منِ بدبخت! اصلاً همین الان به باباتون زنگ می‌زنم بیاد تکلیفتون رو روشن کنه. شما دوتا دیگه از حد گذروندین. معلوم نیست از صبح تا شب میرین بیرون با کی‌ها می‌گردید چه غلطی می‌کنید که این‌قدر عوض شدین.

لگد محکمی به در زدم و پشت کردم. گوشی تلفن را برداشتم و شماره‌ی فرهاد را گرفتم.

-من که می‌دونم یه چیزی شده. این همه تغییر اونم توی خانواده‌ی صمیمیِ ما، اصلاً قابل هضم نیست. اون از ماهور که احترام رو بالا آورده خالی کرده جلوی من، اون از مازیار که رو به روی من قد اَلم می‌کنه و اینم از شوهرم که معلوم نیست کجاست گوشیش رو جواب نمیده. اَه!

بار دیگر شماره‌ی اشغال شده‌اش را گرفتم و باز با خود نق زدم:

-یک‌کلام هم مثل بچه‌ی آدم حرف نمی‌زنن بگن دردشون چیه. من که فرقی نکردم. همون ساغر مظلوم همیشه‌ام. پس چرا اعصاب خوردیاتون رو سر من خالی می‌کنید؟ شیطونه میگه...

صدای عصبی و در عین حال آرام فرهاد در گوشی پیچید:

-تو نمی‌دونی وقتی گوشیم رو جواب نمیدم یعنی توی جلسه‌ام؟ به تو هم باید بگم؟

-سلام علیکم آقا فرهاد. بفرما این هم از شوهر! معلوم نیست از دست کی شاکیه مشتاش رو به من می‌زنه. فرهاد من دیگه خسته شدم. این بچه‌های تو میرن بیرون میان خونه به من اخم می‌کنن. همین الان بیا خونه تکلیف این‌ها رو با من روشن کن! مازیار با سر و

صورت زخم و زیلی اومده خونه با من بحث می‌کنه. الو فرهاد گوش میدی؟

فرهاد:

-ساغر الان اصلاً برای این‌جور بحث‌ها وقت ندارم. وسط جلسه به من زنگ زدی بگی بچه‌هات اِلَن؟ تو مادرشونی خودت فلکشون کن! دیگه هم وقتی گوشی رو جواب نمیدم زرت و زرت زنگ نزن. پوکید اون تلفن!

بعد هم بدون خداحافظی قطع کرد. با بغض تلفن را در جایش برگرداندم و دست به سینه شدم. از برخورد فرهاد واقعاً و از ته دل دلگیرم. حال بچه‌ها می‌گویی جوان‌اند و خامی می‌کنند؛ اما فرهادی که آن‌قدر دوستم داشت و حتی میان جلوس مهمش هم جواب من را می‌داد، این روزها بسیار آزار می‌رساند. لااقل کمی باید دلداری می‌داد یا می‌گفت شب می‌آیم و راجع به آن حرف می‌زنیم. کاری که همیشه می‌کرد.

ای خدا! دیگه حداقلش اینه که سرد و بی‌تفاوت از کنار من رد نشه. یک جوری رفتار می‌کنه انگار من اصلاً وجود ندارم. بعد بیست و شش سال زندگی من باید خیلی کودن باشم که نفهمم شوهرم

مشکل خصوصی داره و واسه‌ی همین فکرش مشغوله. موندم چرا مطرحش نمی‌کنه. روی مبل نشستم و کوسن کرمی را به بغل گرفتم. هرگاه به رفتارهای اخیر فرهاد فکر می‌کنم، بغضم می‌گیرد. خوب می‌داند من تاب و تحمل بی‌توجهی‌هایش را ندارم. پس چرا با من این کار را می‌کند؟ چرا کمتر به من نزدیک می‌شود؟ چرا هر زمان لبخندی به رویش می‌زنم رویش را برمی‌گرداند و تظاهر به کوری می‌کند؟ چرا هر بار به یک بهانه‌ای از خانه بیرون می‌زند؟ چرا تمام خوش‌تیپ کردن‌هایش به بیرون از خانه تعلق دارد؟ چرا یک‌پنجم قبل‌ترها «عزیزم» روی لبانش جاری می‌شود؟

تمام و تمام و تمام این سؤال‌های بی‌پاسخ، با یک پاسخ، آرام می‌گرفتند: «فرهاد دیگه دوستم نداره. دیگه من رو نمی‌خواد. فرهاد داره خیانت می‌کنه. داره خیانت می‌کنه».

ترسیده و دل‌نگران از جایم بلند شدم و کوسن را ولو شده روی زمین رها کردم. دوباره گوشی تلفن را برداشتم. شماره‌ی همکارش را گرفتم. اگر واقعاً جلسه داشت حتماً او در جریان بود.

-بفرمایید.

-سلام آقا نیما. فرهاد اون‌جاست؟

صدایم لرز داشت و لب‌هایم از حالت عادی به ویبره تغییر حالت داده بودند. شوکه و یکه خورده گفت:

-ساغر خانم! فرهاد اصلاً امروز نیومده شرکت. به من گفت می‌خواد با خانوادش وقت بگذرونه.

نفسم حبس شده در سینه‌ام را با شدت بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-ای وای، ای وای! فرهاد تو چی‌کار کردی؟ فرهاد تو... وای خدا نه. دیگه نه، دوباره نه!

کنترل بغضم را از دست دادم. تماس را قطع کردم و روی زمین چمباتمه زدم.

-تو رو خدا نه، فرهاد تو دیگه نه! تو مثل اون نباش. تو مثل اون نباش.

هق هقم را در زانوهای در آغوش گرفته‌ام خفه کردم. چشم‌هایم را بستم و به بخت یخزده و برگشته‌ام لعنت فرستادم. پس من به چه کسی تکیه کنم؟ چرا به هر کس تکیه زدم فرو ریخت؟

زلزله‌زده!

سه هفته به عید مانده بود و من حال و حوصله‌ی خانه‌تکانی نداشتم. اگر هم داشتم دست‌تنها که نمی‌شد؛ نباید دختری، پسری، شوهری کمک برساند؟ من کدامشان را داشتم؟ اکنون دیگر هیچ‌کدام را.

آب دهانم را پایین فرستادم و اشک‌هایم را پاک کردم. غم‌زده از روی زمین بلند شدم و به اتاق خودمان رفتم. عطر و بوی تنِ فرهاد کل بالشتش را در آغوش گرفته بود. مثل من که خیلی وقت بود به جای بغل کردنِ فرهاد، بالشتش را بغل می‌کردم.

این سردی‌ها درست از دو هفته پیش شروع شد. همان روزها که هر سه عضو خانواده‌ی کوچک و صمیمی‌ام با من لج کرده بودند.

مازیار دقیقاً دو روز بعد از خبر مریضی‌اش به خانه بازگشت اما با حالی پریشان‌تر از همیشه بود. این حالش مرا یاد پنج سال پیشش می‌انداخت؛ همان زمانی که به دلیل نامشخص و قانع نکننده‌ای افسردگی گرفته بود. حالا هم شبیه همان دوران بود اما با دوز بیشتر. هر چه پیگیری کردم بدتر شد. بیشتر مواقع را بیرون از خانه به سر می‌برد. وقتی هم که می‌آمد با حالی بی‌سابقه و خراب یک راست به چهار دیواری‌اش پناه می‌برد. حتی به من فرصت

نزدیک شدن را نمی‌داد. چند باری قصد کردم درب اتاقش را قفل کنم ولی او کلید را برمی‌داشت و خودش از داخل قفل می‌کرد. این اوضاع تا به الان قلب من و حس مادری‌ام را به درد آورده است. بغض‌هایم را به گوش دوستانش، سهیل و رهام رساندم. آن‌ها هم جواب درست و درمانی به من ندادند.

ماهور از همان روزی که سیلی خورد کج خلق‌تر و سرکش‌تر شد. لج می‌کرد و پیش از باز شدن چشم‌های من از خانه بیرون می‌زد و تا غروب برنمی‌گشت. این‌که به شب نمی‌خورد هم جای شکر داشت. خوب می‌دانستم با آن لاابالی وقت می‌گذراند. کاش آن‌قدر ابهت مادرانه داشتم تا با زور و تشر و کتک رامش کنم اما مگر این دختر لجباز امان می‌داد! درب اتاق او هم از اختیار من خارج بود. این خانه گویا تنها آشپزخانه‌اش به من تعلق داشت و نه بیشتر.

از دل پردرد و پرحرفم بگویم که فرهاد به ضرب و زور در آن جای گرفته بود و حال خودش قصد بستن بار و بندیل را داشت. انگار نه انگار که برای نشستن مهرش بر دلم، با دو تن از بی‌رحمترین‌های زندگی‌ام زد و خورد کرد. این مرد عجیب دگرگون شده بود. به مرور زمان سردتر و سردتر شد به طوری‌که نه تنها برای نهار تشریفش را

نمی‌آورد، بلکه برای شام هم خودش را نمی‌رساند و شب را تا دیر وقت در خیابان و شاید هم در...

حتی تصورش هم قلبم را به درد می‌آورد. دیگر نه من برایش اهمیتی داشتم نه بچه‌ها و خانه و زندگی‌اش. بهانه‌گیر شده بود. هر چه دم دستش می‌آمد مورد ایراد قرار می‌گرفت:

»اَه ساغر! یه غذای ساده نمی‌تونی بپزی؟ این چرا این‌قدر شوره؟ خجالت نمی‌کشی از سنت؟«

»ای بابا! این چیه پوشیدی؟ من شوهرتم ها! چرا وقتی می‌خوامت خودت رو سفت و سخت می‌پوشونی؟ دلم رو می‌زنی با این کارهات. شب به خیر«.

»بس کن ساغر! این‌قدر این خونه رو خاک گرفته که انگار من اصلاً زن نگرفتم؛ نون خور اضافه آوردم پهلوی خودم«.

»چته؟! می‌ذاری کپه‌ی مرگم رو بزارم یا نه؟ این‌قدر توی گوش من غر، غر نکن! ببینم می‌تونی از خونه فراریم بدی یا نه. اَه«!

پوزخندی زدم و چنگی به موهایم کشیدم. به ندرت پیش می‌آمد که نگاهش باز رنگ مهر بگیرد و لبخند بزند. مسخره است مگر نه؟ کِه

می‌دانست آن گرما و صمیمیت به یک باره به کدام سو سوخت و دود شد؟

چشم‌هایم را که محکمتر بر روی هم فشردم، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم، علاقه‌اش را به لاله‌ی گوشم ابراز کرد. آغوش او را می‌خواست و دیگر نمی‌توانست در کاسه‌ی چشمم پنهان شود.

-چی‌کار کنم خدا؟ چی‌کار کنم؟ خانوادم داره نابود میشه. زورم بهشون نمیرسه سر عقل بیارمشون. یکی به من بگه چه خاکی توی سرم بریزم؟

زنگ تلفن آهم را بلند کرد. چرا امان نمی‌دادند به حال خود باشم؟ حتماً باید تلفن را از کار می‌انداختم؟

با بی‌حالی برخاستم و شل وارانه خودم را به تلفن رساندم.

-بله؟

سامان:

-سلام ساغر جان. خوبی؟ چرا صدات گرفته؟

به صورتم دست کشیدم و گفتم:

-سلام. حوصلم یه ذره سر رفته. جانم کاری داشتی؟

-آره. گوشی رو بده به فرهاد. این داماد ما چرا گوشیش رو جواب نمیده؟

باز بغض به گلویم چنگ زد. چه می‌گفتم؟ می‌گفتم داماد فراری شده؟ عروس دل داماد را زده؟

-امروز توی شرکت مثل این‌که یکی از کارمندها خبط کرده همه‌ی کارها رو به هم ریخته؛ واسه‌ی همینم سردرد داشت خوابیده من هم گوشیش رو گذاشتم روی سایلنت.

کاش همین بود. کاش واقعیت چیزی جز این نبود.

-آهان. خیلی خب، پس هر وقت بیدار شد و حس کردی اعصاب داره بگو یه زنگ به من بزنه.

-باشه.

-کاری نداری؟

-نه. خدافظ.

-خدافظ عزیزم.

پوزخندی زدم و تلفن را در جایش برگرداندم. نگاهم خودش را در آینه اسیر کرد. چهره‌ام همچون زلزله‌زده‌ها پریشان و بی‌قوت بود؛ رنگ‌پریده و اندوهگین.

-چه‌قدر پژمرده شدی ساغر! دست بجنبون. خانوادت رو از منجلاب بکش بیرون! اگه همین‌جوری پیش بره کار بیخ پیدا می‌کنه ها!

قطره اشکی خودسرانه هوس سرسره بازی‌اش را خالی کرد. چانه‌ام لرزید و در سه کنج پذیرایی، خودم را در آغوش سردم گرفتم.

خسته!

مازیار:

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و از مطاعی که حالم را دگرگون کرده بود، لذت بردم. همیشه پس از مصرف ذهنم خالی می‌شد. خالی از درد و اندوه، صداهای سرسام‌آور و داغ از دست دادن عزیز.

این میان صدای معترض و کشیده‌ی هومن برای سابیدن مغزم سوهان شد:

-هوی! بیشتر از سهمت برداشتی پولش رو تف کن بالا. یالا!

بی‌خیال پوزخند زدم و یک پایم را دراز کردم:

-نگران پولت نباش! اون‌قدری دارم که دهنت رو ببنده. حالا هم هری بذار از فراموشی فیض ببریم.

زیر زبانی اما بلند شروع به غرغر کردن کرد:

-شما بچه پولدارهای تیتیش مامانی رو چه به شیشه کشیدن؟ تو که دیگه غمی نداری، توی پول داری غلت می‌زنی هر چی خوشبختی توی دنیاست مال شما بچه قرتی‌هاست. مواد کشیدنتون چیه دیگه؟! اَه!

بی‌حوصله صدایم را بلند کردم:

-این‌قدر بالای سر من زر، زر نکن مخم رفت. مگه ماها درد نمی‌کشیم؟ فکر کردی من برای چی این‌جام؟ خوش گذرونی و الواتی؟ نه داداش من از درد و غصه به این‌جا پناه آوردم که یه خورده فراموشی به کلم بزنه. گمشو تا دکورت رو نیاوردم پایین! نفله.

دیگر صدایی شنیده نشد یا شاید هم خلسه‌ای که در آن غل می‌خوردم مسبب کر شدنم شده بود. به هر حال، حال این چند

روزم بهتر از همیشه است. فارغ از هر چیزی در این روزگار بدخلقِ احمقانه!

***

روی مبل ولو شدم و لیوان را روی میز رها کردم. چشم‌هایم را بستم و با رخوت دراز کشیدم. عجب حالی به جانم افتاده بود؛ لذیذ و بی‌درد!

سهیل:

-مازیار، پسر تو چی‌کار کردی؟ داری خودت رو نابود می‌کنی. رفیق چته تو؟

رهام:

-نگاش کن تو رو خدا! تو مازیاری؟ همونی که هر وقت بوی سیگار می‌دادیم تا یک هفته باهامون هم کلام نمی‌شد؟ این تویی مازیار؟! جمع کن تن لشت رو همه جا رو به گند کشیدی!

ضربه‌ای به پایم زد و با بی‌توجهی به من، صدایش را بلند کرد:

-هی یو! با شمام آقا. پاشو مرتیکه‌ی فاسد این‌جا رو هم کثیف نکن.

سرم درد می‌کرد و تشرهای رهام ارزنی برایم ارزش نداشت. هیچ‌کدام از توهین‌هایش قدرت اخم نشاندن به پیشانی‌ام را نداشتند. گویا مغزم در استراحت به سر می‌برد، مانند قلبم که دیگر از نبود هیچ‌کس رنج نمی‌برد. مگر دیوانه بودم که به عذاب کشیدن ادامه دهم؟ وقتی می‌توانم بی‌خیالی طی کنم چه اصراری برای روضه خواندن کنار گور عزیزم بود؟

سهیل:

-رهام این تو حال خودش نیست. ولش کن بذار سنگ‌کوب کنه. لیاقت آدم بی‌عرضه و ضعیفی مثل این چیزی جز مرگ نیست. می‌شنوی دوست گرام؟ هان؟! سوگند خانمت همین‌جوری می‌خواست به تو تکیه کنه؟ تو حتی نمی‌تونی خودت رو جمع و جور کنی چه برسه به زن و بچه. همون بهتر که طرف مرد از دست تو و خودخواهی‌هات راحت شد. بی‌شرف!

مشتی که به دهان گله‌گشادش اصابت کرد، تقصیر من نبود. او بود که با حرف‌هایش آزارم می‌داد و مخم را ناخن می‌کشید. حرف‌هایش روی من تأثیر نداشتند اما برای خالی کردن خشمم، مرگ غم‌انگیز سوگند بهترین بهانه بود.

سرانجام با ضرب و شتم رهام که صورت مرا نشانه گرفته بود و سهیلی که خودش را از زیر مهلکه بیرون می‌کشید، بی‌انرژی به دیوار تکیه زدم. روی زمین دراز کشیدم و پلک‌هایم را روی‌هم گذاشتم. چه چیزی بهتر از یک خواب راحت می‌توانست تن رنجورم را آرام کند؟ از همان خواب‌هایی که در آن نه رؤیایی بود و نه کابوس؛ مشکین و مسکوت!

***

هیچ دوست نداشتم به خانه برگردم. خصوصاً با اخلاق گندی که مامان داشت و با سؤال‌های پیچ در پیچش دور سرت اسکی می‌رفت اما چه می‌شد کرد؟ سهیل و رهام در شرکت راهم نمی‌دادند. خرابه‌ی مواد فروش‌ها هم توسط پلیس‌ها تفتیش شده بود. با این اوصاف یا باید به خانه برمی‌گشتم و یا باید پس‌اندازم را خرج جای خواب و خرید مواد می‌کردم. مواد و آن به قول رهام کثافتی عجیب آرامم می‌کردند! گویی اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده است و هیچ‌کس پر، پر نشده است و من هم هنوز همان پسر جوان و خوش شانس دیرینم. مصرفشان به طرز فجیعی برایم لازم بود اگرنه خود ذره ذره جان می‌دادم و کنار سوگند دفع می‌شدم.

به محض باز کردن آرام درب خانه، مامان را تمام‌قد و دست به کمر رو به روی خود دیدم. صورتش از خشم برافروخته شده بود و دندان‌هایش رو هم قفل گشته بودند. مبهوت نگاهی از بالا تا پایین به او که کم مانده بود سیلی بزند انداختم و پرسیدم:

-چیه؟ چرا این‌جوری نگاهم می‌کنید؟

نفس بلندش را بیرون داد و من را به داخل خانه کشید. درب را به هم کوبید و نیشگونی از بازویم گرفت.

مامان:

-تا الان کجا بودی؟

اخم کردم و بازویم را خاراندم.

-دانشگاه بعدش هم شرکت. چتونه؟

-دانشگاه و شرکت، هان؟!

صدای «هان» گفتنش در خانه پیچید. بی‌حوصله از کنارش عبور کردم و بی‌جواب خودم را به درب اتاق رساندم. زودتر از رسیدن و

پیچیدن انگشت‌هایم به دور دستگیره، دستش را ستونی مقابل قامتم کرد.

مامان:

-جواب درست به من بده مازیار! هم دانشگاه هم سهیل شهادت دادن که تو خیلی وقته پیششون نرفتی. یالا بنال تا نزدم از وسط دو شقت نکردم!

تا به حال مامان را این‌گونه عصبی و بی‌تحمل ندیده بودم. حتی زمانی هم که با بابا دعوایش می‌شد و بابا خطا می‌کرد هم تا این حد خشمگین نبود.

-چه‌قدر سؤال می‌پرسی مامان. کار واجب داشتم الان هم از خستگی رو به موتم. ولمون کن تو رو خدا!

نفسش را حرصی بیرون داد و با سگرمه‌هایش، یقه‌ام را در چنگ گرفت. حالا هم صورت من را جلوتر آورده بود و هم خودش سعی داشت هم قد من شود. حرفی را که می‌خواست به زبان بیاورد قورت داد و در عوض بینی‌اش را به حالت بو کشیدن روی پیراهنم کشید. مکث کرد و فوراً سر بلند کرده در چشم‌هایم گفت:

-دهنت رو باز کن!

-چی؟

از فرصت استفاده کرد و دهانم را نیز بو کشید. این‌که چه می‌شود برایم اهمیت نداشت. مامان اگر مادر بود همان موقع که من دل‌بسته شدم باید می‌فهمید. مگر نمی‌گویند مادرها حس مادرانه‌شان آن‌قدر قویست که حرف را از چشمان فرزندانشان می‌خوانند؟ پس یا مامان برای من مادر واقعی نبوده و یا در او حس مادرانه‌ای وجود ندارد.

با پیچیدن بوی دود در مشامش، چهره‌اش در ناباوری فرو رفت. مشتش شل شد و پایین افتاد. نگاه دو، دو زنش مردمک‌هایم را دنبال می‌کردند. جوابی نداشتم و جوابی هم پس نخواهم داد.

-مازیار!

سرگیجه گرفت و به دیوار تکیه زد. پوزخند معناداری زدم و بی‌تفاوت به حال و روزش، وارد اتاق شدم. درب را هم قفل کردم که دیگر خیالم راحت شود.

روی تخت دراز و پتو را از سرما روی سرم کشیدم. در دل گفتم:

-کاش بمیرم و سر راست از همه چی راحتشم. آخ! کجا رفتی سوگند؟ کجا؟

آبِ پاکی!

فرهاد:

با اخمی تصنعی شالش را تا چانه‌اش پایین کشیدم.

-این‌جوری بهتره. دیگه نبینم زلفات بپاشه بیرون ها!

لبخند شیرینش را از زیر لایه‌ی شال هم می‌توانستم ببینم.

-ای بابا فرهاد بذار راحت باشم. گیر دادی ها!

_بیخود! روی حرف من حرف نزن وگرنه می‌دمت دست گشت ارشاد. برو جلو خانم، برو جلو دلبری نکن!

خنده‌ی مستانه و خوش‌صدایش در راهروی ساختمانش پیچید. لبخند زدم و با گذاشتن دستم روی کمرش به جلو هدایتش کردم.

-میگم فرهاد!

-جانم؟

-پس کی همه چی رو علنی می‌کنی؟ من خسته شدم این‌قدر قایمکی باهات زندگی کردم. آب پاکی رو بریز رو دست زنت راحتم کن دیگه! ای بابا! اون که دیگه برای تو محبت خرج نمی‌کنه به چیش دل‌خوش کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و بالطافت و بدون ذره‌ای تندی کلام، جوابش را دادم:

-همین‌جوری که نمیشه عزیز من. باید صبر کنی بهش ثابت بشه که دیگه نمی‌خوامش. متنفر که شد راحت‌تر می‌تونم طلاقش بدم. تازش هم من دو تا بچه‌ی بزرگ دارم الکی که نمی‌تونم ولشون کنم به حال خودشون. تنها درآمد این سه تا مزاحم حقوق مازیاره که کفاف هر سه شون رو نمیده. بعد از همه‌ی این‌ها بهش میگم چی به چیه. باشه؟ شما هم این‌قدر بهونه گیری نکن صورتت چروک میشه. بشین!

در ماشین را برایش باز کردم و او را با لبخند به روی صندلی نشاندم. خود نیز ماشین را دور زدم و سوار شدم. حین استارت زدن، پرسید:

-یعنی دیگه زن و بچت رو دوست نداری؟ پشیمون هم نیستی از این‌که پنهونی با من ازدواج کردی؟ یا این‌که به زنت خیانت کردی؟ آخه تو خیلی دوستش داشتی فرهاد. برام عجیبه!

پا روی پدال فشردم و با چرخاندن فرمان و بیرون آوردنش از حالت پارک، پاسخ دادم:

-با وجود فرشته‌ی مهربون و خوشگلی مثل تو مگه دیوانم که بخوام به اون‌ها فکر کنم؟ خیانت کردم؟ نه آنا خانمم، من خیانت نکردم؛ اون زن با بی‌مهریش خیانت کرد. اگه این‌قدر نسبت به تقاضاهای من بی‌توجهی نمی‌کرد و هوای حواس مردونه‌ام رو داشت، الان تو جای اون ننشسته بودی. گرفتی هیتا خانم؟

ندیده اخم بامزه‌اش در ذهنم تجسم شد.

-درسته اسم من دو بخشه ولی از هم مجزا نیستن. یه بار میگی آنا یه بار می‌گی هیتا. به خدا اگه همین صدا کردن‌هات رو دوست نداشتم می‌رفتم اسمم رو عوض می‌کردم می‌ذاشتم رز. حالا بیا این رو نصفه و نیمه صداش کن ببینم می‌تونی یا نه.

قهقهه‌ام بلندتر از موسیقی در حال پخش بود. خودش هم به خنده افتاده بود و لبخند دندان نمایش را به رخ می‌کشید.

-خیلی خب دیگه این‌قدر نخند! به خوشیمون حسودی می‌کنن فکر زن سوم می‌زنه به سرت. البته گفته باشم من مثل قبلی نیستم؛ می‌زنمت به سیخ، می‌ذارمت روی منقل. چی فکر کردی؟

روی لبم دست کشیدم تا خنده‌ام را کنترل کنم. این دلبر تازه‌وارد چه خوب بلد بود اخمم را به قهقهه تبدیل کند. دستش را به سمت ضبط برد و آهنگ را تعویض کرد. در جایش آرام گرفت و به بیرون خیره شد. میدان را دور زدم و به صدای موزون آناهیتا که با خواننده هم‌خوانی می‌کرد گوش فرا دادم:

_تو چشای تو... یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو... انگار یه احساسی هست

غم دنیا رو... فراموش می‌کنم وقتی... به تو نگاه می‌کنم.

تو همه‌ی عمر... مثل تو رو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم!

از دیدن تو... سیر نمیشه چشم من... به تو نگاه می‌کنم

وقتی که نزدیکم به تو انگار... دلم می‌لرزه هر دفعه صدبار

واسه‌ی حسی که به تو دارم... به تو نگاه می‌کنم

عزیز جونم نامهربونم... گوشه‌ی چشمی به این دل خونم...

واسه‌ی حسی که به تو دارم... به تو نگاه می‌کنم

آروم جونم! بدون تو دیگه نمی‌تونم

به خدا خسته‌ست این دل خونم

بدون دیگه نمی‌تونم، نمی‌تونم.

به هوای تو... تازه میشه حال من

وقتی که هستی... خوب میشه احوال من

تو رو دوست دارم، تا ابد کنارم باش... به تو نگاه می‌کنم

)جادوی خاص _ سینا شعبانخانی(

***

کلافه به صورتم دست کشیدم و گفتم:

_خب حالا که چی ساغر؟ هان؟ می‌خوای بری طلاق بگیری؟ برو! راه باز جاده دراز.

بی‌حرکت و رنگ از رخ رفته، ساکت و صامت خیره خیره به مردمک‌های منجمد گشته‌ام نگاه می‌کرد.

-کیه؟

پوزخند زدم و رویم را برگرداندم. خودم را با موبایل مشغول کردم و گفتم:

-نمی‌فهمم کی رو میگی.

-نمی‌فهمی؟ الان بهت می‌فهمونم.

موبایل را از دستم قاپید و دستپاچه و لرزان به جست‌وجو پرداخت. بی‌تفاوت سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و دو دستم را روی شکم قلاب کردم. موبایل را با خشم رو به روی صورتم گرفت و گفت:

-این کیه؟ هان؟ این کیه که براش بوس و قلب می‌فرستی و قربون صدقش میری؟ کیه که آنا جان سیوش کردی؟ کیه که براش نوشتی...

شکست بغضش امان ادامه دادن نداد. زانوهایش سست شد و با فاصله روی مبل نشست. کی این‌قدر بی‌رحم و سنگ دل شده بودم که حال هق هقش کوچک‌ترین اهمیتی برایم نداشت؟

با دستانش صورتش را پوشاند و بلند بلند ضجه زد. در همان حال مرا هم سرزنش می‌کرد:

-چه‌طور تونستی فرهاد؟ تو که از زندگی مزخرف من خبر داشتی، تو که قول داده بودی نذاری آب توی دلم تکون بخوره. لعنتی تو خودت گفتی نمی‌ذاری حتی یک‌لحظه هم یاد اون بی‌وجدان بیفتم. الآن فرق تو با اون عوضی چیه؟!

پوفی کشیدم و با مکث گفتم:

_من تازه فهمیدم حق با صدرا بوده. این تویی که از ریشه مشکل داری.

نمی‌دانم با کدام احساس این را به زبان آوردم اما به وضوح صدای گریه و شیونش قطع شد. گرفته گفت:

-مشکل من چیه؟ مشکل من چیه که بعد بیست‌وشش سال متوجهش شدی؟ تو همه‌ی این سال‌ها که طوری نبود. یه شبه چیکار کردم که به اون آشغال حق میدی؟

آن‌قدر با جیغ جیغ کردنش خوره‌ی مغزم شد که قصد داشتم بالاتر از صدای او اعتراضم را به لب بیاورم که ناگهانی جلویش را گرفت.

کلامم به زبانم جاری نشد در عوض یک سمت صورتم به سوزش افتاد.

-خفه شو! خفه شو! حیف عمری که من به پای تو گذاشتم. حیف منی که جوونیم رو پای تویه بی‌لیاقت گذاشتم. تو هم یکی هستی مثل اون سگ‌صفت که به جای این‌که مشکلش رو بگه رفت بغل اون عوضی‌تر از خودش. حالم ازت به هم می‌خوره پیرمرد پست. می‌فهمی؟ ازت متنفرم!

گوشی را به سمتم پرت کرد و خودش با قدم‌های محکم و عصبی در اتاق را پشت سرش به هم کوفت. موبایلی را که به جای صورتم در سینه‌ام پرت شده بود برداشتم و با سکوتی که ایجاد شد، کمی آرامش را مهمان ذهنم کردم.

خائنان!

با دیدن سینیِ کیکِ مخصوصِ آناهیتا، هر چه فکر مشغولی به جانم رخنه کرده بود پر کشید. خودکار را روی میز رها کردم و گفتم:

-به، به. هیتا خانم هنرمند! دیگه داشت یادم می‌رفت بلدی کیک بپزی ها!

خنده‌ی نمکینی کرد و سینی را روی میز و وسط اتاق گذاشت. از جایم بلند شدم و رو به رویش روی مبل نشستم.

-نوش جونت.

تکه‌ای از کیک را در دهانم گذاشتم و چشم بستم:

-عالی! حرف نداره.

نگاهش رنگ همیشه را نداشت. کمی کدر و مضطرب به نظر می‌رسید. انگشت‌هایش را در هم پیچ می‌داد و تند - تند نفس می‌گرفت.

-چیزی شده؟ خوبی؟

آرام و ناواضح چیزی شبیه به این را گفت:

-خوبم فقط یه ذره خستم.

-خب من که گفتم امروز استراحت کن بمون توی خونه. خودت به حرف نکردی.

-نه من خوبم فرهاد. امروز حتماً باید می‌اومدم چون...

-چون چی؟

کلافه عرق روی پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

-ببین فرهاد، می‌دونم تو هیچ‌وقت از دست من عصبانی نمیشی. خب؟ ولی راستش توی این یک مورد شک دارم که توبیخم نکنی.

اخمی ریز و کوچک بین ابروهایم رسم کردم و پرسیدم:

-چی شده آنا؟ داری نگرانم می‌کنی.

_آروم باش خواهش می‌کنم! اگه بخوای از الان...

-من آرومم آنا، حرفت رو بزن!

مکث کرد و نفس بلندی کشید. گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و گفت:

-اعظمی!

-اعظمی چی؟

-وای خدا رحم کنه. فرهاد، دیروز من.. دیروز... حواسم... دیروز... من فقط می‌خواستم... خب فقط می‌خواستم پنج دقیقه

برم بیرون با تلفن صحبت کنم. فرهاد، به جون خودت که می‌دونی چه‌قدر برام عزیزی حواسم پی قفل کردن پیج نبود. فرهاد من.. من...

کلافه و دل‌نگران حرفش را قطع کردم:

-درست حرف بزن هیتا! چرا به من من افتادی؟

صدایش طوری لرزید که گویا از ادامه‌ی ماجرا هراس داشت. چنگالی که در پیشدست رها شده بود لغزید و روی زمین افتاد.

-تلفنم که تموم شد برگشتم دیدم اعظمی پشت سیستم داره اطلاعات اون پیج محرمانه رو یادداشت می‌کنه. همونی که رمز حساب‌های بانکی شرکت رو توش یادداشت کرده بودی. با همه‌ی اطلاعاتشون. فرهاد، به جان عماد...

همزمان با بلند کردن دستم هیس محکمی گفتم. ساکت شد و ترسان نگاهم کرد. از عصبانیت گر گرفته بودم و شقیقه‌ام نبض می‌زد. دستپاچه لیوان آب روی سینی را به سمتم گرفت. با بینی نفس بلندی کشیدم و لیوان را لاجرعه نوشیدم.

-آروم باش عزیزم! کافیه...

بی‌هوا عربده گونه صدا زدم:

-نیما، نیما!

دست آناهیتا روی قلبش ایستاده بود و لب‌هایش کامل در دهانش کشیده شد. نیما سراسیمه داخل شد و گفت:

-چته مرد حسابی؟ برای چی صدات رو انداختی روی سرت؟

با دیدنم چشم گرد کرد و پرسید:

-خوبی؟ کم مونده منفجر بشی ها!

با صدای دورگه‌ای گفتم:

-اعظمی کجاست؟

نیما نگاهی به آناهیتا انداخت و جواب داد:

-اعظمی؟ مگه دیروز برای سه روز بهش مرخصی ندادی؟

-چی؟

از داد من یک قدم عقب رفت و گفت:

-ای بابا چرا داد می‌زنی؟ چی شده؟

-چی شده؟ چی شده؟ به... رفتیم می‌پرسی چی شده؟ مرتیکه به صندوق شرکت.

نیما:

-هان؟ خانم رزاق این چی میگه؟

بلند شدم و به موهایم چنگ انداختم. از لای درب دفتر هم چشم‌های فضول کارمندان دیده می‌شد.

آناهیتا:

-آقا نیما بی‌زحمت در رو می‌بندید؟

بی‌معطلی بدون برداشتن نگاهش از روی من در را بست.

نیما:

-یعنی چی فرهاد؟ اعظمی چه غلطی کرده؟

-یالا به نقوی بگو صندوق شرکت رو چک کنه.

همچنان ایستاده بود و نگاهش بین من و آناهیتا می‌چرخید.

-چرا وایستادی من رو نگاه می‌کنی؟ نشنیدی بهت چی گفتم؟

نیما که با عجله بیرون رفت، آناهیتا بلند شد و دست روی شانه‌ام گذاشت.

-آروم باش فرهاد جانم. یکهو دیدی خدایی نکرده زبونم لال سکته کردی ها! بشین، ان‌شاء الله که هنوز صندوق دست نخورده ست.

با صدا و کلام نرمش مطیع و بی‌چون و چرا نشستم. عصبی وار با پای راستم ضرب گرفتم. لیوان آب بعدی را سر کشیدم و آناهیتا با دو انگشتش شقیقه‌هایم را فشرد.

-می‌دونی این یعنی چی آنا؟ آره؟ اگه صندوق رو خالی کرده باشه سر راست ورشکست می‌شیم آنا... وای خدا! وای خدا!

-هیس! رگت ورم کرده فرهاد آروم باش.

آرامشی که از جادوی انگشت‌هایش به شقیقه‌هایم وارد می‌شد، آبی بود که آرام آرام و به مرور آتش خشمم را خاموش کرد.

آناهیتا:

-خوبی؟

-بهترم.

اما این جواب یک دقیقه هم دوام نداشت. پس از گذشت چند ثانیه صدای در بلند شد. هیجان و ارتعاش صدای نیما حالم را به قبل برگرداند:

-فرهاد! انگار باید پای پلیس رو وسط بکشیم.

بی‌حواس دست آناهیتا را پس زدم و بلند شدم. از نگاهش هم می‌شد وخامت اوضاع را خواند. کنترل از دست رفته‌ام، مسبب پرت شدن سینی تدارک دیده‌ی آناهیتا به کف اتاق شد. آناهیتا هینی کشید و دست روی دهان گذاشت. نیما آب دهانش را قورت داد و ناچار سکوت کرد.

-آنا!

آناهیتا:

-ج... جان؟

-برو به مفتخر و نادری زنگ بزن برای طلبشون مهلت بگیر. اون اُسکل می‌دونسته فردا موعد پرداخت بدهی‌هاست که برداشته صندوق رو خالی کرده. بعدش هم همه‌ی کارمندها رو تا اطلاع ثانوی از دم مرخص کن! نیما، همین الان میری پیش موسوی بهش

میگی از زیر سنگم که شده اون آشغال رو پیدا کنه. گرفتی چی میگم؟

به آنی اتاق خالی شد. در لحظه‌ی آخر آناهیتا گفت:

-امیدوارم همه چی یه کابوس باشه فرهاد.

مغموم نگاهمان را از یکدیگر گرفتیم. تیری که قلبم را خراش می‌داد، نبضی که در سرم می‌زد، گزگزی که زبانم می‌کرد، باعث گرمای بیش از حد و درد قلبم شد. گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و دست روی طرف چپ سینه‌ام گذاشتم. خم شدم و لبه‌ی میز را گرفتم.

-خدا لعنتت کنه اعظمی! خودم کفنت می‌کنم مردک الدنگ!

بعدازظهر همان روز به گفته‌ی موسوی معلوم شد که اعظمی ابتدا کل پول داخل صندوق شرکت را ریز، ریز به حساب‌های جعلی آن سوی زمین فرستاده و سپس در اولین فرصت از ایران خارج و به قول نیما: «دمش رو گذاشته رو کولش دِ بدو که رفتیم»!

ثانیه‌ها به قدری نفس‌هایم را می‌شماردند که فشار به یکباره بی‌پول شدن، سکته‌ی ناقص و خفیفی را به جانم انداخت. این‌طور که به

نظر می‌آمد یا محقق کارش را به خوبی انجام نداده یا اعظمی آن‌قدر نفوذ داشته که به یک ترفند قالش گذاشته و یا محققِ دو سال پیش هم از قماش اعظمی است.

به هوش که آمدم اولین فردی را که بالای سرم دیدم، ساغر بود. چشم‌هایش بی‌روح اما قرمز، بی‌صدا می‌باریدند. آن لحظه از حضورش نه شوکه بودم و نه حس بدی داشتم.

-ساغر!

بینی‌اش را بالا کشید و از اتاق بیرون رفت. سرفه‌ای کردم و نگاهی به اطراف انداختم. اتاق مشترک من و آناهیتا بود. پس ساغر؟!

در فکر ساغر بودم که در باز و آناهیتا وارد شد. کم مانده بود از بهت دوباره سکته بزنم.

آناهیتا:

-چه عجب! بالاخره چشم باز کردی؟ زنات مردن از نگرانی آقا فرهاد.

-آنا!

-زنت خوشگله ها؛ فقط یه کم چاق و پیر می‌زنه.

درمانده!

لبه‌ی تخت نشست و با لبخند و ناخن‌های براقش، موهایم را شانه زد. سرفه‌ی دیگری کردم و نیم‌خیز شدم. بالشت را برایم درست کرد و با کمکش توانستم راحت‌تر بنشینم.

-چند وقته توی این وضعیتم؟

-سه روز و نصفی.

-ساغر این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

نفس عمیقی کشید و با نگاهی به درب اتاق، آرام جواب داد:

-معلومه دیگه! ناسلامتی زنته. بیمارستان اول به ساغر خبر داد اونم مثل اجل معلق وسط راهروی بیمارستان ظاهر شد. من رو که دید انگار یه سطل آب یخ روش خالی کردن، همچین نگاهم می‌کرد انگار من گفتم بیا شوهرم شو!

-چیزی که بهت نگفت؟

-نه بابا. مثل این لال شده‌ها فقط به تو نگاه می‌کرد. دروغ چرا؟ دلم می‌خواست موهاش رو بکشم از اتاق بندازمش بیرون. با وجود اون من نمی‌تونستم با تو تنها باشم.

-تو هم چیزی بهش نگفتی؟

با مکثی چشم‌هایش را ریز کرد و موشکافانه پرسید:

-الان تو دلت به حال اون سوخته که نکنه من دلش رو با زبونم شکسته باشم؟

تک خنده‌ای کردم و پاسخ دادم:

-نه آنا جان، بزرگش نکن! سؤال بود.

-آهان. نه من چیزی بهش نگفتم ولی خودش فهمید که منم زنتم. از حلقه و عکس‌های آتلیه و...

-راستی، اعظمی؟

نگاهش را دزدید و با انگشت‌های دستم بازی کرد.

-حرف بزن هیتا! نگو که به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم.

-آخه من چی بگم؟ خود آقا نیما بهت بگه بهتره.

-وای خدا! این دیگه چی بود افتاد وسط زندگیم؟

آناهیتا نوچی کرد و گفت:

-درست میشه فرهاد، درست میشه عزیزم.

فردای همان روز بود که به شرکت بازگشتم. همه چیز به هم ریخته بود؛ عوامل از بلاتکلیفی معترض بودند، نیما و موسوی از شرکا مقداری را که فقط کفاف یکی از بدهی‌ها را می‌داد قرض گرفتند. هیچ‌چیز آن‌طور که باید، نبود. افسار هر چیزی از دستانم خارج شده بود.

خودکار را روی میز رها کردم و رو به نیما گفتم:

-یعنی چی؟

نفسی گرفت و چنگی به موهای جوگندمی‌اش زد.

-ببین فرهاد، الان ما عملاً قدرت پرداخت چک و سفته‌ها رو نداریم. شاید فقط بتونیم حقوق کارمندها و کارگرها رو بدیم. با این

حجم از بدهی و قراردادی که باید پیش‌پرداختش رو هم همین روزها بدیم قطعاً کم میاریم. می‌فهمی من چی میگم؟

دستی به صورتم کشیدم و در جواب گفتم:

-این‌ها رو خودم هم می‌دونم نیما. یه چیز جدید بگو، یه راهی پیش پام بذار!

نوچی کرد و گفت:

-من دیگه فکرم قد نمیده.

پوفی کردم و دستم را روی تلفن گذاشتم. قبل از تماس با آناهیتا، خود او تلفن را به صدا درآورد.

-بله؟

-آقای ریگی تشریف آوردن.

-ریگی؟ اون اینجا چیکار می‌کنه؟

-عصبی هم هستند.

-خیلی خب دو دقیقه‌ی دیگه بفرستشون داخل.

-بله چشم.

کلافه صورتم را با دو دستم پوشاندم. صدای نیما آرام و محتاط گونه به گوش رسید:

-احتمالاً اومده قرارداد رو فسخ کنه.

-همین رو کم داشتیم.

تقه‌ای به در خورد و به دنبالش ریگی وارد شد. من و نیما به نشانه‌ی احترام از جای خود برخاستیم و تبسمی مصنوعی روی صورت نشاندیم اما دریغ از گوشه لبخندی که روی چهره‌ی ریگی به چشم بیاید. سلام و احوال‌پرسی خشکی صورت گرفت و نیما، برای نشستنش تعارفی زد. نگاه خصمانه‌اش را از من گرفت و با تکان سرش به معنای تأسف، نشست.

-خب آقای ریگی، مشکلی پیش اومده که...

بی‌هوا رشته‌ی کلامم را پاره کرد و گفت:

-آقای عالی‌قدر، ما هنوز یک ماهه که به توافق مالی رسیدیم اما به نظر میاد شما هیچ قدرتی برای پرداخت مقداری که در موردش صحبت کردین ندارید. بهتره ما همین امروز قرارداد رو فسخ کنیم و

از هم دیگه جدا بشیم. مشکلی که شرکت شما داره باهاش دست و پنجه نرم می‌کنه این‌قدری قوی هست که فکر نمی‌کنم به‌راحتی از پسش بربیاید. در حقیقت...

این بار نیما گفت:

-ما شریکیم. جا زدن شما اون هم توی چنین شرایطی نهایت نامردیه.

-جناب ریگی، ما می‌دونیم شما هم حق و حقوقی دارید و اعتماد به ما کمی براتون دشواره اما شما یکی از بزرگترین شرکای مالی ما به حساب میاید و ما انتظار داریم توی این مورد به خصوص همراهیمون کنید. قطعاً جبرانش...

ریگی:

-متأسفم جناب! ما تصمیم خودمون رو گرفتیم و من موظفم که فرمایش آقای مفتخر رو به جا بیارم. تنها کمکی که می‌تونم بهتون بکنم اینه که براتون مهلت بخرم.

نیما:

-مثلاً چه قدر؟

ریگی:

-دو هفته.

نیما:

-کمه آقا، کمه.

-ما توی دو هفته فوقش می‌تونیم نصف پیش‌پرداخت رو تهیه کنیم.

ریگی:

-پس من رو بیشتر از این معطل نکنید.

با حرص و جوش زیر برگه‌ی فسخ قرارداد را امضا کردم. این شدت از بدبیاری پشتم را خمیده کرده بود. با رفع زحمت ریگی، مشت گره خورده‌ام را به میز کوبیدم. زیر لب غریدم:

-خدا لعنتت کنه اعظمی! خدا لعنتت کنه.

-تا کی می‌خوای مقاومت کنی فرهاد؟ برادر من، فعلاً تنها راه موجود برای نجات از این مهلکه بستنِ درِ شرکته. اگه همین‌جوری پیش بره ورشکست می‌شیم.

-یک جمله بگو خلاصم کن دیگه! رسیدیم به بن‌بست؟

با کمی مکث، آرام لب زد:

-رسیدیم به بن‌بست.

سرم را با تکیه به دست‌هایم روی میز گذاشتم.

-ای خدا!

حس و حال آن زندانی‌ای را داشتم که برای اثبات بی‌گناهی‌اش به هر ریسمانی که دم دستش می‌آید چنگ می‌زند؛ اما در آخرین ثانیه‌های عمرش حکم اعدامش را صادر می‌کنند. درست مانند همان زندانی‌ام؛ ناامید و آشفته‌خاطر!

رسماً خانه‌نشین شده بودم. روی مبل جلوی تلویزیون لم می‌دادم و روزنامه می‌خواندم. این جمله یکسره ورد زبان آناهیتا بود: «آه ساغر گرفته!» یا می‌گفت: «پاقدم من نحس بود!» من هم در جواب نوچی می‌کردم و باز به روزنامه‌خوانی ادامه می‌دادم. آن‌قدر که حتی متوجه‌ی زنگ موبایل هم نمی‌شدم.

-فرهاد، ساغره.

سر از اخبار جنایی بیرون کشیدم و جوابش را با بی‌رغبتی دادم:

-بله؟

صدایش به‌اندازه‌ای گرفته و سرد بود که لحظه‌ای از خودش بودن به شک افتادم.

-سلام.

-ساغر!

-پس هنوز فراموشم نکردی.

-کارت رو بگو!

_برای بعد از ظهر وقت گرفتم. بی سر و صدا میریم توافقی طلاق می‌گیریم. نمی‌خوام بچه‌ها چیزی بفهمن؛ نه بچه‌ها نه هیچ‌کس دیگه‌ای.

دو گوشه‌ی چشم‌هایم را با دو انگشت شصت و اشاره فشردم.

-خیلی خب، آدرس و ساعت رو برام بفرست. مطمئنی؟

-مطمئنم. خیلی هم مطمئنم.

بغض صدایش قابل انکار نبود. کمی غمگین شده بودم. هر چه باشد، نیمی از عمرم را با او گذرانده‌ام. منکر ظلمی که کرده‌ام هم نمی‌شوم. با اتفاقاتی که پیش آمده بود به این جمله‌ی آناهیتا ایمان آوردم: «خدا داره انتقام دل‌شکسته‌ی ساغر رو اَزمون می‌گیره».

بعد از ظهر که برای طلاق به محضر رفته بودیم، دفتردار از دیدن ما و سن قابل توجهمان متعجب شد. دست ساغر می‌لرزید، رنگ و رویش پریده و دو گوی همیشه خندانش از هر زمانی افسرده‌تر بود. نفس عمیقی کشیدم و امضای آخر را زدم. رو به رویش قرار گرفتم و مغموم نگاهش کردم:

-ساغر! می‌دونم خیلی اذیتت کردم، این روزها هم دارم جزاش رو می‌بینم، دارم چوبش رو می‌خورم؛ فقط خواستم بگم حلالم کن ساغر!

پوزخند زد و دست‌هایش را در جیب پالتواش کرد.

-حلالت می‌کنم؛ ولی هر وقت که دلت مثل من شکست! تا دو سال دیگه هم فرصت داری مهریه‌ام رو بدی.

آخرین نگاهش را هرگز از یاد نمی‌برم؛ گزنده و تیز بود.

آخرین دیدار!

ماهور:

با صدای زنگ گوشی نگاه از عکس دسته جمعیمان در آخرین گردشمان گرفتم. آهی کشیدم و با دیدن نام پدرام، جواب دادم:

-سلام.

-به، به. ماهور خانم جان! احوال شما؟

لبخندی از شنیدن صدای بم و خوشش روی لبم حک شد:

-خوبی؟

-سؤال رو با سؤال جواب نده دختر جون.

خندیدم و از اتاق ساکت و خفقان آورم به تراس رفتم.

-نمی‌دونم، دیگه خودم هم حال خودم رو نمی‌دونم.

-چرا عزیز دلم؟ باز مامانت حرفی زده؟

-اون که همیشه یه حرفی برای گفتن داره. راستش دلم گرفته.

-دلت گرفته؟ من نباشم دلگیری شما رو ببینم خانم. چی شده؟!

-پدرام، عید امسال مثل عید سال‌های دیگه نیست.

-چه جوریه؟

-نمی‌دونم. هیچ‌کس توی خونه‌ی ما حال و هوای عید رو نداره. عید که جای خودش، همین جوریش هم همه چی غمگین و خاکستریه.

-واضح نمیگی ماهور. می‌خوای بیام دنبالت بریم بیرون؟

-آره. بهتر از توی خونه نشستن هست!

-باشه پس تا نیم ساعت دیگه جلوی در باش.

-چشم.

-خدافظ عزیزم.

-خدافظ.

نفسی از سکوت آزاردهنده‌ی خانه گرفتم و سرِ یک ربع حاضر شدم. مانتو شلوار ست لی، شال آبی و در آخر رژ قرمزم را زدم. از اتاق بیرون رفتم که مامان را خسته و خوابیده روی مبل دیدم. گویا خواب نبود؛ چون با صدای پای من چشمانش را از هم گشود.

-کجا میری دخترم؟

رفتار بابا آن‌قدر ظالمانه شده بود که بالعکس باقی اوقات، گیرهای بی‌خودش را فراموش کردم و با لبخند و لحنی نرم جوابش را دادم:

-کمتر از ده روز دیگه عیده ولی این‌جور که بوش میاد قرار نیست عید داشته باشیم. می‌خوام برم لااقل لباس بخرم دلم وا شه.

در جایش جا به جا شد و گفت:

-می‌بینی ماهور؟ می‌بینی مگه نه؟!

بغضش آن‌قدر مشهود بود که دلم را بیش از پیش مغموم کرد. کنارش و روی مبل نشستم. دستم را گرفت و آه کشید.

-می‌بینم مامانم، می‌بینم که چه‌طور بچه‌ها و شوهرتون ذره- ذره نابودتون می‌کنن. ببخشید مامان، این روزها خیلی بداخلاقی کردم. دست خودم نیست، وقتی دیگه مثل سابق صدای خنده‌هامون توی خونه پخش نمیشه و دور هم جمع نمی‌شیم حس بدی بهم دست میده. حالا هم که اوضاعمون از همیشه بدتره. اون از مازیار، اون از بابا.

-خیلی ولخرجی نکنی دخترم. باشه؟ با این وضعی که شرکت بابات داره باید کم خرج کنیم.

-باشه، خیالتون راحت. مازیار هنوز برنگشته؟

-دو روز شده ماهور، دو روز.

اشک‌هایش روی گونه‌هایش سر خوردند. لبم را گاز گرفتم و خواستم دلداری‌اش بدم که صدای بوق ماشین پدرام بلند شد.

-مامان، گریه نکن قربونت برم! خودتون که کم و بیش از دلش خبر دارین. دیگه لازم نیست من بگم عاشق شده. حالا هم که این‌جوری شد.

-چی ماهور؟ آخه خودش که حرف نمی‌زنه. لااقل تو بگو چرا این ریختی شده.

-مامان، دوستاش بهم گفتن دختره رو کشتن.

لبش را گاز گرفت و ضربه‌ای به زانویش زد. تک‌زنگ موبایلم از بی‌صبری پدرام بود.

-من دیگه برم.

-برو عزیزم. مراقب خودت باش دخترم. تو هم که یک گوشِت دَره و یک گوشِت دروازه. هر چی من میگم دور و بر این پسره نپلک بدتر می‌کنی. برو خدا به همرات.

لبخند کج و معوجی زدم و از خانه بیرون آمدم. حین بستن درب ماشینش، سلام کردم.

-سلام علیکم. چی‌کار می‌کنی تو یک‌ساعته؟

-ببخشید. خوبی؟

کمربندم را بستم و ماشین را به راه انداخت.

-ترجیح میدم خوب نباشم وقتی تو این‌جوری دل‌گرفته‌ای. نمی‌خوای درست و حسابی تعریف کنی چی شده؟

-الان اول راهی اوقات جفتمون رو تلخ کنم که چی بشه؟ آخرِ آخر بهت میگم.

نوچی کرد و سرعت ماشین را بالا برد.

-خب حالا کجا دوست داری بریم؟

-بریم همون پاساژ معروف که تازه باز شده. من هنوز هیچی واسه‌ی عید نخریدم، باورت میشه؟

-هیچیِ هیچی؟

-بِس! حالا عیب نداره عوضش اولین عید با هم بودنمون رو تو برام خرید می‌کنی.

-من؟! من خودم لازم دارم یکی برام خرج کنه.

-من نمی‌دونم، همین امروز باید سر تا پای من نو بشه.

-ای بابا! حالا خوبه زنم هم نیستی ها!

-پدرام!

خنده‌ی دلبرانه‌اش را به رخ کشید و دنده را جا به جا کرد. کمی بعد با فاکتورگیری ترافیک، در پارکینگ پاساژ منتظر قفل فرمان زدن پدرام شدم. همراه هم و شانه به شانه از جلوی تک تک مغازه‌ها عبور می‌کردیم. نگاه اجمالی‌ای به ویترین می‌انداختیم و با چهره‌ی در هم رفته ردش می‌کردیم. سرانجام پس از دو ساعت گردش و کاوش، به سلیقه‌ی مشترک هردویمان، یک مانتوی سر مچ دوزی گلبهی، شلوار چسب طوسی و شال همرنگش را برداشتیم. کیف و

کفش را برای بعد استراحت کوتاهمان در کافی‌شاپ پاساژ گذاشته بودیم.

-ماهور خانم جان! حالا خریدهات رو هم که کردی. این‌قدر من رو توی خماری قرار نده بگو چی شده؟ ای بابا!

لبخندی غمگین به چهره‌ی حرص خورده‌اش زدم و با جرعه‌ای از نسکافه‌ام، به صحبت درآمدم:

-پدرام، یه سری اتفاقات ناجور توی خانواده‌ی من افتاده که فکر نکنم حالا حالاها بتونیم حرف خواستگاری و ازدواج و این‌جور چیزها رو بزنیم. اوضاع واقعاً قمر در عقربه!

انگشتش را در دستگیره‌ی کوچک فنجانش قلاب کرد و پرسید:

-چطور؟ کسی طوریش شده؟

-نه.. خب... یک‌جورایی آره. ای بابا! ببین پدرام جان، مازیار رو که بهت گفتم؟

-آره، خب مشکل اونه؟

-مازیار یکیشه. بابام هم اوضاعش به هم ریخته. بین بابام و مامانم مسئله‌ای پیش اومده که من نمی‌دونم چیه ولی هر چی که هست این‌قدر جدیه که بابام چند شبه خونه نمیاد و مامانم یکسره یک چشمش اشکه و یک چشمش خون. تازه یه خبر بدتر هم دیروز به دستم رسید که روح و روانم رو متشنج کرد.

اخمی ریز روی پیشانی‌اش نقش بسته بود. در این حالت از باقی حالاتش پرجذبه و خوش‌سیماتر می‌شد. هر دو جرعه‌ای از نسکافه‌هایمان را نوشیدیم. من برای قورت دادن بغض و پدرام برای تفکری موشکافانه‌تر!

-و اون خبر چیه که این‌قدر اذیتت کرده؟

-دیروز به شرکت بابام زنگ زدم بابت مامانم باهاش حرف بزنم که منشیش گفت.. گفت...

-گفت چی ماهور؟

کلافه نفسی گرفتم و دستی به موهای ناپیدای درون شالم کشیدم.

-چیزی گفت که احتمالاً من رو توی زندگی بهتر و مرفه بودن و خیلی کارهای دیگه که صرفاً خوش گذرونی محسوب می‌شدند

محدود می‌کنه. اصلاً شاید این آخرین خریدی هست که من آزادم هر چی دلم طلب کرد بخرم.

اخمش غلیظ تر شد. خودش را کمی جلو کشید و پرسید:

-چرا تو لفافه حرف می‌زنی ماهور؟! درست بگو ببینم چی شده؟ اِ!

فوری و بی‌پرده گفتم:

-بابام موقتاً، البته من نمی‌دونم این اصلاً معنی میده یا نه ولی بهم دقیقاً گفتن موقتاً ورشکست شده. همین!

چشم‌های گرد شده و صورت مبهوتش همچنان مثل خودش جلو بودند. آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:

-خوبی؟

خیلی آرام و نامفهوم چیزی را زیر لب بیان کرد که نشنیدم و پیگیر هم نشدم. مانند خودم کمی گرفته و بی‌حوصله شده بود. گویا این شرایط برای او هم سخت است. آن‌قدر که درخواست کرد دست از خرید بکشیم و به خانه‌هایمان بازگردیم.

سرانجام، پوچ!

-ماهور!

-جانم؟

-هنوز سه ساعت بیشتر نیست که باهمیم. نمیشه یه کم بیشتر پیشم باشی؟

این اولین دیالوگش بود که از سه ربع پیش به زبانش جاری می‌شد. از همان موقع تا به حال در فکرهایش غرق شده بود.

-چرا که نه؟ من اومدم بیرون که خونه نباشم. نه این‌که به همین زودی برگردم.

-کجا بریم؟

-هر جا که خودت می‌دونی.

-پس اول بریم خونه‌ی من، یه چیزی رو سریع بردارم بعد با هم بریم کوهسنگی. چطوره؟

-عالی. چی می‌خوای برداری؟

-خودت می‌فهمی.

لبخندم را عمق دادم و باشه‌ای گفتم. در عرض نیم ساعت جلوی درب ساختمانش بودیم. من در ماشین نشسته بودم و حالا دقیقاً یک ربع می‌شد که پدرام رفته بود آن چیزی را که می‌خواهد بردارد و بیاید. حوصله‌ام سر رفته بود.

-چه‌قدر طولش میدی. نکنه رفتی دستشویی؟

شماره‌اش را گرفتم و منتظر شدم. با گذشت دو بوق جواب داد:

-یکم طول می‌کشه پیداش کنم عزیزم. اگه خسته شدی بیا بالا یه چایی مهمون باش تا من این رو دریابم.

-پس در رو باز کن! ماشین رو چیکار کنم؟

-بیا بالا خودم از اینجا قفلش می‌کنم.

-مگه سوئیچ رو با خودت بردی؟

جواب نداد و قطع کرد. شانه‌ای بالا انداختم و دو دقیقه بعد درب خانه‌اش را پشت سر می‌بستم. سریِ قبل آن‌قدر هول و ورا داشتم که فرصت دقت و آنالیز را از دست دادم اما حالا می‌توانستم

باحوصله به جای جای خانه‌ی نقلی و تمیزش نگاه کنم. دیواره‌ها با کاغذدیواری کرم پوشیده شده بودند؛ بی‌طرح و نقش! مبلمان هم به کلی خردلی بودند؛ ترکیبی از خردلی، کرم و قهوه‌ای.
چیدمانشان جالب بود و به سبک امروزی و به قول‌معروف مد روز چیده شده بودند.

-پدرام، پیدا نشد؟ بی‌خیال بیا بریم.

-تو بشین راحت باش. از خودت پذیرایی کن.

شیشه‌های ناشناس آشنا را برداشتم و کمی این‌طرف و آن‌طرفش کردم.

-این بطری‌ها چی داره توشون؟

خندید و برای رسیدن صدایش از اتاق به این سمت با صدای نسبتاً بلندی جواب داد:

- مزه کن خودت می‌فهمی.

-مطمئن؟

-مطمئن!

سری تکان دادم و نصف لیوان برای خود ریختم. مایعی زرد رنگ که عطر و طعمش مرا یاد دلسترهای سر نهار می‌انداخت. با خیال راحت و علاقه‌ی وافر تا آخرین قطره‌ی لیوان را سر کشیدم.

-یه لیوان دیگه هم میشه بخورم؟ من عاشق دلسترم.

-بخور نوش جون.

لیوان دیگری را هم نوشیدم.

-آخیش! چه خوشمزه بود.

به پشتی مبل تکیه زدم و به در و دیوار خیره شدم. در آن عکس‌های قاب شده مخصوصاً آن یکی که پشت پیانو نشسته بود عجیب دلم را قلقلک می‌داد. از خستگی زیاد و نهاری که نصفه و نیمه خورده بودم کمی سرگیجه گرفتم.

-پدرام، غذا مذا نداری؟ فکر کنم ضعف کردم.

-ضعف کردی؟ صبر کن الان میام.

فوراً از اتاق بیرون آمد. دست خالی و خونسرد بود.

-اِ! این‌همه گشتی، گشتی و گشتی آخرشم هیچی؟

نیشخندی زد و روی مبل رو به رویم نشست.

-نیست دیگه. چی‌کار کنم؟

-خب حالا چرا نشستی؟ یه غذایی یه خوراکی‌ای چیزی نمیاری؟ من واقعاً از ضعف دارم حالت تهوع می‌گیرم ها!

لبخندی خونسردانه زد و پا روی پا انداخت. دست به سینه سرش را به شانه‌ی راستش مایل کرد.

-به غذا هم می‌رسیم. الان حالت چه‌طوره؟

همان لحظه دید چشمانم تار شد. پدرام را دو نفر می‌دیدم.

-بد! این دلسترات فکر کنم فاسد شدن پدرام. نخوری ها! ای بابا! چرا چشم‌هام لوچ میشن؟!

قهقهه‌ای غریبانه سر داد و به جلو خم شد. شیشه‌ی دلستر را برداشت و پرسید:

-اگه گفتی این چی بود؟

مشکوک و دست به پیشانی گرفته جواب دادم:

-مگه دلستر نبود؟

-چرا، دلستر با طعمِ...

نگاهی به چشم‌های خمار شده‌ام انداخت و ادامه داد:

-با طعم قرص بی‌هوشی!

مبهوت و حیرت‌زده چشم درشت کردم. قرص بی‌هوشی؟ در دلستری که اجازه‌ی نوشیدنش را داد؟ برای من؟!

-قرص بی‌هوشی چیه؟ قرص بی‌هوشی چرا؟ این‌جا چه خبره؟

دوباره به مبل تکیه زد. کم کم صدایش برایم دچار کمرنگی می‌شد.

-یکی یکی عزیزم، یکی یکی. قرص بی‌هوشی یه محصول شیمیه که من برای بی‌هوش کردن تو ازش استفاده کردم. این از اولین سؤال بی‌خود و بچه‌گانه‌ات. به این خاطر ازش استفاده کردم که خب... ماجرا داره. تا زمانی که هوشیار باشی برات تعریف می‌کنم وگرنه می‌مونی توی کَفِش.

احوالم آن‌طور نبود که قدرت نشاندن حیرت و بهت را به چهره‌ام داشته باشم اما در دلم گفته‌هایش را شوکه برانگیز تلقی می‌کردم.

از جایش بلند شد و کنار من روی مبل نشست. لبخند مرموزانه‌اش دید ناواضحم را آزار می‌داد. بدنم شل و پلک‌هایم سنگین شدند حتی عضله‌ای به نام زبان نیز بی‌تحرک شده بود. نفسم به شماره افتاد. زمزمه کرد:

-دلم به بابات خوش بود، خدا نخواست رخت سفید تنت کنی.

همچون افلیج‌ها بی‌حرکت، بی‌کلام و چشم‌بسته سنسورهای دو گوشم را پر دقت‌تر کرده بودم. ادامه داد:

-تا قبل از این‌که مامانم ترکم کنه، زندگیم حتی از تو هم بهتر بود. این‌قدر بهتر که اگه اون شرایط رو الآن هم داشتم می‌تونستم کل بدهی‌های بابات رو بپردازم. با رفتن مامانم و دزدیدن همه‌ی داراییمون به دست معشوقه‌ش، هیچ‌وقت نتونستم راحت و آسوده‌خاطر زندگی کنم. بعضی شب‌ها سر گشنه روی بالشت می‌ذاشتم. بابام هر چی بیشتر کار می‌کرد بیشتر بهمون سخت می‌گذشت تا این‌که درست قبل از دانشگاه رفتنم مامانم پول فرستاد. توی نامه گفته بود دوستم داره و این پول برای خرجی دانشگاهمه. احساسش به من مهم نبود. مهم اون حجم از پول بود

که اون زمان حتی نمی‌تونستم تصورش رو بکنم. به اصرار بابا وارد رشته‌ی وکالتِ دانشگاه آزاد شدم.

فشاری که به مرور به دلیل تنگ‌تر کردن قلاب آغوشش وارد می‌شد، برایم دردآور بود. عجیب است! حتی نمی‌توانستم از درد اخم کنم.

-می‌دونی وقتی به خودم اومدم و در نبود بابا توی گروه فعالیت می‌کردم فکر انتقام به سرم زد؟ انتقام از آدم پولدارها. می‌دونی چرا؟

حرص کلام برنده‌اش حتی از سیلی مامان هم سوزان‌تر بود.

-چون وقتی می دیدمشون یاد ظلم و ناحقی‌ای که بهم شد می‌افتادم. یاد اون روزهایی که من برگه باطله به هم دوخت می‌زدم تا بتونم یک دفتر مشق درست کنم، اون وقت دوست‌هایی که بهترین رفقام حساب می‌شدن با پوزخند و دهن‌کجی مسخرم می‌کردن. انگار نه انگار که یه روزی خود اون‌ها مورد تمسخر من قرار می‌گرفتن. وقتی یاد همین دلخوری‌های کوچیک و بچه‌گونه می‌افتادم حرص و طمعم برای انتقام بیشتر می‌شد. اون‌ها لیاقت پولی که دارن توش غلت می‌زنن رو ندارن! این رو منی که یک شبه

از دستش دادم و بهتر از هر کسی قدرش رو می‌دونستم می‌فهمید؛ نه اون‌ها.

عرق سرد و گرمم با هم آمیخته شده بودند. حرف‌هایش برایم سراسر گنگ و نامفهوم بود؛ حیرت برانگیز، شوک آور، مبهوت کننده و یکه زننده!

نجوا کرد:

-خیلی شانس آوردی قبل از ورشکستگی بابات کارمون به ازدواج نرسید چون در اون صورت یه زن مطلقه می‌شدی. البته الآن هم فرقی به حال من نکرده، تو نه یکی دیگه. هه! احمق دوهزاری!

فشارم افتاده بود و آن قرص لعنتی هم کم- کم اثرش را گذاشت. او هنوز داشت نطق می‌کرد و من دیگر نمی‌توانستم گوش‌هایم رو هوشیار نگه دارم.

متروکه!

اخمی روی پیشانی نشاندم و دستم را سپری برای جلوگیری از ضربه‌ی نور خورشید به چشم‌هایم کردم. نفس‌تنگی گرفته بودم. سر چرخاندم و نگاهی به اطراف انداختم. من کجا بودم؟ زبانم را به

لب‌هایم کشیدم که سوزشی حس شد. در جایم نیم‌خیز شدم که دردی عمیق و غیرقابل‌تحمل در سرم پیچید. چهره در هم کشیدم و آخی زیر لب گفتم. سوز و سرما به قدری اندامم را به لرزه انداخته بود که دندان‌هایم در جای خود آرام و قرار نداشتند. سرفه‌ای کردم و به خود نگریستم. مبهوت، چشم درشت کردم. خوف و وحشت به وجودم رخنه کرد. هینی کشیدم و به سکسکه افتادم. با درد و لبی که حالا توسط دندان‌هایم گزیده می‌شد، سعی کردم از جایم بلند شوم. خرابه‌ای که در آن به سر می‌بردم تاریک بود؛ اما دریچه‌ای که در سقف وجود داشت نور خورشید را به نقطه‌ای که صورتم در معرض نور بود می‌تاباند. هیچ‌چیز را به یاد نداشتم. مغزم هنگ کرده بود و پاهایم تحمل حمل وزنم را نداشتند. دستم را به دیوار گرفتم و قدم از قدم برداشتم. گلویم با آن‌که خشک بود ولی صدایم بلند و رسا در متروکه‌ای که به سر می‌بردم اکو می‌شد:

-ببخشید، کسی هست؟

هنوز از شرایط خودم در شگفتی بودم که ناگهان صدای زمخت و مردانه‌ای از طرفی به گوش خورد:

-یک قدم دیگه برداری کف پات از شیشه خورده پر میشه.

در جایم پریدم و چون نمی‌توانستم به سهولت تعادلم را حفظ کنم، همان‌جا کف زمین سرد و نمور متروکه افتادم. دردی که در سرم پیچید در برابر ترس و وحشتم ناچیز بود. نمی‌دانستم آن مرد کدام طرف است و صدایش از کدام سو بلند می‌شود. تنها می‌دانستم با این وضعیت در مقابلش چمباتمه زده و مانند جوجه‌های رنگی به خود می‌لرزم.

-نترس! من بهتر از هر کس دیگه‌ای مراقبتم حتی از اونی که تو رو فروخت.

تته، پته کنان با همان لب‌های خشکیده‌ام لب زدم:

-ت... تو... تو دیگه... تو دیگه کی... کی هستی؟!

-کسی که دلش به حالت سوخته. از جات جم نخور تا من برات لباس بیارم. می‌دونی؟ تو دختر فوق‌العاده ساده‌لوحی هستی! اون جونور تونست تو رو هم به دام کثیفش بندازه.

-چ... چی می... میگی؟ از... از... از چی... از چی حرف می‌زنی؟

آب دهانم را با ترس قورت دادم و ملافه را بیشتر و محکمتر دور خود گره زدم.

-خنگی یا اثر قرص‌هایی که به خوردت داده؟ یعنی نمی‌دونی چه بلایی به سرت اومده؟ یه نگاه به موقعیتت بندازی می‌فهمی. اون سلول‌های خاکستریت رو به کار بنداز! همون جا بشین الان برمی‌گردم.

باز حتی به چشمم نخورد که دری بخواهد باز شود و یا سایه‌ای در رفت و آمد باشد. قطره اشک ترسیده‌ای از کاسه‌ی چشم چپم چکید. خدایا! این مرد چه می‌گوید؟ کدام جانور؟ کدام قرص؟ کدام بلا؟

سرم را از پشت به دیوار تکیه زدم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم اندک- اندک خاطرات پیش از خوابم را به یاد آورم و آوردم. با یادآوری آنچه بر من گذشته بود فوری و ناخودآگاه جیغی غیرارادی از گلویم خارج شد. جیغی که به دنبالش هق- هقم را به گوش دریچه‌ی سقف و آن مرد صدا کلفت می‌رساند. باورش کمی بیش از خیلی برایم دشوار بود. ضجه و مویه‌ام به قدری بلند و غم‌انگیز بود که شک ندارم دل بی‌رحم و سنگ دل او را هم به درد می‌آورد.

-یا خدا! چرا؟ چرا این‌جوری شد خدا؟ آخه چه‌طور ممکنه که پدرام... وای خدای من باورم نمیشه. خیلی الاغی ماهور، خیلی خری ماهور، به جان خودم خیلی احمقی ماهور!

جیغ می‌زدم و سخنم را با زاری به زبان جاری می‌ساختم. هضم چنین موضوعی به هیچ عنوان برایم ساده نبود. آن‌قدر گریه کردم تا این‌که چشمه‌ی اشکم خشک شد. ساکت شدم و این نفس‌های قطعه‌ای‌ام بود که سکوت فضا را می‌شکست.

-خالی شدی؟

نترسیدم. حضورش را از ابتدای جیغ‌هایم هم حس می‌کردم. چند رخت لباس به طرفم پرت شد.

-بپوششون. دیگه نباید به خاطر حماقت‌هات اشک بریزی، فهمیدی؟ پاشو باید بریم.

-من با تو جایی نمیام. تو هم از قماش همون آشغالی.

-زیاد چرت و پرت میگی. کاری که بهت گفتم رو بکن وگرنه پیکو رو می‌فرستم سراغت.

-پیکو دیگه سگ کیه؟

خندید و جواب داد:

-آ باریکلا! انگار ناخواسته جواب خودت رو دادی. پیکو سگه، سگِ بزرگ محله. حالا اگه دلت نمی‌خواد خوراکش بشی اطاعت امر کن. یالا!

جیغ زدم:

-لعنت به همتون! از همتون متنفرم! از همتون بدم میاد. تف توی ذات کثافتتون!

-خیلی خب ابراز محبتت رو همین‌جا چال کن، بلند شو!

درست معلوم نبود چانه‌ام از سرما می‌لرزد یا از ترس و گریه اما مطیعانه از جای خود برخاستم.

-برو بیرون!

-این‌جا من دستور میدم.

-می‌خوام لباس‌ها رو تنم کنم.

-تنت کن!

-برو بیرون!

-تو فکر می‌کنی من می‌تونم چیزی ببینم؟ توی این تاریکی؟

مشکوک و مردد پرسیدم:

-از کجا معلوم که تو نمی‌تونی من...

-می‌خوای تا صبح با من بحث کنی؟

غریدم:

-اگه تو پایه باشی چرا که نه؟

-زبون نریز! این‌جا تنها کسی که می‌تونی بهش اعتماد کنی منم. باشه؟

عاصی شده خم شدم و لباس‌ها را در چنگ گرفتم. دید چشمانم هنوز هم حس کورها را به من القا می‌کرد. رویم را به سمت دیوار کردم و با مراقبت حفظ ملافه، با زور و درد آن‌ها را به تن پوشاندم. در این‌که بالعکس نپوشیده باشم شک دارم. ملافه را روی دست انداختم و چرخیدم. موهای ژولیده‌ام با شلختگی دورم ریخته بودند.

-پوشیدی؟

-آره.

-بیا جلو!

قدم‌های کوتاه و محتاط گونه‌ای برمی‌داشتنم.

-نترس، تندتر باش!

پاهای برهنه‌ام روی کف سیمانی می‌لغزیدند. دیواری که به آن برخورد کردم هینی را از گلویم بلند کرد. بازوهایم به وسیله‌ی دو دست تنومند و مردانه گرفته شد.

-حالا رسیدی، راه بیفت!

گویی آن دیواری که در تصورم نقش‌بست سینه‌ی ستبر و سخت آن مرد بود. مرا به دنبال خودش به سمتی می‌کشاند که هیچ شناخت جغرافیایی‌ای از آن نداشتم. تنها زمانی نفس راحت کشیدم که نور خورشید به‌طور کامل به اندامم تابیده شد. دستم را جلوی صورتم گرفتم و چشم بستم.

-نَایست، کار داریم.

یواش، یواش چشم‌هایم به نور عادت کردند. چیزی را که پیش رویم می‌دیدم دقیقاً همان بود که هیچ‌گاه در مخیله‌ام نمی‌گنجید. محلی که احتمالاً آن بوی تعفن از همین سگ‌ها و گاوهای مرده بلند شده بود. خرابه‌ها و متروکه‌های دیگری هم در جای جایش به چشم می‌خورد. کف خاکی و داغی که روی آن پا می‌گذاشتم آن چیزی بود که مرا یاد بیابان‌ها می‌انداخت.

-ما کجاییم؟

-یه جای بد!

-این‌که معلومه. پرسیدم کجا؟

-حرف نزن خودت می‌فهمی! اَه تو الان باید غمبرک بگیری و توی شوک باشی. نکنه این‌کاره‌ای؟

'من از اون‌هاش نیستم.

_آره خب... کاملاً واضحه. هر کی جای تو بود با فهمیدن گندی که به زندگیش زدن خود به خود سکته می‌کرد یا حداقل تا یک هفته صمّم بکم می‌شد. تو اما فرق می‌کنی؛ البته به قول علیسان بعضی‌ها عادی بودنشون غیرعادیه!

سرم را پایین انداختم و پوزخند زدم. شاید این کلامش را ذهن من هم تأیید می‌کرد.

ظرفیت، تکمیل!

ساغر:

مضطرب با قدوم سست دور مبل‌ها می‌چرخیدم و دست‌هایم را در هم گره می‌زدم. استرس مانند چه به جان نحیف و بی‌جانم چپاول زده بود و حال دندان‌هایم را به جان ناخن‌های دو دستم انداخته بود. چشم‌هایم را بستم و عرق سردی که از پیشانی تا روی چانه‌ام می‌غلتید را به دست ژاکت کثیف و ژولیده‌ام سپردم.

-این‌جوری نمیشه، این‌جوری نمیشه من باید به یک جا زنگ بزنم.

لب‌هایم دیگر پوستی برای کنده شدن نداشتند. هر طرفش را می‌گزیدم سوزشش نشان از بی پوستی‌اش می‌داد. به یک آن به سمت تلفن یورش بردم. با همان حال و احوال دل‌نگران و دل‌آشوب، شماره‌ی فرهاد را گرفتم. درست دو بار تماسش ری جکت شد. بار سوم عصبی جواب داد:

-چیه؟ بعد طلاق هم دست از سرم برنمی‌داری؟

بی‌توجه به لحن گزنده‌اش ناله کردم:

-فرهاد، تو رو خدا فرهاد به دادم برس! تو رو به حرمت همه‌ی این سال‌ها قَسَمِت میدم به دادم برس فرهاد!

هق- هقم را از بند گلویم آزاد کردم. صدای فرهاد کمی نگران شد. مانند همان روزها.

-چی شده؟ آروم باش حرف بزن!

-فرهاد، دارم از نگرانی و دل‌شوره دق می‌کنم فرهاد.

-ای بابا این‌قدر اسم من رو صدا نزن! بگو چته؟

گویی هنوز هم امید داشتم در جواب فرهاد صدا کردن‌هایم بازهم جانم را بشنوم، زهی خیال باطل!

-بچه‌ها!

-بچه‌ها چی؟

-بچه‌ها گم و گور شدن، هر چی زنگ می‌زنم جواب نمیدن، سراغشون رو از هر کی می‌گیرم ازشون خبر نداره. مازیار سه روزه

که از خونه رفته حتی دوست‌های صمیمیش هم اطلاعی ازش ندارن. ماهور دیروز بعدازظهر با...

باید می‌گفتم؟ حالا؟ دل را به دریا زدم و ادامه دادم:

-با اون پسره پدرام رفته بود بیرون خرید عید کنه ولی... فرهاد از دیروز تا حالا بچم برنگشته. نکنه یک‌وقت خدایی نکرده پسره بلایی سرش آورده باشه. فرهاد! من چی‌کار کنم؟ دارم می‌میرم.

بی‌خجالت و بی‌تعارف ضجه زدم، از آن ضجه‌های مادرانه‌ای که گویی استخوان‌های فرزندش را در آغوشش می‌فشارد. صدای فرهاد رنگ آشنایی به خود گرفت. مرا یاد خودش می‌انداخت؛ خود واقعی‌اش، خود پدرانه‌اش.

-باشه ساغر، آروم باش! تا ظهر پیداشون می‌کنم خب؟ بد به دلت راه نده ان‌شاءالله که هیچی نشده جفت بچه‌هامون هم سالمن. باشه؟ من الان راه میفتم سراغشون می‌گردم. تو یه آب‌قندی، عرق نعنایی چیزی بخور آرامش خودت رو حفظ کن. فعلاً خداحافظ.

به سردی‌ها و بدخلقی‌هایش عادت کرده بودم اما این دیالوگ عجیب آرامم کرد. نفس عمیقی کشیدم و همان‌جا سر خوردم. زانوهایم را در بغل گرفتم و پیشانی‌ام را به سر زانوهایم تکیه دادم.

آن موقع که گفت «بچه‌هایمان» چه‌قدر دلم صدای خنده‌ها و سر به سر گذاشتن‌هایش را طلب می‌کرد. نگرانی و دلواپسی‌اش چه‌قدر مرا یاد زمان زایمان بچه‌ها می‌انداخت. یادش به خیر! این بیست سال عشق را چگونه باید فراموش می‌کردم؟ به راستی چه کردم که این‌چنین او را از خود دلسرد و عشقش را به چند شب نابود ساختم؟ بیست‌وشش سال عاشقی به همین آسانی پر کشید؟ چقدر باور و هضمش برایم سخت است.

نمی‌دانم چقدر و چند ساعت را در راز و نیاز و ذکر و التماس با خدا به سر بردم که صدای آیفون بلند شد. ساعت روی دو و نیم مانور می‌داد. جت مانند از زمین تا پایین ساختمان را دویدم. دیگر نه پاهای برهنه‌ام مهم بود نه چادر نماز گران بهایم... بچه‌هایم، بچه‌هایم!

با تنی لرزیده درب را از هم گشودم. فرهاد بود که دست‌خالی و کمر شکسته به دیوار تکیه زده به آسمان ابری نگاه می‌کرد.

-بچه‌هام کجان؟

سرش بالاتر از زاویه‌ی عمود سینه‌اش بود. آب دهانی که قورت داد از سیب گلویش هم مشخص بود.

-چرا ساکتی؟ بچه‌هام کجان؟

از ترس صدایم بالا رفت.

-جواب من رو بده پدر نمونه! بچه‌هایی که بالای سرشون نبودی الان کجان؟

باز گریه‌ام به راه افتاد. گویا چشمه‌ی همیشه جوشانم قصد خشک شدن نداشت. فرهاد تکیه از دیوار برداشت و درب را هل داد. کنار رفتم و او داخل شد. چه‌قدر پیر و ژولیده شده بود! با همان کمر خمیده و موهای کامل سفید گشته خودش را تا داخل خانه کشاند. من هم آرام- آرام تنها دنبالش می‌کردم. نمی‌دانستم دیگر چه باید بگویم و سکوت او بیش از پیش دل‌آشوب به جانم می‌انداخت. در را نبسته بازویش را به چنگ گرفتم.

-حرف بزن! قرار بود با بچه‌هام برگردی. دست از پا درازتر برگشتی که چی بگی؟

نگاه بی‌روحش آن‌قدر سرد و منجمد بود که لحظه‌ای هر چه فکر بد در این دنیای نافهم وجود داشت به ذهنم هجوم آورد. خودش را روی مبل پرت کرد و من جلو رفتم و روی مبل دیگری نشستم. گریه‌ام بند نمی‌آمد و سکوت او هم نمی‌شکست.

جیغ زدم تا شاید به خودش بیاید:

-حرف بزن!

شانه‌هایش پریدند. نگاهش را سردرگم و آشفته از روی پارکت تا روی دو چشم خیس و متورمم بالا کشید. زمزمه کرد:

-چی بگم؟ با چه رویی بگم؟

همان‌جا، دقیقاً همان‌جا سیل اشک‌هایم متوقف و نفس در سینه‌ام حبس شد.

-چی... چی شده؟

سرش را پایین انداخت و به وضوح اشک ریخت. من با چشم‌های سوزان خودم دیدم که شوهر چندین ساله‌ام جلوی رویم اشک ریخت. هق هق مردانه‌اش خبر از خبری ناگوار می‌داد. این‌چنین که او عاجزانه می‌گریست من در نمازهای ملتمسانه‌ام نمی‌گریستم. صورتش را با دو دستش پوشاند.

-چه... چه بل... بلایی... سر... سر... س... سر بچه... بچه‌هام... اوم... اومده؟

قطعه، قطعه حرف زدنم از سر از دست دادن کنترل کلام بود. هیچ‌گاه تا این اندازه کمبود اکسیژن نمی‌کردم اما حالا گویی تمام هوای محیط را به خورد اجنه داده بودند که نه من و نه فرهاد نمی‌توانستیم به راحتی تنفس کنیم. از پشت همان نقابی که برای خود درست کرده بود زار زد:

-گندش بزنن این زندگی رو که همه چیزم رو ازم گرفت. تف توی ذاتت فرهاد!

دیگر رمقی برایم نماند. پلک‌هایم سنگین و نفس‌هایم منقطع شده بودند. دست‌هایش را برداشت و به صورتم خیره شد. انگار می‌خواست به من اثبات کند که از ترک کردنمان نادم است. بغضش را فرو داد و آرامتر گفت:

-ساغر، پاشو! پاشو باید بریم.

با نگاهم مکانی که باید می‌رفتیم را پرسیدم. رویش را برگرداند و باز اشک ریخت. در همان حالت چشم بست و گفت:

-سردخونه! باید بریم جنازه‌ی پسرمون رو تحویل بگیریم ساغر.

جیغی که بی‌اراده از حنجره‌ام رها شد آن چیزی بود که فرهاد را از جایش بلند کرد و سراسیمه مرا به آغوشش پناه داد. جیغ‌هایم به‌قدری دل‌خراش و بی‌سابقه بودند که حتی گوش‌های خودم را هم آزار می‌دادند. بازویش را در چنگ گرفتم و مشت بی‌زوری به سینه‌اش کوفتم. دست از جیغ کشیدن برداشتم و سرم را بالا آوردم. در چشم‌هایش با تحکم گفتم:

-تقصیر توئه، آره تقصیر توئه! تو پسرم رو کشتی!

جیغ دیگری کشیدم و از خشم یقه‌اش را گرفتم. ساکت و صامت نگاهم می‌کرد و لب‌هایش را به هم می‌فشرد. جیغ زدم:

-آشغال پست‌فطرت با چه رویی پاشدی اومدی این‌جا؟ چرا برگشتی؟ من رو کشتی بس نبود؟ پسرم رو هم کشتی؟ دخترم کجاست؟ هان؟ پسرم کو؟ گمشو! گمشو پسرم رو بهم برگردون!

بی‌انرژی یقه‌اش را رها و موهایم را در چنگ گرفتم. لب‌های فرهاد تکان می‌خورد اما هیچ نمی‌شنیدم.

سخنی که شنیده بودم تنها چیزی است که آن روز قدرت بی‌هوش کردنم را داشت. وقتی چشم‌هایم را باز کردم تمام بدنم می‌سوخت. بیشتر از همه گلو، چشم‌ها و گونه‌هایم می‌سوختند. بی‌رمق سر

چرخاندم و فرهاد را گریان بالای سرم دیدم. چه‌قدر شانه‌هایش می‌لرزیدند؛ اما نه به اندازه‌ی دل لرزه‌ها و بدن لرزه‌های این چند روز من. با پلک‌های باز من لبش را گاز گرفت و رویش را برگرداند. صدایی از حنجره‌ام بیرون نمی‌آمد؛ اما به طرز فجیعی دوست داشتم سر و روی او را هم مانند خودم خراشیده کنم. حالتش من را یاد حرف‌های پیش از خاموشی‌ام انداخت. طبق عادت گریه سر دادم این بار بی‌صدا و خفه. پسرم! پاره‌ی تنم! جگر گوشه‌ام! چه می‌گوید این پدر بی‌لیاقت و احمقت؟ شنفتی؟ خنده‌دار است مگر نه؟ به من می‌گوید تو را از دست داده‌ام. می‌خواهد به من بقبولاند که در مناجاتم بالعکس عمل کردم و به‌جای این‌که از خدا بخواهم تو را به من ببخشد، تو را به خدا بخشیده‌ام. مسخره به نظر نمی‌آید؟ می‌خواهد من را قانع کند که جسمت تسلیم عزرائیل و آن خاک نمور شده است. چقدر بی‌شرمانه این‌ها را به زبان جاری می‌ساخت. از خدا نمی‌ترسد که تا این حد دلم را می‌شکند؟

دوست دارم از خواهر تازه‌جوان شده‌ات هم چیزی بپرسم اما مگر حنجره‌ام یاری می‌کند؟

آن‌قدر در آن حالت خیره خیره و اشک‌ریزان نگاهش کردم که سنگینی نگاهم را حس کرد. لبش را گزید و سر چرخاند. قطره اشک دیگری از چشمش چکید و سرش را پایین انداخت.

نفس عمیق و پرصدایی کشید و پلک‌های نم دارش را روی هم گذاشت. آرام گفت:

-می‌دونم توی ظرفیتت نمی‌گنجه؛ ولی بی‌خبری بدترین شکنجه‌ست.

به مرور صورتش سرخ و رگ‌های شقیقه و گردنش متورم شدند. آن‌قدر دستش را سخت مشت کرده بود که رنگ برنزه‌اش به سفیدی می‌زد. گویی برای گفتن کلامی دیگر جانش بالا می‌آمد. چقدر برایش سخت است گفتن حرفی درباره‌ی ماهورم.

-ساغر!

هر دو به سختی سعی در کنترل خود داشتیم؛ من برای نشکاندن بغض و او برای خشم و غیرتش.

-من... من...

صدای زمختش از آن صدای دو رگه‌ی پیش ترسناک‌تر بود. دلم گواه بد و صورت عرق نشسته‌ی فرهاد هم نشان از کلافگی و گرمای بیش از حدش می‌داد.

-من لباس‌های ماهور رو... توی خونه‌ی اون الدنگ ننه مرده پیدا کردم.

با اتمام حرفش پیشانی‌اش را روی دستم گذاشت و روی پوستم را نمگین کرد. باز شانه‌هایش لرزیدند و توی دل مرا هم خالی کرد. چه می‌گفت؟ این پیرمرد چه بلغور می‌کرد؟

با اتمام جمله‌اش، هق- هق مردانه‌اش باز طنین‌انداز سکوت اتاق بیمارستان شد. ظرفیتم تکمیل شده بود مگر نه؟ دیگر چه می‌توانست مرا از پا درآورد؟ چه خبر بدتری می‌توانست به یک‌باره جانم را بستاند؟ دیگر چه باید می‌شنیدم تا سکته کنم و بی‌جان چشم‌هایم را ببندم؟ مگر من چقدر توان داشتم؟ هر چه جان در بطن خود داشتم همه وابسته به خانواده‌ام بود که حال هر سه‌شان را به یک روز از دست دادم. تیر عمیقی که به قلبم وارد شد، چهره‌ام را در هم کشید. لبم را به دندان گرفتم و مشتم را روی سمت چپ سینه‌ام گذاشتم. حرف‌های شوم فرهاد در سرم اکو

می‌شد و همچون تازیانه روح آزرده‌ام را شکنجه می‌داد. خنجری که قلبم را تکه تکه می‌کرد به قدری سوزناک بود که نفس در سینه حبس کردم و به خود پیچیدم. گرمای دستی را روی شانه‌ام حس می‌کردم اما قدرت تشخیص نداشتم. به یک باره درد کل سینه‌ام را در بر گرفت و جیغی کشیدم و خود را در جایم رها کردم.

مواجهه با اسرار (زمان حال(

دانای کل:

بغض مردانه‌اش را فرو خورد و لایه‌ی پتوی گلبافت را تا روی شانه‌ی ساغر بالا کشید. غمگین پرسید:

-جات راحته؟

جوابی نگرفت. تلخندی زد و گفت:

-نمی‌خوای بدونی تحقیقاتم به کجا رسیده؟

نگاه ساغر به روی چشم‌های صدرا لغزید. چه می‌خواست بگوید؟ چرا آن تکه ماهیچه را نمی‌جنباند؟

-باشه، پس خودم میگم.

چند برگه را از کشوی میزش بیرون کشید و با نگاهی غم‌زده به ساغر، شروع به تعریف کردن کرد. او خودش روان‌شناس این مملکت بود. حتماً صلاح می‌دانست که غصه‌ها و رنج‌های زن رو به رویش را برایش یادآوری کند، شاید توفیقی شد و او را به حالت نرمالش برگرداند.

نفس عمیقی کشید و از روی کاغذی به حالت عامیانه شروع به خواندن کرد. گر چه بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود؛ اما لازم می‌دانست که خودش را خونسرد جلوه بدهد و تنها به واکنشات جسم بی‌روح خوابیده روی تخت توجه داشته باشد. با این‌حال باز هم نتوانست جلوی غیرت و لحن بم شده و عصبی‌اش را بگیرد.

-بیست و هشتم دی سال پیش، فرهاد عالی‌قدر با دختری به نام آناهیتا رزاق که منشی این مرد به حساب می‌اومد، ازدواج کرد. یک ازدواج پنهونی که هیچ‌کس از اون خبر نداشت. فرهاد بدون این‌که کسی رو در جریان بذاره یک ویلا و یک ماشین به نام آناهیتا زد و چند قطعه زمین رو هم به عنوان هدیه بهش بخشید. آناهیتا یک دختر تنگ‌دست و بی‌بضاعت بود که هوش و ذکاوت فوق‌العاده ای داشت. از دار دنیا هم تنها یک برادر به اسم عماد براش مونده بود. با گذشت زمان فرهاد نسبت به دختر احساس علاقه‌مندی کرد و

ازدواجشون صورت گرفت. بیست و سوم اسفند فرهاد و زن اولش توافقی از هم جدا شدن.

درست اینجا بود که چشم‌های ساغر با درد بسته شدند و صدرا را بیش از پیش عصبی کردند. آن مرد به ظاهر باصلابت و عاشق‌پیشه چه‌طور توانست این‌چنین زندگی را به کام خانواده‌اش تلخ کند؟ حتی نمی‌توانست در تصورش بگنجاند که آن‌همه علاقه‌ی وافر به چند شب از بین برود. راستی... چند شب؟

-فرهاد نوزدهم اسفند با مشکل بزرگی مواجه شد. یکی از کارمندهای شرکت به صندوق دست برد زد و تمام دارایی اون رو به کشور دیگه‌ای فرستاد. این خبر و بدشانسی‌های بعدیش به قدری وحشتناک و ناگهانی بودن که باعث یک سکته‌ی ناقص و ورشکستگی شرکت شدن. چهارم فروردین امسال، آناهیتا ذات واقعی و پلید خودش رو، رو کرد. معلوم شد که از اول هم به خاطر پول و ثروت فرهاد بهش جواب مثبت داده و این شد که با از دست رفتن همه‌ی اون‌ها، فرهاد رو با یک نامه و یک حلقه تنها گذاشت. توی نامه نوشته شده بود:

»سلام شوهر خائن! از این‌که این‌جوری صدات می‌زنم شوکه نشو! اگر تو خائن نیستی پس چی هستی؟ یکم به زندگی‌ای که برای زن و بچه‌هات درست کردی فکر کن. خواستم مقدمه‌چینی کنم و از دردهایی که توی این سال‌های بدبختی کشیدم برات بگم اما به نظرم جالب نیومد. پس سرراست و بی‌آب و تاب بهت میگم. من همیشه رؤیاهام توی پول خلاصه می‌شد. همیشه به عماد می‌گفتم اگه یه پیرمرد هشتاد ساله‌ی پولدار هم از من خواستگاری کنه جواب بله میدم. تو رو که دیدم یه جرقه توی سرم خورد. چه گزینه‌ای بهتر از تو؟ پولدار، جذاب، خوش‌تیپ، باابهت و مهربون! تنها مشکلی که وجود داشت عشق زیادت به خانوادت بود. این یه ذره کار رو سخت می‌کرد ولی من با راهنمایی‌های عماد و یاد گرفتن چند تا شیوه‌ی خاص زنونه بالاخره موفق شدم توجهت رو به سمت خودم جلب کنم. چند ماه بعدش که درخواست ازدواج دادی و یک جورایی اعتراف کردی، غرور کل وجودم رو گرفته بود. حس پیروزی و اعتماد به نفسی که سلول به سلول بدنم لمسشون می‌کردن اجازه نمی‌داد از فکر و خیال بیرون بیام این‌طوری شد که فرداش قبول کردم. دلم به حال خانوادت می‌سوخت که تکیه گاهشون تو بودی. تو واقعاً شوهر خائن و بی‌لیاقتی هستی فرهاد! باید از خودت خجالت بکشی و شرم کنی. خبر ورشکستگی فقط تو رو

نابود نکرد بلکه رؤیاهای من رو هم ویرون کرد. خوشبختانه قبلش اون‌قدر تیغت زده بودم که می‌تونستم یه زندگی مستقل و راحت برای خودم داشته باشم. حالا شوهر بی‌چاره‌ی من! امروز تویی که باید با این همه درد بسوزی و بسازی. حلقه‌ی من هدیه به تو. دنبال من نگرد که نمی‌تونی پیدام کنی».

طبق پرس و جوهایی که من داشتم فرهاد بعد از این ماجرا سکته‌ی ناقص دیگه‌ای می‌زنه که به گفته‌ی پزشک سکته‌ی بعدی دچار فلج نصف بدنش خواهد شد. پرسنل بیمارستان میگن وقتی زن اولش سکته‌ی خفیفی رو رد کرد، فرهاد چون زمینه‌ش رو داشته و از قضا توی شوک یه سری خبر وحشتناک به سر می‌برده، اون هم به سکته‌ی سوم دچار شد و در نتیجه، نصف بدنش فلج شد. فرهاد رو بعد از به هوش اومدنش به یک آسایشگاه بردن و تا اون‌جایی که من خبر دارم هنوز اون‌جاست.

آب دهانش را پایین فرستاد و مضطرب به ساغر خیره شد. اویی که حالا از فرط حیرت چشم‌هایش گشاد و بین لب‌هایش فاصله افتاده بود. صدرا برگه‌ها را کنار گذاشت و انگشتان یخ‌زده‌ی ساغر را در دست داغ شده‌ی خودش گرفت.

-اگه چیزی می‌خوای بگی، بگو عزیزم. توی خودت نریز.

پرده‌ای از اشک، همان چشمان درشت شده را پوشاند. آن‌قدر پر که قطرات برای ریزش دوئل گذاشته بودند. نوک بینی‌اش سرخ و لب‌هایش به لرزش افتادند.

-گریه کن! خودت رو خالی کن ساغر. نصف بدن فرهاد، شوهرت، عشقت فلج شده. سه تا سکته زده. گریه کن زن!

تمام شد! بالاخره هق- هقش را در آورد. خودش هم به سختی سعی می‌کرد جلوی ریزش آن قطره اشک سرتق را بگیرد. با این حال رویش را برگرداند و فقط به صدای ریز گریه‌هایش گوش فرا داد. می‌دانست اگر بخواهد راجع به فرزندانش نیز حرفی بزند قطعاً او را از پا در می‌آورد. دو دل شد. باید کار را تا آخر می‌کشاند و او را با غول مرحله‌ی آخر رو به رو می‌کرد؟ یا همین‌جا رها و خواندن برگه‌های دوم و سوم را به وقتی مناسب‌تر می‌گذاشت؟ چه‌قدر انتخاب برای او که هنوز دیوانه‌وار عاشق ساغر بود سخت شد. باید او را تا اوج می‌رساند یا ذره، ذره خبرها را می‌گفت؟ در دل گفت:

-خدایا! چی‌کار کنم؟ این زن گناه داره. تحملش به کف رسیده.

چرا گریه‌اش بند نمی‌آمد؟ تحمل نگاه به مرواریدهای غلتانش را نداشت، بیشتر از این تحمل شنیدن صدای لرزانش را نداشت. تصمیم نهایی‌اش را اجرا کرد. با آزار دادنش دلش ریش می‌شد اما این را تنها راه پایان دادن به غم‌های ساغرش می‌دانست. شاید اشتباه محض باشد اما «کوزه گر در کوزه شکسته آب می‌خورد» و نمی‌تواند با علم خودش برای خودش کاری کند.

پشت دست منجمدش را با شصتش نوازش کرد. هنوز اشک می‌ریخت و بلند- بلند و بی‌حرکت (تنها عضوی که ذره‌ای تکان می‌خورد شانه‌هایش بودند) هق، هقش را به گوش مرد مقابلش می‌رساند. صدرا با حالی خراب برگه‌ی دوم را برداشت. نگاهش چشم‌های بی‌تاب و جوشان زن رنج دیده را می‌کاوید. هنوز تردید داشت. هنوز هم تردید داشت! آب دهانش را قورت داد و با نفسی عمیق و لرزان شروع کرد. دلش می‌سوخت اما جز این کاری از دستش بر نمی‌آمد. دوست داشت باعث و بانی تمام این اشک‌ها را زیر مشت و لگدهایش بی‌جان کند؛ حتی خودش که بی‌تقصیر نیست! چه‌قدر صدایش هنگام خوانش می‌لرزید و گلوی بغض گرفته‌اش را می‌آزرد.

ساغر به محض شنیدن نام تک پسرش از گریه دست کشید و سراپا گوش شد.

-طبق گفته‌های سهیل صفی نژاد و رهام نجفی، مازیار عالی‌قدر توی نوجوانی نسبت به دختر همسایه‌اش علاقمند میشه و به اون دختر که سوگند فلاح نام داشت، ابراز علاقه می‌کنه. از اونجایی که مازیار هنوز شرایط ازدواج رو نداشته در این باره با خانواده‌اش جز خواهرش که محرم رازهاش بوده صحبت نمی‌کنه. تا این‌که پدر سوگند، مرد پول پرست دخترش رو توی یک قمار به فریدون فرخ زاد میده و در ازاش پول هنگفتی رو می‌گیره. با این قضیه سوگند به عقد فریدون در میاد و از اون محله اسباب کشی می‌کنند و حتی فرصت نمیشه سوگند و مازیار یک بار دیگه هم رو ببینن. این سوءتفاهم برای سوگند پیش میاد که مازیار بی‌خیالش شده و از اول هم قصدش برای ازدواج جدی نبوده و به همین دلیل با خانواده‌اش صحبت نکرده. مازیار تا یک سال حال ناخوشایندی رو طی می‌کنه و بعد به کمک خواهرش به وضع نرمال برمی‌گرده. چهار سال بعد از برگشتن به حالت عادی، وقتی توی بازی جرئت حقیقت با دوستانش، ازش می‌پرسن تا حالا عاشق شدی؟ یک تلنگر بزرگ بهش وارد میشه. عذاب وجدان سراغش میاد و خودش رو مقصر

تموم بدبختی‌های دختر مورد علاقه‌اش می‌دونه. این میشه که با کمک سهیل ابتدا فریدون و سپس سوگند رو پیدا می‌کنه. مازیار موفق میشه که بعد از پنج سال با سوگند حرف بزنه، سوءتفاهمات رو برطرف کنه و همچنین این قول رو بهش میده که از دست مرد پرخلاف و بی‌ایمان زندگیش نجاتش بده و خوشبختش کنه. خلاصه بعد از کلی جست و جو و... ساغر! ساغر!

صورتش از عرق خیس و تنش به لرزه در آمده بود. دستپاچه برگه را رها و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. اوفی گفت و فوراً دستش را برداشت. چه‌قدر تبش بالا بود. باید چه کار می‌کرد؟

آشفته حال!

تمام تنش را هول و ورا برداشته بود. نمی‌دانست چه کند و این عرق روی پیشانی‌اش می‌نشاند. نه تنها روی پیشانی، بلکه گردن و کتفانش را نیز عرق گرفته بود. به شدت احساس گرما و ناتوانی می‌کرد. کاسه‌ی چه کنم چه کنم در دست گرفت و از جای خود برخاست. یک دور اتاق را از نظر گذراند و سپس به سمت تلفن یورش برد. مغز هنگ کرده‌اش یاری نمی‌کرد. تند و تند به تشنج

ساغر نگاه می‌انداخت و باز با دستپاچگی شماره‌های جا به جا را می‌گرفت. عصبی و کلافه، بلند و ترسان گفت:

-لعنت خدا بر شیطون! یا خدا... ساغر! ساغر چرا همچین شدی؟!

فک ساغر قفل کرده بود و از دهانش کف بیرون می‌زد، چشم‌هایش درشت و رنگ و رویش سفید شد. صدرا لحظه‌ای به خاطر نگاه خیره‌اش به وضعیت ساغر خودش را سرزنش کرد و با نفسی عمیق شماره‌ها را به ترتیب وارد کرد. یک، یک، پنج. زیر لب بر بی‌ملاحظگی خودش و تجربه‌ی کمش لعنت می‌فرستاد. با پیچیدنِ صدایِ مردی خونسرد در تلفن، با شلختگی و بی‌نظمی حال ساغرش را برای مرد توصیف کرد. مرد که حتی ذره‌ای هم از حرف‌های صدرا را نفهمیده بود، او را به حفظ خونسردی دعوت کرد اما صدرا ترسیده بود و داد زد:

-نفهم چرا نمی‌فهمی؟ دارم میگم ساغر تشنج کرده مگه کری؟ خونسردی کیلویی چند؟

حالا واضح‌تر گفته بود و مرد تا آخرش را خواند. فورا به آدرسی که صدرا در اوج بی‌حواسی به او داد، ماشین اورژانسی فرستاد و نکات

لازم را برایش بازگو کرد. صدرا نمی‌فهمید. هین نکاتی که مرد می‌گفت، تلفن را قطع کرد و به طرف ساغر قدم بلند برداشت. اعضای بدنش سفت و سخت می‌لرزیدند و یک جا ساکت و ساکن نمی‌شدند. صدرا چنگ بسیار محکم و وحشیانه‌ای به موهایش زد و عاجزانه گفت:

-غلط کردم ساغر! ساغر به خدا قسم نمی‌خواستم این جوری بشی. ای وای! ای وای خدا چی‌کار کنم؟

لبش را تیز به دندان گرفت و از جعبه‌ی روی میز قریب به ده برگ دستمال کاغذی بیرون کشید. لرزش صورت ساغر خفیف‌تر از مابقی اعضایش بودند و این به صدرا کمک می‌کرد تا بتواند با همان برگ‌ها دهانش را تمیز کند.

-چرا این‌جوری شد خدا؟ خاک توی سرت صدرا همین‌جوری می‌خواستی خوبش کنی؟ بفرما تحویل بگیر! ساغر، ساغر الان اورژانس میاد. باشه؟

خودش هم به پرستار نیاز داشت. هذیان گفتن و حرف‌های بی‌ربط و بچه‌گانه‌اش هم از فشار افتاده‌اش نشأت می‌گرفت. حالش مثال حالی بود که بچه‌ای شش ساله مادرش را در حال جان دادن

می‌بیند و هیچ کاری از دستش برنمی‌آید و تنها با قول‌های کوچکش سعی دارد مادرش را برگرداند. با مراقبت‌های بچه‌گانه‌اش سعی می‌کند تا مادرش را خوب کند. صدرا هم درست مانند همان بچه‌ی شش ساله انگار که مادرش با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. آن‌قدر فشارش پایین آمده بود که به زور خودش را به درب رساند و تا آخر بازش کرد. افراد سپیدپوش با برانکارد و ابزار پزشکیشان سراغ بیمار را از بیماری دیگر می‌گرفتند. صدرا که سرش گیج می‌رفت تنها با انگشتش اتاق را نشان داد و بعد، خودش را تا روی مبل کشاند و نشست. سرش را در دست گرفت و از خواندن هیچ ذکر و دعایی دریغ نکرد. بعد از سالیان طولانی به یکدیگر رسیده بودند و حالا چیزی نمانده بود که برای بار دوم او را از دست بدهد. نه! نه! نباید این اتفاق می‌افتاد. باید جبران می‌کرد، باید تمام روزهای بدی که برایش ساخته بود را جبران می‌کرد. بالاخره بغضی که سر گلویش به انتظار یک تلنگر پینه بسته بود، شکست! شکست و دل پردرد و ترسیده‌ی صدرا را خالی کرد.

نمی‌دانست چه‌قدر در همان حال و هوا مانده بود که دستی روی شانه‌اش نشست. شانه‌هایش پریدند و نگاه خیس و آشوبش را به

حالت پرسشی به پرستار بالای سرش دوخت. لبخند مرد پرستار دلش را کمی، فقط کمی آرام کرد.

-خدا رو شکر خطر رفع شد. اگه دیرتر تماس گرفته بودین یا ما به هر دلیلی فقط چند دقیقه دیرتر می‌رسیدیم ممکن بود جونشون رو از دست بدن.

آن چنان از شنیدن این خبر خیال آشفته‌اش راحت شد که نفسش را پر صدا بیرون داد و بلند خدا را شکر گفت. پرستار فشاری به شانه‌اش داد و در ادامه گفت:

-شوک عاطفی بهشون وارد شده بود. می‌تونم دلیلش رو بپرسم؟

حالش خوب نبود. هنوز چشم‌هایش سیاهی می‌رفتند و فقط می‌خواست تنهایش بگذارند.

-یه مسئله‌ی شخصی پیش اومد. من نمی‌خواستم این‌جوری بشه.

-بسیار خب، به هر حال بهتره تا چند روز استراحت کامل داشته باشند. سعی کنید فعلا با همین مسئله‌ی شخصی‌ای که فرمودید رو به روشون نکنید. شما خودتون هم حال خوبی ندارید. میگم براتون سرم بزنن.

سری تکاند و با فاصله گرفتن مرد پرستار، روی همان مبل دراز کشید. حالت تهوعش را درک نمی‌کرد. با دلهره‌ای که گذرانده بود شکش به یقین تبدیل شد. او هنوز هم مانند همان روزها، حتی چند درجه بیشتر، عاشق ساغر است. فکر می‌کرد حسش در این سال‌ها کمرنگ شده است؛ ولی نه! گویا حتی پررنگتر هم شده.

چشم‌هایش را بست و متوجه‌ی سوزنی که در رگش وارد شد، نشد. استرسی که متحمل شده بود به یک کنار، سنگینیِ پلک‌هایش هم به یک کنار.

***

تقریبا یک هفته از ماجرای آن روز پر اضطراب صدرا گذشته بود. در کنار تخت ساغر تشک انداخته بود و دراز کشیده به سقف سفید و لکه دار نمناک نگاه می‌کرد. ناگهان نفهمید چه شد که نوای گرفته و آشنایی گوشش را قلقلک داد. همان موسیقی خوش ریتمی که دلش را در تنگنا قرار داده بود.

-خواهش می‌کنم ادامه بده! بهم بگو چه بلایی سر پسرم اومده. از این‌که نمی‌دونم پاره‌ی تنم چجوری... چه جوری مر... ده، حال بدی دارم.

ابتدا به گوش‌های خودش اطمینان نکرد اما با شنیدن نام خودش از زبانِ ساغر، ناباورانه و سریع نشست و مبهوت خیره‌اش شد. آرام لب زد:

-جانِ صدرا؟! تو... تو... تو من رو شناختی ساغر؟! آره؟

پلک‌هایش یک بار باز و بسته شدند. صدرا از شادی شنیدنِ صدایِ ساغر و همچنین شناخته شدنش تک خنده‌ای زد و روی تخت نشست.

-الان حالت چطوره؟

اگر واکنشی عادی نشان می‌داد معلوم می‌شد که پس از دو ماه به حالت نرمال و عادی خودش بازگشته است و اگر مسکوت تنها با نگاهش جواب دهد، یعنی که هنوز هم در شوک به سر می‌برد.

-خوبه.

همین تک جواب باعث شد صدرا از سرور، صورتش را با دست‌هایش بپوشاند و از ته دل خدایش را شکر بگوید. او روان‌شناس با تجربه‌ای نبود اما این را یک موفقیت بزرگ تلقی می‌کرد. بینی‌اش را از گریه‌ی شوق بالا کشید و به ساغر کمک کرد

تا بتواند بنشیند. او هم همکاری می‌کرد و حالا نفس‌هایش آرام بودند. آرامشی داشت که می‌دانست با شنیدن هر خبر بد دیگری هم باز خوب است. او دیگر تمام دردهای دنیا را کشیده بود. اکنون روحش از همه‌ی امواج منفی در امان بود؛ چرا که طعم تمامشان را چشیده و به قولی، آب از سرش گذشته است.

دو جگر گوشه!

-بهم بگو! چی پسرم رو ازم گرفت؟

نگاه صدرا به تردید افتاد. هفته‌ی پیش را فراموش نکرده بود و می‌ترسید باز هم تکرار شود. ساغر که مردد بودن او را دید، ملتمسانه ادامه داد:

-خواهش می‌کنم! من خوبم.

نفس عمیقی کشید و مغموم نگاهش را از آن چشم‌های غمگین آهویی گرفت. برگه‌ی افتاده در زیر تخت را برداشت و برای خواندن تأمل کرد.

-مطمئنی؟ اگه دوباره حالت بد بشه من دیگه هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم.

-یعنی الان که بعد از اون همه شکنجه با این وضع رو به روت نشستم خودت رو بخشیدی؟ فکر می‌کنی من هم بخشیدمت؟!

مبهوت لب‌هایش را چند بار باز و بسته کرد و وقتی ساغر گفت:

-نترس! من خیلی وقته که همه رو بخشیدم؛ جز خودم که مقصرتر از همه‌ام.

نفسش را با خیالی آسوده بیرون داد. می‌ترسید کینه‌اش باعث خیلی از اتفاقات ناگوار شود چون می‌دانست ساغر کینه‌اش را با انتقام جبران می‌کند. این اخلاقش بود و هیچ چیز جز بخشش نمی‌توانست تغییرش دهد.

-اگه دل ادامه دادن نداری بده خودم بخونم.

-نه. خودم می‌خونم. فقط اگه حس کردی نیاز به گریه کردن یا جیغ زدن داری توی خودت نریز! باشه؟

-باشه.

نفس عمیقی کشید و پس از پایین فرستادن آب دهانش، شروع به خواندن کرد:

-مازیار موفق میشه که بعد از پنج سال با سوگند حرف بزنه و سوءتفاهمات رو برطرف کنه. همچنین این قول رو بهش میده که از دست مرد پرخلاف و بی‌ایمان زندگیش نجاتش بده و خوشبختش کنه. خلاصه بعد از کلی جست و جو و کاوش با کمک دوستاش و یه سری مفتش تونست به مقدار قابل توجهی مدرک گیر بیاره که با تحویل اون‌ها به پلیس، به راحتی می‌شد شر فریدون رو کم و با مراجعه‌ی سوگند به پزشک قانونی حکم طلاق رو صادر کرد. اما افراد فریدون همه جا و همه وقت مازیار رو تعقیب می‌کردند و از وقتی فهمیدن داره دنبال راهی برای گیر انداختن فریدون می‌گرده، تهدیدش کردن. اون جور که سهیل به من گفت، همون روزی که مازیار برای تحویل مدارک به اداره‌ی پلیس میره، یکی از افراد فریدون خبر از اجرای تهدید یعنی کشتن سوگند و فرزند خوندش شیرین میده. کار به تحویل مدارک نمی‌رسه و مازیار وقتی موضوع رو می‌فهمه، به شدت به هم می‌ریزه. به گفته‌ی دوستاش تا چند روز افسردگی داشته و بعد با مواد سعی می‌کرده که خودش رو آروم و در حقیقت به دست فراموشی بسپره.

صدای آرام ساغر سر صدرا را از روی نوشته‌ها بلند کرد:

-کاش زودتر می‌فهمیدم. من چه جور مادری هستم که نتونستم عشق توی چشم‌های پسرم رو ببینم؟ اصلا چرا وقتی فهمیدم سوگند نامی توی زندگیش هست پیگیری نکردم؟ چرا فکر کردم داره جوونی می‌کنه و نباید گیر بدم؟

-تقصیر تو نیست. اون خودش باید می‌اومد پیشت از حسش می‌گفت. نه؟ لااقل سمت مواد و کوفت نمی‌رفت. راه خیلی خیلی بدی رو برای چند دقیقه فراموشی و آرامش انتخاب کرد. مگه آغوش گرم تو رو ازش گرفته بودن؟

ساغر مغموم قطره اشکی ریخت و سرش را پایین گرفت:

-نمی‌دونم. شاید حق با تو باشه.

-ادامه بدم؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و نفس عمیق کشید.

-سهیل آخرین نفری بود که مازیار باهاش صحبت کرد. هذیون می‌گفته اما لا به لای چرت و پرت‌هاش به علاقه‌ی سوگند به دریا هم اشاره کرد. سهیل خیلی باهاش حرف می‌زنه و سعی می‌کنه حال رفیقش رو بهتر کنه ولی مازیار بی‌توجه از پیشش میره و توی

آخرین لحظه میگه «میرم دریا تا به سوگند نشون بدم منم مثل اونم.» آخرین خبری که سهیل ازش داره اینه که با همون حال داغونش میفته به جاده. بعد هم که پلیس ماشینش رو توی دره پیدا می‌کنه.

ساغر به عهد خود وفا کرد. بغضش را قورت نداد و هق- هقش را بروز داد. صدرا غمگین ساغرش را در آغوش کشید و سرش را به شانه‌ی خودش فشرد.

-گریه کن! هر چه‌قدر که دلت می‌خواد گریه کن!

زمان گذشت و ساغر آرام شد. فش فشی کرد و با نفسی عمیق از آغوش غریب و آشنای صدرا بیرون آمد. خجالت زده دل تنگی‌اش را سرکوب کرد. واقعا دلش تنگ شده بود.

انگشتان مردانه‌اش را روی گونه‌ی ساغر کشید تا اشک‌هایش را پاک کند. با لبخندی غم زده گفت:

-چه‌قدر دلم برای عطر تنت تنگ شده بود! پیراهنت بعد از چند ماه عطرت رو از دست داد. معتاد شده بودم و نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم تا مسکنم رو به دست بیارم. دزدکی اومدم خونت و چند دست لباس دزدیدم.

ذهن ساغر برای به یاد آوردن روزی که لباس‌هایش گم شده بودند، یاری نکرد. با این حال سرش را پایین انداخت و گفت:

-ماهور! از ماهور بگو.

صدرا پس از چند لحظه آهی عمیق کشید و برگه‌ی سوم را برداشت. نگاه مختصری به تمام نوشته‌ها انداخت و گفت:

-در مورد دخترت چیز زیادی ندارم. همین جوری بگم؟

-بگو!

-خیلی خلاصه و مختصر میگم. اولا که خیالت بابتش راحت باشه چون می‌تونیم امید به پیدا کردنش داشته باشیم؛ ولی درست معلوم نیست که کجاست و چیکار می‌کنه. احتمال این‌که از نظر جسمی و روحی سالم باشه تقریبا صفره ولی مهم اینه که برای پیدا کردنش امید هست. من عکسش رو از خونت برداشتم و دادم دست پلیس تا پیداش کنن. نگران این ماجرا نباش!

-یعنی... یعنی من دخترم رو می‌بینم؟

لبخندی به روی پرسش گرانه‌اش زد و گفت:

-اگه خدا بخواد بله.

خوش‌حال دستش را روی دهانش گذاشت و چشم بست. اولین خبر خوشی که پس از مدت‌ها شنیده بود چه‌قدر در نظرش شیرین می‌آمد.

-تو پدرام می‌شناسی؟

به یک آن، حس خوبش جایش را به خشم داد. با دندان‌های بر هم فشرده شده غرید:

-آره. من از اولش هم می‌دونستم یه ریگی توی کفش این عوضی هست ولی هر چه‌قدر به ماهور تذکر دادم گوشش بدهکار نبود. عشق کور و کرش کرده بود. قبل از این‌که کار به خواستگاری برسه پسره...

ادامه نداد و نفرینی به جان حیوان صفتش فرستاد.

-آره. می‌دونستی چرا پسره به ماهور نزدیک شد؟ اصلا هدفش چی بوده؟

-حدس من وضعیت مالیمونه وگرنه که دقیقا بعد از ورشکستگی فرهاد باطن کثیف خودش رو نشون نمی‌داد. من جدیتش برای ازدواج رو توی چشم‌هاش می‌دیدم و این یه ذره دو به شکم می‌کرد.

-درسته. ولی چون ما هیچ‌گونه مدرکی توی دست نداریم تا لااقل جزاش رو ببینه، با خیال راحت داره به کارش ادامه میده و نبود ماهور رو یک استعفاء اعلام کرده.

-الهی خدا به زمین گرم بزنتش. الهی آرزوی مرگ کنه و هرگز نمیره!

صدرا خنده‌ای کرد و گفت:

-باید ماهور رو پیدا کنیم خودش برای جفتمون تعریف کنه که چی کشیده. من چیز بیشتری نمی‌دونم.

ساغر سری تکان داد و با انگشت‌هایش بازی کرد. نمی‌دانست صدرا در مورد او هم تحقیق کرده است یا نه. حتما! وگرنه در آن تیمارستان کذایی پیدایش نمی‌کرد. فقط کاش کمی هم از احوال آن روزهایش می‌پرسید تا برای یک نفر هم که شده قصه‌ی خودش را تعریف کند. انگار که هنوز هم ذهن‌هایشان به هم نزدیک بود. به راستی عشق حقیقی‌اش کیست؟ صدرا یا فرهاد؟

-از خودت بگو ساغر! تو بعد از اون حادثه چی‌کار کردی؟ من هیچی از اون روز به بعد تا زمانی که وارد تیمارستان شدی نمی‌دونم. ولی قبل و بعدش رو چرا.

منظورش از حادثه چه بود؟ سکته‌ی تلخ ساغر؟! این‌گونه از آن یاد می‌کرد؟ شاید دلش راضی به اشاره‌ی مستقیم نمی‌شد.

-من؟

آهی کشید و با چشمانی غمگین به ناخن‌های ریش- ریش شده‌اش خیره شد. چه‌قدر خوب فهمید نیاز به قصه گفتن دارد.

بی پناه! (بیستم فروردین(

پلک‌های سنگینش، چشم‌های آهویی‌اش را خمارگون نشان می‌دادند. ابروهای پر و طلایی کشیده‌اش اکنون آن چنان شلخته و نامرتب بودند که گویی چند ماه است دست نخورده‌اند. بینیِ کشیده و منحنی‌اش سرخ شده بود و جلوه‌ی معصومی به چهره‌ی رنگ پریده‌اش می‌بخشید. لب‌های گوشتیِ کوچکش زخم و سفید گشته بودند و این نشان از اعصاب ضعیفش می‌داد. سرش گز- گز می‌کرد و حوصله‌ی قربان صدقه‌های تک برادر پر مشغله‌اش را

نداشت. سرش را به شیشه تکیه داده بود و به نقطه‌ی نامعلومی می‌نگریست. سامان برای بار سوم تکرار کرد:

-پرتقال یا انبه؟ ساغر خانم، دارم با شما حرف می‌زنم ها!

زبانش نمی‌چرخید، مردمک‌هایش ذره‌ای جا به جا نمی‌شدند و حنجره‌اش کار نمی‌کرد. چه‌طور باید جواب می‌داد؟ سامان نفسش را با کلافگی بیرون داد و از ماشین پیاده شد. اگر خدا آن پیرمرد احمق را به سزای عملش نمی‌رساند و تنبیه مناسبی برایش در نظر نمی‌گرفت، خود به خاطر خواهر رنج دیده‌اش سر او را زیر آب می‌برد. اما افلیجی و ناتوانی او خشم و غیرت سامان را به اندازه‌ی کافی آرام کرده بود. حال باید در این شرایط بحرانی خواهرش را درمی‌یابید. نایلون خرید مواد غذایی را پشت ماشین جای گذاشت و پشت فرمان نشست. با نگاه غمگینی به ساغر که همچنان به نقطه‌ی نامشخصی خیره بود، ماشین را روشن و به سمت خانه‌ی خودش راند. باید با همسرش صحبت می‌کرد تا مراعات حال خواهر شوهرش را کند؛ مبادا که نگاه و کلامش رنج دیگری به ساغر وارد کند. باید با سارا حرف می‌زد و متقاعدش می‌کرد که به هیچ عنوان راجع به دختر عمه‌اش حرفی نزند. باید خودش را هم مسئول

برگرداندن خواهرزاده‌اش می‌کرد. کی باید تمام این بایدها را به اجرا می‌گذاشت؟

ساغر که مکان آشنایی را دیده بود، بالاخره سر از شیشه‌ی درب ماشین جدا کرد. با نگاه بی‌فروغ و تاریکش به سامانی که درب را برایش باز می‌کرد، خیره شد.

-یادت باشه، تو هیچ وقت یک سر بار یا یک موجود اضافی نیستی. خب؟ تو اومدی خونه‌ی برادرت نه زن داداشت. باشه؟ می‌خوام این‌جا راحت باشی و فقط استراحت کنی. قبول؟

بی‌تفاوت با کمک به لبه‌ی در خودش را از ماشین کند. سامان پوفی کشید و با تکان دادنِ سرش، نایلون خرید را برداشت و پس از قفل کردن ماشین، پشت سر ساغر که خیلی آرام و کرخت قدم بر می‌داشت راه افتاد. اسباب کشی را چه کار می‌کرد؟ شوق و بی‌صبری فائزه را برای هر چه زودتر نقل مکان کردن چه کار می‌کرد؟ تنها گذاشتن ساغر در این موقعیت به هیچ وجه درست و برادرانه نبود. نامردی است اگر او را با غم‌هایش تنها بگذارد و خود به زندگی خویش برسد.

ساغر به دیوار تکیه زد و منتظر شد تا زن برادرش درب را به رویش باز کند. از همین جا هم می‌توانست تلخی و گزندگی نگاهش را بخواند. چه‌قدر گلویش می‌سوخت! از جیغ‌هایش بود؟!

فائزه به سرعت با ضربه‌ای که سامان به درب وارد کرد، آن را باز و سلامی سرد به روی ساغر پاشید. کنار رفت تا ابتدا خواهرشوهر و سپس شوهرش وارد شوند. نگاه شرمگینی به روی تلخ فائزه انداخت و با سری پایین وارد شد. سارا را دید که چشم‌هایش متورم و قرمز شده بودند. جلو آمد و عمه‌ی نازنینش را در آغوش کشید. سعی می‌کرد نه اشکی بریزد و نه حرفی راجع به دخترعمه‌اش بزند. نه قربان صدقه برود و نه حتی حالش را جویا شود. همان‌طور که عمه‌اش در آغوش دخترانه‌اش جا خوش کرده بود، پدرش را دید که با چشم و ابرو نبایدها را یادآوری می‌کرد. فائزه آهی کشید و در گوش سامان گفت:

-نمی‌ذارم بیشتر از دو ماه اسباب کشی به تعویق بیفته. خودت می‌دونی و حال خواهر جونت!

پس از این حرف که از گوش ساغر دور نماند، راهش را با برداشتن نایلون‌ها به سمت آشپزخانه کج کرد. این حجم از نفرت و ظلم برای

چه بود؟ مگر ساغر چه هیزم تری به او فروخته است؟ شاید به این خاطر بود که همیشه نظراتشان با هم متفاوت بوده و هیچگاه او و مادرش فائزه را به عروسی قبول نداشتند. با این حال پس از تمام این سال‌ها هنوز کینه در دل داشت و نبود تحقیر را در نگاه ساغر نمی‌دید.

عمه و برادرزاده روی مبل نشسته بودند و سارا با غم به سر پایین و سرافکنده‌ی ساغر می‌نگریست. این چه سرنوشتی بود که او را در منجلاب اندوه‌ها اسیر کرده است؟ چه چیزی کم داشتند که این بلا بر سر خانواده‌ی گرم و پرنورشان نازل شد؟ چه کسی؟ چه کسی گرمی کانونشان را نفرین کرده است؟ حتما پشت این قضایا لعن و آهی خوابیده؛ اما چرا و آه چه کسی؟ آن‌ها که همیشه با همه مهربان بودند و سر سازگاری داشتند. سرش از تمام این پرسش‌ها و ابهامات به درد افتاد و چشم بست. نفسی عمیق کشید و گفت:

-عمه جون، انگار خیلی خوابتون میاد ها! می‌خواین برید روی تخت من بخوابین؟ قول میدم بهتون بد نگذره.

دوست داشت عمه‌اش به این فکر نکند که ذره‌ای ترحم در سخنش دیده می‌شود. ساغر بدون هیچ حرفی برخاست و به اتاق سارا رفت. این‌گونه موافقت خودش را اعلام کرد.

فائزه سرکی به پذیرایی کشید و وقتی اثری از ساغر ندید، ابروهایش را بالا انداخت. پیس پیسی به سارا کرد و پس از جلب توجهش آرام لب زد:

-کجا رفت؟

سارا هم به همان شیوه جواب داد:

-رفت توی اتاق من بخوابه.

سرش را به نشان تفهیم تکان داد و رو به سامان که مرغی را تمیز می‌کرد گفت:

-مرخصی بگیر بمون توی خونه. من نمی‌تونم از خواهرت پرستاری کنم.

سامان چشم غره‌ای به بدجنسیِ زنش رفت و با حرصی مشهود در لحن گفت:

-شما نگران نباش! ساغر خودش از پس کاراش بر میاد. به پرستاری تو هم نیازی نداره. برنجت رو بذار!

فائزه دندان روی دندان سایید و با گفتن:

-البته.

خلاف امر شوهرش، به میوه شستن برداخت.

ساغر روی تخت و مچاله شده در زیر پتو، چشم‌های بی‌روحش را بست. صدای زمزمه‌های زن و شوهری از بیرون به گوش می‌رسید که به او این مفهوم را می‌رساندند: «تو تمام برنامه‌هاشون رو به هم ریختی«!

چه‌قدر از خودش بدش می‌آمد! چه‌قدر احساس بی‌پناهی می‌کرد. چه‌قدر دوست داشت کنار شوفاژش لای پتو بپیچد و قهوه‌ای گرم را نوش جان کند. چه‌قدر دلش زندگی‌اش را می‌خواست. آخ! زندگی‌اش... وای بر زندگی شومش!

دندان‌هایش به لرزه در آمدند و تق- تق برخوردشان را لالایی‌ای برای خوابی عمیق به ساغر کردند. دیگر باید به این لالایی عادت می‌کرد. شب‌های درازی را با این موزیک در انتظار داشت.

هنگامی که لای پلک‌هایش را از هم گشود، صدای صحبت همان زن و شوهر از بیرون اتاق بلند شده بود. اولین صدا را می‌شناخت. همانی که سالیان دراز او را از آغوش برادرانه‌اش محروم نکرده است.

-هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌قدر بی‌فکر باشی فائزه. اونی که از بی‌کسی به ما پناه آورده خواهرمه. می‌فهمی؟! خواهرم! اگه فرزاد هم مثل ساغر به همین وضع بیفته باز میگی پس کی میریم؟ دست بردار فائزه! نذار دهنم باز بشه.

-برو بابا! من کلی برنامه چیدم. کلی به دوست و آشنا پز دادم که داریم میریم خارج زندگی کنیم. به من چه که آسمون دهن وا کرده آبجی تو تلپی افتاده توی زندگی ما؟ اَه!

-اَه و... لا اله الا الله! الان یه چیزی بهت گفته بودم تا یک هفته از لاکت بیرون نمی‌اومدی. فائزه! وای به حالت اگه بفهمم اذیتش کردی. خودت می‌دونی و خونه‌ی بابات. فهمیدی یا نه؟!

-خاک بر سر من که ارزشم کمتر از این زنه‌ست.

صدای ضرب پاهایش را می‌شنید. در دلش پوزخندی زد و باز چشم بست. گرسنه‌اش بود و دلش یک بشقاب قربان صدقه‌ی همسرانه

طلب می‌کرد. از همان‌ها که هرگز جلوی بچه‌ها به زبان نمی‌آورد. دلش تشنه بود؛ تشنه‌ی بوسه‌های شیرین یار غمخوارش.آهی کشید و بیشتر در خود مچاله شد. چه.قدر بی‌پناه شده بود که بر سر وجودش دعوا راه انداخته بودند.

دیوانه وار!

ساغر تنها توانست دو هفته دوام بیاورد. تنها توانست دو هفته آدم باشد و پرخاش و دیوانگی نکند. پس از دو هفته رفتارهای عجیبی از خود نشان داد. دیگر حواسش پی کارهایش نبود. دیگر حواسش پی ناخن‌ها و چنگال‌های خودسرش نبود. تارهای گیسوی کوتاهش به هم چسبیده، زیر ناخن‌هایش چرک گرفته، مژه‌هایش همچون جارویی کهنه سیخ سیخ، زیر چشم‌هایش گود و سیاه شده، ابروهایش ریخته و تنش لاغر و مردنی شده بود. با این اوصاف هنوز هم برای جیغ زدن و چنگ کشیدن توان قابل توجهی داشت.

بینی‌اش را بالا کشید و با بی‌رغبتی به ظرف غذای مقابلش خیره شد. صدای زمخت و کلافه‌ی سامان بلند شد:

-چیه ساغر؟ دوست نداری؟ چی می‌خوای؟

باز هم دندان‌های لعنتی‌اش! باز هم قرچ قروچ اعصاب خوردکنشان.

حالش از آن مرغ زرین به هم می‌خورد. گویی با تحقیر پوزخند می‌زد و می‌گفت: «اگه هوس زهر کردی من رو بخور! بدبختِ بی‌چاره«!

با صدایی بلند جواب دندان شکنی به مرغ سرکنده داد:

-دهنت رو ببند! باشه؟ فکر کردی کی هستی؟ جز یه مرغ مرده و بی‌زبون؟ احمق!

با چنگال به جان مرغ افتاد و در مقابل چهره‌های مبهوت اطرافش، با پوزخند او را به هزار قسمت ریش- ریش کرد.

سارا ترسیده نگاهی به مادر و پدرش انداخت و گفت:

-عمه! خوبین؟

فائزه یک گوشه‌ی لبش را گزید و گفت:

-خاک توی گورم دیوونه شده!

سامان نوچی کرد و تشری زد. رو به ساغر گفت:

-ساغر جان! دوغ می‌خوری یا نوشابه؟

ساغر با لبخندی پیروزمندانه حاصل از خفه کردن مرغ، چنگالش را بالا گرفت و به ران مرغ سامان خیره شد.

ساغر گفت:

-زود باش حساب این مرغ ابله رو برس! و گرنه یک جوری تحقیرت می‌کنه که خودت از خودت خجالت بکشی!

سامان گفت:

-ساغر! چی میگی؟ خوبی؟

فائزه: خونه که نیست، دیوونه خونه‌ست.

سارا: وا مامان!

ساغر که تعلل برادرش را دید، خودش به جان مرغ یورش برد. عصبی با دو چنگال آن را ریش ریش و استخوانش را با کثیفی و چربی در دست گرفت.

فائزه: اوق! چی‌کار می‌کنی؟ سفره رو به گند کشیدی ساغر. اَه! سامان یه چیزی بهش بگو حالم به هم خورد.

سارا: ای وای! عمه جون می‌خوای چی‌کار کنی؟

سامان همچنان مبهوت به کارهای ساغر خیره بود؛ نه کلامی می‌گفت نه عملی انجام می‌داد و تنها نظاره می‌کرد. ساغر استخوان را در مشتش گرفت و با لبخندی براق، از پشت میز بلند شد.

فائزه: اَی! کجا میری با اون استخون؟ وایستا ببینم.

او هم به دنبالش از جای خود برخاست و مچ ساغر را گرفت. ساغر که فقط قصد داشت استخوان را در سطل آشغال بیاندازد با جلوگیری فائزه، متعجب با لحنی آرام گفت:

-چیه؟ شما استخون‌ها رو هم می‌خورین؟

ناگهان عصبی شد و همانطور که سعی می‌کرد دهان او را باز کند و استخوان را در دهانش بگنجاند، داد زد:

-بیا بخورش، بخورش دیگه!

سامان با مشاهده‌ی جدل بین ساغر و فائزه، فوری از جای خود بلند شد و بازوی خواهرش را گرفت.

سامان:

-چی‌کار می‌کنی ساغر؟ چت شده؟

فائزه که صورتش چرب و حالت تهوع گرفته بود با میانه‌گری شوهرش به طرف روشویی رفت و هر چه خورده بود را بالا آورد. حالش از مزه‌ی استخوان به هم می‌خورد و حال به زور به او چشانده بودند. ساغر از این‌که مردی بر اعمالش دخالت کرده بود، یقه‌ی سامان را گرفت و غرید:

-حق نداری توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنی. فهمیدی؟

سامان بهت زده لب زد:

-ساغر!

استخوان را با عصبانیت در سینک انداخت و وحشیانه مرغ‌های ریش- ریش شده را در دهان گذاشت. انگشت‌های چربش را به لباسش کشید و با تنه‌ای به سامان، خودش را به اتاق سارا رساند. همه در حیرت به سر می‌بردند. سارا با بغض دست و پنجه نرم می‌کرد و دل به حال آشفته‌ی عمه‌ی عزیزش می‌سوزاند. سامان

روی صندلی ولو شد و در فکر رفتار خواهر دردانه‌اش رفت و فائزه نیز با عصبانیت در را به روی ساغر قفل کرد. پیش از این‌که کسی بفهمد کلید را زیر گلدان گذاشت و خودش را به ضرب و زور به گریه انداخت. به آشپزخانه رفت و گفت:

-دیدی؟ دیدی چیکار کرد؟ آبجی خانمت دیوونه شده سامان. ندیدی چه جوری توهم زده بود؟ چرا نمی‌بریش به یک روانپزشک نشونش بدی؟ اگه امنیت ما برات مهم نیست لااقل برای راحت شدن خواهرت یک کاری بکن!

به صورت ساختگی هق- هق کرد و به اتاق مشترکشان بازگشت. سارا سرش را پایین انداخت و با غذایش بازی کرد که ناگهان صدای مهیبی از شکسته شدن چیزی، از اتاقش به گوش رسید. هینی کشید و به دنبال پدرش که سراسیمه به سمت اتاق می‌دوید، دوید.

ساغر اخم بر پیشانی داشت و به بینی‌اش چین انداخته بود. مجسمه‌ی دکوری سارا را از روی میزش برداشت و گفت:

-چیه؟ تو هم مثل اون مرغ کودن فکر می‌کنی من بدبختم؟ آره؟

مجسمه که گربه‌ای چینی بود، در ذهن و خیال ساغر این چنین جواب داد: «آره. تو بدبختی! تو بی‌چاره‌ای! تو یک زن شکست خورده‌ای که هیچ کس دوستش نداره. نه شوهرش نه بچه‌هاش».

چشم گرد کرد و با فریادی بلند، مجسمه را کنار مجسمه‌ی شکسته شده‌ی قبلی پرتاب کرد:

-خفه شو بی‌عقل!

نفس- نفس می‌کشید و ضرباتی که به درب کوفته می‌شد را نمی‌شنید. فریادهای سامان و سارا را نمی‌شنید.

گربه هنوز هم در سرش نطق می‌کرد:

-دلم به حالت می‌سوزه. هیچ کس آدم حسابت نکرد. هیچ کس به تو فکر نکرد. هیچ کس نگفت یک مادری هم هست. هیچ کس تو رو دوست نداره!

باز جیغ کشید و از صدای آزار دهنده‌ای که در سرش چرخ می‌خورد، ناچار سرش را به آینه کوفت. همان لحظه درب اتاق باز و سامان، سارا و فائزه به داخل جهیدند. مایع گرم و سرخی که از پیشانی تا روی چانه‌ی ساغر می‌لغزید، دل هر سه‌شان را لرزاند.

سارا هینی کشید و خدایش را صدا زد. سامان ساغرش را صدا کرد و اویی که سرش گیج می‌رفت را در آغوش کشید. فائزه هم ضربه‌ای به گونه‌اش کوفت و لبش را گزید.

پلک‌هایش سنگین شده بودند؛ اما هنوز هم صداها در گوشش سوت می‌کشیدند. پیشانی‌اش به شدت می‌سوخت و تشنه‌اش شده بود. گرمای آغوش سامان را تشخیص داد و زمزمه کرد:

-سامان! تو دوستم داری. مگه نه؟ تو از من خسته نمیشی. مگه نه؟

سامان که حال سعی داشت بغضش را قورت بدهد و جلوی زن و بچه‌اش اشک نریزد، بوسه‌ای روی سرش نشاند و گفت:

-معلومه که دوستت دارم عزیزِ جونم! من هیچ وقت از تو خسته نمیشم فدای تو بشم من. چرا این‌جوری شدی آخه ساغر؟ چته؟

سارا که به فرمان پدرش جعبه‌ی کمک‌های اولیه را آورده بود، کنار ساغر نشست و دستپاچه سرش را بانداژ کرد. حالا حالش کمی بهتر بود. نه صدایی در مغزش اکو می‌شد و نه احساس تشویش می‌کرد. گویی آن ضربه‌ی محکم و سنگین سبکش کرده بود.

پرخاش!

سرش را در دستان ضعیفش گرفت و گفت:

-نخور! نخور لازمش دارم.

با چه کسی حرف می‌زد؟ کرم درون سرش؟ همانی که گازهای بزرگی از مغزش می‌گرفت؟

سارا باز هم دست و دلش ترسید و پریشان از جلوی تلویزیون بلند و به عمه‌اش که در آشپزخانه بود، نزدیک شد.

-عمه ساغر، گشنتونه؟ می‌خواین غذای دیشب رو براتون گرم کنم؟

-ول نمی‌کنه، ول نمی‌کنه!

مشتی به سرش کوباند و کلافه بلند شد. سارا یک قدم عقب نشینی کرد و پرسید:

-چی ول نمی‌کنه؟ سرتون درد می‌کنه؟

جیغ کشید:

-نمیشه این‌قدر کنار من وز- وز نکنی؟ نمی‌بینی مغزم داره از هم می‌پاشه؟

سارا که از جیغ ساغر شانه‌هایش پریده بودند و ضربان قلبش بالا رفته بود، جلوی شکست بغضش را گرفت و سکوت کرد. فائزه همراه با سامان برای خرید بیرون رفته بود که اگر حضور داشت حتما او را به خاطر دعوا کردن فرزندش توبیخ می‌کرد. ساغر موهای چربش را به ناخن کشید و رویش را به سمت دیوار کرد. قصدش چه بود؟ باز هم می‌خواست اینگونه خودش را خلاص کند؟ غرشی کرد و با یک ضربه‌ی آنی، سرش را به دیوار آشپزخانه کوفت. اینبار سارا نتوانست سکوتش را حفظ کند و جیغ خفه‌ای کشید. به طرف تلفن رفت و با ترس شماره‌ی پدرش را گرفت. موضوع را برایش تعریف و تلفن را قطع کرد. به سمت ساغر که قصد داشت ضربه‌ی دوم را هم بر روی خودش پیاده کند، رفت و شانه‌هایش را گرفت.

-عمه، عمه الهی من قربونت برم نکن این جوری! سرتون داغون شد ها!

ساغر که صدای عذاب آور و نازک سارا را می‌شنید طاقت از کف داد و با ناخن‌های بلند و تیزش، چنگی به موهای سارا انداخت. سارا از درد و ترس جیغ کشید و دستش را روی دست ساغر گذاشت.

-آی، آی، آی، آی! تو رو خدا موهام رو ول کن عمه! تو رو خدا... غلط کردم.

گریه‌اش را محفوظ نگه نداشت و لبش را به دندان گرفت. ساغر در گوش دخترک غرید:

-یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه صدات توی کله‌ی من بپیچه خودم خفت می‌کنم. فهمیدی یا نه؟!

-فهمیدم. به خدا فهمیدم ولم کن!

ساغر به یک لحظه وحشی شد و بازوی سپید سارا را به دندان گرفت. دختر جیغی کشید و عقب- عقب و لرزیده به خود از آشپزخانه بیرون زد.

به یک آن گویی که شیطان پلید از جسمش بیرون آمده باشد، آرام شد و مبهوت به برادرزاده‌اش خیره شد. سرش را به راست متمایل کرد و با لحنی متعجب پرسید:

-خوبی عزیزم؟ چرا گریه می‌کنی؟

ایستاد. گریه‌اش بند آمد. هق، هقش محو و نگاهش متعجب شد.

-عمه!

نگاهی به بازوی خونی سارا و بعد به روی گریانش انداخت. سرش درد می‌کرد و قطرات خون کف آشپزخانه نشان از خودآسیبی می‌داد. دوهزاری‌اش افتاد. شرمنده رویش را به سمت سارا برگرداند و گفت:

-من... من دست خودم نبود سارا. من این کارها رو نکردم.

ناله کرد:

-کار من نیست.

همان لحظه سامان و فائزه سراسیمه وارد شدند. فائزه که دخترش را در آن موقعیت دید هینی کشید و فحشی نثار ساغر کرد. همین که خواست به طرفش حمله کند، ساغر قدمی به عقب گذاشت و سامان جلویش سپر شد.

فائزه: دیوونه نگاه کن با دست بچم چی‌کار کردی. وحشی! روانی!

ساغر:

-نه، نه! من نبودم. سامان من نبودم. من گاز نمی‌گیرم. من سارا رو اذیت نمی‌کنم. من دوستش دارم.

سامان متأسف و اندوهگین، زنش را به سکوت و ساغر را به نشستن دعوت کرد.

فائزه: نگاه کن چه گندی به آشپزخونه‌ام زد. اَه!

سامان: فائزه! میشه تمومش کنی؟

ساغر: سامان من داشتم نهار درست می‌کردم. من... من... سارا! عمه بگو... بگو من اذیتت نکردم.

سارا که تا آن لحظه گریه‌اش را قورت داده بود، باز هق- هق را از سر گرفت و به اتاقش پناه برد.

ساغر: نه! من فقط داشتم...

فائزه: خفه شو! باشه؟ دهنت رو ببند! تو به خواهرزاده‌ی خودت رحم نکردی مثل سگ گاز گرفتی. خوشا به سگ که به آشنا کاری نداره. به خودت رحم نمی‌کنی سرت از صدجا شکسته. به نظر

خودت هنوز سالمی؟ فکر نمی‌کنی یه کم به روانی‌های تیمارستانی شبیهی؟

سامان محکم و عصبی تشر زد:

-فائزه! یک کلمه دیگه حرف بزنی خدا شاهده توی اتاق حبست می‌کنم.

اما ساغر نتوانست طاقت بیاورد و باز تسخیر شد. تسخیر همان شیطان پلید و مشکین روح! از جای خودش برخاست و سامان را پس زد. جیغی کشید و رد ناخن عمیقی به صورت زن نهاد. فائزه نیز جیغی از سر درد و سوزش کشید و دست روی زخم گذاشت. سامان داد کشید:

-ساغر! این چه کاری بود؟ دیوونه شدی؟

فائزه که شدیداً در نقش یک مظلوم فرو رفته بود، گریه‌اش را شدت داد و گفت:

-این پرسیدن داره؟ خب معلومه که دیوونه شده سامان. نمی‌بینی کارهاش رو؟ کور شدی؟ دیگه توی این خونه امنیت جانی هم

نداریم. جمع کن خواهرت رو. ببرش یه تیمارستان بستریش کنند. اَه!

سامان که دیگر حرفی برای اعتراض نداشت، به ساغر خیره شد و گفت:

-خیلی خب، تو برو پیش سارا.

فائزه نگاه نفرت انگیزی به ساغر انداخت و با برداشتن جعبه‌ی کمک‌های اولیه، از آشپزخانه خارج شد. ساغر دندان روی دندان سابید و غرید:

-حالم ازش به هم می‌خوره. همش غر می‌زنه. غر، غر، غر، غر!

سامان اخم پیشانی‌اش را برداشت و دست ساغر را گرفت.

سامان: می‌خوام فردا ببرمت یه جایی که دیگه هیچ کس اذیتت نکنه.

-کجا؟ من نمیام تیمارستان. من حالم خوبه. فقط... فقط یکی همش عصبیم می‌کنه.

-می‌دونم عزیزم. خیالت راحت باشه آبجی خانم! جایی که قراره بریم بهت کمک می‌کنه که با خودت و شرایطت کنار بیای.

باز صدایش دو رگه شد و اخم به پیشانی نشاند.

-من هیچ مشکلی ندارم. هیچی!

چشم‌هایش را بست و نفسش را با کلافگی بیرون داد. مراعات تا کی؟ فقط شش هفته‌ی دیگر تا اسباب کشیشان مانده بود.

-بسه دیگه ساغر! مگه نمی‌بینی داری به خودت و اطرافیانت صدمه می‌زنی؟ بقیه به درک! خودت مهم نیستی؟ من نگرانتم.

ساغر از جای خود برخاست و مشت گره کرده‌اش را به سینه‌ی برادرش کوباند. داد کشید:

-تو هم داری بهم پشت می‌کنی. تو هم داری ترکم می‌کنی. از همتون متنفرم. متنفر!

ظرف شیشه‌ای روی میز را برداشت و به سمت دیوار پرتاب کرد. سامان تنها نگاهش می‌کرد و به پیشانی‌اش دست می‌کشید. ناچار تصمیم نهایی‌اش را علنی کرد. او را حتما باید به یک روان پزشک نشان می‌داد. مشکلات مجنونش کرده بودند.

خشم!

بی اراده درب ماشین را به هم کوبید که صدای معترض سامان بلند شد:

-اِ! آروم تر.

- ببخشید.

پا روی پدال فشرد و راسته‌ی خیابان را گرفت. ساغر که نمی دانست به کجا می‌روند پرسید:

-قراره کجا بریم؟ سامان من رو تحویل تیمارستان بدی فرار می کنم ها.

-نه خواهرم تیمارستان چیه؟ می خوایم بریم یه جای خوب.

-چه‌قدر خوب؟

-این قدری که سبک میشی. آروم و قرار می‌گیری.

نگاه غمگینی به ساغر انداخت و با بغض ادامه داد:

-از دلتنگی در می آی. هم تو... هم من!

ساغر بینی‌اش را خاراند و ضبط ماشین را روشن کرد. سخنان سامان سردرگمی اش را بیشتر می‌کرد و او را در حاله ای از مجهولات جای می گذاشت. سرانجام با " رسیدیم" سامان، درب ماشین را باز کرد و پیاده شد. قبرستان برای چه؟ این‌جا چه کاری داشتند؟

-سامان! کاش می گفتی قراره بیایم دیدن مامان و بابا که یک دستی به سر و روم می کشیدم. این جوری نگرانم میشن.

این حرف ها از آثار دیوانگی اش بودند؟ اگرنه حتما بچه شده بود و کودکانه فکر می‌کرد. سامان تلخندی زد و دست ساغر را گرفت. هر دو، به ازای هر قدمی که جلو می رفتند، یک نفس کم می.آوردند. ساغر دلیلش را نمی دانست؛ اما سامان عجیب دلش هوای خواهرزاده اش را کرده بود. چه‌قدر آن شب بالای سر قبر خلوت پسرک جوان گریه کرد و جای خالی خانواده‌اش را پر کرد! چه‌قدر دوستانش بی حوصله و غمگین بودند! دلشان یک دل سیر اشک ریختن می‌خواست و به گفته‌ی احمقانه‌ی قدیمی ها، غرورشان را ارجعیت می‌دادند! خدا می‌داند که بالشت هایشان تا چه اندازه خیس و نمور شده است!

از دور سه پسر جوان را دید که بالای سر قبری نشسته بودند و گویا فاتحه می‌خواندند. ساغر که آن ها را شناخته بود لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-اونا رو می بینی؟ دوست های مازیارن. این‌جا چی‌کار می کنن؟

شاید برای چند ساعتی ذهنش فراموشی گرفته بود. شاید هم خودش را به فراموشی زده بود که نشان از غم مرگ فرزندش ندهد. هر چه بود، آثاری از جای خالی مازیار در چهره‌اش هویدا نبود. با نزدیک شدنشان به قبر، سهیل که متوجه پ‌ی آن ها شده بود آرام برخاست و رو به دو نفر دیگر اشاره ای زد. آن دو هم با نگاهی به ساغر و سامان، از جای خودشان بلند شدند و سلامی آرام به ساغر کردند.

ساغر: کی فوت شده؟

سهیل و رهام و ایمان نگاه متعجبی به ساغر و سپس به سامان انداختند. سامان انگشتش را مقابل بینی اش گرفت و با چشم و ابرو اشاره های نامفهومی کرد. آن ها که چیزی نفهمیده بودند سکوت را ترجیح دادند. همین هم برای فهم منظور سامان کافی بود.

ساغر چشم ریز کرد و نشست. نگاهش میخ نام و رسم میت و سر انگشتانش بی حس شد. چیزی در دلش تکان خورد. قلبش برای چندمین بار می‌شکست؟ لرزان و بی قرار نگاهش را از روی نام صاحب قبر به روی تصویر او کشاند. این بار به وضوح در نگاه هر چهار مرد رعشه به تنش افتاد. ساغر نوک انگشت سِر شده‌لش را روی گونه‌ی تصویر خندان پسرش کشید. رنگ و رویش پریده بود و سامان را نگران می‌کرد. کنارش نشست و با چشمانش از دوستان مازیار خواست تا تنهایشان بگذارند.

سامان: خواهری! خوبی؟

ساغر که حس می کرد در سرش زنگوله ای را تکان_تکان می‌دهند، اخم به پیشانی نشاند و جلوی بغض خفه کننده‌اش را گرفت. چشم هایش از فرط درشتی برای نریختن اشک، درد می‌کردند و حال، دندان‌هایش هم با یکدیگر نزاع کرده بودند. حمله‌ی عصبی؟ باز هم ناخن هایش هوس زخم کردن داشتند؟ از دست همه شاکی و خشمگین بود. مخصوصاً برادرش که این قدر دیر و غافلگیرانه او را به نزد پسرش آورده بود. به یک لحظه چرخید و یقه‌ی مشکین رنگ سامان را در مشت گرفت. با صورتی برافروخته غرید:

-چرا؟

سامان که این حرکت را بعید نمی دانست، مشت های ساغر را لای انگشتان مردانه‌ی خودش پنهان کرد و گفت:

-آروم باش ساغر! از وقتی بهوش اومدی تا الان هیچ وقت آزادی وجود نداشت که بیارمت این‌جا.

یقه‌اش را کشید و با صدایی گرفته گفت:

-مجلس پسرم رو تنهایی گرفتی؟ اصلا گرفتی؟

جیغ کشید:

-چرا به من چیزی نگفتی؟

سامان چشم هایش را از سوت صدای ساغر بست و جواب داد:

-عزیزِ برادر! اولا که خودت رو کنترل کن. دوما که خواهرگلم چی‌کار کنم من که آلزایمر گرفتی؟ تو به قدری توی شوک به سر می بردی و روح توی تنت نبود که شاهد دفن کردنش بودی و اشک نریختی. شاهد خرما و حلوا پخش کردن بودی و بغض نکردی. تقصیر من چیه که تو یادت نمیاد؟ یقه رو ول کن ساغر جانم. زشته!

خشم، به سختی بر او غلبه کرده بود. نمی‌توانست خودش را کنترل کند و منطقش را از دست داد. جیغی در گلو و از پس دندان های بر هم فشرده اش کشید و سیلی ای به طرف راست صورت برادرش زد. مشت های خاکی اش را روی سر سامان خالی می کرد و از هیچ فحش و ناسزایی دریغ نمی کرد. جعبه‌ی خرما را از روی سنگ قبر برداشت و با جیغ به طرفی پرتاب کرد. مشت ناتوانش را روی سینه ی سامان پایین آورد و گفت:

-هر روز بیشتر از قبل از اطرافیانم متنفر می‌شم.

برادرش بغضش را فروخورد و گذاشت هر کار که آرامش می کرد را روی او پیاده کند. حال می خواهد جای ناخن، سیلی یا موهای خاکی و دکمه‌ی اول پریده باشد. ساغر بوسه ی محکم و عصبی‌ای به روی تصویر مازیار نشاند و برخاست. سخت خشمگین بود و نمی‌خواست کلامی از سوی برادرش بشنود. حتی نمی‌خواست دلیل مرگ فرزندش را جویا شود. شیطان بدذات او را تحت کنترل خودش در آورد و اختیارش را غارت کرد.

سامان که تنها نقش کیسه‌ی بوکس را ایفا می کرد، چهره‌اش را از سوزش زخم‌هایش در هم کشید. می‌دانست خواهرش حالت عادی

و نرمالی ندارد و این پرخاشگری ها حاصل حملات عصبی‌اش است. تا دیر نشده است باید او را به یک روانپزشک کاربلد معرفی کند.

سامان مچ های ساغر را گرفت و گفت:

-چرا گریه نمی کنی؟ گریه کن ساغر. بالای سر قبر پسرت نشستی نمی‌خوای باهاش حرف بزنی؟

آرام گرفت. دست از تقلا برداشت و به آن ساغر بی روح و افسرده بازگشت. رویش را از سامان گرفت و به روی مازیار دوخت. چه‌قدر جگرگوشه اش لطیف می‌خندید! همیشه همین‌طور چشم هایش معصوم و بی گناه بودند. دلش برای صدای جوان و پویایش تنگ شد. بغض به گلویش چنگ زد و سرآخر، با دمی که گرفت، شکست. سامان تنهایش گذاشت و او تا توانست یک دل سیر اشک ریخت. ضجه و زار زد. هر چه در روز اول و دوم و سوم و هفتم گریه نکرده بود اکنون جبران می‌کرد. مشت های مملو از خاکش را این سری روی سر خودش ریخت. این دفعه گونه ها و گلوی خودش را ناخن می کشید و چنگ می انداخت. سامان با مشاهده ی این صحنه ها

آن چنان دلش ریش و بی طاقت می شد که نذری برای خوب شدن حال دل خواهرش کرد.

ساغر که دیگر رمقی برای ناله و شیون نداشت، خودش را روی سنگ قبر انداخت و برای نان آورش لالایی خواند. همانی که هنگام شب های بارانی برای جفتشان می‌خواند. ماهورش! آه از ماهورش که در دیاری غریب به سر می‌برد.

بستری!

با نوک انگشتش گردنش را خاراند و کلافه و خسته به ساغر نگریست. از اوایل اردیبهشت تا اکنون که اواخر خرداد است او را تحت درمان گذاشته بودند؛ اما هیچ نتیجه‌ای جز بدتر شدن حالش حاصل نشد. پرخاشگری‌ها و وحشی‌گری‌هایش شدت گرفته بودند و حالا دیگر لحظات آرامشش نیز به ده درصد رسیده بود. در خواب هم اخم داشت و پتو را مچاله می‌کرد. در سرویس بهداشتی با ابزار جنگ می‌کرد و به خودش آسیب می‌رساند. حین غذا خوردن هذیان می‌گفت و محتویات ظرفش را به تمسخر می‌گرفت. با کسی حرف نمی‌زد و اگر هم کلامی پیش می‌آمد، هیچ چیز جز تحقیر و ناسزا نبود. دست خودش نیست. شرایط این بلا را سر اعصابش

آورده بودند. نه خودش ناخن‌هایش را می‌گرفت نه اجازه می‌داد کسی به ناخن‌هایش نگاهی بیاندازد. لباس‌هایش همیشه کثیف و ژولیده بودند و استخوان‌هایش به وضوح دیده می‌شدند. صورتش پر مو شده بود و کسی رغبت نمی‌کرد نگاهش کند مگر برادرش که چندسالی را با همین صورت اصلاح نکرده زندگی کرده بود.

حالا ناخن‌های چرکین، کوتاه و بلندش را در دهان کرده بود و اخمالو به مگسی اعصاب خردکن خیره شده بود.

فائزه با کلامی پر از حرص رو به همسرش گفت:

-سامان، دیگه هر چقدر تحمل کردم بسه! یا این خواهر کثیفت رو می‌بری خونه‌ی خودش یا به تیمارستان تحویلش میدی. زندگیم رو به گند کشیده. امنیت نداریم توی این خونه. سر و روی هممون جای ناخن و سیلی هست. تو چه جور مردی هستی که حاضر میشی زن و بچت این جوری صدمه ببینند؟ اصلاً بذار اتمام حجت کنم؛ یا من و سارا، یا ساغر! اگر تا آخر این هفته یه فکری برای جاش کردی که هیچی وگرنه دست سارا رو می‌گیرم میرم اون خونه‌ای که به خاطر این زن داره خاک می‌خوره. فهمیدی؟ از این کشور میرم و تو می‌مونی و آبجی جون دیوانت!

با اتمام این حرف از روی مبل برخاست و به سمت اتاقشان قدوم محکمی برداشت. صدای کوبیده شدن درب اتاق که در خانه پیچید، سامان سرش را در دستانش گرفت و با خود جدل کرد. زنش از کدام خانه‌ی ساغر حرف می‌زد؟ همان که برای بدهی‌های بالاآورده‌ی آن پیرمرد با تمام وسایلش فروخته شده بود؟ اگر هیچ طلبکاری سراغ ساغر را نمی‌گرفت به این خاطر بود که دیگر طلبکاری وجود نداشت. پس باید چه می‌کرد؟ آیا باید گزینه‌ی دوم یعنی تیمارستان را انتخاب می‌کرد؟ خودش هم قبول داشت که خواهرش به بستری ویژه نیاز دارد. نگه داشتنش دیگر کار درست و به جایی نبود. مطمئناً درمانی که آنجا صورت می‌گرفت او را به زندگی بر می‌گرداند. آن وقت به ایران باز می‌گشت و او را با خود می‌برد. مصمم‌تر از همیشه دمی عمیق گرفت و رویش را به سوی ساغری که یقه‌اش را به دندان گرفته بود، چرخاند. آه چه کسی این چنین خانه و کاشانه‌اش را به تاراج برده بود؟

عصر او را به هوای قدم زدن بیرون برد و وقتی به گربه‌ها و گنجشک‌ها خشونت و به هر رهگذری که با تعجب نگاهش می‌کرد، پرخاش به خرج می‌داد، از عذاب وجدانش کم شد. او حتی

نمی‌توانست با حیوانات و اشیاء مدارا کند چه برسد به خانواده و عزیزانش.

نگاهی به تابلوی مقابل انداخت و دست ساغر را گرفت.

-من خسته شدم. می‌خوام برم خونه.

-خونه‌ی تو این‌جاست.

ساغر که ترس به دلش افتاده بود، دست آزادش را روی دست سامان گذاشت و گفت:

-نه! این‌جا خونه‌ی من نیست. خونه‌ی من گرم و آرومه. این‌جا رو نگاه کن! شلوغ و اعصاب خرد کنه. بریم، بریم سامان.

عصبی ناخنش را روی پوست دست برادرش کشید و سعی کرد خودش را از بند انگشت‌های مردانه‌اش آزاد کند. سامان نیز دیگر مراعات نکرد. دیگر در برابر حملاتش مدارا نکرد. با عصبانیت مچ‌های بی‌زور خواهرش را گرفت و او را به داخل کشید. ساغر جیغ می‌زد و کمک می‌خواست. التماس می‌کرد و قول می‌داد دیگر هرگز به کسی آسیب نرساند. دو پرستار جلو آمدند و با احتیاط ساغر را نگه داشتند.

سامان: مراقب ناخن‌هاش باشین. چنگ می‌اندازه. خانم چه خبره؟ مگه حیوون گرفتی؟

-تو رو خدا سامان. تو رو خدا! تو مگه نگفتی هیچ وقت ترکم نمی‌کنی؟ کجا داری میری؟ غلط کردم سامی. دیگه کسی رو اذیت نمی‌کنم. ولم کنید! ولم کنید!

سامان برای دیده نشدن پرده‌ی اشک کاسه‌ی چشمانش رویش را با شرمندگی برگرداند و با پرسیدن آدرس خودش را به اتاق رئیس تیمارستان رساند. کلافه بدون هیچ نظم و ترتیبی خلاصه‌ای از شرایط خواهرش را شرح داد. هیچ چیز از خانواده‌ی ویران شده نمی‌دانست. آخر نه ساغر درباره‌اش حرفی می‌زد و نه آن‌ها جرئت پرسش داشتند. فرهاد که نمی‌توانست زبان بجنباند و ماهور و مازیار نیز دیگر نبودند. چه‌طور باید می‌فهمید دقیقاً چه بلایی بر سرشان آمده است؟ تنها چیزی که می‌داند دلیل مرگ خواهرزاده‌اش و ورشکستگی شرکت شوهرخواهرش است، حتی طلاق را هم به تازگی فهمیده بود. آن هم از آن شناسنامه‌ای که مهر طلاق در آن خودنمایی می‌کرد.

مدیر که این موقعیت را دید، دستی به سر بی‌مو و تقریباً کچلش کشید و شکم بیرون زده‌اش را داخل برد.

-بسیار خب، من با پزشکش صحبت می‌کنم. شما این فرم...

زنگ گوشی سامان رشته‌ی کلامش را پاره کرد. با عذر خواهی تماس را وصل کرد و گفت:

-سلام. جانم؟

صدای نازک و مضطربی در موبایل پیچید:

-الو بابا؟

اخمالو پرسید:

-جانم چی شده؟

نگاه مدیر کنجکاو و دقیق شده بود. سامان دستی بر لبش کشید و صبوری به خرج داد. دخترش برای زبان باز کردن تعلل می‌کرد.

-من و مامان داشتیم می‌رفتیم خونه‌ی دایی فرزاد که تصادف کردیم.

نگران از جایش برخاست و باز پرسید:

-تصادف؟ با چی؟ کجا؟

-با ماشین... سر بلوار وکیل آباد. ماشین داغون شده بابا.

مدیر خودکارش را در دست چرخاند و آب دهانش را قورت داد.

-خیلی خب یه لوکیشن بفرست من الان خودم رو می‌رسونم. خودتون که طوریتون نشد؟

-نه، نه. ما خوبیم فقط... یه ذره... یه ذره سر مامان گیج میره.

رو به مدیر خداحافظی‌ای کرد و به سمت درب قدم برداشت. مدیر که فرم خالی را دید از جای خودش برخاست و چند باری سامان را صدا زد اما او بدون برگشت به سوی زن و بچه‌اش شتافت.

سامان دیگر به یاد آن فرم خالی از اطلاعات نیفتاد. تیمارستان هیچ شماره و آدرسی در دست نداشت که بخواهد تماسی بگیرد. پس از آن روز، درست سه روز بعد، سامان و خانواده‌اش به طور جدی برای نقل مکان اقدام کردند. خانه و تمام مبلمان و وسایلش را برای فروش گذاشتند و با تبدیل پولشان به دلار، چهارم تیر از ایران خارج شدند.

ساغر کر و لال شد. نه به معنای واقعی کلمه، بلکه او دیگر نه می‌خواست چیزی بشنود و نه حرفی بزند. اگر رهایش می‌کردند قطعاً خودش را از این دنیا آزاد می‌ساخت اما هرگز آن روانپزشک کم تجربه او را به حال خود نگذاشت.

دیداری با پیرمرد! (حال(

ساغر دم عمیقی گرفت و با لبخندی غم انگیز به صدرا خیره شد.

-این تمام اون چیزی هست که به من گذشت. اون روزها توی اون اتاق خفه و بدرنگ فقط زندگی یک سال گذشته‌ی خودم و خانوادم رو دوره می‌کردم. دنبال یک سرنخ یا یک اشتباه بودم. راستش، من خودم رو تا چهل درصد مقصر می‌دونم. اگه بیشتر حواسم رو جمع مازیار می‌کردم، اگه ماهور رو با زبون خوش متقاعد می‌کردم، اگه... اگه به جای خرده گرفتن از فرهاد، حرفاش رو جدی می‌گرفتم الان این حال و روزم نبود.

-نه ساغر! تو مقصر هیچی نیستی. باشه؟ خودت رو سرزنش نکن! چرا مازیار بهت نگفت دلش گیر کرده؟ برای چی ساغر؟ چرا فکر کرد مشکل خودش رو باید خودش حل کنه و با خانوادش مشورت نکرد؟ اصلاً باید همون یک سال اول عاشقی روشنتون می‌کرد تا

زیر بغلش رو بگیرین و به داد دلش برسین. نه این‌که زبون به کام گرفت و با سکوتش یه دختر بی‌گناه رو به سیاهی کشوند.

دست مشت شده‌ی ساغر را گرفت و ادامه داد:

-چرا ماهور فکر نکرد شاید یک درصد حس ششم تو درست باشه؟

با شصتش آن‌قدر پشت دست ساغر را نوازش کرد که ناخودآگاه مشتش باز شد.

صدرا: چرا فرهاد به این فکر نیفتاد که داره با تو بد تا می‌کنه؟ برای چی منطقی نیومد با تو حرف بزنه و بگه دقیقاً دردش چیه؟ فقط ایراد گرفت و محبتی که بهش نیاز داشت رو با یکی دیگه در میون گذاشت. اصلاً شد یک بار بیاد بگه ساغر، همسرم! من دوست دارم رابطه‌مون حالا که به این سن رسیدیم این شکلی بشه؟ یا بگه من دوست دارم وقتی پیشمی جوونی‌هات بیاد جلوی چشمام؟ شد ساغر؟ خودت رو مقصر هیچی ندون چون این اعضای خانوادت بودن که به جای حرف زدن خواستن صورت مسئله رو پاک کنن.

ساغر نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای، تنها لحظه دلش هوای همسر سابقش را کرد. خاطرات خوبشان پاک کنی بود که خیانتش را کمرنگ می‌کرد. حرفی در گلویش لانه کرده بود که می‌بایست به

خودش می‌گفت. با تردید نگاهش را از روی انگشتان کشیده و برنزه‌ی صدرا تا روی چشمانش سوق داد. صدرا که لب‌های نیمه باز ساغرش را دید، با لبخندی گرم و ملیح گفت:

-جانم؟

خوب می‌دانست توانسته است با حرف‌هایش او را قانع کند. نباید خودش را مقصر می‌دانست. عذاب وجدان به طور حتم از پا در می‌آوردش.

-میشه.. میشه...

بغضش را فرو خورد و نگاه لرزانش را دزدید. صدرا فشار مطمئنی به دست ساغر وارد کرد و سرش را به سمت شانه‌ی چپش مایل کرد. آرام گفت:

-جونم ساغر؟ چیزی می‌خوای بگی؟

-می‌خوام... می‌خوام فرهاد رو ببینم.

لبخند صدرایی که یکه خورده بود، روی لبانش ماسید! باز هم او را می‌خواست؟ اصلاً چرا باز هم دلش هوای او را می‌کرد؟ نکند از این پس هم همین اوضاع را داشته باشند و نتواند به راحتی با او ارتباط

برقرار کند؟ دیگر نمی‌توانست. حالا که در این موقعیت پیدایش کرده بود نباید اجازه می‌داد بار دیگر از دستش بدهد. افکارش را پس زد و پرسید:

-می‌خوای ببینیش که چی بشه؟ دلت براش تنگ شده؟

از همین زاویه هم می‌توانست به خوبی نم اشک را در چشمانش ببیند.

-دِلِه! نمی‌تونم با عقلم تطبیقش بدم. اون دیگه مرد زندگی نیست. من دیگه جایی توی قلبش ندارم. بالای سر بچه‌هام پدری نکرد که حالا پیشم نیستن. فقط می‌خوام.. می‌خوام...

-پس برای چی می‌خوای ببینیش؟ که عذاب بکشه؟ که عذاب بکشی؟

-نه. می‌خوام بهش بگم بخشیدمش. حلالش کردم. می‌خوام از زبون خودم بشنوه و بیشتر از این عذاب نکشه. به اندازه‌ی کافی چوب کارهاش رو خورده. خدا هم خوب حسابش رو کف دستش گذاشت و زمین گیرش کرد. خواهش می‌کنم صدرا! اجازه بده باهاش حرف بزنم.

صدرا که خیالش کمی راحت شده بود، به لبخندش جان بخشید و با سر انگشتش قطره اشکی که روی گونه‌ی ساغر سر خورده بود را خشک کرد.

-باشه. هر چی تو بگی. حالا بخواب تا فردا سر حال باشی. نمی‌خوام فکر کنه بی کس و کار شدی و داری از پا در میای. بذار بفهمه تو هنوز اقتدار خودت رو حفظ کردی و یک نفر هست که همه جوره هوات رو داره. بذار فکر کنه با کاری که با تو کرده فقط به خودش آسیب زده.

سرش را تکاند و آرام روی تخت دراز کشید. صدرا پتو را تا روی شانه‌اش بالا کشید اما همچنان دستش را نوازش می‌کرد. ساغر که فکرش را به سمت دیگری سوق داده بود، نگاهش را به صدرای مهربان کرد و پرسید:

-نیلو کجاست؟

لبخند صدرا فوری جمع شد. خودش را بالا کشید و عضلاتش منقبض شدند. چرا؟ چرا هنوز یادش بود؟ چرا به رویش آورد؟ چرا بحثش را پیش می‌کشید؟ به لکنت افتاده بود و در همان حال با رنگ و رویی پریده پرسید:

-چ... چطور؟!

پوزخندی روی لب‌های ساغر جا خوش کرد. برای عوض کردن بحث و طفره رفتن هم دیر شده بود.

-میشه تنهام بذاری؟ شعارهات کارهای تو رو بیشتر میاره جلوی چشمم. توی تموم این سال‌ها خیلی زور زدم تو و نیلو و خاطرات تلخم رو فراموش کنم ولی مثل بادوم تلخی بود که هر چی آب قند روش می‌خوردم مزه‌اش نمی‌رفت. حرفات من رو آروم کرده ولی تو رو بیشتر شبیه فرهاد کرد. برو! می‌خوام بخوابم.

صدرا با عالمی از غم و غضه آهی کشید و خیلی بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت. کاش زودتر زمان برملا کردن حقیقت فرا می‌رسید. دیگر از این طرز نگاه ساغر که او را مقصر عالم و آدم می‌داند، خسته شده بود. کاش زودتر می‌توانست پرده از حقایق پشت بدخلقی‌هایش بردارد تا فقط کمی از سرزنش نوع نگاه ساغر آرام بگیرد.

***

اوایل خیلی سعی می‌کرد خوددار باشد و بغضش را کنترل کند؛ اما وقتی از پشت پنجره‌ی مستطیل شکل روی در نگاهش کرد، تمام

تلاشش به فنا رفت. با چشم‌هایی اشک آلود خیلی آرام دستگیره‌ی در را پایین کشید و داخل شد. او که حالا روی ویلچر و رو به پنجره‌ی سر تا سری اتاق نشسته بود، حتی قدرت چرخاندن گردنش را هم نداشت. دین و ایمانش برای پیرمرد به لرزه در آمد. هنوز هم به همان اندازه عاشقش بود؟ این چه عشقیست که بچه‌ها و زندگی‌اش را گرفت و هنوز در جریان است؟ مسخره و احمقانه به نظر نمی‌آمد؟ قدمی به جلو گذاشت و آرام با صدایی گرفته از بغض و گریه صدا زد:

-فرهاد!

قابل تأمل بود. فرهاد حالا یک افلیج بود اما به طوری که اراده‌اش را از او سلب کرده بودند، با شنفتن نامش از زبان ساغر، شانه‌هایش پریدند. مغزش هنوز هم به صدا و عطر او واکنش نشان می‌داد؟ عشقش را به چند شبانه روز فروخت؟

ساغر که حالا پاهایش سست و ضربان قلبش روی دور تند رفته بود، همچون زنی که تازه بیوه شده است، جلوتر رفت و روی تخت کنار ویلچر نشست. چه‌قدر فرهاد دوست داشت سر بچرخاند و نگاهش کند. چه‌قدر دلش برای چشم‌های آهویی همسرش تنگ شده بود. آن‌قدر حسرت کشید که تله پاتی‌اش فعال شد و لامپی را در سر

ساغر روشن کرد. ساغر لبه‌های ویلچر را گرفت و آن را به سوی خود چرخاند. تنها کافی بود چشم در چشم یکدیگر بشوند، جای تمام گریه‌ها و ضجه‌های نکرده را پر می‌کرد. هر دو با دیدن چشم‌های بی‌فروغ هم، به نوبه‌ی خود غم عالم را در دل خود ریختند و شیون کردند. ساغر بیش از پیش هق- هق کرد و دست روی دهانش گذاشت. دسته‌ی ویلچر را محکمتر گرفت و تنها از پشت پرده‌ی نازک اشک او را تماشا می‌کرد. فرهاد نیز با تمام قوای نداشته‌اش، نتوانست احساساتش را کنترل کند و از همین رو، چند اشک مردانه از چشم‌هایش تا روی زیر چانه‌اش سر خورد.

ساغر با همان حال و احوال چند باری فرهاد را به نام‌های متفاوت صدا زد و بعد پیشانی‌اش را روی دسته‌ی ویلچر گذاشت.
ضجه‌هایش از هر موقعی دردناکتر و سوزناکتر بودند؛ به طوری که قدرت تحرک مردمک‌های ثابت فرهاد را به او بازگرداند. این عشق بود که معجزه می‌کرد؟ صدرا از پشت همان پنجره‌ی کوچک با بغضی گلوگیر شاهد تمام این‌ها بود و زمانی که ساغر، دستش را روی دست یخ زده‌ی فرهاد گذاشت، نگاهش را برداشت و تکیه زده به دیوار سر خورد. چمباتمه زد و انگشتانش را در پس سرش به یک دیگر قلاب کرد.

آن سوی پنجره ساغر با صدایی که از قعر چاه بلند می‌شد گفت:

-می‌دونی برای چی اومدم؟ اومدم که... اومدم که بهت بگم فرهاد. یادت میاد آخرین روز زندگی مشترکمون چی بهت گفتم؟ خوب فکر کن! به یادت بیار. چی گفتم فرهاد؟

فرهاد از خستگی این دوران پلک‌هایش را روی هم گذاشت و به آنی تمام آن صحنه‌های آخر برایش تداعی شدند. صدای ساغر در گوشش زنگ خورد:

-حلالت می‌کنم؛ ولی هر وقت که دلت مثل من شکست!

صدای گرفته‌ی ساغر در آن یکی گوشش زنگ خورد:

-حتماً با این شرایط هزار بار به حرفم فکر کردی. فرهاد اومدم بگم.. بگم که... حلالت کردم. به خاطر همه‌ی بدی‌هایی که در حق من و بچه‌هامون کردی بخشیدمت. به خاطر دل شکسته‌ی خودم بخشیدمت. برای خیانتت... برای همه چی حلالت کردم. آروم باش فرهاد! دیگه لازم نیست غصه بخوری که آه من تو رو به این روز در آورده. من حلالت کردم.

ریزش اشک‌های فرهاد سرعت گرفت. گویی با یکدیگر کورس می‌گذاشتند و هر کدام زودتر به چانه می‌رسید، می‌توانست خودش را از بند صورت فرهاد رها کند. گویا وزنه‌ای صد کیلویی را از روی سینه‌ی فرهاد برداشتند. آن‌قدر احساس سبکی کرد و حتی فلجش هم نتوانست مانع دم عمیق و راحتش بشود. انگار از کل دنیا تنها همین را طلب می‌کرد. دیگر نه ثروتش را می‌خواست، نه شرکتش را، نه دوستانش را، نه آناهیتا را، نه جوانی و پیری را و نه حتی مهر و محبت؛ همین را می‌خواست. تنها آرزویش این بود که برای آخرین بار هم که شده ساغرش را ببیند و او را ببخشد. حالا می‌توانست با خیالی راحت جان بدهد. انگار که بهشت را به او تقدیم کرده بودند.

ساغر باز هم به گریه و زاری افتاد و پیشانی‌اش را روی دست فرهاد گذاشت و کل پشت دست او را با اشک‌هایش شست و شو داد. از این پس چطور باید امور زندگی را می‌گذراند؟

عامل بازگشت ماهور!

پوزخندی زد و نگاه بی‌تفاوتش را به پنجره دوخت. علیسان که حال به مراد دلش رسیده بود و به عبارتی «خرش از پل گذشته بودم اخمی کرد و با تندی گفت:

-چته؟ می‌بینم که رو بر می‌گردونی! از خدات هم باشه که یکی مثل من خاطر خواهته. رو ترش می‌کنی؟ انگاری لیاقت تو همون پسره‌ی نالوتیِ که فروختت.

دندان روی دندان سایید و با ابروهایی گره خورده از پنجره چشم برداشت و نگاهش را به چشم‌های خشمگین و در عین حال علیسان دوخت.

ماهور: ممد خان بفهمه پدرت رو در میاره. این آرزوی نفرت انگیزت رو به گور می‌بری.

_هه.. دختر تو چه‌قدر... اِ دیدی چی شد؟ حواسم نبود گفتم «دختر» در اصل باید بگم «زن» دیگه کم- کم باید عادت کنم. داشتم می‌گفتم... زن ناحسابی! فکر نمی‌کنی خیلی دلت خجسته است؟ همین ممدخان شماست که قانون وضع کرده هر رابطه‌ای یه ازدواجی داره.

طاقت از کف بیرون داد و جیغ کشید:

-غلط کرده! گور بابای تو و ممد و اون قانون‌های من درآوردیش. من حاضرم یه عمر کنیزیش رو بکنم ولی با تویه یه لاقبا ازدواج نکنم. مگه مغز خر خوردم؟

علیسان پوزخند صداداری زد و با لحنی کاملاً تحقیر کننده گفت:

-اگه مغز خر نخورده بودی که این‌جا نبودی. پاشو آبغوره نگیر! بلند شو بهت میگم!

-گمشو بابا!

به سرعت از روی تخت بلند شد و به سمت همان درب کهنه قدم نهاد. علیسان که هیچ ابایی که فاش شدن اتفاق پیش آمده نداشت، خونسردانه اجازه‌ی بیرون رفتن ماهور را صادر کرد. به محض خارج شدن از آن اتاقک نحس بغضش شکست و بلند، بلند به هق- هق افتاد. می‌دوید و دو دستش را روی دهانش گذاشته بود. اشک می‌ریخت و زیر لب همه‌ی نداشته‌هایش را صدا می‌زد. نمی‌دانست به کدام سو می‌رود، تنها می‌رفت تا شاید در صفحه‌ی تقدیرش تصویر یک رهگذر رسم شده باشد. هوا گرگ و میش بود و هر جا چشم می‌انداخت به مخروبه می‌خورد. صدای زوزه‌ی سگ و گرگ‌ها گریه‌اش را خفه کرد. آب دهانش را قورت داد و با ترس به

اطرافش خیره شد. کجا بود؟ این همه دویده و آمده و حالا کجا بود؟ لبش را گزید و با دلی لرزان و قدومی سست به سمت نوری که به رویش می‌تابید رفت. هر چه او نزدیکتر می‌رفت، نور هم نزدیکتر می‌شد. تا جایی که به یقین رسید فردی که با آن نور چراغ قوه به سمتش می‌آید، کسی به جز محمد نیست. محمد از همان فاصله پرسید:

-ماهور، لعنتی تو باز داری فرار می‌کنی؟

عصبی جلوتر آمد و با فاصله‌ای نیم متری، سیلی محکمی به طرف راست صورت ماهور کوباند. ماهور که اهمیت حضور محمد را بیشتر از سیلی می‌دانست، خودش را در آغوش سرد محمد رها کرد. آن‌قدر قلاب دستانش دور کمر محمد تنگ بود که محمد نیز به خود آمد و دست آزاد از چراغ قوه‌اش را روی کمر ماهور گذاشت. مبهوت سرش را به سینه‌اش فشرد و پرسید:

-چی شده ماهور؟ چرا گریه می‌کنی دختر؟

لا به لای همان هق- هق کردن‌هایش بریده- بریده چیزی در همین مایه‌ها بر زبان آورد:

-خیلی نامردی محمد! چه‌طور تونستی من رو با اون عوضی تنها بذاری؟ مگه تو علیسان رو نمی‌شناسی؟ خیلی بدی محمد! می‌ذاری هر کی هر غلطی عشقش می‌کشه سر من دربیاره. همین‌جوری قول داده بودی مراقبم هستی؟

محمد که با «ف» گفتن ماهور تا فرحزاد را رفته بود، عصبیتر از هر موقعی، دندان قروچه‌ای کرد و با گرفتن دست ماهور تا آن اتاق را قدم‌هایی محکم و بلند برداشت. صدای گریه‌ی ماهور همچنان در فضا پخش می‌شد و حالا گرگ‌ها هم در برابر زاری‌اش کوتاه آمده بودند. با لگدی نسبتاً پر سر و صدا درب را شکست و داد زد:

-آشغال کثافت چی‌کار کردی؟

علیسان که همان رو به رو روی تخت لم داده بود و با گوشی‌اش سرگرم بود، با نعره‌ی محمد و گریه‌ی خفه‌ی ماهور، پوزخندی زد و گوشی را در جیب شلوار زیپ دارش گذاشت. از روی تخت پایین آمد و جیر، جیر چوب‌هایش را در فضا پخش کرد. دو دستش را روی کمرش به یکدیگر قلاب کرد و گفت:

-سانسور شده می‌خوای یا دوست داری با جزئیاتش برات تعریف کنم؟

محمد دست ماهور را رها و به سمت علیسان یورش برد. یقه‌اش را در چنگ گرفت و او را به دیوار کوبید. در صورتش فریاد کشید:

-بهت گفته بودم الان نه علیسان، گفته بودم فعلاً کاری به کارش نداشته باش. احمق چرا تو هیچ وقت حرف توی گوشت نمیره؟ هان؟

فحش رکیکی از زبان علیسان به رخ محمد بازتاب شد و محمد مشتی به فک علیسان وارد کرد.

محمد: من چه غلطی کردم که به تویه آشغال اعتماد کردم! الان فکر کردی با این کارت ماهور رو با تویه عوضی می‌نشونم سر سفره‌ی عقد؟ هه! کور خوندی. برای هر کسی این کار رو بکنم برای ماهور نمی‌کنم. اونم کی؟ تویی که هفت خطتر از خودت، خودتی. هنوز نفهمیدی ماهور استثناء هست؟ پس بشین و تماشا کن چه جوری از دستش میدی.

علیسان که این سخنان را شنیده بود، سخت خشمگین شده بود و با پشت کردن محمد، فوری لگد پر قدرتی به پهلویش کوفت و محمد از درد، دادی کشید و به سمت دیواری که با او یک متر فاصله داشت پرت شد. با یکدیگر گلاویز شدند و ماهور با گریه شاهد زد و

خورد دو رفیق شد. ترسیده گریه‌اش را قورت داد و نگاهش را دور اتاق چرخاند. تنها چیزی که می‌توانست آن دو را از هم جدا کند، کمربند علیسان بود که از تخت آویزان شده بود. سریع آن را برداشت و لرزیده به علیسان و محمد نزدیک شد. هر دو به هم فحش‌هایی رکیک می‌دادند و ماهور در آن آشفته بازار با خود فکر کرد اولین بار است که این‌ها را می‌شنود.

ناگهان صدای فریاد محمد در گوشش پیچید:

-بزنش، الان!

فوری دستش را بالا برد و با تمام قدرت داشته و نداشته‌اش، با تمام حرصش، با تمام حواس دخترانه‌اش، شلاق نیرومندی به پس سر علیسانی که پشت به او محمد را به زمین زده بود و گلویش را می‌فشرد، کوفت.

همه جا را سکوت فرا گرفت. علیسان با سستی از روی محمد بلند شد و تلو- تلو خوران دستش را به دیوار گرفت. محمد سرفه کنان نیم خیز شد و نفس، نفس زنان به رفیق ده ساله‌اش خیره شد.
ماهور مبهوت از جرئتی که خرج کرده بود، نگاهش را روی هر دوی آنها چرخاند. تسمه از دستش رها شد و خودش چند قدمی را به

عقب برداشت. علیسان به دیوار تکیه زد و سر خورد و دستش را به پس سرش کشید. خونی را که روی دستش مشاهده می‌کرد، به شلوارش کشید و خواست باز هم از جایش برخیزد؛ اما دیدش تار و باز افتاد. سرش گیج می‌رفت و تند- تند پلک می‌زد تا شاید جایی را بتواند ببیند. پیش از این‌که چشم‌هایش روی هم بیفتند، نگاه نگران محمد را دید و پوزخند بی‌جانی زد.

محمد با کرختی و بهت از جایش برخاست و نزدیک علیسان شد. نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت. صدا زد:

-علیسان! علی! صدای من رو می‌شنوی؟

با سکوت علیسان، بلند شد و قدمی به عقب گذاشت.

ماهور: مُرد؟ من... من کشتمش؟

نگاهشان را از علیسان بی‌هوش گرفتند و به هم دوختند. در یک لحظه، محمد به خود آمد و با مغز هنگ کرده‌اش دست ماهور را گرفت و از کل آن محیط خفقان آور دور کرد. در طول راه جسمش به سمتی نامشخص می‌رفت و فکر و ذکرش نزد رفیقش بود. همچنان در شوک به سر می‌برد و حتی یادش هم نمی‌آمد که نبض او را چک کرد یا نه! می‌دانست با گندی که علیسان زده است، دست و بالش

بسته است و نباید مثالی استثناء در قوانینش وجود داشته باشد. خودش که بهتر می‌دانست یا باید ماهور را یا علیسان را و یا قوانین مهمش را از میان بردارد؛ سه راهی بسیار سختی است. یا رفیق فابریکش یا دختر افسونگرش و یا قوانین باارزشش. نه می‌توانست رفیقش را از زندگانی حذف کند و نه می‌توانست دل از دخترک بردارد. پس چه باید می‌کرد؟ آیا تنها راه همین است که نام دخترک را بر روی شناسنامه‌ی خود ثبت کند؟ آری. این‌گونه حتماً می‌توانست دو طرف را داشته باشد.

نگاهی به رنگ و روی ماهور انداخت. قطعاً او راضی به این وصلت بود چرا که خوب می‌داند مخالفتش یعنی موافقت با قوانین. دم عمیقی کشید و خودش را در نزدیکی خانه‌ی خودش دید. همه خواب بودند و تنها صدای خروس سحرخوان در محیط می‌پیچید. ماهور که آرامتر بود و اشک‌هایش را پاک می‌کرد، دستش را از دست محمد بیرون کشید و روی پله‌ی حیاط نشست. نگاهی به رخساره‌ی متفکر محمد انداخت. در سر چه می‌پروراند که او را این‌گونه با تفکر می‌نگرد و با نگاهش بدن ریز جثه‌اش را لمس می‌کند؟!

موقعیت فرار!

ماهور: چرا این جوری نگاهم می‌کنی ممد خان؟

-چه جوری؟

-خریدارانه!

دست به سینه شد و همان‌طور که رو به روی ماهور ایستاده بود، یک تای ابرویش را بالا داد:

-تو میگی چی کار کنم؟ بدمت به علیسان؟

ترس در مردمک‌هایش لانه کرد. نفسش را در سینه حبس و خودش را بیشتر در آغوش لرزانش کشید. ملتمسانه گفت:

-نه... نه ممد خان تو رو خدا همین یک بار برای قانونت تبصره قائل شو! خواهش می‌کنم.

محمد بادی در گلو انداخت و با صدای مقتدر گفت:

-می‌خوای نجات پیدا کنی؟

با امیدی که در دلش روشن شده بود، سرش را تکان داد و گفت:

-معلومه.

دو دستش را پشت کمرش قلاب کرد و یک پایش را دقیقاً کنار ماهور روی سکو تکیه داد. کمی به سمت صورتش خم شد و با لحنی دستوری گفت:

-با من ازدواج کن!

با فعلی که از زبان محمد بیرون زد، حس انجماد و سپس ذوب به او دست داد. انجماد... ذوب، انجماد... ذوب. آن قدر این تغییر حالت در او رخ داد تا این‌که افسارش از هم گسیخته شد. اختیارش را از او گرفتند و دست راستش، آستین سر خود شد و بر روی سمت چپ صورت محمد پایین آمد. صورتی که حال چهل و پنج درجه به طرف دیگر مایل شده بود و فک منقبض شده‌اش را به رخ چهره‌ی ترسیده‌ی ماهور می‌کشید. بلافاصله با حرکتی غیر قابل پیش‌بینی، همان‌طور که زاویه‌ی صورتش را به حالت قبل بر می‌گرداند، با پشت دست ضربه‌ی بسیار محکم و پر قدرتی بر دهان ماهور کوباند.

از درد ضعف کرد و کف دو دستش را روی سکو گذاشت تا بتواند تعادل خودش را حفظ کند. چشم‌هایش بسته بودند و مایه‌ای گرم تا روی چانه‌اش می‌غلتید. صدای بم و دو رگه‌ی محمد در لاله‌ی گوشش پیچید:

-خوب گوشات رو وا کن جغله! این‌جا من تصمیم می‌گیرم. تو هم فقط دو تا انتخاب داری؛ یا می‌دمت به علیسان که مثل سگ باهات رفتار کنه و یا مثل یه خانم سر سفره‌ی عقد به من بله میگی. توی مخت رفت یا نه؟ فکر نکن دست بلند کردن روی ممد خان که یه محله واسه خاطر اون نفس می‌کشن بی‌جواب می‌مونه. ضرب دست من رو چشیدی فکر نکن کافیه! احمقِ دوهزاری!

با دو انگشتش ضربه‌ای تحقیرآمیز به شقیقه‌ی ماهور زد و با پوزخندی پر تمسخر، صاف ایستاد و ادامه داد:

-گمشو برو داخل تا شب هم حق نداری بیای بیرون! این در قفل میشه دو تا سگم می‌ذارم پشتش. تا همین فردا هم گشنگی میدم بهت تا یادت بیاد کی هستی؛ یه دستمال کاغذی بی‌ارزش! زود باش!

گریه‌اش را در نطفه خفه کرد و با خشمی پنهان از جای خودش برخاست. به هیچ وجه نمی‌توانست محمد را درک کند. هنوز نتوانسته بود او و اخلاقیاتش را بشناسد. روزی بسیار مهربان است و از گل نازکتر به ماهور نمی‌گوید، روزی آن چنان عاشق پیشگی می‌کند که همه را به کنیزی ماهور در می‌آورد، روزی چنان بدخلق

است که با شلاق و فحش به جانش می‌افتد و روزی مثل امروز آن‌قدر خشمگین است که ماهور را همان تکه آشغال کثیف می‌خواند و او را تحقیر می‌کند. گاهی در تصورش نقش می‌بست که او یک مرد چند شخصیتی است و ثبات اخلاقی ندارد، گاهی آن‌قدر او را دوست داشت که تمام دستورات و اموراتش را به نحو احسن اجرا می‌کرد و با لطافتی زنانه او را شیفته‌ی خودش می‌کرد، گاهی هم آن‌قدر از او متنفر می‌شد که با تصمیمی آنی فکر فرار بر سرش پتک می‌زد مانند فرار قبلی که در آخر هم محمد برش گرداند و مثل الان که دیگر طاقت از کف برون داده بود.

محمد در را به رویش قفل کرد و گفت:

-این‌قدر با این سگ‌ها همزاد پنداری کن تا وقتی بر می‌گردم به خوبی بتونی واق- واق کنی. ببین ماهور، تا یاد نگیری چه جوری پارس کنی و بفهمی در برابر من همه باید سگ باشن همین‌جا هستی. نه از آب و دون خبریِ نه از مستراح! احمق کارش به جایی رسیده که دست رد به سینه‌ی من می‌زنه و یه چکم می‌خوابونه توی صورت من. عوضی شدی؟ آره عوضی شدی. نشونت میدم صبر کن!

جملات پایانی‌اش کمی آرام به گوش می‌رسیدند و این نشان از دور شدنش می‌داد. ماهور بغض وحشی‌اش را فرو خورد و به اطراف نگاهی انداخت. در سرش بانگ طبل و دهل و شیپور به پا بود و او را بی‌طاقت می‌کرد. دستی به صورتش کشید و از لای درز درب، به حیاط نگاه کرد. درست همان‌طور که محمد گفته بود، دو سگ همان نزدیکی‌ها پرسه می‌زدند.

-خدایا، بسه! دیگه تحملم تموم شده.

به درب تکیه زد و سر خورد و زانوهایش را در آغوش گرفت. مردمک‌هایش تک، تک ابزار داخل را رصد می‌کردند. یک لباسشویی کهنه و زوار در رفته در گوشه‌ای تاریک، یک فرش موریانه خورده و کوچکتر از کف، یک آشپزخانه‌ی نقلی و کم فضا که شامل اجاق گازی رنگ و رو رفته و سینک مگس جمع شده و ظروف چربی است و در آخر ماهوری که جلوی درب چنبره زده است. این‌ها همه، محیط آن خانه‌ی فکسنی را تشکیل می‌دادند و بوی تعفنی که در مشامش می‌گردید، او را کلافه می‌کرد.

عاصی شده از جای بلند شد و عصبی نفسش را فوت کرد. این موقعیت او را بیش از پیش برای فرار از دست این جنون زده‌ها

مصمم می‌کرد؛ اما چه‌طور؟ صدای هارت و هورت سگ‌ها روحش را آزار می‌داد. چند لگد به درب زد و وقتی تکان نخوردنش را دید، تنها با صدای وحشی سگ‌هایی که با شنیدن صدا زوزه کشان و خرخرکنان نزدیک شده بودند، ترسیده چند قدم به عقب برداشت.

-ای بابا، لعنتی‌ها برین گمشین دیگه! کاش پیکو این‌جا بود. لااقل رگ خواب اون رو بلدم این‌ها دیگه چه خرهایی هستن؟!

لبش را گزید و دو دستش را به کمر زد. چشم‌هایش را درشت کرد و با ریزبینی همه جا را از نظر گذراند. این را به خوبی می‌دانست که حتی اگر قفل درب را هم بتواند باز کند، از دست آن دو نمی‌تواند نجات یابد و در نتیجه خوراک امروزشان می‌شود. همین در دلش خوف می‌انداخت و باعث شد مظلومانه باز در جای قبلی خودش چمباتمه بزند. در نهایت غریبی بغضش به حنجره‌اش حمله کرد و در آخر این اشک‌هایش بودند که سر از چانه‌اش در می‌آوردند. کمی که گذشت و او پلک‌هایش روی هم می‌افتاد، صدایی شنید. صدایی که نشان از وجود انسان می‌داد. به تندی از جایش برخاست و از لای درز درب به بیرون نگاه کرد. با دیدن علیسانی که لنگ- لنگان پیکو را با خودش راه می‌آورد و آن دو سگ با دیدنش خودشان را باخته بودند، نفسش در سینه حبس شد. تا کی باید بین این دو مرد

اشتباهی پاس می‌شد؟ تا کی باید یکی او را از آن یکی نجات بدهد؟ چرا هر بار درجه‌ی عذابش بالاتر می‌رفت؟

او را دید که بدون هیچ سگی در آن اطراف به درب نزدیک می‌شود. یک پایش می‌لنگید و خون روی صورتش خشک به نظر می‌آمد. خس - خس کنان با پهلو به درب تکیه زد و ماهور خودش را عقب کشید.

-ماهور! اون‌جایی؟

نمی‌دانست چه کار باید بکند. علیسان آمده بود تا او را از این مهلکه بیرون ببرد؛ اما معلوم نیست پس از این‌جا باز در کدام چاه می‌افتد.

علیسان: خواهش می‌کنم اگه اون‌جایی جواب بده ماهور! می‌خوام از اینجا ببرمت. می‌برمت اون سر مشهد اون بالابالاها ولی شرط داره. می‌شنوی؟ اون‌جایی؟

در سرش زنگی را به صدا در می‌آوردند. کجا؟ بالا شهر؟ او را از این جا دور می‌کند؟ می‌تواند به خانه بازگردد؟ بالاخره از حنجره‌ی خش شده‌اش صدایی ضعیف به گوش علیسان رسید:

-چ... چه شرطی؟

-ماهور! ماهور تویی؟ صبر کن الان میارمت بیرون. مرده لاابالیِ وحشی!

-می‌خوای چی‌کار کنی؟ باز چه فکری تو سرته؟ چرا شما دوتا دست از سر من بر نمی‌دارین؟ عین توپ هی پاسم میدین. محض رضای خدا بس کنید دیگه!

-اَه! این‌قدر حرف نزن بذار ببینم چی کار میشه کرد. نترس این دفعه با همیشه فرق داره. برو عقب.

-چی؟

-الحمدالله کر هم شدی؟ میگم برو عقب.

زیر لب گفت:

-همتون برین به درک یه جماعت راحت شن. عوضی‌ها!

از درب دور شد و علیسان با جسمی نامشخص به شیشه کوفت. شیشه‌ای که از جنس مات بود و حال، تنها خورده شیشه‌هایی در کف لخت خانه هستند. شانه‌های ماهور بر اثر صدایشان پرید و

دست به سینه‌اش کرد. صورت علیسان را دید که از لای همان سوراخ ایجاد شده به داخل نگاه می‌کرد. هر دو با دیدن هم ری اکشنی از جنس خالی کردن نفس حبس شده نشان دادند.

دادرس!

علیسان: خوبی؟

-خوب باشم؟ یکی تو می‌زنی یکی ممد!

-غر نزن از این وضع میارمت بیرون.

او با قفل مشغول شد و ماهور کمی آسوده خاطر به درب نزدیک شد.

-شرطت چیه؟ نکنه باید زنت بشم؟

علیسان سرش را بالا آورد و نگاهی متفاوت به ماهور انداخت؛ نگاهی که در آن حرف‌ها می‌چرخیدند و سطرها جا به جا می‌شدند، نگاهی که اگر مهر خاموشی را از روی خود بردارند در درون ماهور نفوذ خواهند کرد.

-برو عقب!

ماهور پس از کمی تعلل و جست و جو در مردمک‌های خیره‌ی علیسان، عقب رفت و بعد، صدای ضربه‌ای دیگر شانه‌هایش را از جا پراندند. او قفل را شکسته بود و حال این درب بود که کامل باز می‌شد.

-بیا. بدو وقت نداریم.

-شرطت چیه؟ تا نگی هیچ جا باهات نمیام.

-توی راه بهت میگم ماهور چرا لج می‌کنی؟ الان ممد برسه می‌خوای چه غلطی بکنی؟

-هوی!

-میای بیرون یا خودم بیارمت؟

مردد دندان روی دندان سایید و با عجله بیرون رفت. علیسان مچ دست ماهور را گرفت و او را با خود به سمتی ناشناخته می‌کشاند. سمتی که ماهور تا آن لحظه حتی از وجود آن هم بی‌خبر بود.

-داری من رو کجا می‌بری؟

-وای که چه‌قدر حرف می‌زنی ماهور. یه مین زبون به کام بگیر به خدا که هیچی نمیشه.

با حرص سکوت کرد و سرش را به پشت برگرداند. اگر محمد این بار برگردد و با این صحنه مواجه شود، قطعاً او را از زیر سنگ پیدا خواهد کرد و حتماً از این دنیا خلاصش می‌کند. با این فکر دلش ضعف و گشنگی را احساس کرد. کمی بعد به جایی رسیدند که ماهور با دیدن آپاراتی‌های بین شهری امیدوار گشت. می‌خواست فریادی بزند تا از دست علیسان هم نجات یابد؛ اما حسی او را به کنارش ماندن ترغیب می‌کرد. حسی ناشناخته که امنیت را به او القا می‌کرد.

به سمت یکی از آن آپارتی‌ها رفتند و علیسان گفت:

-متین!

مردی جوان و خوش قامت با شنفتن نامش به پشت چرخید و با دیدن علیسان، در جای خودش هنگ ماند.

متین: عل... علی!

-خودمم پسر. یه چیکه آب میدی؟ از تشنگی هلاک شدیم.

نگاه میتن روی ماهور چرخید. ماهوری که کاملاً هنگ کرده بود و تنها با ذهن مبهوتش آن دو را از نظر می‌گذراند.

علیسان: بجنب متین! وقت نداریم.

متین: صبر کن ببینم. این همه وقت کجا بودی؟ ما فکر کردیم مردی.

ما؟ از چه کسانی حرف می‌زد؟

علیسان: ای وای، ای وای، ای وای! اگه تا الان نمرده بودم با این مس- مس کردن تو از تشنگی حتماً می‌میرم. به جای سین جیم کردن یه لیوان آب بده اه. تو هنوزم گیرنده‌هات ضعیفن؟

متین به خودش آمد و با یک بطری آب و دو لیوان برگشت. علیسان ابتدا لیوان آبی به ماهور داد و بعد برای خودش یک لیوان ریخت. یک سره آن را نوشید و باز لیوان بعدی. ماهور تنها یکه خورده ذره-ذره از آب می‌نوشید و به متین خیره گشته بود. او چه کسی است؟ چه صنمی با علیسان دارد؟ این حرف‌ها از کدام ماجرا بلند می‌شوند؟

علیسان با حس رفع تشنگی نفسی بلند کشید و به ماشینی در حال تعمیر تکیه زد.

متین: حرف می‌زنی یا نه؟ ما دو سال فکر کردیم جذب اون‌ها شدی و از ما جدا، ولی بعدش که خبری ازت نشد فهمیدیم مردی. حالا هم که زنده و سالم برگشتی، یه حرفی بزن دارم از بهت سکته می‌کنم.

علیسان: میگم، همه چی رو میگم؛ ولی قبلش باید این دختر رو برگردونیم پیش خانوادش.

چشم‌های ماهور از آنی که بود درشت‌تر نمی‌شدند.

ماهور: چی؟ برگردم پیش خانوادم؟ چی توی سرته؟ چه نقشه‌ای کشیدی که حالا بی‌دغدغه برم می‌گردونی؟

علیسان: تو هیچی نمی‌دونی ماهور. نه نقشه‌ای در کاره و نه چیزی توی سرمه و فقط می‌خوام برگردی. فهمیدی؟

ماهور: نه نفهمیدم. توقع داری باورت کنم؟ بعد این همه بلا که سرم آوردی؟

منظور از بلا همان بلای دیشب بود. نگاه علیسان رنگ پشیمانی و کلافگی گرفت. چنگی به موهایش زد و متین گفت:

-سرهنگ اگه می‌دونست جنبه نداری و می‌چسبی به اون‌ها هیچ وقت نمی‌فرستادت. امیر می‌دونست به درد این کار نمی‌خوری ولی کی بود که گوش بده؟

صدای علیسان بالا رفت:

-من به اون‌ها نچسبیدم. خب؟ وقتی از هیچی خبر نداری بی‌خود می‌کنی نطقت باز میشه.

-پس چی؟ چرا دیگه هیچ گزارش ندادی بعدش هم کلاً گم و گور شدی؟ نکنه مغزت رو شست و شو دادن؟

علیسان بی‌طاقت عربده زد:

-شست و شو ندادن ولی یه کاری کردن که دیگه خودمم نشناسم.

سکوتی سنگین در فضا پابرجا شد. آپاراتی‌های اطراف به داخل سرک کشیدند که با تشر متین سر در لاک خود کردند.

ماهور: درست حرف بزن منم بفهمم!

علیسان: چی رو می‌خوای بفهمی؟ این که دو سال بازی خوردم و از فراموشیم سوءاستفاده شده؟

ماهور: چی؟

متین: مغزم داره از هم می‌پاشه علی. درست حرف بزن!

علیسان: درستش اینه که بعد از دو سال نفوذی بودن سر یه تصادف مخم تعطیل شد و فراموشی گرفتم. بهم اسم و رسم جدید دادن. شغل دادن. همه من رو می‌شناختن ولی من هیچ کس رو نمی‌شناختم. محمد رسولی بعد از خودش من رو رئیس همه خوند و به کثافتم کشوند. من توی این دو سال حتی نمی‌دونستم یه روزی سرگرد دایره‌ی مواد مخدر بودم. می‌فهمی؟ کلاً وجودم رو از یه شخصیت خلافکار و دزد پر کرده بودند و می‌گفتند از بچگی بین اون‌ها بزرگ شدم.

به ماهور نگاه کرد و ادامه داد:

-خودمم هنوز نمی‌دونم دیشب چی شد که وقتی به هوش اومدم انگار مغزم رو ریکاوری کردند.

ماهور: تو... تو پلیسی؟

متین: من باید به اداره زنگ بزنم.

علیسان نگاهش را با اصطکاک از روی چشم‌های درخشیده‌ی ماهور برداشت و به متین خیره شد.

علیسان: قبلش باید این دختر رو برگردونیم. بی‌چاره از اینم سوءاستفاده کردن.

متین: تو هم فراموشی گرفته بودی؟

ماهور: نه... من...

قدرت جنباندن زبانش را از او سلب کرده بودند. شوک تنها احساسی بود که در آن لحظه با آن دست و پنجه نرم می‌کرد. چه به روزگار علیسان آمده است؟ او یک پلیس مواد مخدر بود؟ یک پلیس نفوذی؟ چرا حتی نمی‌تواند در ذهنش بگنجاند؟ فراموشی گرفته بود؟ حالا همه چیز را به یاد آورده است؟ می‌خواهد او را برگرداند؟ همه چیز تمام شد؟ سرش از سؤال‌های پرواضح درد می‌کرد و شقیقه‌اش نبض می‌زد. هضم این‌ها برایش آسان نبوده و نیست. حس می‌کرد ضربان قلبش در همه جای بدنش می‌زند؛ در گلویش، در بازوهایش، در ران‌هایش، در شکمش و بیشتر از همه در سرش. گر گرفتگی و داغ شدگی را باید از علل کدام معلول می‌دانست؟

پلیس از آب درآمدن فرشته‌ی عذابش؟ بازگشت به خانه؟ نجاتش؟ پس چه؟

آزادی!

علی: فقط ببخش ماهور! من بهت خیلی بد کردم.

ماهور: یعنی چی؟ من گیج شدم.

علیسان که حال چند ساعتی است اسم و رسم واقعی خودش را به یاد آورده است، چنگی به موهایش زد و کلافه گفت:

-می‌دونم، می‌دونم. اما به جان مادرم من اونی که تو فکر می‌کنی نیستم.

متین: علی! امیر براتون ماشین فرستاده. تا نیم ساعت دیگه میرسن.

علی: نوچ خیلی زیاده بابا!

متین: تا ماشین میرسه تعریف کن ببینیم چی بهت گذشته. این چند وقت زابراهمون کردی علی.

علی نگاهی به ماهور انداخت. با دیدن خیرگی او شرمنده رویش را برگرداند و به متین زل زد. بزاق دهانش را قورت داد و گفت:

-اون روزی که با رسولی رفته بودم طرف‌های طبرسی رو یادته؟

متین: خب؟

_همون روز یکی از همسایه‌ها که از قضا پلیس هم بوده به چشم خودش مواد فروشی رسولی رو می‌بینه و میفته دنبالمون. اون بدو ما بدو. کوچه‌های اون‌جا هم تنگ و خفه! یکی از ساختمون‌ها که بنایی داشتند با دیدن ما هل می‌کنن و مثلاً برای همکاری با پلیس می‌زنن دو تیکه آجر از اون بالا پرت می‌کنن روی سر من بدبخت. رسولی به خاطر من می‌ایسته و با پلیسه درگیر میشه و توی اون شلوغ پلوغی هلش میده سمت ساختمون که چون پشت زانوی طرف آهن پاره بوده، پاش گیر می‌کنه و از پشت میفته روی کیسه‌های گچ. رسولی هم از فرصت استفاده می‌کنه و من رو می‌اندازه روی دوشش و الفرار.

متین: اِ! جدی داری میگی؟ دوتا آجر خورده فرق سرت و این‌قدر دقیق یادته؟

-همه‌ی این‌ها توی چند ثانیه اتفاق افتاده آقا! من هنوز بی‌هوش نشده بودم.

متین: عجب! خب بقیش.

-خلاصه این‌که وقتی به هوش میام نه خودم رو می‌شناسم نه جا و مکان رو، نه تاریخ رو نه اطرافیان رو. حتی رسولی رو که چند سال رفیقم بوده. رفیقی که به لجن کشیده شد و من رو هم غرق لجن کرد.

متین: ادامه بده.

_بهم نگفتن اسمم علی رمضانیه! گفتن علیسان قربانی هستم. چی بگم دیگه؟ گفتن نداره. یه جوری از گذشتم قصه سر هم کردن که به وجود ذات به اون کثیفی ایمان آوردم. دیگه حتی رفتارم با بقیه هم کفتار گونه شد. توی نقشی که برام نوشته بودند فرو رفته بودم.

نگاهی شرمگین به ماهور انداخت و با نفسی عمیق به موزائیک‌های روغن گرفته خیره شد.

_یه سگ بستن به خیکم گفتن خودم بزرگش کردم. اسمش هم پیکوئه. اون فلک زده هم بی‌دلیل از من اطاعت می‌کرد. نمی‌دونم، شاید هم این جوری تربیت شده. به هر حال دیگه هویت اصلی خودم رو فراموش کرده بودم تا این‌که سر و کله‌ی این دختر پیدا شد.

ماهور سرش را با خجالت و حیرت پایین گرفت و مانند همین چند دقیقه سراپا گوش شد.

-یه نامردی به محمد فروختش. از همون اول هم ازش خوشم می‌اومد؛ ولی به خدا ماهور، به جان عزیزم که اون علیسانی که اذیتت می‌کرد من نبودم. من اینم. ببین، من علی رمضانی‌ام کسی که توی محله‌شون به جز خواهر و مادر خودش با هیچ نامحرم دیگه‌ای هم کلام نشد، کسی که توی اداره اگه مجبور نمی‌شد با هیچ دختری همکاری نمی‌کرد. باورم می‌کنی؟ من... من قبول دارم غلطی که کردم رو هیچ وقت نمیشه جبران کرد ولی ازت می‌خوام ببخشی. وقتی عوضی بودم می‌خواستم به زور تو رو مال خودم کنم ولی الان که علی‌ام، الان که دنبال برگشت به زندگی اصلی خودمم، هیچ اجباری در کار نیست. هر چی تو بگی همون میشه.

حتی حاضرم برای جبران غلطی که کردم هر کاری بگی بکنم. فقط بگذری.

یکی یک صندلی برای ماهور بیاورد. اگر دستش را به دیوار نمی‌گرفت که از شدت شوک روی زمین رها می‌شد. آب دهانش را قورت داد و چشم‌هایش را از سرگیجه بست. خدایا! چه‌طور این همه را هضم کند؟ اصلاً چه طور می‌شود با همان یک ضربه شلاق ذهن خالی علی از خاطرات عمرش پر شود؟ کار خداست مگر نه؟ گویا به تمام آن عجز و ناله‌های ماهور به درگاه خداوندش پاسخ داده شده است.

متین: اومدن.

نگاه ملتمس علی از روی ماهور تا روی ماشین اداره کشیده شد. پیاده شدنِ یک سرگرد و یک سروان از ماشین و مبهوت ماندنشان با دیدن علی، چند ثانیه بیشتر طول نکشید. علی به سرعت متین را به آغوش کشید و برای مأموریت او هم ابراز موفقیت کرد.
مأموریتی که می‌بایست خودش را به جای یک تعمیرکار ساده جا می‌زد. مچ ماهور را گرفت و با احترام سوار ماشینش کرد. به تندی در سمت دیگر نشست و آن دو پلیس که هنوز هم در ابهامات به سر

می‌بردند، نگاهی به هم کردند و نشستند. در جاده بودند و حالا ماهور می‌توانست به خوبی طعم آزادی را بچشد. اگر کسی قصه‌ی او را می‌شنید باورش می‌کرد؟ شاید هم باید کتابی در دسته‌ی ژانرهای تخیلی بنویسد و زندگی سراسر تلخی خودش را برای دیگران بازگو کند. بغضش را خورد و به سختی به علی خیره شد. علی‌ای که لبش را می‌جوید و با چشم‌هایی لبریز از استرس به ماهور نگاه می‌کرد.

ماهور: هنوز باورم نمیشه که بالاخره آزاد شدم. باورم نمیشه منفورترین آدمی که بعد از پدرام می‌شناختم درست‌ترین مرد اطرافم بوده باشه.

قطره اشکی ریخت و ادامه داد:

-باورم نمیشه دارم بر می‌گردم خونه. هر چند که دیگه روحی توی اون خونه جریان نداره.

علی: غصه نخور! خودم همه چیز رو ردیف می‌کنم. ما می‌تونیم تو رو به مادرت برسونیم.

-با برادری که زیر خاکه چی‌کار می‌کنید؟ یا پدری که نامردی کرد و ترکمون کرد چی؟ کی می‌خواد جواب دل شکسته‌ی مامان من رو بده؟

علی مغموم نگاهش را پایین انداخت و گفت:

-والا چی بگم؟ تنها کاری که توی این اوضاع از دستم بر میاد اینه که مادرت رو پیدا کنم و تو رو بهش تحویل بدم. همین! برای جریان دیشب هم... گفتم که هر کاری بگی می‌کنم.

ماهور با دنیایی از غم نگاهش را از روی علی برداشت و به بیرون دوخت.

ماهور:

-هنوزم دوستم داری؟

علی: چی؟

باز نگاه آن یکی در نگاه دیگری حل شد:

-وقتی علیسان بودی فقط از روی هیچ و پوچ من رو می‌خواستی؟

-اولش شاید... ولی الان، نه.

سرش را از شرم پایین انداخت و گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت. ماهور که تا به حال این روی محجوب او را ندیده بود، لبخندی نامحسوس روی لبش جاخوش کرد:

-می‌دونی وقتی علی هستی خیلی متفاوتی؟ موقعی که علیسان بودی این‌قدر...

حرفش را خورد. همین مانده بود در حضور دو مرد غریبه و علی‌ای که حال با شخصیتی تازه در کنارش نشسته است لب به «دوست داشتنی نبودی» باز کند.

علی نگاه کنجکاوش را از روی او برداشت و به ناخن‌های چرک گرفته‌اش خیره شد. هر دو پلیس گاهی از آینه‌هایشان به عقب سرک می‌کشیدند و سرانجام یکی از آن‌ها اعلام پایان مسافت کرد.

یک ساعتی گذشت تا علی توانست همه‌ی همکاران و مافوقانش را از بی‌قراری و بهت درآورد. تمام حواسش را معطوف ماهور کرده بود که همچنان در ناباوری به سر می‌برد و با حالی غریبانه به مردان یونیفرم پوشیده و جو جدی اداره نگاه می‌کرد. در گوشه‌ای جدا از همه‌ی مأموران در حین خدمت ایستاده بود و ناخن‌هایش را

می‌جوید. دل در دلش نبود تا زودتر روی مادرش را ببیند و آن‌قدر خیره‌ی علی ماند تا این‌که منظورش را به او منتقل کرد. علی که در میان شوخی و خنده‌ی دوستان و همکارانش قلاب انداخته بود، با خواندن حرف چشم‌های ماهور، لبخند از روی لبانش پر کشید و با عذرخواهی رو به روی ماهور ایستاد.

علی: نگران چی هستی؟ این ناخن‌ها رو این‌قدر جویدی که به گوشتش رسیده. نکن! نوچ. نکن ماهور!

او به کار خودش ادامه داد و علی ناچاراً با نگاهی کوتاه به اطراف، دست ماهور را از مچ گرفت و پایین کشید. نگه داشت و گفت:

-این.جا هیچ کس به تو آسیب نمیزنه ماهور. چته؟ این همه استرس و اضطراب از کجا نشئت می‌گیره؟

-من رو.. من رو... علیس...

-خدایا، ماهور درست حرف بزن! مگه خلاف کردی که لکنت گرفتی؟ کسی می‌خواد ازت بازجویی کنه؟

جوری آرام جواب داد که گویا می‌خواهد تنها او بشنود. طوری که علی سرش را پایین گرفت و گوشش را به طرف دهان ماهور مایل کرد.

-یه جوری نگاهم می‌کنن انگار محمد رسولی منم. تو رو خدا بریم. من از بچگی از پلیس و کلانتری و این چیزها می‌گرخیدم. بریم. باشه؟

علی نفسش را بیرون داد و با حرارت پچ- پچ‌های ماهور چشم‌هایش را بست. نمی‌توانست تفاوت هوس و عشق را تشخیص بدهد و به درستی نمی‌دانست این شدت تپشی که قلبش داشت از چیست.

وصال مادر و دختر!

انگار قدرت تصمیم گیری‌اش را از او سلب کرده بودند که حال نمی‌توانست دست روی زنگ بگذارد. همان دست را مشت کرد و به پشت چرخید. نگاهش در نگاه علی ماند و با لبخندش، از او آرامش خاطر دریافت کرد.

علی: می‌خوای من برم جلو؟

-میشه؟

-چرا که نه؟!

جلو آمد و کنار ماهور رو به روی آیفون ایستاد. لبخندش را مطمئن‌تر به روی او بخشید و با اعتماد به نفس انگشتش را روی زنگ فشرد.

ماهور: اگه نخواد من رو ببینه چی؟

-مادرته ها! تو حتی اگه مسیح علی نژاد هم باشی اون دلش برای دیدنت پر می‌کشه.

-خوبه، خوبه که هستی.

-قبلاً هم این جوری فکر می‌کردی؟

-نظر خودت چیه؟

با شرمندگی اخمی کرد و سرش را پایین انداخت. صدایی جز صدای خودشان در گوش‌هایشان پیچید.

-بله؟

صدای بم و مردانه‌ای که ابروهای ماهور را از گنگی در هم کرد.

علی: سلام. رمضانی‌ام.

-رمضانی؟ به جا نمیارم.

-از طرف آقای کمالی اومدم.

آن قدر در کلامی دیگر تأمل کرد تا این‌که علی باز گفت:

-آقای شاه بیگی، میشه در رو باز کنید؟

همان صدا این بار به طوری محتاطانه و آرام در گوش ماهور و علی زنگ خورد:

-تنها اومدین؟

نگاهی به ماهور که رنگ روی رخ نداشت و همچنان با اخمی از نافهمی به صدا گوش می‌کرد انداخت و گفت:

-نه جناب! اگه اجازه بدین وارد بشیم متوجه میشید.

_آم... آقای رمضانی! دخت... دخترش رو آوردین درسته؟

-بله. لطف کنید در رو باز کنید.

-ساغر خوابه.

ماهور انگار دکمه‌ی کلامش را زده بودند. فوری به حرف آمد و گفت:

_مامانم، مامانم اون‌جاست؟ حالش خوبه؟

باز مکثی ده ثانیه‌ای ایجاد شد و بعد صدرا خیلی آرام گفت:

-ماهور، خودتی؟

علی: آقای شاه بیگی لطف می‌کنید این در رو باز کنید؟

تا چند ثانیه هیچ صدایی پخش نشد؛ اما تیک باز شدن درب فلزی مسی رنگ، نشان از اجازه‌ی ورودشان می‌داد. ماهور با استرس نگاهی به درب انداخت و بعد آرام- آرام جلوتر از علی درب را هل داد و وارد شد. خانه‌ای دو طبقه‌ای که دربست به رهن در آمده بود. با فضایی دل باز و دو درخت انجیر و توت. علی که تعلل ماهور را دید ناچار دست روی کمرش گذاشت و به جلو هلش داد. ماهور اما در خیالات و ترس‌های خودش غوطه می‌خورد و هیچ حال خوشی نداشت. صدای صدرا نگاهش را از پنجره‌ها و پرده‌های شیری رنگشان تا روی پله‌ها کشاند.

صدرا: بالاخره اومدی؟

آب دهانش را قورت داد و قد و قامت چون سرو صدرا را از نظر گذراند. صدایش می‌لرزید اما نه بیشتر از دل تنگش.

-ببخشید! شما؟

_تو فکر کن تنها کسی که دلش به حال مامانت سوخته و بیشتر از هر کسی هواش رو داره.

-مامانم؟ مامانم کوش؟

علی با دیدن دستان لرزان ماهور گفت:

-بهتر نیست اول بیایم داخل؟

صدرا بی آن‌که نگاهش را از چشم‌های ماهور بردارد گفت:

-بله. بفرمایید تو.

علی با ضربه‌ای نامحسوس به دست ماهور او را به خود آورد و هر سه داخل شدند.

بوی مادرش را می‌توانست استشمام کند. از چه بود؟ دل تنگی؟

صدرا: خوابه. تو رو ببینه ممکنه دوباره حالش بد بشه. روزهای سختی رو گذرونده تا الان می‌تونه مثل یک آدم عادی به زندگیش برسه. کجا بودی وقتی بابات با دنیا، دنیا بی‌رحمی مامانت رو پس زد و مادرت داغ پسر رو یک تنه به دوش کشید؟ هان؟ تو نباید غمخوار مادرت باشی؟ خجالت نمی‌کشی اون یه لاقبا رو...

علی: آقا صدرا، تمومش کن لطفاً! ماهور هم کم سختی نکشیده.

این را که گفت صدرا با نگاهی پر حرص سکوت کرد و ماهور با غمی آشکار سپاس گزارانه به علی خیره شد. علی لبخندی به رویش زد و ادامه داد:

-من فکر می‌کنم بهتره ماهور و ساغر خانم هر چه زودتر هم رو ببینن.

صدرا: تازه خوابیده.

-عیب نداره. ماهور جان، سعی کن مادرت رو بیدار نکنی. باشه؟

ماهور تنها به تکان سر اکتفا و مشتاقانه و بی‌صبرانه تک اتاق خانه را تماشا کرد. از جایش برخاست و با قدومی مستأصل به درب اتاق نزدیک شد. به پشت چرخید و نگاهی به علی انداخت و او با لبخند

و پلک‌هایی که از روی اطمینان روی هم افتادند ماهور را از اضطراب زدود.

دست روی دستگیره گذاشت و آن را بی سر و صدا باز کرد. چشمش که به جسمی خزیده زیر ملافه‌ای آبی رنگ افتاد، بی‌اراده و بی‌مقدمه قطره اشکی را روی گونه‌اش جاری ساخت. نفس در سینه حبس کرد و جلوتر رفت. ساغر تکانی خورد باز در خود مچاله شد. ملافه را بیشتر در مشت گرفت. چشمانش سعی در محکم بسته ماندن داشتند. نفس‌هایش تند و عرق روی پیشانی‌اش نشست. حضور تکه‌ای از وجودش را حس می‌کرد؟

ماهور با دلی پر تشویش خودش را به تخت رساند و با گریه صورت سرخ شده‌ی مادرش را نظاره کرد. آن قدر بی‌تابی آغوش مادرانه‌اش را کرد تا سر آخر طاقت از کف داد و نشست و صدا زد:

-مامان، مامانم، مامان گلم! دورت بگردم من ببین... ببین من پیشتم. من این‌جام. بیدار شو مامان! بغلم کن! خسته شدم.

تکانی به نسبت شدید، به عبارتی رعشه‌ای خفیف در تن ساغر پیچید و او را گویا از بلندی پرت کردند که به سرعت نشست و نفس- نفس زنان به ماهور خیره شد. ماهور که از این حرکت

ناگهانی ترسیده بود کمی خودش را عقب کشید؛ اما وقتی نگاهش در چشم‌های آهویی ساغر افتاد، بدون هیچ تعللی خودش را در آغوش او انداخت. دل تنگی باعث می‌شد تند- تند نفس‌های عمیق بکشد و بوی تن مادرش را به ریه‌هایش بفرستد.

-مامان! وای مامانم! قربونت بشم چه‌قدر دلم برات تنگ شده بود.

بی‌امان به هق- هق افتاد و حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد. ساغر که مسخ شده به شال سرمه‌ای دخترک خیره بود، لب‌های خشکش را باز و بسته کرد. نمی‌تواست حرف بزند؟ شاید حنجره‌هایش یاری نمی‌کردند. شاید هم آن‌قدر با شوک دست و پنجه نرم می‌کرد که جز این حرکت، هیچ دستور دیگری از مغزش دریافت نمی‌کرد. هر چه هست، در دلش غوغایی بر پا بود؛ غوغایی از جنس حواس مادرانه.

رنج چند ماهِ!

در بهتی شیرین به سر می‌برد. بهتی که به او یادآوری می‌کرد هنوز هم خانواده‌ای دارد. ماهور با سکسه‌ای که ناشی از گریه‌ی زیاد بود سر از شانه‌ی مادرش برداشت و با لبخند و چشمانی پر غصه به چشم‌های معصوم و مظلوم ساغر خیره شد. دست او را گرفت و تا

روی لبانش بالا آورد. بوسه‌ای از جنس فرزندی روی دست مادرش نشاند و پشت دستش را به گونه‌اش چسباند.

-دیگه داشت دیدن این روز برام آرزوی به گور برده می‌شد. یه چیزی بگو مامان، دلم برای صدات لک زده!

ساغر کمی سرش را به راست متمایل کرد. بی‌خبر از حضور صدرا و علی در چهارچوب، دست دیگرش را که در اسارت دست ماهور نبود بالا آورد و نگه داشت. ماهور غم‌زده به خیال خوردن یک سیلی جانانه از سوی مادرش چشم بست و گفت:

-بزن مامان! بزن که می‌دونم حقمه. بزن که نزنی خودم می‌زنم.

غافل از این‌که او مادر نبود و عشق مادرانه نمی‌فهمید. دستی که به گمان سیلی بالا رفته بود به آرامی تا روی سر ماهور پایین آمد. این شد که ماهور با حس نوازشی روی موهایش همان‌طور چشم بسته اشک ریخت. ساغر که خوب متوجه‌ی عطشش نسبت به عطر تن دخترش می‌شد، به‌تندی او را به آغوش کشید و بویید. آن‌قدر که علی آهی بیرون داد و صدرا قطره اشک مردانه‌ای ریخت. از همان‌ها که پنهانی با سر انگشت پاکشان می‌کنی.

حالا یک ساعت از گریه‌های مادر دختری و نجواهای مملو از دل‌تنگی و غم جدایی گذشته بود. اکنون هر چهار نفر دایره‌وار در پذیرایی خانه نشسته بودند. ساغر و دخترش روی یک مبل به صورتی که دستانشان در هم گره خورده بود و زیرچشمی به چهره‌های پخته‌ی یکدیگر نگاه می‌کردند. علی در مبلی تک نفره کنار ماهور و صدرا نیز در مبلی دو نفره کنار ساغر جای گرفته بودند.

علی نگاهی کلی به جمع کرد و با سرفه‌ای پایش را از روی پای دیگرش برداشت و آن‌ها را کنار هم جفت کرد.

علی: خب، حالا که به خیر و خوشی شما دو نفر به هم رسیدین. حتماً خیلی حرف برای گفتن دارید. من برای صحبت‌های ماهور خانم می‌مونم چون به منم مربوط میشه. تموم که شد ان شاء الله رفع زحمت می‌کنم.

»ان شاء الله» زیر زبانی صدرا از گوش تیز سرگرد مواد مخدر دور نماند. پوزخندی از خنده زد و ادامه داد:

-ماهور خانم، لطفاً از جایی بگید که رسولی شما رو به همه معرفی کرد.

ماهور سرش را تکان داد و سپس پایین انداخت. نگاهش را به قفل دستان خودش و مادرش خیره کرد و لب به سخن گشود. خش-خش صدایش نشان از شیونی بسیار می‌داد:

-حالم خیلی بد بود. چند حس مختلف وجودم رو احاطه کرده بود؛ ترس، استرس، خشم، احتیاج شدید به یک حامی، انزجار و تنفر نسبت به خودم و اون! خلاصه وقتی خودم رو توی اون موقعیت می‌دیدم دلم به حال خودم کباب می‌شد. شده بودم مثل دخترهایی که تا خرخره رفتن توی لجن. به خودم که اومدم دیدم جلوی یک عالم آدم ایستادم و توسط مردی که به‌حساب خودشون رئیسشون بود معرفی می‌شدم. نمی‌دونستم کجام. فقط می‌دونستم بهم لقب ماه ماهی منطقه دادن.

نگاه علی تیره و شرمگین شد و ماهور بی‌خبر ادامه داد:

-نمی‌دونم چه جوری بود که من مرکز توجه همه شده بودم. مردی که من رو معرفی می‌کرد محمد رسولی ملقب به ممد خان بود. همه ازش حساب می‌بردن. وقتی گفت هیچکس حق نداره به من بگه بالای چشمت ابرویه با این‌که همه‌شون حرص می‌خوردن ولی اعتراض نکردن. خلاصه این‌که بهم جای راحت دادن، خوراک

خوب دادن، احترام گذاشتن. همین‌که راه می‌افتادم توی محله هر پسری که چاقوکشی می‌کرد، چاقوش رو می‌بست توی جیبش قایم می‌کرد و صاف و مظلوم یک‌گوشه می‌ایستاد. آمار دعوا و زد و خورد پایین اومد. آمار قتل و مرگ و میر پایین اومد. یک جورایی همه آدم شده بودن. حتی دیگه زناشون هم گیس و گیس کشی راه نمی‌انداختن. این اولتیماتومی بود که محمد برای روح مثلاً لطیف من بهشون داد. در کل محمد خیلی هوام رو داشت ولی اجازه نمی‌داد از محلش بیرون برم یا این‌که گستاخی کنم. با... با... با شلاق به جونم می‌افتاد. باز همین‌که چشمش به نگاهم گره می‌خورد ولم می‌کرد و با کلافگی یک‌گوشه کز می‌کرد. هر وقت خواستم فرار کنم عین عجل معلق سر راهم سبز می‌شد و نمی‌ذاشت. یک بارم که موفق شدم، یه نفر دیگه جلوم رو گرفت.

علی که قطره عرقی از صورت قرمزش پایین می‌آمد لبش را از داخل به دندان گرفت و نفسش را در سینه حبس کرد. ماهور زیر چشمی نگاهی به علی انداخت و با کشیدن آهی از سر غم آن روزها، ادامه داد:

-اون یک نفر تنها کسی بود که عذابم می‌داد. تنها کسی بود که از محمد هیچ ترسی نداشت. کسی که برای رسیدن به من حاضر به انجام هر کاری می‌شد. بهش می‌گفتن... می‌گفتن علیسان!

صدرا که تا آن لحظه با دقت و تیزی به حرف‌های ماهور گوش می‌داد با این تکه از جمله‌اش رویش را به سمت علی گرداند. با ریزبینی و شکاکی سر و رویش را کنکاش کرد و بعد ابروهایش از حل مسئله‌اش بالا پریدند. این را فهمید که علیسان در واقع کیست؟

ماهور: روز اول فهمیدم.. که... آشغال‌ترین فرد توی زندگیم من رو به محمد فروخته. اونم به یک قیمت گزاف. شاید به همین خاطر بود که محمد نمی‌ذاشت فرار کنم؛ اما مطمئنم این تنها دلیلش نبود. دوهفته‌ای می‌گذشت که داشتم برای برگشتن به خونه‌مون خودم رو به در و دیوار می‌کوبیدم. محمد که تقلاهای من رو دید بهم گفت که چی شده و حتی مدرک هم به هم نشون داد.

چانه‌اش لرزید و باز هق- هقش را بیرون داد:

-عکس سنگ قبر داداشم رو جلوی روم گرفت. نفسم با دیدن اون اسم رفت. گم کردم، خودم و حال و احوالم رو گم کردم. دنیا روی سرم آوار شد. انگار همه‌ی هست و نیستم رو ازم گرفتن.

ساغر لبش را گزید و با درد چشم بست. آخ از درد پسرش!

-وقتی بهم گفت چه بلایی سرش اومده نتونستم خودم رو کنترل کنم. این‌قدر جیغ زدم که از حال رفتم. داغون بودم مامان. داغون!

ساغر نیز اشک‌هایش را از بند پلک‌ها و مژه‌هایش آزاد کرد و ماهور را در آغوش کشید.

ماهور: فقط این نبود. دوتا عکس بعدی باعث شد تا چند وقت کابوس ببینم. یکیش بابام که روی ویلچر جا خوش کرده، یکیش مامانم که مسکوت و پریشون عین دیوونه‌ها به تخت بستنش. درد کشیدم وقتی این‌ها رو دیدم. دیگه حتی عذابی که خودم می‌کشیدم هم برام مهم نبود. طول کشید تا فهمیدم و محمد بهم فهموند هیچ جا به اندازه‌ی اون محله برای من ارزش قائل نیستن. هر جا می‌رفتم به چشم یک دختر خراب نگاهم می‌کردن؛ ولی پیش محمد انگار برای خودم ملکه‌ای بودم. ملکه‌ای که پادشاهش اسیرش کرده.

گریه‌ها و سکسکه‌هایش امان برای ادامه ندادند؛ بنابراین علی با تک سرفه‌ای گفت:

-با اجازه‌ی ماهور خانم من ادامه میدم.

ماهور در دل از علی متشکر شد و او نیز با نفسی عمیق ادامه داد:

-حدود دو- سه ماهی می‌شد که ایشون پیش ما زندگی می‌کردن. این اواخر علیسان از بکن نکن‌های محمد عاصی شده بود. ماهور خانم هر بار پسش می‌زد و اون رو برای به دست آوردنشون جری‌تر می‌کرد. محمد مرد قانون مداریِ که یه سری قانون برای محله‌ی خودش وضع کرد. علیسان که به خوبی از این موضوع آگاه بود، سوءاستفاده کرد و یکی از این قوانین رو تا مرز اجرا برد. این قانون می‌گفت هر رابطه‌ای یک ازدواج داره. خب... ماهور خانم که پا به درخواست ازدواج علیسان نمی‌داد. از طرفی هم علیسان دیگه داشت کلافه می‌شد و هر روز بیشتر از روز قبل خواستن بهش فشار می‌آورد تا این‌که کاری که نباید رو انجام داد.

لبش را بارها و بارها از داخل گزید و انگشتانش را در هم پیچ داد. ضرب پای راستش به قدری تند بود که صدرا یک ابرویش را بالا انداخت. چرا تا این حد نسبت به علی بدبین و شکاک بود؟

ماهور سکوت کرده و خجل گشته سرش را بیشتر در سینه‌ی مادرش فشرد. ساغر از غم رنج فرزندش بغضش را فرو خورد و حلقه‌ی دستانش را که دور ماهور گره خورده بود تنگ‌تر کرد.

علی: از اون شب زیاد نمی‌گذره. من... خب... حقیقتش من تونستم به یک طریقی ایشون رو از اون مهلکه نجات بدم و با خودم برگردونم اداره. حالا هم که این‌جاییم. تنها حرفی که باقی می‌مونه اینه که...

ماهور سر از آغوش مادرش برداشت و به علی خیره شد. علی‌ای که حال احساس می‌کرد قلبش متفاوت می‌زند. هم او، هم ماهوری که نبضش را در گلو و شقیقه‌اش حس می‌کرد.

علی: ماهور خانم، من هنوز هم پای حرفم هستم. تا اون موقع منتظرتون می‌مونم.

از جای برخاست و به بهانه‌ی مرتب کردن موهایش عرق روی ریشه‌شان را گرفت. آب دهانش را قورت داد و نفسی عمیق کشید. ماهور نیز از جای خودش بلند شد و با بی‌تابی به علی خیره شد. چرا امروز نوع خواستنش از هر خواستنی متمایزتر بود؟

صدرا و ساغر نیز بلند شدند. صدرا با چشمانی ریز و هنوز هم شکاک با علی دست داد و آن را محکم فشرد. ساغر با قدردانی لبخند زد و با نگاهش متشکر شد. ماهور هم تا درب خانه او را همراهی کرد. علی که حال موبایلش را در این دست و آن دست جا

به جا می‌کرد، مستأصل بین ماندن و رفتن همچنان ایستاده بود و به ماهوری که نگاهش پایین بود و احوال خودش را نمی‌فهمید نگاه می‌کرد.

علی: ماهور!

-بله؟

-می‌خوام بدونی حسی که قبلاً به اسم خواستن بهت داشتم الان رنگ و بوی دیگه‌ای داره! همین.

پس از این حرف فوری و بدون هیچ حرکت اضافه‌ای سرش را پایین انداخت و با قدومی محکم و بلند خودش را از دید ماهور خارج کرد.

بازیابی گذشته!

ماهور با تلخندی محجوبانه، به آرامی درب را بست و به خانه بازگشت. مادرش را دید که گریه‌اش را در سینه‌ی آن مرد ناآشنا خفه می‌کرد و پیراهن چهارخانه آبی‌اش را در چنگ گرفته بود. در جای خود ایستاد و به چهره‌ی او خیره شد. مردی هم سن و سال پدرش با این تفاوت که به جای پوست برنزه، روشنایی و گندم رویی خود را به رخ ماهور می‌تاباند. صدرا که حال دست نوازش روی سر ساغر

می‌کشید، نگاهش را به دخترک دوخت و لبخندی آرام زد. ساغر که حال خالی از اشک شده بود، خودش را از صدرا فاصله داد و بینی‌اش را بالا کشید. رد نگاه صدرا را گرفت و به ماهور رسید. دستش را به سوی او دراز کرد و با لبخند و صدایی خش آلود گفت:

-بیا این‌جا فدای تو بشم من. مادرت بمیره که این قدر اذیتت کردن قربون چشمات خوشگلم!

-خدا نکنه مامانم. هی خدا! بالاخره چه بد چه خوب تموم شد. سرم از صدا و همهمه داره می‌ترکه.

خودش را در آغوش مادرش جای داد و از بالای شانه‌ی او نگاهی کنجکاوانه به صدرا انداخت.

صدرا: منم قصه دارم. قصه‌ای که هم مادرت باید بشنوه هم تو لازمه که بدونی.

ماهور: شما خیلی شبیه به...

ساغر: دخترم، چیزی نگو!

گرما مسبب صاف نشستنشان شد.

ماهور: خب؟ میشه بدونم جناب کی باشن؟

ساغر: طلبکار حرف نزن ماهور! صدرا... آقا صدرا من رو به زندگی برگردوند. ما خیلی بهش مدیونیم دخترم.

صدرا: این چه حرفیه ساغر؟ خواهش می‌کنم بذار به حساب دینم.

ماهور: دین؟

صدرا نگاهی به ساغر انداخت و سرش را تکان داد.

صدرا: بله. من منتظر بودم که تو پیدات بشه و بعد برای هردوتون تعریف کنم که چی شد. اگه نگم، هم به خودم ظلم کردم هم در حق شما جفا. فقط نمی‌دونم الان زمانش هست یا نه. ساغر جان اگه حالت خوبه که.. با اجازه‌ات...

به انتظار اجازه‌ی ساغر به او چشم دوخت و او مردد و پر تردید دمی عمیق گرفت و آرام گفت:

-من خوبم.

صدرا لبخند کوچکی زد و رو به ماهور گفت:

-من صدرام، صدرا شاه بیگی.

سکوت هر دو خانم را که دید سرش را پایین انداخت و لب‌هایش را روی هم فشرد. چشم‌هایش را بست و گفت:

-درست سی سال پیش، اوایل محرم مشغول چای ریختن توی یکی از ایستگاه‌های صلواتی بودم که دختر کم سن و سالی توجهم رو جلب کرد. خیلی آروم و مظلومانه اومد یک استکان چای از روی سینی برداشت. دنبال قند می‌گشت که از سینی کنار دستم قندون رو به طرفش گرفتم. فقط یک لحظه باهام چشم تو چشم شد و بعد سریع دو حبه قند برداشت و رفت. وقتی با نگاهم دنبالش کردم به در سفید رنگی رسیدم که دقیقاً جنب خونه‌ی ما قرار داشت. خب این اولین دیدار من با همسایه‌ی جدیدمون بود که به دنبالش خواب رو از چشمام گرفت.

ساغر که این‌ها را می‌شنید پوزخندی زد و یک ابرویش را بالا داد و صدرا هم که این صحنه را دید برای جلو بردن داستانش عجله کرد.

صدرا: هر روز اون دختر می‌اومد یک استکان چای با دو حبه قند می‌گرفت و منم دقیقاً به خاطر این‌که مجبور شه یه نگاهی هم به من بندازه قندون رو قایم می‌کردم. اون زیاد به من توجه نمی‌کرد و من ناخودآگاه برای نگاهش له- له می‌زدم. تا این‌که محرم تموم شد

و حرف دلم رو به مادرم زدم. اون هم از خدا خواسته کلی قربون صدقم رفت و توی اولین فرصت با مادر اون دختر تماس گرفت. من خودم هم سن و سال مناسبی نداشتم. هنوز بیست و یکی- دو سالم بود. مادرش گفت حرفی ندارن ولی تا بعد صفر صبر کنیم. منم دیگه به هر بهونه‌ای می‌شد می‌رفتم دم خونه‌شون تا وقتی میاد بیرون ببینمش. نذری می‌بردم، چای و شربت می‌بردم، برای روضه دعوتشون می‌کردم. اون هم هر بار خودش می‌اومد دم در. انگار که حسم دو طرفه بود چون می‌دیدم که چه‌قدر وقتی من رو می‌بینه نیشش باز میشه و از خجالت لپاش گل می‌ندازه. رفته، رفته علاقم با دیدن چشم‌های آهوییش بیشتر شد.

نگاه ماهور ریزبینانه روی چشمان آهویی مادرش لغزید. چرا این‌قدر صورت او گلگون و عرق ریزان بود؟ نکند آن دختر همین مادر باشد؟

صدرا: ربیع الاول که سر رسید بدون هیچ صبری به مادرم پیله کردم که الا و بلا باید همین امشب بریم خواستگاری. اون هم که احوال پریشون و طالب عشق من رو می‌دید با شوق و ذوق قرار مرار خواستگاری رو برای همون شب چید. خلاصه بگم، یک هفته بعد از خواستگاری این‌قدر بی‌تابی کردم که درست دهم ربیع الاول

مجلس عقدمون بر پا شد. میگن بعد عقد زن و مرد خجالتاشون آب میشه و صمیمیت عجیبی بیشنشون ایجاد میشه. ما هم از این قاعده مستثنی نبودیم. تا یکی- دو ماه خیلی خوب با هم جور شدیم و کم- کم علاقم بیشتر و بیشتر شد. عروسیمون رو هم گرفتیم و خلاص.

ساغر پوزخند صداداری زد و گفت:

-چرا از ماه بعدش نمیگی؟ حتماً باید از صفرِ قضیه تعریف می‌کردی؟ می‌خوای من رو خراب کنی؟

صدرا اخمی بر پیشانی نشاند و جواب داد:

-من هیچ وقت تو رو خراب نمی‌کنم ساغر. هنوز این رو نفهمیدی؟ نباید این دختر بفهمه مادرش قبلاً ازدواج کرده بوده؟

ماهور: من می‌دونستم.

صدرا: طرز آشنایی و ازدواج رو هم می‌دونستی؟

ماهور سکوت کرد و به نقطه‌ای دیگر خیره شد. این را نمی‌دانست اما به خوبی از بی‌رحمی این مرد آگاه بود.

ساغر: بگو! از کثافت‌بازی‌هات هم بگو که بیشتر با باطن عوضیت آشنا بشه. تو فقط در ظاهر خوب و موجهی صدرا. فقط در ظاهر!

صدرا چشم غره‌ای رفت و با دندان قروچه پاسخ داد:

-تو فقط چیزی رو دیدی که من خواستم ببینی که من بهت نشون دادم. اونی که تو دیدی واقعیت من نبود.

نگاه ساغر به صدم ثانیه آرام گرفت و باز خصمانه گفت:

-اِ؟! پس ادامه بده ببینم واقعیت چیه.

صدرا سری تکان داد و با دمی عمیق خودش را آرام کرد و گفت:

-یک ماه بعد از ازدواجمون، بعد از اون همه عشق ورزیدن و عشق گرفتن، بعد یک دنیا خوشبختی، دنیا روی نحسش رو نشونمون داد.

ساغر: روی نحس!

صدرا بی‌توجه به طعنه‌ی ساغر ادامه داد:

-من چند وقتی بود سرم خیلی درد می‌کرد؛ نه سردردی که بعضی اوقات رخ میده و بعد یکی دو روز خوب میشه، یا این‌که با مسکن

میشه خوبش کرد، نه! سردرد من خیلی خاص بود طوری که چند بار سرم رو می‌کوبیدم به دیوار تا شاید دردش بخوابه. دکتر هم رفتم ولی فقط چهار پنج تا دارو بست به خیکم. به مرور حالم خیلی بدتر شد. تاری چشم، خون دماغ، حالت تهوع و عدم حفظ تعادل.

نگاه ساغر روی لبان صدرا ثابت ماند. چشمانش ریز شدند و رنگ ناباوری را روی خود نشان کردند.

صدرا: دیگه رسماً داشتم از علائمم نابود می‌شدم. از روی کلافگی سر عزیزترین کس زندگیم بی‌جهت داد می‌زدم و برای کوچکترین چیزی دعوا درست می‌کردم تا این‌که یه سر به یه دکتر آدم حسابی زدم. جواب آزمایش رو که براش بردم حرف‌هایی زد که دنیام روی سرم آوار شد. همه‌ی هست و نیستم رو به تاراج بردن. خوب یادمه اون شب خونه نرفتم.

ساغر به یاد آن شب نحس افتاد که چه اندازه از بی‌رحمی‌های او گریه کرد و ناله سر داد.

صدرا: از سر اون شب تا سر این شب به اندازه‌ی تمام عمرم فکر کردم؛ برای حیف نشدن یه زندگی دیگه، برای نداشتن عذاب وجدان، برای یک تنه جنگیدن نه این‌که یکی دیگه رو هم شریک

زخم خودم کنم و این شد که بزرگترین تصمیم کل زندگیم رو گرفتم. تصمیمی که به جرئت می‌تونم بگم عمر من رو نصف کرد.

فدای عشق شدن!

نوک انگشتان ساغر سر شدند و زانوانش برای چند ثانیه‌ی کوتاه لرزیدند. ماهور گوشه چپ لبش را گزید و هر دم نگاهش را بین مادر و همسر سابق مادرش می‌چرخاند. صدرا که بغضی خفقان آور گلویش را می‌آزرد، سرفه‌ای مصلحتی کرد و ادامه داد:

-توی سر من یه تومور مغزی داشت رشد می‌کرد و اگه عمل نمی‌شدم قطعاً می‌مردم. ناامیدانه به خودم گفتم نود درصد احتمال مرگم هست، نباید به امید اون ده درصد عشقم رو آزار بدم؛ پس نقاب زدم. نقاب یک مرد خائن و تندخو که زیر سرش بلند شده. سرم پر حرف و صدا بود. درست مثل حال الان تو ماهور. دوست داری جیغ بزنی و هر چی هوار توی سرت هست رو بیرون بریزی. با همون حال و احوال داغون و پریشون به سمت خونه می‌روندم که یه خیابونی با لبخند بهم خیره شد. در لحظه بدون هیچ فکر و تأملی سوارش کردم و قضیه رو براش شرح دادم. به ازای

یک پول هنگفت قرار شد که نقش معشوقه‌ی من رو بازی کنه. الحق که بازیگر خوبی بود.

در همین جا، رنگ از رخ ساغر پرید و بی‌خبر خود را به دخترش تکیه داد. به طور حتم اگر چیزی برای تکیه وجود نداشت روی پارکت خانه رها می‌شد؛ اما با این اوصاف نفسش به تنگی بالا می‌آمد و نبضش روی شقیقه‌اش ندا می‌داد. صدرا که این احوال را از او دید نگران و فوری لیوان آبی برایش مهیا کرد و به او نوشاند. ماهور دست یخ زده‌ی ساغر را گرفت و گفت:

-مامان، خوبی؟

چند بار پلک‌هایش را باز و بسته کرد و بعد تکیه‌اش را برداشت. بزاق دهانش را پایین فرستاد و گفت:

-خوبم.

دستی به صورتش کشید و صاف نشست. عرق از روی پیشانی‌اش سر خورد و خود را به دست تونیک نازکش سپرد.

با این‌که کلامی کوتاه به زبان آورده بود اما هنوز هم در شوک چیزی که می‌شنید به سر می‌برد. به راستی چرا این زن تا این حد بداقبال

بود؟ چرا باید تا این اندازه رنج بکشد و به کدامین گناه گوشت تنش را فدای اشک‌هایش کرد؟ مردان زندگی‌اش چه نامردانه قلبش را به هزار تکه تقسیم کردند.

صدرا که هنوز هم دل نگران بود صدا زد:

-ساغر!

ساغر چشم از پارکت گرفت و آرام- آرام سرش را به سوی او بالا برد. ماهور که خیره- خیره نگاه کردن‌های آن دو را دید حرفی به میان نیاورد و سکوت کرد. خوب می‌توانست هر دو را درک کند و هیچ حس بدی به صدرا نداشت؛ حتی اگر به جای پدرش، او مادرش را در آغوش می‌کشید .اینک تفاوت دو همسر مادرش را فهمیده بود. یکی برای عشق از خودش و تمام زندگی‌اش گذشت و دیگری برای یک لحظه، هم خودش و هم خانه و کاشانه‌اش را به فنا داد. این دو تفاوت داشتند که اگر کسی می‌شنید قطعاً می‌گفت حق ساغر با آن مردیست که عشقش را تا پای جان و آبروی خویش ثابت کرده است.

ساغر که حال گریه‌اش شدت گرفته بود، در حالی که با دستش دهانش را پوشش داده بود، از جای خود برخاست و به سمت حیاط

دوید. صدرا نگاه غم آلود و نمناکش را از مسیر رفتن او گرفت و به دست‌هایش خیره شد. دست‌هایی که چندی پیش روی زلف یار سر می‌خوردند. ماهور در جایش کمی جا به جا شد و گفت:

-آقا صدرا، من نمی‌فهمم اگه تومور داشتید پس.. الان... اینجا؟

صدرا که منظور او را فهمیده بود پاسخ داد:

-بریم توی حیاط تا ساغر هم بشنوه.

هر دو بلند شدند و پا در حیاط گذاشتند. ساغر را دیدند که صورتش را با دستانش پوشانده و با تمام وجود هق- هق می‌کند و خدا را زیر لب صدا می‌زند. گویا تن و روحش از این حجم از آشفتگی و بدبختی رنجور شده بودند و او دیگر طاقت نداشت. عمیقاً خدا را برای به دست آوردن آرامش التماس می‌کرد و از او می‌خواست که رنج‌هایش را پایان دهد که دیگر بس است و بیش از این صبرش را مورد امتحان قرار ندهد.

ماهور بغض کرده سر مادرش را روی پای خودش گذاشت و صدرا هم با آهی مردانه روی یکی از پله‌ها نشست. چنگی به موهایش زد و بدون هیچ نظرخواهی‌ای ادامه داد:

-فقط خود خدا می‌دونه چه‌قدر از گفتن اون همه حرف ظالمانه و رفتار و کردار ناجوانمردانه عذاب می‌کشیدم. هر بار که اشک این طفل معصوم رو در می‌آوردم با سردی نگاهش می‌کردم و بعد که از دیدش خارج می‌شدم به خودم آسیب می‌رسوندم و به قول گفتنی خودزنی می‌کردم. دنیام جلوی چشم‌هام با دست‌های خودم داشت از بین می‌رفت و من دیگه نه راه پس داشتم نه راه پیش. به قول معروف می‌خواستم ابروش رو بردارم زدم چشمش رو هم کور کردم. هدفم این بود که از من متنفر بشه و اگه یک وقتی مُردم بتونه راحت‌تر با این قضیه کنار بیاد. با خودم می‌گفتم حتی اگه لازم باشه عشقم رو از قلبش بیرون می‌کشم ولی به خاطر من رنج نکشه. نشد! هر کاری کردم نشد. هر بار من بدتر می‌کردم اون مهربون‌تر می‌شد تا این‌که خونم از این همه بدبختی به جوش اومد و ضربه‌ی آخرم رو زدم. به این امید که تیر آخرمه. توی چشماش زل زدم و با یه عالم سختی گفتم: «از توجه زیادت حالم به هم می‌خوره.» هیچ وقت اون لحظه رو یادم نمیره که رنگ نگاهش عوض شد. به وضوح بی‌فروغ شدن چشم‌هاش رو دیدم. سردی جای اون گرما رو گرفت. اون‌قدر که از سرماش به خودم لرزیدم. از اون روز به بعد دیگه هیچ رفتار عاشقانه یا حتی زنانه‌ای ازش ندیدم. به هدفم رسیده بودم اما به شدت از تغییرش عصبی می‌شدم. حرصم می‌گرفت وقتی بهم

بی‌توجهی می‌کرد؛ ولی خب... من همین رو می‌خواستم دیگه. نمی‌خواستم؟!

نگاه از انگشتان گره کرده‌اش گرفت و به مادر و دختر دوخت. آرام با همان بغض مردانه ادامه داد:

-راحت‌تر از اون چیزی که فکر می‌کردم با طلاق موافقت کرد. جدی- جدی عشقش رو به تنفر تبدیل کرده بودم و این من رو ذره-ذره خرد می‌کرد. گذشت و گذشت تا این‌که به کلی از زندگی هم دیگه بیرون رفتیم. دورادور مراقبش بودم و شرایط آسودگیش رو فراهم می‌کردم.

لبش را جوید و با زمزمه گفت:

-با احتمال همون ده درصد از عمل جون سالم به در بردم و خواستم که برگردم؛ اما وقتی یکی دیگه رو جای خودم دیدم، دقیقاً همون لحظه دنیام رو باختم و نشستم روی جدول کنار خیابون و نگاهشون کردم. می‌دیدم که عزیزم بعد از اون همه غم و افسردگی لبخند می‌زنه و گه گداری می‌خنده. می‌دیدم که خنده‌هاش الکی نیست و اون مرد برای اون خنده‌ها جون میده. من عاشق بودم و می‌تونستم به خوبی عشق هم جنس خودم رو تشخیص بدم. اون

مرد نه به اندازه‌ی من ولی در حد خودش معشوقه‌ی من رو می‌پرستید. خودم رو نشون ندادم چون حال خوبش راضیم می‌کرد. همین برام کافی بود که خوش‌حاله و داره به زندگیش بر می‌گرده. با این اوصاف غیرتم اجازه نمی‌داد اون رو کنار یکی دیگه ببینم و مثل ماست فقط نگاهشون کنم. خیالم که از بابتش راحت شد جمع کردم رفتم روم.

ساغر که حال شیون و زاری‌اش کمتر شده بود، سرش را از آغوش دخترش بیرون کشید و به صدرا خیره شد. کاش همان اول از خودگذشتگی اولین عشق زندگی‌اش را می‌فهمید تا این همه سال با تنفر از او رشد نکند. چه‌قدر دلش به حال و روز خودش و او می‌سوخت که این چنین برای هم جان می‌دادند و باز برای خوشبختی یک دیگر از خود گذشتند. مگر او هم به مانند صدرا کاری برای خوشبختی‌اش کرده بود؟

لب‌های خشکش را از هم فاصله داد و گفت:

-یادته همیشه می‌گفتی دلامون به هم نزدیکه؟ هر کاری تو می‌خواستی انجام بدی من دو ثانیه زودتر انجام می‌دادم. بعد می‌خندیدیم می‌گفتیم چه می‌کنه این نزدیکی دل؟ یادته نه؟ توی

این فداکاری هم دلامون به هم نزدیک بود. من زودتر از تو برای خوشبختیت کنار کشیدم. کاش خودت می‌فهمیدی!

نگاه صدرا ریز شد. گوشه‌ی لبش را گزید و پرسشگرانه و آرام گفت:

-چه طور؟

ساغر که خواست با نگاهش به دخترش بفهماند بهتر است تنهایشان بگذارد، با نبود او مواجه شد. گویا او خودش عقل و فهمش می‌کشید و متوجه‌ی این موضوع شده بود. لبخندی از این عمل ماهور بر لب نشاند و روی به سمت صدرا گرداند.

ساغر: وقتی بهم گفتی از توجهم حالت به هم می‌خوره، تصمیم گرفتم از زندگیت برم بیرون. فقط برای این‌که تو با من حالت خوش نبود و با اون دختره نیلو خوش‌حال بودی. می‌خندیدی و شوخی می‌کردی؛ پس شروع کردم به تظاهر. بی‌تفاوتی، سردی، بی‌میلی، گوشه گیری و افسردگی. همش برای این بود که زودتر برای طلاقمون اقدام کنی و هر دومون از زندگی هم بیرون بریم.

این شد که بالاخره اشک چنبره زده در آغوش مژه‌های صدرا با سرعت چکید. چه قدر هم دیگر را دوست داشتند که برای اثباتش هر کاری می‌کردند. این دو دست لیلی و مجنون را از پشت بسته

بودند. نه تنها آن دو عاشق زبانزد، بلکه هر زوج دیگری که ادعای عاشقیت را دارند و می‌گویند در هیچ کجای دنیا مثال ما نیست. صدرا و ساغر تنها زوجی بودند که برای خوش‌حالی آن یکی از خوشبختی خود دست کشیدند.

چهار مرد زندگی او!

حال که همه چیز برای همه روشن شده بود، حال که همه در آرامش به سر می‌بردند و مغزشان دستور استراحت را به سلول به سلول تنشان صادر می‌کرد، این ماهور بود که دلش برای چهار مرد دایره‌ی زندگی‌اش تنگ شده بود. چهره‌اش را بار دیگر در آینه وارسی کرد. کمی لاغر به نظر می‌آمد که می‌توانست از این پس کمی هم به خودش برسد. با دیدن ابروهایش یاد یکی از آن چهارمردی افتاد که در آن عکس خبری از ابروهای پرپشت و مردانه‌اش نبود. نگاهش روی لب‌هایش سر خورد. چه قدر او را سرزنش می‌کرد وقتی به شوخی از چهره‌ی هم ایراد می‌گرفتند.

ماهور: اوق! دماغت مثل خرطوم فیل درازه بعد به لب‌های من گیر میدی؟ لب‌های من هر چه‌قدرم که زشت باشن از تو بهترن.

مازیار: نه بابا؟! عجب! پس کی بود که هی زار می‌زد چرا لب‌های من به مازی رفته؟ الان داری از لب‌های من تعریف می‌کنی یا به لب‌های خودت تیکه می‌اندازی؟

بعد آن‌قدر می‌خندید که ماهور را هم به خنده می‌انداخت. آن سگرمه‌ها هر چه‌قدر هم سفت یکدیگر را در آغوش کشیده باشند در برابر آغوش محکم خواهر برادری این دو کم می‌آوردند و از روی پیشانی دخترک محو می‌شدند.

بغض ناخوانده‌اش را فرو خورد و از جلوی آینه کنار رفت. حالا اما لب‌ها و ابروهایش را بیشتر از عضوهای دیگر بدنش دوست داشت. تنها یادگار اثرگذارترین مردان زندگی‌اش بودند. قبل از بیرون رفتن از خانه مادرش را برای کمی قدم زدن آگاه کرد و بعد راهی آن کوچه‌ی غربت گرفته شد. از چهار مرد زندگی‌اش کدام یک الویت بیشتری داشت؟ می‌دانست کدام یک آخرتر از همه است؛ ولی اول‌تر از همه را نمی‌دانست. با سوار شدن در تاکسی، در جواب پرسش راننده گفت:

-قبرستون خواجه ربیع.

نمی‌خواست لحظه‌ای برای این پاسخ تفکر کند. هر چه از دلش برآمده است همانی است که باید بر عقلش حکم رانی کند. سرش را به شیشه تکیه زد و آرام زمزمه کرد:

-همیشه وقتی می‌خواستیم بریم خواجه ربیع، بهم می‌گفتی دوست دارم وقتی مُردم این‌جا خاک بشم. من و مامان دعوات می‌کردیم و تو با خنده می‌گفتی نه بابا چه مُردنی؟ من تا آخرش بیخ ریش خودتونم. به خدا که خیلی بدقولی مازی، خیلی!

پلک‌هایش را روی هم فشرد و آب دهانش را قورت داد. در دل از خدا صبر طلب کرد و با آرامش خاطر فعالیت صداهای ذهنش را بست.

راننده: خانم!

چشم‌هایش را باز کرد و سرش را از تکیه برداشت.

-بله؟

-رسیدیم خانم.

کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاد شد. حس بدی در وجودش رخنه کرد. در گلویش سوزنی گیر کرده بود و یکسره حنجره‌اش را

می‌خراشید. مردمک‌هایش در پی نامی آشنا روی سنگ قبرها می‌گردیدند. گویی صاحب قبر مانند دوره‌ی حیاتش هوس قایم باشک به سرش زده است.

ماهور: من حوصله‌ی بازی ندارم مازی. خودت بیا بیرون.

از حرف خودش پوزخند زد و دقتش را روی اسامی گذاشت. بعد از چند دقیقه‌ای جست و جو، سرانجام در کنار یکی از آن قبرهای خفه نشست. دسته گلی از انواع رنگ‌های رز که همراه خودش آورده بود را کناری گذاشت و شیشه‌ی کوچک گلاب را از کیفش بیرون کشید. با آن خانه‌ی جدید برادرش را از گرد و خاک زدود. دسته رزهای رنگارنگ را برداشت و آرام گلبرگ‌هایشان را جدا و بعد روی قبر پخش کرد.

لبخندی زد و گفت:

-همیشه وقتی برای سوگند کادو می‌خریدی، یک گل رز بر می‌داشتی، بعد پر پرشون می‌کردی. اولین گلبرگی که می‌کندی می‌گفتی «خوشش میاد» دومی رو می‌کندی می‌گفتی «خوشش نمیاد» بعد که به گلبرگ آخر می‌رسیدی اگه نتیجه باب میلت می‌بود از خوش‌حالی همه‌ی گلبرگ‌ها رو با چسب بر می‌گردوندی

سر جاش. دیوونه و عاشق بودی دیگه! اگر هم نتیجه باب میلت نمی‌بود همه‌ی اون گلبرگ‌ها رو همراه ساقه‌ی گل می‌انداختی سطل آشغال. بعد هم تا آخر شب به جون من غر می‌زدی که چرا یادت نینداختم بلد نیستی کادو بخری. بی‌جهت می‌انداختی گردن من و تنها کاری که از دستم بر می‌اومد این بود که موهای خوش موجت رو بکشم. می‌دونی؟ حاضرم تا آخرین نفسم صدای غر زدنات توی گوشم بپیچه؛ ولی صدات زنده باشه. کاش وقتی یک ریز ماهی، ماهی می‌کردی صدات رو ضبط می‌کردم. حیف شد، خیلی هم حیف شد!

بالاخره آن یک قطره‌ای که از سر صبح تا به حال در تلاش برای چکیدن بود، روی یکی از آن گلبرگ‌ها جا خوش کرد. حرف زد و حرف زد و حرف زد. از همه چیز گفت. از هر چیزی که در این یک سال پیش آمده بود. بدون هیچ سانسوری، با تمام جزئیات. از آخرین تابستان مشترکشان تا این لحظه که صورتش مملو از اشک بود و هق- هق دخترانه‌اش در گورستان می‌پیچید. صد و پنجاه و پنج دقیقه بعد، خم شد و روی نامش را بوسید. زیر لب دوستت دارمی گفت و برخاست. لبخندی به رویش زد و با برداشتن بطری خالی گلاب، از قبرستان خارج شد.

در تاکسی نشسته بود و به نفر بعدی فکر می‌کرد. از این سه نفر باقی مانده، دقیقاً مشخص بود که کدام یک ارجعیت دارد. همانی که با هر موفقیتش یک سور خانوادگی و کوچک می‌داد. همانی که دلداده‌ی ویلچر شده و ابروهایش ریخته است. با رسیدن به مکان مورد نظر، از راننده تشکر کرد و پس از حساب کردن کرایه، به طرف درب آسایشگاه قدم نهاد. چه‌قدر از اینجا بدش می‌آمد. زننده و بی‌فروغ است!

موقعیت او را چندی پیش مادرش داشت. همان جایی ایستاده بود و از همان پنجره‌ای سرک می‌کشید که مادرش ایستاده بود و سرک می‌کشید. دمی عمیق گرفت و بغضش را قورت داد. امروز از بس که جلوی ریزش اشک‌هایش را گرفته است، مویرگ‌های چشمانش درد می‌کردند. با قدومی سست، جلو رفت و نفس‌های لرزانش را در فضای خفقان آور اتاق پخش کرد. نیم رخش را به سمت در کرده بودند و او به تلویزیون خیره شده بود. ماهور در جای خودش ایستاد. قلبش به درد می‌آمد وقتی این صحنه را می‌دید. هرگز تصور نمی‌کرد که پدر با ابهت و پر جذبه‌اش روزی ناتوان و علیل روی یک صندلی متحرک بنشیند و آن قدر از عرش به فرش کشیده شود تا در آخر با یک مانکن تفاوتی نداشته باشد.

او نمی‌توانست طبق میلش نگاه از صفحه‌ی پیام بازرگانی بگیرد و دخترک هم هنوز با بهت و حیرت دست و پنجه نرم می‌کرد. قدمی دیگر برداشت. لب‌های خشکش را از هم فاصله داد و با صدایی که از قعر چاه بر می‌خاست صدا زد:

-با... بابا!

انگشت کوچک دست راستش که روی دسته‌ی ویلچر بود، از شنفتن آن صدای نازک و دلبرانه خیلی ریز پرید. این واکنش غیر ارادی را قلبش فرمان می‌داد یا مغزش؟ فعالیت‌های جسمانی متعلق به مغز است و این بار احساسات قدرتش را به رخ مغز به رخ کشید.

بار دیگر صدا زد و باز هم همان واکنش صورت گرفت. گویا که تمام وجودش آغوش تک دردانه‌اش را فریاد می‌زد. دخترک پا نمی‌داد و این او را مجبور به تکان همان انگشت ریز می‌کرد. شاید بتواند به خودش و آغوشش اشاره کند؛ اما دریغ!

ماهور که حال جانی در بطن خویش حس نمی‌کرد، خودش را روی تخت رها و به جای خالی موهای جوگندمی پدرش در پس سرش نگاه کرد. موهایش ریخته بود؟! از چه؟ برای خاطر همین فشارهای

متحمل شده؟ به راستی حال الانش معلول کدام علت است؟ شکستن دل همسر و خیانت به او؟ آهش چه ویران کننده بود و اگر می‌دانست هرگز به آن دختر روباه نمی‌نگریست!

دخترک نفسی عمیق کشید و انگشتان لرزانش را در هم پیچ داد.

-بابا! می‌بینی؟ این احوال تو به خاطر کاریِ که با ما کردی ها! نمی‌خوام سرزنشت کنم ولی...

نخواست که خود را مقابل پدرش قرار دهد. نخواست که با هم چشم در چشم شوند. از جای برخاست و به سمت درب قدم برداشت. ناله‌های ریز مرد در گوش‌هایش زنگ خورد. ایستاد ولی برنگشت. از کنار شانه‌اش نگاهی به او انداخت. آب دهانش را قورت داد و آهی عمیق کشید. گوشه‌ی لبش را گزید و چشم بست. به یک آن دلش برای پدر سوخت و با قدم‌هایی تند و دوان- دوان خودش را در آغوشش انداخت. بغض خفته‌اش را هوشیار کرد و حال این اشک‌هایش بودند که پیراهن مرد را می‌شستند.

فرهاد که حال احساساتش به او هجوم آورده بودند، ناله‌ای دیگر سر داد و پلک‌هایش را روی هم فشرد. در همان لحظه قطره‌های مروارید گونه‌اش روی سر دخترکش چکیدند.

چه‌قدر دوست داشت او را نوازش کند و عطر شیرینش را به ریه‌هایش بکشد. چقدر می‌خواست که بگوید: «اِ! ماه خانم باباش گریه چرا؟ مازیار چیزی بهت گفته؟»

و صد حیف که نمی‌توانست جز در دلش، کلامش را به زبانش جاری بسازد.

گرگ نر!

در آغوش پدرش آن چنان گریه می‌کرد که در آغوش مادرش نمی‌کرد. عجز و ناله‌های او سوزناکتر بودند. سر از سینه‌ی هنوز هم سپرمانندش برداشت و در چشمانش خیره شد. نگاهش به جای خالی ابروهایش افتاد. بینی‌اش را بالا کشید و صورت فرهاد را از اشک‌هایش خشک کرد.

با صدایی گرفته گفت:

-با همه‌ی بدی‌هات بابا، خیلی دوستت دارم. من بخشیدمت چون مامان بخشیدت. دیگه غصه‌ی ما رو نداشته باش! ما هم جامون خوبه و هم حالمون. دیگه جز غم نبود جمع خانوادگیمون غم دیگه‌ای نداریم. خیالت راحت!

فرهاد در دل بار دیگر خدایش را شکر گفت. می‌ماند پسرش که کاش او در آن دنیا حال امروز پدرش را ببیند و ببخشد.

ماهور با اکراه یک قدم از او فاصله گرفت. لبخندی زد و گفت:

-امیدوارم زودتر خوب بشی بابا. ما داریم میریم. میریم ایتالیا، روم. ما یعنی من و مامان و...

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-شوهر سابقش.

ناله‌ای خفه از گلوی فرهاد بیرون آمد. به غیرتش بر خورد؟ کدام غیرت؟ همان حسی که در چشمان ساغر زل می‌زد و با آگاهی کامل می‌گفت: «اذیتی؟ راه باز جاده دراز! برو پیش همون شوهر قبلیت شاید بخوادتت».

غیرت همان لحظه نفس‌های آخرش را می‌کشید. به زانو در آمد و دستش را روی قلبش گذاشت. از عمق وجودش فریاد زد:

-تف توی ذات تو فرهاد!

دیگر ظاهر نشد. آخرین باری که دوباره جان گرفت خبر آسیب جسمی دخترش بود که او را تا مرز دیوانگی کشاند. حالا اما این حس قوی‌تر از هر موقع دیگری به قلبش یورش می‌برد. قلبش تلمبه‌ای بود بس پر قدرت که خون را با جریان هر چه بیشتر به اندام افلیجش می‌فرستاد.

ماهور که رگ‌های بر آمده‌ی روی شقیقه‌ی پدرش را دید روی صورتش را بوسید و با عجله بیرون زد. پرستار را صدا کرد و از آن آسایشگاه خارج شد. می‌دانست کار اشتباهی در حق او کرده است و نباید غیرت یک مرد نسبت به همسرش هرچند سابق را این گونه جریحه دار کند؛ اما گویا نمی‌خواست این را بپذیرد. به احتمال نود درصد آگاهانه آن حرف را زده بود؛ پس نه پشیمان است و نه عذاب وجدان دارد. شاید به این طریق می‌خواست عصبانیت و حرصش را خالی کند. حتی اگر بدترین طریق ممکنه باشد.

این بار روی صندلی آبی مترو نشسته بود. شلوغی نسبی آن، او را کلافه می‌کرد. نفسی عمیق از خفگی کشید که باعث هجوم بوی عرق در ریه‌هایش شد. چهره‌اش را در هم کرد و سرش را از پشت به شیشه تکیه زد. سومین مرد تأثیرگذار زندگی‌اش همانی است که بیشترین اثر را روی سرنوشتش گذاشته است. اکنون عجب تنفری

نسبت به او حس می‌کرد. دلش می‌خواست در مقابلش بایستد و آن قدر به رخش ناخن بکشد که صورتی برایش نماند. آن قدر سرش را به دیوار بکوباند که از هم بپاشد و خون آن را برای یادگاری بردارد. روحیه‌اش همین اندازه نسبت به او خشن شده بود.

متوجه شد به مقصد رسیده است. با کرختی برخاست و خودش را از لا به لای زنان رد کرد و با نفسی راحت از درب مترو رد شد. پوفی کشید و قدم برداشت. کجا می‌خواست برود؟ آمارش می‌گفتند کنسرتی در کار نیست بلکه در خانه‌اش بساط را چیده است. حس نفرتش قدم‌هایش را تندتر کرد. عصبی قدم بر می‌داشت و دندان‌هایش را رو هم می‌فشرد. برای مقابله شدن با گرگ نر آماده بود؟ می‌دانست چه می‌خواهد بگوید؟ می‌دانست چه می‌خواهد بکند؟ همه چیز مرتب است؟ چیزی را جا نگذاشته است؟ تمام این پرسش‌ها را در سرش جا به جا کرد و سپس به این جواب رسید:

-هرچه باداباد!

صدای نحسش که گویا با تلفن صحبت می‌کرد از پشت درب خانه‌اش هم شنیده می‌شد. قلبش چنان ضربانی داشت که عرق داغ از پشت گردنش تا روی کمرش می‌غلتید. از همراه داشتن

چاقوی جیبی‌اش اطمینان حاصل کرد و با موبایلش به امیر صفایی پیام فرستاد:

-من جلوی خونه ی پدرامم... همه چیز آمادست؟! خیالم تخت؟

با اخم انتظار کشید که پس از دو دقیقه جواب رسید:

-آره حله. هر وقت کارت تموم شد خبرم کن.

باشه ای نوشت و ارسال کرد. موبایلش را به درون کیفش راند و با نفسی عمیق، دستش را روی زنگ گذاشت. گنجشک درون سینه‌اش همچنان برای راه خروج نوک می‌زد و او را آشفته می‌کرد. آب دهانش را با سر و صدا پایین فرستاد.

درب باز و همان گرگ بدذات در حالی که موبایلش را کنار گوشش نگه داشته بود، ظاهر شد. سرش همچنان پایین بود و می‌گفت:

-اوکی به زینب بگو خودش می‌دونه چیکار کنه. من چه می‌دونم؟ شهاب به من نگو!

گوشی را قطع کرد و بدون نگاه به ماهور از درب دور شد.

-بیا تو! وای به حالت اگه این بار اونی که من می‌خوام همراهت نباشه.

دخترک یک ابرویش را بالا داد. متوجه‌ی انتظار او برای سر رسیدن فرد دیگری شد و پا به داخل خانه گذاشت. درب را پشت سرش بست و کلید را در قفل دید. محض احتیاط نامحسوس کلید را برداشت و در کیفش انداخت. نفس بلند دیگری کشید و جلو رفت.

پدرام هنوز در گوشی‌اش به سر می‌برد و اصلاً حواسی برای ورود دخترک خرج نمی‌کرد. فکر می‌کرد رفیقش احمدرضا آمده است و نوشیدنی‌های مدنظر پدرام را آورده است.

پدرام: اون دختره نازنین دیگه زنگ نزد؟

و بعد زیر لبی ادامه داد:

-احمق دو هزاری!

این را به او هم گفته بود. یاد احوالش روی آن کاناپه‌ی کذایی افتاد. بغض خشمگینش را قورت داد و با صدایی که از اقتدار و شجاعت کمی بلند شده بود گفت:

-به همه همین رو میگی؟ احمق دو هزاری!

ابروهای پدرام همزمان با خودش از محل خود پریدند. مبهوت و حیران جلوی کاناپه‌ای که لحظه‌ای پیش روی آن لم داده بود ایستاد و به قد و بالای دخترک خیره شد. پوزخندی روی لب‌های ماهور نقش بست. قدمی دیگر جلو گذاشت و گفت:

-چی شد؟ تعجب کردی؟ تو خواب هم نمی‌دیدی بتونم از چنگ ممد خان بیرون بیام هان؟ هه! خیلی پستی پدرام، خیلی!

پدرام که حال کنترل خودش را به دست آورده بود لب زد:

-یعنی چی؟ تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

-من به خاطر تو کلاً به یه آدم دیگه تبدیل شدم. نه از نوع افسرده و بدش، از نوع خوب و سرافرازش. من دیگه اون دختر احمقی نیستم که راحت می‌تونستی با عزیزم و جونم خرش کنی.

-آهان. حتماً الان اومدی بگی من بهتر شدم و بیا از نو شروع کنیم.

-توی خواب ببینی.

-پس گمشو بیرون!

-همون قدر که قبلاً دوستت داشتم، الان ازت متنفرم؛ پس به همین راحتی‌ها ولت نمی‌کنم.

اخمی روی پیشانی پدرام ترسیم شد. با تحکم گفت:

-به درک! میری بیرون یا خودم بندازمت؟

_گوش کن پدرام! کاری که تو با من کردی عین اون کاریِ که داعش با دخترهای اسیر می‌کنه. من یا تقاص تباه شدن زندگیم رو ازت می‌گیرم یا خودم با دست‌های خودم به گور می‌برمت.

پدرام عصبی خودش را به ماهور رساند و بازویش را در چنگ گرفت:

-اوکی هر غلطی دلت می‌خواد بکن. حالا هم هری!

-هر غلطی؟

داد زد:

-هر غلطی می‌خوای بکنی، بکن! زندگیم رو میدم دستت اگه تا قرون آخر پولی که به خاطرت به ممد دادم رو از حلقومش نکشم بیرون.

-جدی؟! خیلی خب، خودت گفتی.

چاقویش که از قبل در دستش قایم کرده بود را فوری و بدون هیچ درنگی در بدن پدرام فرو کرد و عقب رفت. پدرام نعره‌ای زد و خم شد. درد و سوزش، هوارها و دادهایش امان نفس کشیدن به او نمی‌دادند. قرمز شده بود و با وحشت به خون جاری شده از شلوارش نگاه می‌کرد. عرق کل صورتش را پوشاند و او هنوز داشت از درد داد می‌کشید. ناسزا می‌گفت و فحش‌های رکیک می‌داد. ماهور که نه حس انزجار داشت و نه حس چندش، لبخندی زد و گفت:

-حالا دیگه غلط می‌کنی به دختری آسیب بزنی. دیگه بخوای هم نمی‌تونی پسر.

قهقهه‌ای زد و موبایلش را بیرون کشید. عکسی از حالت نیمه جان پدرام که به خود می‌پیچید و دو دستش را در زیر شکمش نگاه داشته بود تا بتواند جلوی خونریزی را بگیرد گرفت. با همان چهره‌ی خبیثانه عکس را برای زینب فرستاد و با پوزخند گفت:

-الهی بگردم. ناقص شدی ها! ببین، به همون اندازه که دخترهای مردم رو ناقص کردی خودت داری زجر می‌کشی. دنیا چرخید و

چرخید و چرخید. حالا روی تو ایستاده و داری سزای کارت رو می‌گیری. بدبخت دو هزاری!

کلمه‌ی آخر را با غلظت گفت و بی‌توجه به نفس نفس زدن‌های پدرام، قدمی به عقب برداشت و موبایلش را از کیفش بیرون کشید.

-تموم شد.

از خانه‌اش بیرون زد. کلید را همان گوشه انداخت و با خیالی راحت و دلی خنک شده، محل را ترک کرد. این روح شیطانی‌اش از انتقام بود؟ عجب حس قوی‌ای که باعث این حد از دل و جرئت شده است. از آپارتمان خارج شد و نگاهش را روی ماشین ها چرخاند و سرانجام روی ماشین صفایی که برایش چراغ میزد توقف کرد. با قدم هایی محکم و خانمانه به او نزدیک شد و آرام روی صندلی کنار راننده نشست. خیره به جلوی رو، شنوای حرف های صفایی شد.

-از اعتماد کردن به من پشیمون نمیشی.

ماهور خونسرد سری تکان داد و گفت:

-امیدوارم همین‌طور باشه. گزارش زدی؟!

صفایی با لبخندی پیروزمندانه گفت:

-آره. زدم. یکم دیگه صبر کنی شاهد پیدا شدن اون جعبه‌های بسته بندی شده‌ی اعضای بدن توسط پلیسا و دستگیری پدرام بیچاره میشی. به نازنین هم سپردم که فیلم ها رو سرجمع کنه واسه پروندش. دیگه می تونی با خیال آسوده به زندگیت برسی. با من یا بی من مهم نیست. من که دیگه بی خیال تو شدم.

ماهور سری تکان داد و در دل از خدا خواست که صفایی، نااهل از آب در نیاید و حرف هایش مبنی بر کمک کردن به ماهور برای سَقَط کردن پدرام، حقیقتی محض باشند.

نیم ساعت بعد، به آن چه می خواست و صفایی قولش را داده بود رسید و بالاخره لبخند روی لب هایش ظاهر گشت. پیروزمندانه و با لذت بازداشت شدن پدرام نالان و زردرو را نظاره کرد و آرام گفت:

-عالی شد!

صفایی نیز لبخندی دندان نما زد و گفت:

-اعدام رو شاخشه. آخیش!

ماهور که حال دلش آرام گرفته بود و دیگر کوچک ترین نگرانی ای از بابت پدرام نداشت، رو به صفایی کرد و گفت:

-خب؟ حالا می خوای بگی اصل قضیه ی بین تو و پدرام چی بوده؟! البته اگه قراره حقیقت رو بشنوم.

صفایی دستی به فرمان قهوه ای ماشینش کشید و با مکث در حالی که در فکر فرو رفته بود گفت:

-راستش رو بخوای من برادرناتنی پدرامم. از همسر دوم مادرمون. این رو قبول دارم که مادرم در حق همسر اولش بد کرد و نااهل بود. این هیچ ربطی به من نداره ولی وقتی علاقه ی بیش از اندازه ی مادرم رو نسبت به پدرام می دیدم که هم دورادور حواسش بهش هست هم توی خونه براش دلتنگی می کنه، حسادتم دست از سرم بر نمی‌داشت. وقتی هم که اون همه پول براش فرستاد تا بتونه دانشگاه خوبی قبول بشه، از خشم و حسادت یادمه که بارها و بارها ماشینش رو خورد کردم. نمیگم مادرم بهم توجه نمی کرد و کمبود محبت داشتم ولی... بدم می اومد به پدرام بیشتر از من اهمیت می داد. انگار بر خلاف این که با شوهر اولش مشکل داشت، پسرش رو خیلی می خواست. من یه خواهر هم داشتم. یه خواهر کوچیک

تر که هر چه قدر فکر می‌کردم چیزی یا کسی عزیزتر از اون برای خودم پیدا نمی کردم. حتی تو ماهور! اما... اما کار به جایی کشیده شد که پدرام از وجود من باخبر شد و به خاطر کاری که مادرمون و پدر من در حق زندگیش کردن، توی دلش مملو از انتقام شد. تا اینکه خواهرم بهم اعتماد کرد و گفت که پسری ازش خوشش اومده و خواستگاری کرده. وقتی فهمیدم اون پسر پدرامه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با هر روشی که دم دستم بود خشمم رو خالی کردم. چه روی مریم چه روی پدرام چه روی اسباب اثاثیه‌ی خونه یا حتی خودم. کار به جایی رسید که مریم ازم فاصله گرفت و این قدر دور شد که توی وان پر از خون پیداش... کردم.

فوری دستمالی از درون جعبه روی داشبورد بیرون کشید و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. در مقابل نگاه مبهوت و حیران ماهور، بینی اش را بالا کشید و با چند پلک، جلوی ریزش اشک هایش را گرفت. رویش را به سمت شیشه گرداند و گفت:

-بماند که چی به سرمون اومد...

نفسی گرفت و ادامه داد:

-یه نامه ازش پیدا کردم که توش برای من نوشته بود حق با من بوده و پدرام اونی نبوده که فکر می کرده. گفته بود هست و نیستش رو به پدرام باخت و از ترس اون که تهدیدش می کرد اگه چیزی بگه فیلما رو پخش می کنه، خودکشی کرد تا شاهد رفتن آبروش و نگاه سرزنش بار و تحقیرآمیز دیگرون نباشه. ماهور من... من به اون رذلی که تو فکر می‌کنی و می شناسی نیستم. منم یه روز یه پسربچه بودم که رفتم نقاشیم رو به مادرم نشون بدم اما اون این قدر حواسش پرت عکس پسر دیگه‌اش بود که از کلافگی هلم داد. حتی یک نگاه کوچیک هم نینداخت ببینه توی نقاشیم اون رو کشیدم که یه طرف منم و یه طرف پدرام. ماهور وقتی فهمیدم پدرام به خاطر انتقام، با مریم چه کرد می‌خواستم همه ی دنیا رو روی سرش خراب کنم. فهمیده بودم لیاقت داشتن هیچی رو نداره جز پستی و حقیری. هر چیزی که مال اون بود رو برای خودم می‌خواستم تا هم کمبودهام رو جبران کنم هم اون رو بیچاره و بدبخت. از پول و مال و منال گرفته تا آدمای دور و برش. وقتی از تو خوشم اومد، اون نامرد بی همه چیز دلت رو برد. بازم داشت یکی از عزیزام رو می‌گرفت. اول مامانم بعد خواهرم حالا هم تو. دیگه واقعا خون جلوی چشمام رو گرفته بود. حس یه بازنده رو داشتم ماهور. این قدر که خواستم تو رو بدزدم و پول اون ابله رو برای خودم کنم.

لیاقت نداشت. بی لیاقت بود. بی لیاقت! نمی‌خواستم بیفتی توی دامش ماهور. هر کاری کردم تا چشمات رو وا کنی ولی.. ولی تو هم گوش نکردی. تو هم گوش نکردی ماهور.

فرمان در دو دستش خورد می شد و از نگاه تیزش، شیشه می لرزید. هوش ماهور هم می لرزید. از درک این همه راز در زندگی پدرام و صفایی که از آن بی خبر بود، نفس بلند و عمیقی گرفت و دستی به صورتش کشید. زیر لب گفت:

-عجب!

مرد آخر!

دستی به شالش کشید و نگاهش را از روی سربازی که سلاح بر دست زیر چشمی او را می‌پایید برداشت. لب‌هایش را با زبانش تر کرد و با دیدن اویی که از دور در کنار همکارش به این سمت قدم بر می‌داشت، خیره شد. دست‌هایش را در هم پیچ داد و لبخندش را تمدید کرد.

دقت علی تنها به صحبت‌های همکارش بود و متوجه‌ی لبخند صورتیِ ماهور نمی‌شد؛ مگر آن لحظه که از کنار او گذر کرد و عطر خوش آشنایی در مشامش پیچید. با کنجکاوی دقتش را از روی

همکارش برداشت و به اطراف نگریست. نگاهش روی دخترک خوش‌رو ثابت ماند و دیگر به کلی از آن مرد حراف غافل شد.

سرگرد همتی: علی، چرا موندی؟

علی به خود آمد و به سختی نگاهش را از روی ماهور به چشمان همتی دوخت:

_من یه کاری... یه کاری برام پیش اومده راهم اونوره. تو برو خیر پیش.

تعجب همتی جایش را به لبخندی برادرانه داد و پس از دست دادن با علی از او دور شد.

نفسی عمیق کشید و با کمی تعلل به سمت ماهور چرخید. یک قدم نزدیکتر شده بود و به همین دلیل می‌توانست شیرینی عطرش را به ریه‌هایش بکشد.

ماهور: خسته نباشی.

پشت سرش را خاراند و با متوجه شدن نگاه کنجکاو سرباز نگهبان، زمزمه وار رو به ماهور گفت:

-ممنون، زودتر بریم اینجا جای خوبی نیست.

هر دو با کمی فاصله به صورتی که ماهور یک قدم از علی عقب‌تر بود، به طرف پارکی در چهارراه بعدی راه افتادند. ماهور با خود کلماتش را جا به جا می‌کرد و ذهن علی در اطراف قولش پرسه می‌زد. همان قولی که باید به یک طریقی جبران می‌شد و اگر نمی‌شد وجدانش او را از پا در می‌آورد. پیش خود فکر می‌کرد که چه طور دخترک با این قضیه کنار آمده است و شکایتی نمی‌کند؟ صدایی در پرسو ذهنش او را قانع کرد: «حتماً برای همین اومده».

ماهور با لبخندی خسته از احوالات روزش، نگاهی آرام به محیط دلباز پارک انداخت و به تعارف علی، روی نیمکتی در همان نزدیکی‌ها نشست. فاصله‌ی کوچکی بینشان ایجاد شده بود که مانع رسیدن مولکول‌های سرکش عطر خوش بویشان به مشام یکدیگر نمی‌شد. علی که کمی هم استرس گرفته بود، سرفه‌ای کرد و سکوت را شکست:

-حال مادرت چه طوره؟

-خوبه. وقتی من رو می‌بینه بغض می‌کنه ولی باز لبخند می‌زنه و می‌خنده.

-بهش سلام برسون. فهمیدی اون آقا کیه؟

-آره. شوهر سابق مامانم.

-دیدن بابات هم رفتی؟

دخترک نگاه از تاب بازی بچه‌ها گرفت و به چشم‌های شرمگین علی خیره شد.

ماهور: آره. با این‌که با زندگیمون بد کرد ولی دلم راضی به رنج کشیدنش نیست. خیلی دوست دارم دوباره حالش خوب بشه.

-به هر حال پدرته، طبیعیِ که این رو بخوای. خب ببینم، پیش اون یارو که نرفتی؟

رویش را برگرداند و به کفش‌های اسپرت زمردی رنگش چشم دوخت. کمی برای جواب تعلل به خرج داد و در آخر گفت:

-برم که چی بشه؟

سؤال را با سؤال جواب داده بود و این او را که هنوز در پی وفا به عهدش بود کلافه می‌کرد.

ماهور: بگذریم. بریم سر اصل مطلب.

-فکر کنم بدونم برای چی اومدی.

-اون قضیه برای من تموم شده. شاید باید به اندازه‌ی یک دختر آسیب دیده از دستت عصبی باشم و برم شکایت کنم ولی حس اون دختر رو تنها نسبت به اون گرگ صفت دارم. با چیزی که از تو فهمیدم اون حس منزجر کننده و نفرتی که بهت داشتم محو شد. خودم هم دلیلش رو نمی‌دونم و برام عجیبه ولی همچین حالتی رو دارم. بابت اون قضیه خودت رو ناراحت نکن! دارم سعی می‌کنم فراموشش کنم.

صدایی در ذهن علی گفت: «اون تو رو بخشیده. چه راحت از کنار گناهت گذشت مرد! دلش دریاست یا خیالی نیست؟»

علی: یعنی... من رو بخشیدی؟!

ماهور: تو فکر کن آره.

فوری گفت:

-نه من نمی‌خوام فکر کنم، می‌خوام مطمئن شم. تو من رو بخشیدی؟

دمی عمیق کشید و لب‌هایش را روی هم کشید:

-بخشیدم چون پشیمونی. چون اونی که به من آسیب زده تو نیستی یکی دیگه‌ست. تازه من بهت مدیون هم هستم. اگه تو نبودی آینده‌ی من چیزی جز اینی که الآن هست می‌شد. ازدواج با محمد و بعد چند ماه خانمی کردن، کلفت خونش شدن. این یعنی من بهت مدیونم نه تو به من!

لبخند روی لبان مردانه‌ی علی صورت او را زینت بخشید. از رضایت و کمی هم شادی چشم‌هایش برق زدند و با لحن مهربانی پرسید:

-خب، پس فقط خواستی یه حال و احوالی ازم بپرسی؟ بی دلیل که اینجا نیستی، هستی؟

-نه، نیستم.

کمی درنگ کرد و بعد ادامه داد:

-راستش... موندم چه جوری مطرحش کنم.

چیزی نگفت تا دخترک برای حرف زدن دستپاچه نشود. همین بس که در دل او رنجی نیست و می‌تواند از این پس تنفسی راحت داشته باشد.

ماهور: آقا صدرا توی روم یه خونه داره. کار و زندگیش هم کلاً اونجاست. خب، پر واضحه که من و مامانم کنار آقا صدرا بمونیم آینده‌ی بهتری داریم. واسه‌ی همین...

سخنش را قطع کرد و نفسی دیگر کشید. بوی گل نرگس و مریم محیط با عطر سرد علی مخلوط شده بود و این او را شدیداً برای تنفسی دیگر تشویق می‌کرد.

-دارین میرین؟

صدایش آن قدر می‌لرزید که ماهور را متوجه‌ی خودش کرد. نمی‌فهمید که هر چقدر هم لبخند به لب بزند چشم‌هایش نگرانی و ترس را فریاد می‌زند. فریاد می‌زند و رعشه‌ای بر قلب کوچک دخترک می‌اندازد. دلش می‌لرزد و دل او را هم می‌لرزاند. در دل برای شنیدن جواب منفی نذر می‌کند و از خدا می‌خواهد در صورت پاسخ مثبت گوش‌هایش را کر کند.

دخترک برای تأیید مردد بود. سمت چپ گردنش می‌خارید ولی برای خارش اقدام نمی‌کرد. نفسش تنگ آمده بود اما نفس نمی‌کشید. سؤال علی تکرار شد:

-قراره برای همیشه از ایران برین؟

چرا هر کار می‌کرد نمی‌توانست لرزش صدایش را کتمان کند؟

بالاخره لب‌هایش را فاصله داد و آرام با سری پایین گفت:

-آره.

کوتاه اما ویران کننده! همین کافی بود که افکار و امید به آینده‌اش در هم بپیچند و در سرش به نبض تبدیل شوند. به سمت ماهور چرخید و دست چپش را از آرنج روی لبه‌ی پشتی نیمکت نارنجی گذاشت. آن یکی دستش روی شلوار جینش مشت شد.

باز پرسید:

-دارین میرین ایتالیا؟ تو هم باهاشون میری؟ کلاً میرین؟ دیگه نمیای؟

مخاطب جملاتش دقیقاً مشخص نبود. فقط ماهور یا او همراه با خانواده‌اش؟ خودش هم نمی‌دانست! دخترک ناخن‌هایش را در کف دستانش می‌فشرد. دوست داشت آن‌ها را بجود و گرمای حاصل از نزدیکی علی را بهتر متحمل شود؛ اما تنها گفت:

-من و مامانم و آقا صدرا همه با هم برای همیشه از این کشور میریم روم. از این واضح‌تر؟

آبی سرد روی سرش خالی کردند. وا رفته کمر صاف شده‌اش خمیده شد. زمزمه وار و مبهوت گفت:

-نرو!

حسِ سرکوب شده!

با این تک کلمه‌ی نهی کننده، حواسی ناشناخته به قلب بی‌چاره‌ی ماهور هجوم آوردند. مو بر تنش راست شد و لب‌هایش به گز گز افتادند. شصت پای چپش نبض می‌زد و نوک سرش می‌خارید. رگ‌های عصبی دست راستش تیر کشیدند و ران دو پایش لمس شدند. به یک آن تمام وجودش از نوک سر تا نوک پا دچار این حواس شدند. قدرت برداشتن نگاهش از روی دو چشمان علی را نداشت. بزاق مذاب دهانش را راهی حنجره‌اش کرد و با صدایی پس رفته گفت:

-چرا؟

کلافه چنگی به موهایش انداخت. چشم‌هایش را بست و به ثانیه‌های پیش فکر کرد. از دست خود سرکشش عصبی بود. نباید آن را می‌گفت! نباید... حداقل نه به این زودی.

ماهور: من... برای چی نرم؟

خودش را از حالتی که به سوی ماهور مایل شده بود در آورد و صاف نشست. رویش را برگرداند و به آن سمت پارک نگریست. به راهی که چندی پیش از همان، وارد پارک شدند.

لب بالایی‌اش را به دندان گرفت و آرام پیش خود زمزمه کرد: «برو پسر! تا اینجا اومدی بقیش رو هم برو. نایست که بایستی از دستش میدی».

صدایی در پس ذهنش پرسید:

-از دستش میدم؟ مگه دارمش؟!

فوری افکارش را کنار زد و به طرف ماهور چرخید. سعی کرد تسلط خودش را به دست آورد و بعد با لحنی کنترل شده گفت:

-چون با رفتنت خودم رو گم می‌کنم.

تنها جوابی که از ماهور دریافت کرد، جای خالی‌اش بود. رفت و حتی پاسخی هم به او نداد.

با صدای ماهور به خودش آمد:

-منظور اون فعل سه حرفی رو کامل کن. چرا نرم؟!

از تصور ذهنی‌اش بیرون آمد و آرام به سوی ماهور چرخید. سعی کرد به چشم‌هایش خیره نشود. معتقد بود که چشمانش مدرکیست برای وجود بهشت؛ ولی اکنون تنها باید نگاهش را بدزد تا خودش را لو ندهد.

-خب کشور تو این‌جاست. توی غربت می تونی دووم بیاری؟ نمی‌تونی من می‌دونم.

مسخره‌ترین جواب ممکنه را داده بود. در دل به این پاسخ خودش پوزخند زد و بعد زبانش را گزید. در خود گفت: «از این دلیل احمقانه‌تر هر جا دیدی من شخصاً یک تنه نوکرتم«!

ماهور که هم نظر با ذهن علی بود، حرفی نزد و سرش را پایین انداخت. صدای ذهنش گفت: «چرا به علاقش اعتراف نمی‌کنه؟ شاید تردید داره. آره حتماً فکر می‌کنه از سمت تو پس می‌خوره. هیچی نگو! به روش نیار. بذار این مسئله همین جا چال بشه بره پی کارش. سعی کن فراموشش کنی آینده‌ی تو توی روم رقم می‌خوره. بهتره از این موضوع بکشی بیرون«.

لبخند کوچکی زد و گفت:

-مامانم باهام هست. همیشه هر جا باهامِ غریبیم نمیشه. یه چیزی بگم؟

ای کاش این سؤال آخر را نمی‌پرسید تا علی باز هم بتواند اصرار کند اما گویا تغییر بحث این اجازه را نمی‌داد. در درون خود حرص خورد و به افکارش نظم بخشید.

-بگو!

-می‌خوام موسیقی رو ادامه بدم.

-مگه تو موسیقی کار می‌کنی؟

-آره خب. فکر می‌کردم این همه پی زندگی من افتادی سر از پیج اینستای گروهمون هم سر در آوردی.

-آوردم.

یکه خورده گفت:

-خب پس چه طور نمی‌دونی من موسیقی کار می‌کنم؟

متعجب جواب داد:

-من همه‌ی اون فیلم‌ها رو دیدم ولی هیچی از تو توش نبود.

دیگر کلامی نگفت. پوزخندی زد و مردمک‌هایش را در کاسه‌ی چشمانش چرخاند.

-هه! حتماً پست‌هایی که من توش حضور داشتم رو حذف کرده. مردک عوضی!

سی ثانیه بعد علی پرسید:

-از دانشگاهت خبر داری؟

سرش را تکانی داد و در پاسخ گفت:

-یک هفته بعد از این‌که پیش شما زندگی می‌کردم دایی سامانم مدارکم رو از دانشگاه گرفت و به مامانم سپرد.

-همونی که...

-آره همون. من از دایی هم شانس نیاوردم. ارزش خواهرش این‌قدر کم بود؟

علی پوفی کشید و گفت:

-بی‌خیالش. مهم الانِ که تو آینده‌ی بهتری رو نسبت به گذشته‌ات پیش رو داری.

-با یه گذشته‌ی نحس!

-گذشته فقط یه درسه، نه حبس ابد!

پانزده ثانیه بعد باز گفت:

-تصمیمت برای رفتن قطعیه؟ یعنی می‌خوام بگم... خب... امکانش هست برگردی؟

ماهور با این جملات این بحث بی‌نتیجه را خاتمه داد:

-نه امکانش نیست برگردم. ببخشید من دیگه کم- کم باید برگردم خونه. خوش‌حال شدم دیدمت. صرفاً می‌خواستم ازت خداحافظی کنم و خدا رو بابت این که خوش موقعی حافظه‌ی تو رو برگردون جلوی خودت شکر کنم... و ممنونم. بابت اینکه کمکم کردی یک بار دیگه زندگی کنم.

از جای خودش برخاست و لبخندی ملیح زد. علی بعد چندی مکث با بیرون فرستادن بازدمش بلند شد و یک دستش را در جیب کرد. لبخند آرام و کجی زد و مهربان گفت:

-دینی بود که باید ادا می‌شد. منم از تو ممنونم بابت این‌که اومدی ببینمت. برای آخرین بار.

حتی اگر می‌توانست هم نمی‌خواست غم چشم‌هایش را از دخترک پنهان کند. آن چنان مظلوم و مغموم به او خیره شده بود که ماهور طاقت از کف بیرون داد و با خداحافظ آرامی از کنارش گذر کرد. با سری پایین و بغضی در گلو.

علی روی نیمکت وا رفت و سرش را به لبه‌ی آن تکیه داد. به آسمان خیره شد و دزدکی دید زدن خورشید از لا به لای برگ‌ها را به جان خرید.

-خدایا، تو این دنیا به یه نفر دل بستیم، همونم ببر راحت شیم!

ماهور که دقایقی می‌شد به خانه رسیده بود، در کنار مادرش روی صندلی و پشت میز نهارخوری نشست و در پوست کندن سیب زمینی‌ها کمکش کرد.

ساغر با لبخندی واقعی پرسید:

-آروم شدی؟ رفتی یه دل سیر با یه وجود آزاد قدم زدی نه؟

لبان ماهور هم به لبخندی باز شد و جواب داد:

-خیلی خوش گذشت. واقعاً آروم شدم.

دروغ چرا؟ انتقامش را گرفت، دلتنگی‌اش را رفع کرد، روح و قلبش را آرام کرد. چرا نباید خوش بگذرد؟

ماهور: کی میریم؟

-صدرا برای آخر برج بلیط گرفته.

سوالی که در سرش در جا می‌زد روی زبانش جاری شد:

-دوستش دارین؟

-نه!

-پس دوستش دارین که فهمیدین کی رو میگم. مرد خوبیه مامان. به من دروغ نگین من می‌دونم حتی با گذشت بیست و شش سال زندگی کنار بابا همه‌ی وجودتون عشق این مرد رو داد می‌زنه. قبول کنین که هیچی مثل عشق اول نمیشه، هیچی!

غمی در دل ساغر نشست. حرف‌هایش را قبول داشت اما عذاب دخترش را نمی‌خواست.

-عشق همیشه پیروز نیست دخترم. بعضی وقت‌ها لازمه فقط تجربه بشن و بس.

-خیلی دلم می‌خواد عاشق بشم و تجربش کنم.

ساغر یکه خورده منتظر ادامه‌ی حرف ماهور شد.

-کاش می‌تونستم فرق عشق و هوس رو تشخیص بدم. من هیچ وقت واقعاً عاشق نشدم. اگه می‌شدم تا الان از این‌که به جای پهلوی من پیش یکی دیگه‌ست دق می‌کردم و می‌مردم. حتماً عاشقش نبودم که الان اینجام.

-مطمئنی هنوز عاشق نشدی؟

-مثلاً عاشق کی باید بشم؟ من که با کسی رفت و آمد یا برخورد ندارم.

-هیچ کس؟

-کی خب؟

_ماهور، دختر مامان! همون طور که من تونستم همون زمان‌ها بفهمم تو واقعاً عاشق اون مرد نیستی و سعی می‌کردم تو رو ازش

دور کنم تا بعد که به خودت میای حسرت نخوری، همین الان هم می‌تونم این نگاه دلواپس و عاشقت رو تشخیص بدم.

-چی؟ یعنی چی؟ من نمی‌فهمم.

دست از سیب زمینی پوست کندن برداشت و با لبخندی مادرانه گفت:

-دوستش داری؟

کمی با خود فکر کرد و بعد آرام با سری پایین جواب داد:

-نمی‌دونم. فکر نکنم.

-با ترفند خودت جلو اومدم. پس دوستش داری که فهمیدی کی رو میگم.

فکرش قفل کرد. عاشق شده است؟ عشق واقعی؟ هیچ شباهتی با تجربه‌ی پیش ندارد؟ خفه! مگر او عشق بود که تجربه‌ی پیش می‌نامی‌اش؟!

در پی ماندن!

بی حرف از پشت میز بلند شد و به حیاط کوچک خانه رفت. روی یکی از پله‌ها نشست و سرش را در دستانش گرفت. زیر لب گفت:

-وای خدا چی کار کنم؟ یعنی‌ها، یک دقیقه آرامش به من نیومده. حتماً همیشه باید یه مسئله‌ای باشه که من رو دیوونه کنه. بسمه خدا. کافیه دیگه جون من تمومش کن!

آهی کشید و سرش را به نرده تکیه داد. لب‌هایش را آویزان کرد و چشم بست. با این قلب دیوانه و احمق چه باید می‌کرد؟

***

صدرا دسته‌ی چمدان را رها کرد و روی صندلی‌های انتظار نشست. ساغر نیز در کنارش جای گرفت و حلقه‌ی تازه‌اش را چرخاند. یک هفته‌ای می‌شد که بار دیگر خطبه‌ای بینشان خوانده شد. ماهور مستأصل و نگران هنوز ایستاده بود و با مردمک‌هایش اطراف را می‌پایید. تند، تند موبایلش را به امید پیام یا تماسی چک می‌کرد و باز به هوای این‌که او شخصاً آمده باشد دور سالن چشم می‌چرخاند. گلوی خشکیده‌اش را با قورت دادن آب دهانش تر کرد و در جواب صدرا که گفت:

-چرا ایستادی؟ بشین.

گفت:

-راحتم ممنون.

همان لحظه زنگ موبایلش نگاه هر سه نفر را به آن دستگاه کوچک کشاند.

دستش می‌لرزید و اگر مادرش با لبخند و آرامش نمی‌گفت:

-آروم باش دخترم!

تماس بی‌پاسخ می‌ماند. نفس عمیقی کشید و با نام خدا، تماس را وصل کرد. سکوتی سنگین بین طرفین ایجاد شد. یک دقیقه‌ای می‌گذشت که صدای خانمی در سالن پخش شد. گویا یکی از پروازها را اعلام می‌کرد. به محض پخش شدن این صدا در آن طرف خط، با ولوم نسبتاً بالایی گفت:

'فرودگاهی؟

دستپاچه شد. نگران به مادرش زل زد. لبخندی از او دریافت کرد و آرام جواب داد:

-خب... آ... آره دیگه. بهت که گفته بودم.

می‌توانست از این فاصله هم داغی نفسش را حس کند.

علی: نرو ماهور! باشه؟ نرو!

مادرش به او گفته بود در رفتار و چشم‌های مردی که همراه دخترش آمده بود حسی آشنا می‌چرخید.

'من، ما حرفامون رو زدیم. چرا زنگ زدی؟

-نه نزدیم. نزدم. بمون دارم میام. ساعت چند پرواز دارین؟

_نیا! چرا میای؟

کلافه غرید:

-دارم میام که زنده- زنده به گور نرم. می‌مونی همونجا تا من برسم. تو هیچ جا نمیری ماهور! فهمیدی یا نه؟

-یعنی چی؟

بوق‌های ممتدی که در گوشی پیچید او را حیرت زده کرد.

ساغر: چی شد؟ چی گفت؟

-دیوونه داره میاد این‌جا. میگه بمونم و جایی نرم. گفت، گفت داره میاد که زنده- زنده به گور نره. یعنی چی مامان؟ چرا من جدیداً این قدر گیج می‌زنم؟

-دیدی گفتم دوستت داره؟ می‌خواد بیاد که نگهت داره.

رو به صدرا گفت:

-فکر کنم بهتره بمونیم. شاید خدا داره این جوری بهمون نشونی میده. شاید صلاح ما اینه که توی همین کشور زندگیمون رو ادامه بدیم.

صدرا هم بلند شد و با بازدمی پر صدا گفت:

-برای من نه فرقی می‌کنه نه مهمه که کجا ادامه بدیم. فقط می‌خوام جایی باشیم که جفتتون در آرامش به سر ببرین. هر چی شما بگین همون میشه.

ساغر: ممنون که این قدر به فکرمونی. ماهور حقشه بالاخره طعم خوشبختی و عشق رو بچشه. تو هم می‌تونی حرف نگاهش رو بخونی مگه نه؟ مطمئنم همون روز اول که علی رو دیدی فهمیدی نسبت به ماهور بی حس نیست.

صدرا سری با لبخند تکان داد و رو به ماهور گفت:

-انتخاب کن، تصمیم بگیر! دوست داری با این پسر زندگیت رو شروع کنی یا می‌خوای از ایران و قضایای پرماجراش دور بشی؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. لب برای پاسخ باز کرد که صدایی آشنا و دوست داشتنی گفت:

-نمی‌ذارم بری چون می‌خوامت؛ کافی و قانع کننده نیست؟

به سرعت به سمتش برگشت و در چشم‌هایش خیره شد. نفس در سینه‌اش حبس بود و تنفس را از یاد برد.

صدرا در گوش ساغر نجوا کرد:

-تو به عنوان یه مادر صلاح بچت رو چی می‌بینی؟

او هم متقابلاً آرام گفت:

-موندن. شروع زندگی دخترم با این پلیس بامعرفت.

-اوکی، بر می‌گردیم خونه.

حین مشورت‌های ساغر و صدرا، علی و ماهور نیز سنگ‌هایشان را باز کرده بودند. با لبخند و کمی هم خجالت به رخ یکدیگر می‌نگریستند و آرام با نگاهشان قربان صدقه‌ی هم می‌رفتند تا اینکه با صدای کلفت صدرا به خود آمدند.

-ماهور جان، آخرش نگفتی. بمونیم یا بریم؟

ماهور نگاه دیگری به علی انداخت و پس از دیدن مردمک‌های ملتمس او، سرش را پایین انداخت و با شرم گفت:

-بمونیم.

هر سه لبخند روی لبشان را عمیق کردند و بعد با چهره‌ای بشّاش از فرودگاه خارج شدند. فرودگاهی که ده دقیقه‌ی دیگر پروازشان را اعلام می‌کرد.

ماهور پس از جواب بله‌ای که به خواستگاری رسمی علی داد، تجدید نظری کرد و به جای ادامه دادن حرفه‌ی موسیقی، بار دیگر به دانشگاه رفت.

ساغر زندگی تازه‌ای را در کنار دختر، همسر و دامادش آغاز کرد و هر چیزی که او را به یاد گذشته‌ها می‌انداخت در آتش ذهنش سوزاند.

صدرا خانه و کاشانه‌ای که در روم داشت را فروخت و بعد معادل همان، خانه‌ای دو طبقه و مناسب برای خودش و ساغر همچنین دخترخوانده و دامادخوانده‌اش خرید. مطبش را احداث کرد و روان پزشکی‌اش را ادامه داد.

زندگی همین است و بس. گاه به میل تو و گاه به عذاب تو قیام می‌کند و روح و روانت را درگیر می‌کند. چه می‌شود کرد؟ پدر باشی و در آستانه‌ی پنجاه سالگی، چشمت را به روی هوس ببندی و دختری جوان و زیبا رو را به همسر و همراه زندگی‌ات ترجیح ندهی. عاشق باشی و به جای صبر کردن، تمام قوایت را برای حفظ کردن و صاحب شدنش به کار ببری؛ مگر زمانی که خود معشوق تقاضای تمام شدنت را داشته باشد. جوان باشی و عاشق پیشه، هوس را از عشق تشخیص بدهی و پا در راه کج نگذاری. زن باشی و استوار چون کوه، پوشاننده چون سایه، دلسوز چون مادر و وابسته چون همسر و باز، رویت پا بگذارند و از تو رد شوند. دم نزنی و با فریادی خفه، همه را در جای خود بچینی.

گاهی اوقات باید تسلیم شوی؛ با تقدیر نجنگی و همه چیز را به آن که این را جلوی راهت گذاشت بسپاری. می‌دانی؟ خداوند گاهی تو را به لبه‌ی پرتگاه نزدیک می‌کند. یقین داشته باش که در آن لحظه، یا می‌خواهد به تو پرواز کردن را یاد بدهد و یا می‌خواهد تو را از پشت در آغوش بکشد.

***

شده عشقت به کسی بیشتر از حد باشد؟

هرچه خوبی بکنی با دل تو بد باشد؟

تو به ایمان برسی این‌که کسی جز او نیست

او برعکس تو، به هر چیز مردد باشد

تو به هر در بزنی تا که به دست آوریش

و جوابش به تو یک عمر فقط رد باشد

بنشینی دو سه تا شعر بگویی که مگر

یکی از این همه، شعری که بخواهد باشد

همه دلداده‌ترین فرد تو را بشناسند

او به دل‌سنگ ترین فرد زبانزد باشد

شده از نم- نم بارانِ دلت خیس شوی؟

دائماً مشق تو آن مرد نیامد باشد؟

تو ندیدی که چه سخت است ببینی عشقت

پیش چشمان تو با آنکه نباید باشد

چه کنم با دل دیوانه که با این همه باز

سعی دارد که به این عشق مقید باشد

بهتر این است که من هم بپذیرم آری

بپذیرم که محال است و باید باشد.

(فریبا عباسی)

پایان!

***

98ia-shop.ir

خب بالاخره بعد از هشت ماه اولین رمان من که تمنای نوش دارو نام داره به اتمام رسید. امیدوارم تونسته باشم به خوبی از پسش بربیام. می خوام از خانم دکتر خدری که باعث شدن من برای نوشتن و تموم کردن این رمان جدی بشم تشکر ویژه ای بکنم و بگم کاش زودتر باهاتون آشنا می شدم. دوم از دوست خوبم عاطفه خانم رفیع زادگان که با نقد کوبنده ش مسبب تغییر اساسی رمان و در نتیجه بهتر شدنش شد. خوب یادمِ بهم گفت:

-ابطحی رمانت خیلی بده. افتضاح!

و این شد که من رمان رو پاک کردم و با یه جریان دیگه نوشتم؛ شاید اگه اون قدر کوبنده نمی گفت سطح جذابیت رمان این نمی شد.

سومین شخصی که خیلی دوست دارم ازش تشکر بشه الیا خانم گل محمدیِ که در کمال مرام و معرفت بهم انگیزه داد و من رو از خودم ناامید نکرد.

چاکر همتون:

مهدیه سادات ابطحی

ویراستار: نگین یزدانی/ آریانا خوشکام

۱:۰۶دقیقه ی بامداد!

1399/02/17

98ia-shop.ir

سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.

لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥

برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.

98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید